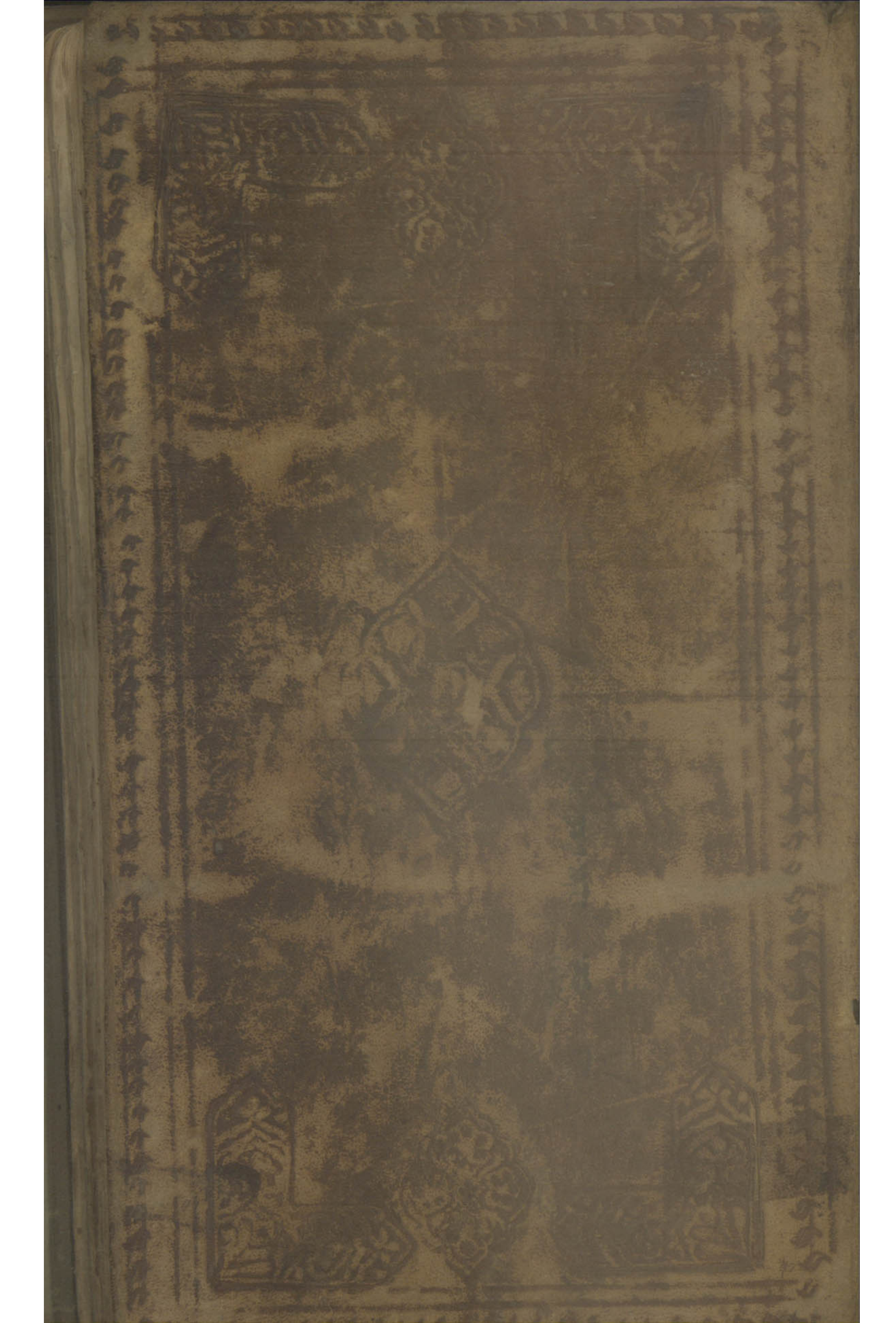
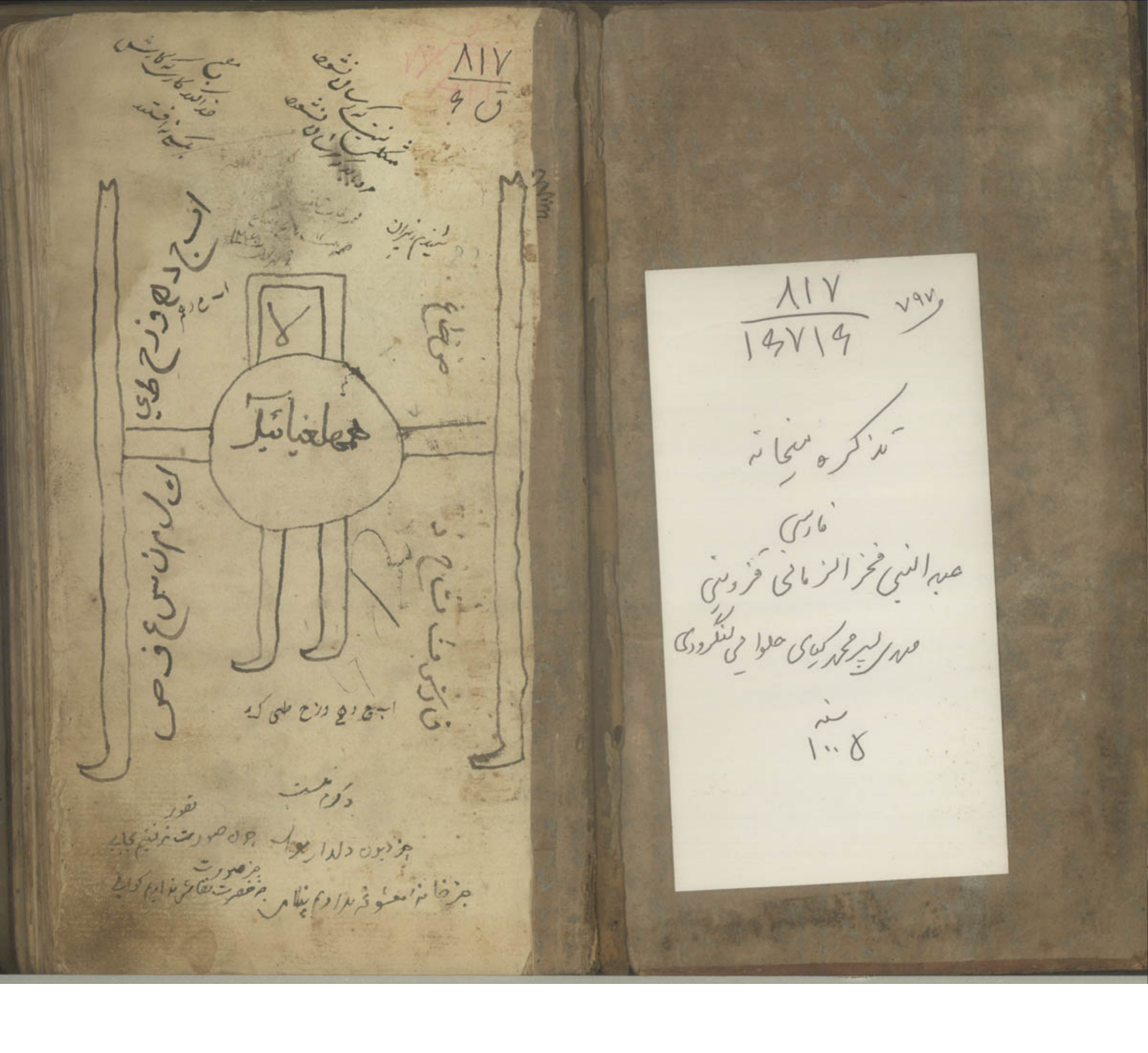
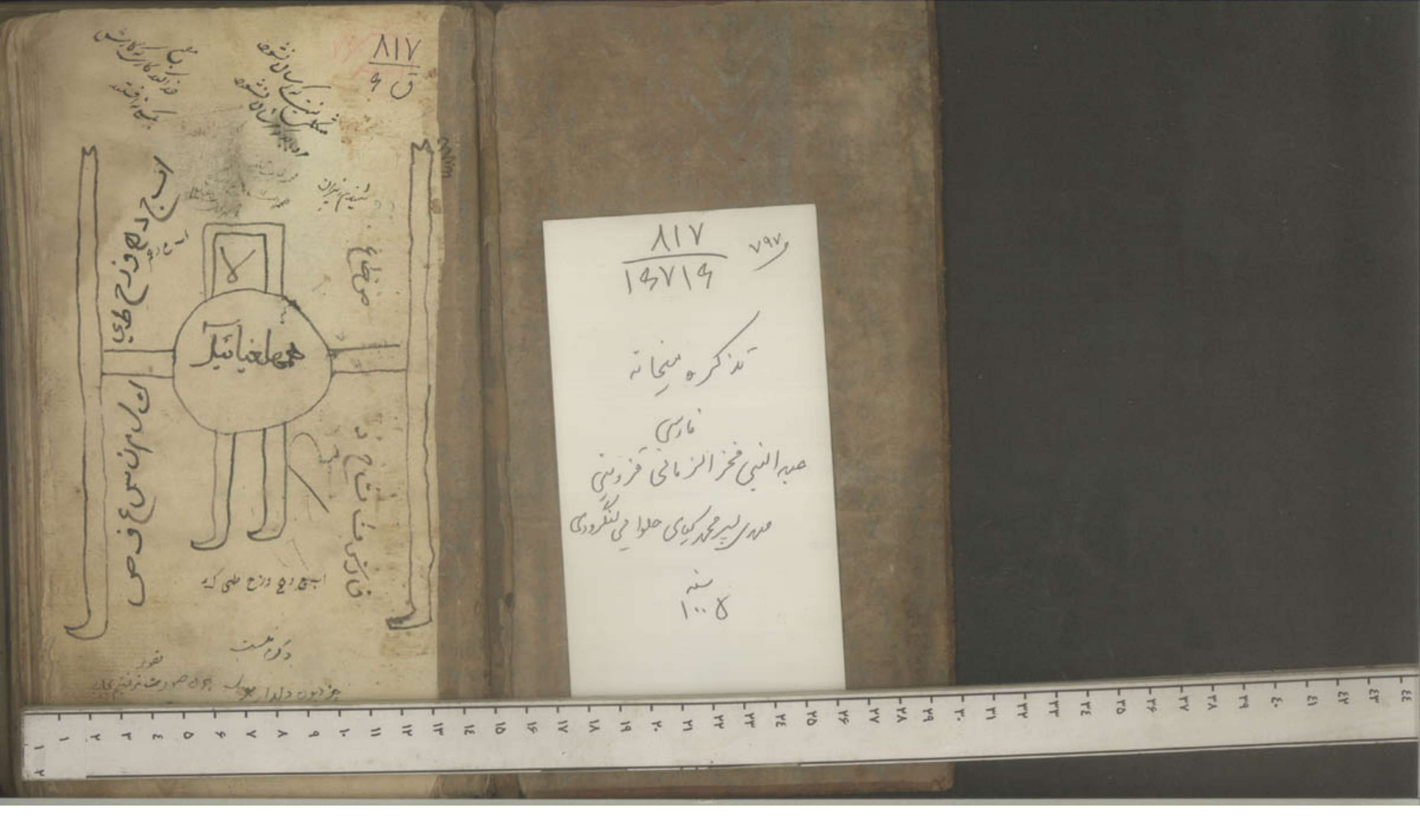
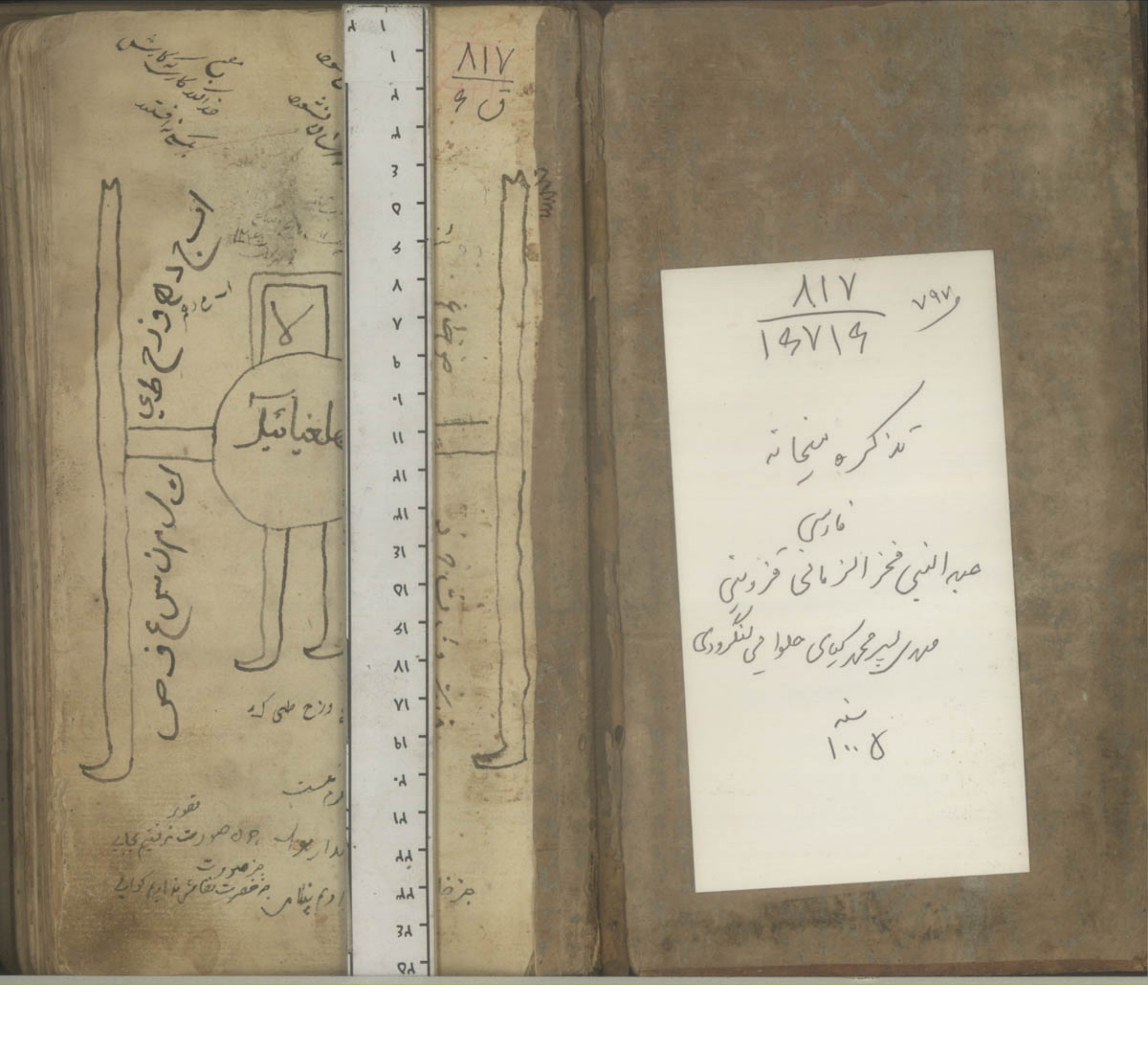


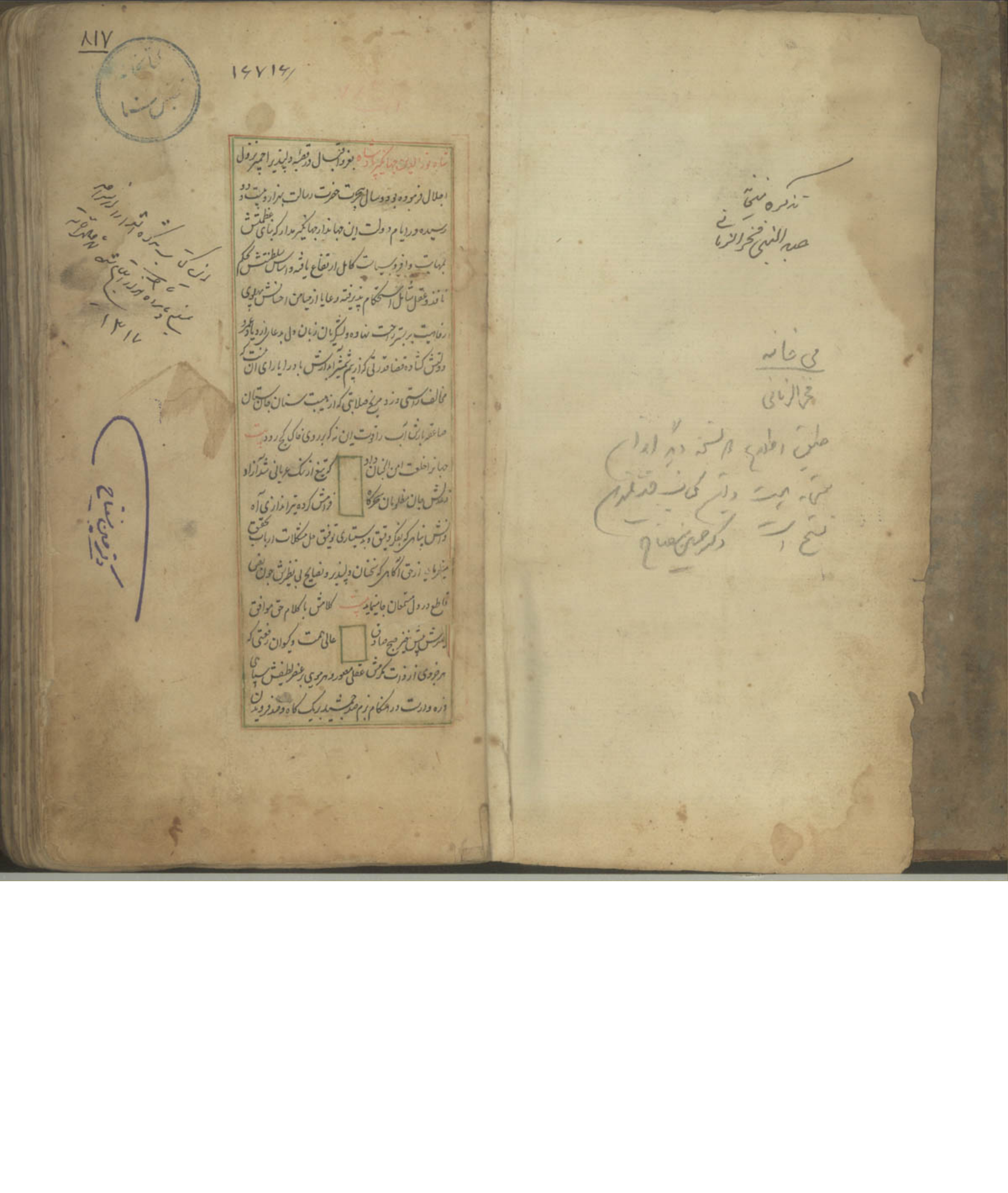


۸۱۷
ق ۶
۸۱۷
۱۶۷۱۶
۷۹۷
تذکره میخانه
فارسی
عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی
مهدی لسبر محمد کیای حلوایی لنگرودی
سنه
۱۰۰۸


۸۱۷
۱۴۷۱۶
۷۹۷
تذکرهٔ میخانه
فارسی
عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی
صدری السید محمد کیای حلوایی لنگرودی
سنه ۱۰۰۸


۸۱۷
۱۴۷۱۶
۷۹۷
تذکره میخانه
فارسی
عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی
هدیه سید محمد کیای حلوایی لنگرودی
سنه
۱۰۰۸


۸۱۷
ابجد هوز حطی کلمن سعفص
دگر مست
جز دیدن دلدار هوا
جز خانهٔ معشوق ندارم
۷۸۰۱



شاه نور الدین جهانگیر پادشاه بغرّ و اقبال در قصبهٔ دلپذیر اجمیر نزول
اجلال فرموده بود و سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و دو
رسیده و در ایام دولت این جهاندار جهانگیر مدار که بنای عظمتش
بنهایت وافر و ثبات کامل ارتفاع یافته و اساس سلطنتش بحکم
نافذ و عقل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی
رفاهیت بر بستر راحت نهاده و لشکریان زبان و دل بدعای ازدیاد عمر و
دولتش گشاده قضا قدرتی که از بیم شمشیر آبدارش با دریا یارای آن نیست که
مخالف راستی ورزد مریخ صلابتی که از هیبت سنان جان ستان
صاعقه بارش آب را قوت آن نه که بر روی خاک بگذرد بیت

جهان را خلعت امن و امان داد | که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش در میان مظلومان همه گاه | فرامش کرده تیر اندازی آه

ذاتش پناهی که بفکر دقیق و بدستیاری توفیق حل مشکلات ارباب تحقیق
منظور نظر از حق آگاهی که سخنان دلپذیر و نصایح بی نظیرش چون تیغ
قاطع در دل مستمعان جا مینماید بیت

کلامش با کلام حق موافق | الهامش پیش نفس صبح صادق

عالی همت و کیوان رفعتی که
هر جزوی از ذرات کرمش عقل معمور و هر مویی از عنصر لطفش بیابانی
ذره و در دست در هنگام بزم صد جمشید یک گاه و صد فریدون

تذکره میخانه
عبد النبی فخر الزمانی

میخانه
فخر الزمانی

در یک خرگاه و ایام رزم صد کیخسرو در یک مکان و صد افراسیاب
در یک میدان گاه شجاعت چون شیر ژیان همه دل و در وقت سخاوت
چون ابر نیسان همه دست آفتاب آرایش چون رای آفتاب شارق و ماه
در تمیش چون رایت ماه خافق آیات فتح مبین از جوهر تیغ فرهاد ذوالفقار
آثارش مبرهن و تفسیر نصر من الله و فتح قریب از زبان سنان شهاب
پیکر او روشن مؤلفه ز سهم سنانش بروز مصاف : نهد بر زمین رخ
ز بیم ناف : چنان گرم گردد که کارزار : که چون آتش از وی
برخیزد شرار : جهان را جوان و هند را دار الامان دیده فرصت غنیمت
شمرده شروع درین تالیف حیف نمود و چون در پی سر انجام این
مهم شد و قریب یازده ساقی نامه فراهم آورده به ترتیب مرقوم قلم
شکسته رقم گردانیده و از روی شوق تفحص و تجسس باقی ساقی نامها
مقید گردید از گردش فلک و از گون و دون و نیرنگ گوناگون
این گنبد بوقلمون سوداوراق را او قود دست داد چنانکه زبان
خامه اش بسته و دست دلش شکسته گردید و ترس بر و مرتبه غلبه
کرد که سنگ فرار بر قرار ترجیح داده از راه مارنول ملاحظ
و از آنجا به دار العیش کشمیر رفت و چندی در آنجا گشت و سیر مشغول
گردیده و باز به دار الامان هندوستان مراجعت نمود ان شاء الله تعالی

گرتمه

گرتمه از آن مقدمه درین کتاب در ذکر احوال این شکسته بال مندرج
گردد تمثیل یحیی معاذ گوید که ممکن آدم اگر از دوزخ این قدر ترسیدی که از
درویشی از هر دو ایمن بودی و اگر طلب بهشت چنان کردی که دنیا
بهر دو رسیدی و اگر در باطن چنان ترسیدی از حق جل و علا که در ظاهر
از خلق از هر دو سرا ایمن بودی العقه بعد از مراجعت کشمیر جاذبه الجود
عنان اختیار این بی اختیار را جانب صوبه بهار که باغ جنان
دار الامان هندست منعطف گردانید چون بدان سرزمین عشرت
گزین رسید از مدد اختر بلند و معاونت طالع ارجمند در سنه
ثمان عشرین والف در بلده طیبه پتنه بسعادت ملازمت نواب
مستطاب عالیجاه سکندر شوکت تهمتن قدرت دارا منزلت
کیوان رفعت مشتری سعادت بهرام صولت ثریا رتبت
عطارد فطنت ناهید بهجت آفتاب طلعت برجیس سعادت
فلک وقار گردون اقتدار خورشید اشتهار فریدون فر
جمشید شان شمع دودمان خاتم نیمران مؤلفه معدن حلم و مروت
آبروی بحر جود : یادگار خواجه هر دو سرا سردار خان مستسعد گردید
چون در حرم نشاط بوستان آن محفل قدسی در آمد حرم خرده دان
مجلس اول بطالو تا آل احوال صاحب مجلس و مجلسیان مشغول گشت

هنوز سطری از صفحهٔ نخستین اطوار خداوند بزم بانجام نرسانیده جوان بختی
مشاهده نمود که پیران سالخورده آیین آهنگ وقار از رای جهان
آرایش می آموختند و عقلای روزگار سرمایهٔ دانش و افتخار از سلوک
با تمکین و الفاظ گران سنگش می اندوختند وصف طلعتی که روز مره
حرف زدنش از دیباچه تا خاتمه بی سهو لسان بگوش جان می رسید
از اهتمام خلقتی که سخنان دلپذیر و نکات بی نظیرش با جهان جهان
معنی و نزاکت از مطلع تا مقطع بسمع مستمعان می آمد انوری
من نتوانم که این جنس کمتر را تا مدحت : بی نوبت میتوانم گفتنش بی ماه و ماهی
ساقیان لهجه او چون شراب ابر دهند : هوش گوید گوش را هان ساغری
جون از گردش فلک کج رو ش گردشی بدین راستی ملاحظه شد
بخاطر رسانید که پای تردد بی حاصل را باید شکست و کمر خدمت محبت
این خورشید منزلت را بر میان جان بست که گفته اند مصراع
مرد نشوی تا نکنی خدمت مردی : اکنون دست اخلاص از روی
اعتقاد در دامن دولت این دیباچه دانش زده و خود را داخل
خدمت داحان آن فهرست کتاب آفرینش نموده دعاء شبانه
عبودیتش بر دوش دل گرفت و حلقه بندگیش در گوش جان کشید
بیت اگر مرا انعام خود قبول کند : بسا کرشمه که بر شاه و شهریار کنم

جون روزی جند در خدمت آن صاحب سجاده تمکین اندوزی بسر نمود
در اندک ایامی آنقدر احسان با کنان صوبه بهار داین مقدار فرمود که
در خیر گمان و امکان نیامده و درین خور زمان دولتمندی که از و این
مایه مردمی بمردم رسد تا در بهم برسد از بس که این ضعیف زنده
احسان آن قدردان خردمندان شده بود بر خود لازم دانست که
کتاب میخانه را بنام نامی آن خان نکته دان باتمام رساند و اجلد
و درست از این مقال که از یمن همت آن بلند اقبال نام این
شکسته بال بر زبانها جاری شود بیت بکر بهر دیگری ندادم
انتم : و گرز کس کند قصد صید مجنونی : اگر چه بی اجازت مرتکب
این چنین امری شدن کمال جرات و لیکن نوازش آن صاحب
مهربان بنده را گستاخ کرده بر این آورد که غایبانه از روی رغبت
تسلیم رضا خدمت اتمام کتاب میخانه نماید بنابرین در تمشیت این
کار کتاب شد وانچه از ساقی نامهای متقدمین و متاخرین در مدت تخیال
فراهم آورده بود همه را با احوال انها بر بیاض برد و بنای این
تالیف بر سه مرتبه نهاد مرتبهٔ اول در ذکر سخنورانی که داعی حق را
لبیک اجابت گفته اند و سر در نقاب تراب تیره کشیده
مرتبهٔ دوم در ذکر شاعرانی که الحال در حیات اند و صفحهٔ ایام

خجسته و جام از منظومات ایشان مزین میگردد و در میان این طایفه
هر کدام که اشتهار بسیاری دارند و ساقی نامه تمام عیاری گفته اند
اشعار ساقی نامههای ایشان با احوال شان درین مقام
بر بیاض میرود اگر احیانا یک تن یا دو تن ازین فرقه که درین
عصر کمال شهرت دارند و ساقی نامه ایشان بنظر فقیر رسیده باشد
یا نگفته باشند ترجیعی از انجاعت یا بیتی چند که مناسب نسخه با
باشند بنابر ضرورت یاد کرد ایشان اندرین مرتبه مندرج مینماید
مرتبه سیوم در ذکر فصحایی که مولف کتاب با ایشان برخورده
و با ایشان صحبت داشته و یقین حاصل کرده که تا غایت ملاقات
ساقی نامه نگفته اند ولیکن اشتهار تمام عیاری دارند و اکثر ابیات
ایشان برتبه واقع شده است مجملی از احوال ایشان با یک بیت
یا دو بیت که مناسبتی باین کتاب داشته باشد مرقوم قلم
شکسته رقم میگرداند و در تمام این مجموعه هر جا که ذکر پادشاهان
عظیم الشان یا شاهزادگان جم نشان و یا صاحب تدبیر وزرای امرا
بتمیز کرده میشود اسامی گرامی ایشان را از روی اعزاز و اکرام
بر بیاض میرود این شیوه از برای قبول تالیف در نظر خاص
و عام و مولف از جمله و اجابت استدعای کرم لطیف خان عالیشان

آن

آن و استدعا از مروت جبلی آن صاحب مهربان جانان که
چون مجموعه این اوراق پریشان بنظر مبارکش در آید شرف قبول
بدان ارزانی فرماید در ازمنی از حد گذشت قلم بجانب دعا باز گشت
ایزد تعالی نشو و نمای آن نهال برومند بوستان سیادت را از
آب افزودگی و تر و تازگی در پناه از رحمت خود بداراد و ذات
ملکی صفات بی غش را که باعث نیکیست همواره از نکبات دوران
مصون داشته از عمر و غیره بهره مند گرداناد فهرست اسامی قایلان
ساقی نامهها و غیره مرتبه نخستین شیخ نظامی . شیخ عراقی . امیر خسرو
خواجو . خواجه حافظ . عبدالرحمن جامی . هاتفی . پرتوی . امیری
میرزا شرف جهان . قاسم جنابدی . وحشی . خواجه حسین ثنایی
عرفی . اهلی . شیخ فیضی . نوعی . غیاثا منصف . میرزا غازی
شکیبی . محیطی . میر سنجر . ملک قمی . ظهوری . ابو تراب بیک
آقا صفی . عتابی . حکیم فغفور . افضل خان مرتبه دوم ملا محمد صوفی
حکیم رکنا . شفایی . آقا شاپور . طالب آملی . میرزا فصیحی . ذکی
میرزا ملک . مرشد . باقر خورده . حکیم عارف . میرزا نظام
دوستی سمرقندی . وصلی شیرازی . فردی . میر ملکی قزوینی . غروری
کاشی . کامل . عسکری . اوجی . میرعلی هندی . اسد بیک مولف

کتاب مرتبهٔ سیوم نظری نیشاپوری - ابوالحسن تبرازی - حیاتی
موزون الملک - قدسی مشهدی - رونقی - شاه نظر - نادم رنگی -
حیدر خصالی - عطایی - شمس علی احمد - ویری - محوی اردبیلی -
طبعی - باقیای مصنف - کیفی مسلمان - انور لاهوری - وجودی -
حالی تبریزی محمود بیگ - تشبیهی - ترمی - مظفر لنک - ابراهیم فارسی -
صفایی - حریفی - میر عبدالله مزه - ذهنی کشمیری - میر عارفی - احولی
عمری محمد طنبوره - ضیایی بوشهری - مولانا رامی - درویش حادیه -

مرتبهٔ اول در ذکر سخنورانی که داعی حق را لبیک اجابت گفته رو در نقاب

تراب کشیده اند برادباب دانش ظاهر است که شعرا را ما تقدم
ساقی نامه گفته اند مولف اوراق پریشان چند ساقی نامه که
بعضی از اکابر نامدار بیمنت نوشته و ترتیب داده است چنانچه
جابجا بمقتضی وقت ذکر آن انتخاب خواهد کرد و استمداد از باطن
قایلان آن طلبید ذکر شیخ نامی کرامی حضرت شیخ نظامی خامهٔ نگین
شمامه در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیدهٔ آن بزرگ
با وجود دو زبانی زبان بعجز میگشاید و قوت ناطقهٔ عالم گیر
با مرتبهٔ جهانگیری در تقریر وصف اشعار آبدارش اقرار و اعتراف
بقصور مینماید شاعری دون مرتبهٔ آن سر دفتر ارباب کرامت

درکتب

درکتب معتبر چنان بنظر رسیده که مولد و منشأ آن گنجه است فاما والد
امجد آن منبع فصاحت و بلاغت از قرا امان قم است چنانچه از این
بیت که در سکندرنامه فرموده اند معلوم میشود بیت چو در گرچه در بحر گنجه
گمم ولی از قرا امان شهر قمم در ایام سلطنت آل بویه بواسطهٔ بعضی
از موانع پدر عزیز ایشان از شهر مذکور برامده در سنه ار بعمایه بود یا
اران کرد دار الاماره آن گنجه است در امد چون هوای گنجه موافقت
بطبع آن معدن حقیقت نمود از اتراک انجا دختری خواست
و در انجا توطن کرد بنابران تولد شیخ در گنجه واقع شد اسم شیخ
یوسف و نام پدرش مواید است در اوان جوانی و عنفوان زندگانی
اوقات صرف علوم نقلی و عقلی فرموده تا در چهل سالگی باستعداد
صحبت حضرت شیخ جمال موصلی مستعد گشته و خدمت آن سر دفتر
اصحاب کرامت کرده در پنجاه سالگی بسلوک مشغول شده و چهل چله داشته
تا رتبهٔ خود را از جهت اکبر ریاضت بمرتبهٔ ولایت رسانیده اند
چنانچه در این مصراع در سکندرنامه اشاره بدین معنی فرموده اند مصراع
چله چهل گشته و خلوت هزار اما مولف مخزن اخبار در تالیف خود
آورده که حضرت شیخ هفتاد چله داشته والعهده علی الراوی
بهر تقدیر در از دیاد چله اسرار غیبی بر ایشان کشف شده و کذا منتهای



عجب از ایشان بسیار بظهور آمده چنانچه این مختصر گنجایش بیان
شمه از آنها ندارد و سلاطین زمان ایشان آن بزرگ دین و مطلع
ارباب یقین را ملاذ و ملجا خود میدانسته اند و خمسه را بنام پادشاهان
عصر خود باتمام آورده اول مخزن اسرار بنام بهرام شاه والی ارزروم
و لیلی مجنون بنام شاه منوچهر مشهور بخاقان کبیر پادشاه شروان باتمام
رسانیده اند و خسرو شیرین و هفت پیکر را باسم اتابک قزل ارسلان
تمام نموده و سکندرنامه را بنام شاه طغرل بن قزل ارسلان سلجوقی
ختم فرموده اند آنقدر لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج درج
کرده کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و هر که بعد از آن بزرگ
دین و مطلع ارباب یقین ای استمداد مرشدی بمطلب رسیده
و براعجز خود نکو زده است چنانچه زخود مشدان این خرد زمال اوش
و مبرهن است این بیت آن بزرگوار مستشهد گفتار این عبد است

بیت
تیغ ز الماس زبان ساختم ❊ هر که پی آمد سرش انداختم

چون سن شریفش بهشتاد و چهار رسید در سنه اثنی و خمسمایه
ازین عالم فانی بعالم بقا خرامید و مدفن ایشان در بیرون
شهر گنجه است بتحقیق پیوسته که خاقانی و ظهیر فاریابی و اثیر اخسیکتی
و جمال الدین عبدالرزاق با آن مخزن اسرار الهی معاصر بوده اند

ادراک

غلامی داشت آن شاه زمانه ❊ چو یوسف در نکورویی یگانه
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین ❊ چه میگویم دو هندو بود در چین
رخش چون ماه و زلفش چو ماهی ❊ زماهی تا بماهش پادشاهی
لب شیرینش خندان شکر داشت ❊ کرانی پیش لبش پسته شکر داشت
نگر کز آن شاه سرافراز ❊ سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
نشسته بود شاه و فخر آن روز ❊ درآمد آن غلام عالم افروز
بخوبی رهزن هرجا که جانی ❊ بشیرینی شکرریز جهانی
اگر ابروی او چشمی پریدی ❊ چو ابروی کژش چشمی رسیدی
دو نرگس از مژه همخانه مجار ❊ دو لب هم شیوه یکدانه نار
کش از چشم سوزن تنگتر بود ❊ از آن چشم از دهانش تنگتر بود
ابر مژگان در ربوده ❊ بهر یک موی صد جان در ربوده
[illegible] و فکنده ❊ بلب شوری در افلاک او فکنده
[illegible] ❊ همه جانش رفت و دل برد او
[illegible] ❊ که در چشم آورد روی چو ماهش
[illegible] ❊ نه چشم خود در کوش میدانست



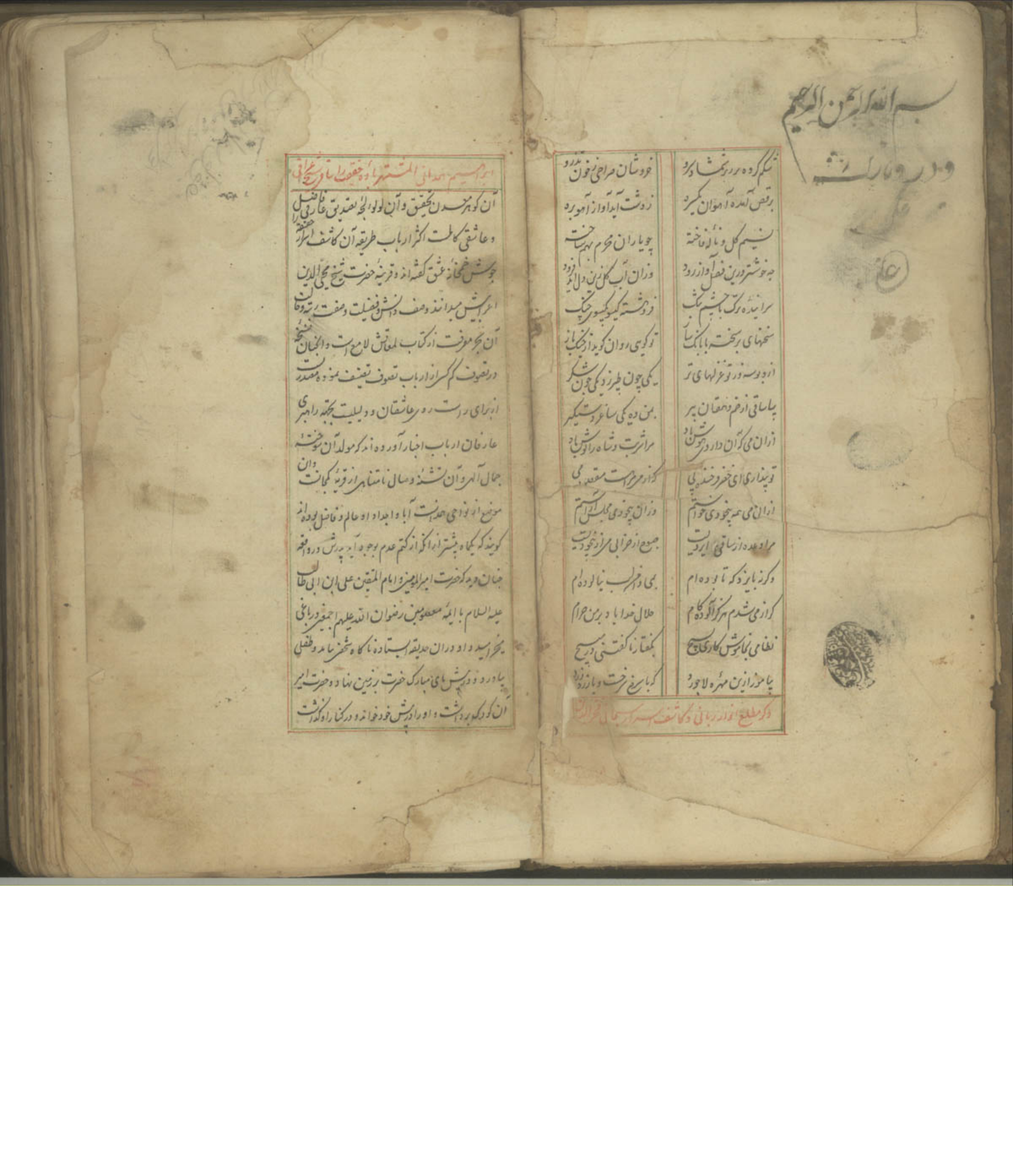
دران مجلس ز عشق روی دلدار / نظرها ز دوستی شد پدیدار
جهان جانش ز آتش موج زن شد / که چون آتش سراپا سوختن شد
میان سوز در سوز ذره جمعی / که میدانست خود را همچو شمعی
ز گرگان چو مهری را جان دید / دلش عاشق و آتش در میان دید
غلام خود بدو بخشید در حال / نخور گشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و ترحم شاه عالی / همی گردید از حالی بحالی
تهش گفتا ز افتادت که مردی / غلام آمد دستش گیر و بردی
غلام و مهر هر دو شادمانه / شدند از مجلس خسرو روانه
اگرچه بود مخمور و مست و درویش / بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند / همه از رشک و بد آگاه بودند
بایشان گفت شه با مستی آری / ز من بخرید این غلام ا...
که اینک آن غلام از بر شاه / شوم با خانه ...
چو گردد روز دیگر شاه هشیار / اگ...
اگر کرده بود در دل فراموش / ...
غلامش گر بکن بوده باشد / ...

درین غم کز ان شکلی سوختم / بمژده که می خوردن آموختم
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بآن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
بیا ساقی از می قلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده را راوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بده پیش کیخسرو روزگار
مغنی ره رامش آور پدید / که غم شد بپایان و شادی رسید
رو نغمه رهی زن که بر رود ساز / چو عمر شد آن راه باشد دراز
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است از و ساخته
بمن ده که تا زود وابی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
مگر زو کند عمر پژمرده را / بجوش آورد خون افسرده را
بیا ساقی آزاده کن گردنم / ز رشک قدح زیر در دامنم
ز رشکی که از حرف آلودگی / فرو شوید از دامن آلودگی
بیا ساقی آن می که بیکس ساز / که با دردسر داد آب گلاب
گلاب در روی کار آورد / نه آن می که در خمار آورد
آن ساز غمگین نواز / درین پرورش غم مرا چاره ساز



که گر کبک آواز آتش فروز | مرا زین تب گرمی آری بروز
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که گرش است پروای شوی
کنم دست شویی بیاک از پلید | ز بکری چنین دست باید کشید
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده نگارش برم
بیا ساقی از خاک ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب حیوان نظر کن مرا | ازین زندگی زنده تر کن مرا
مغنی یکی آب آواز چنگ | غلامم ده از رنج این راه تنگ
که چون شود گور بر من فراخ | برم راه بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد | فرد بارد از ابر باران خورد
کلو در دو آفاق را از غبار | لعاب زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم از رحم گوز | کند ایمن از تف و تاب تموز
جوانمردی باغ پیرایه سنج | شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان دی | سفالینه خم را ز ریحان می
نم خان دهقان جو آید بپیش | قصب نعلکند پر شمه و نیش
غزالان که در نافه مشک آورند | کباب تر و نقل خشک آورند
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش ز خون داده دهقان [illegible]

به [illegible] آید بچنگ | دهد آب نرگس مرا آب و رنگ
مغنی دگر باره بنواز رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
برین سوز من ساز کن ساز تو | مگر خوش بگیرم بآواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز | ور چاره بر کس نگردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند | علاج از شناسنده پی گم کند
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نشاید نمود
بیکبارگی زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده
مغنی بیار آن دم جانفزا | کلید در گنج گوهر گشا
[illegible] در گه چون [illegible] آوری | [illegible] آوری
بیا ساقی آن آب [illegible] | در افکن بآن گوهر [illegible]
که آزرده آبی کزین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک
مغنی مدار از غنا دست باز | که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری دهد | طرب بادش ساز کاری دهد
خوش آن نوبت باغ در نو بهار | جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ | همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون منو مرغان بجوش آمده | دل از جوش خون در خروش آمده



بسم الله الرحمن الرحیم

نگه کرده در رز تماشاگرو / خروشان صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آید آواز آهو بره
نسیم گل و نالهٔ فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل آواز رود / وزان آب گلرنگ دل را فزود
سراینده ترک با چشم تنگ / فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
سخنهای برجسته با بانگ ساز / تو گویی روان گوید از چنگ باز
از و بوسه و رو تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
بیا ساقی از خم دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که آن دارد از هوش یاد / مرا تربت و شاه را نوش باد
تو پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم / وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی مرا بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا باد بر من حرام
نظامی بناموس کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با رخ رخت و بازی نرد

ذکر مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخر الدین ابراهیم همدانی المشتهر [illegible] شیخ عراقی

آن گوهر معدن تحقیق و آن لولوی لجهٔ تصدیق عارف فاضل و عاشق کامل اکثر ارباب طریقه آن کاشف اسرار حقیقه را جوشش خمخانهٔ عشق گفته اند و قرینهٔ حضرت شیخ محیی الدین اعرابیش میدانند وصف دانش و فضیلت و صفت رتبه و حالت آن بحر معرفت از کتاب لمعاتش لامع است و الحق نسخهٔ در تصوف کم کسی از ارباب تصوف تصنیف نموده مصدرست از برای رست روی عاشقان و دلیلیست بجهت راهبری عارفان ارباب اخبار آورده اند که مولد آن سوخته جمال الهی و آن تشنهٔ وصال نامتناهی از قریهٔ کمجانست و آن موضعی از نواحی همدانست آبا و اجداد او عالم و فاضل بوده اند گویند که یکماه بیشتر از آنکه از کتم عدم بوجود آید پدرش در واقعه چنان دید که حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام با ائمهٔ معصومین رضوان الله علیهم اجمعین در باغی بخرامید و او دران حدیقه ایستاده ناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در پیش پای مبارک حضرت بر زمین نهاد و حضرت امیر آن کودک بر داشت و او را در پیش خود خواند و در کنار او گذاشت

و نمود دیگر عراقی ما را به نیکویی محافظت نمای که عالم گیر خواهد شد
هم از پدرش نقل کرده اند که دیدم بهمان صورت که حضرت
امیر در خواب بمن عطا نموده بود مولف مخزن اخبار در
تالیف خود آورده که اسم شیخ عارف ابراهیم است و در ایام
سیاحت ببغداد رفته و بسعادت خدمت گوهر دریای معرفت
و مهر سپهر تحقیق شیخ شهاب الدین سهروردی مستفید گشته
و دست انابت بایشان داده مرید آن حضرت شد آن بزرگ
دین و مطلع ارباب یقین عراقی تخلص شیخ ابراهیم عنایت کرد
و عراقی مدتی در خدمت پیر روشن ضمیر خود در بغداد بسر برد
هر وقت که از خدمت مرشد خود فارغ میشد اوقات به بی روائی
و رسوائی میگذراند و با پسران صاحب جمال و امردان نازک
نهال عاشق میشود تا آنکه روزی در بازار میگردید در عین سیر
با پسری سری و باخوبرویی نظر بهم رسانید و در دکان او رحل اقامت
انداخت چون این مقدمه بجامع علوم ظاهر و باطن شیخ شهاب الدین
سهروردی منکشف شد عراقی را بحضور خود طلبید و اعراض نمود
که این قسم بد چشمیها مناسبتی بکمال درویشی ندارد فخر الدین موزونی
داشت که ای محرم راز الهی و ای واقف اسرار نامتناهی بر شما

که چون عراقی از [illegible]

ظاهراست

ظاهرست که غیری در میان نیست هرگاه که این چنین باشد
نظارگیان از بهره در نظاره بر خود بپسندند آن بزرگوار
برآشفت ولیکن از کثرت محبتی که بعراقی داشت بر روی او
نیاورد و بمراقبه فرو رفت و بعد از اندک زمانی سر برآورد
و امر نمود که عراقی ترا بهندوستان باید رفت و در شهر ملتان
بشرف خدمت شیخ شهاب الدین ذکریا که یکی از مریدان خاص
ماست مشرف شده و چندگاه در آن سرزمین بریاضت مشغول
گردید تا از این اکسیر ریاضت از کوره امتحان صاف و بیغش
برآیی عراقی قبول نموده پیر خود عمل نمود تا بمطلب رسید برای
انور هنرمندان و ضمیر ضیاگستر خردمندان پوشیده نماند که مولف
این اوراق پریشان عبدالنبی فخر الزمانی بجهة تحقیق احوال شیخ ابراهیم
همدانی اکثر کتب معتبره را بنظر در آورده همه خلاف یکدیگر اند خلط
هیچ قولی از آن اقوال قرار نگرفت مگر بر قول مولوی نامی گرامی
عبدالرحمن جامی در گفتار عزیزی که دیباچه بر دیوان آن کاشف
اسرار ربانی نوشته و این هر دو قول مطابق یکدیگر است بنابران
برباعی بر دو جامع دیوان آن یگانه کوی سلامت و آن نشانه تیر
ملامت همه نقل نموده که در پنج سالگی شیخ را بمکتب دادند در عرض

به ماه تمام کلام ملک علام را حفظ نمود و چون سن او به هفده
رسید بر جمیع علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستفید گشته
تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسهٔ شهرستان بافاده
مشتهر شد روزی در حلقهٔ درس نشسته بود بافادت و جمعی
در خدمتش باستفاده مشغول بودند ناگاه جمعی از قلندران
های و هوی زنان از در مدرس آن یگانه درآمدند و سماع
آغاز کردند و این غزل برخواندند بیت ما رخت ز مسجد بخرابات
کشیدیم * خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم * در کوی مغان بر صف
عشاق نشستیم * جام از کف رندان خرابات کشیدیم * از زهد و مقامات
گذشتیم که بسیار * کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم * چون قلندران
بروش خود این ابیات برخواندند شیخ را اضطرابی در درون
پدید آمد و وجد برو مستولی گشت نظر کرد در میان آن قلندران
پسری دید که در حسن بی نظیر و در بر عاشقان دلپذیر بود جمالی که
اگر نقاشان چین طرهٔ پرچین او بدیدندی متحیر شدندی شهباز نظرش
در پرواز دوم شکسته بال گردید و مرغ دلش بنظارهٔ نخستین
در دام عشق گرفتار شد و آتش هوا در خرمن عقلش بر ریخت دست
کرد و جامه را از تن بدر کرد و عمامه را از سر فرو گرفت و بدان

قلندر

قلندر پسر داد و فرمود بیت چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی * چون زمانی بگذشت قلندران از
همدان برآمده براه اصفهان رفتند بعد از خروج ایشان
شوق بر عراقی غالب شد و حال برو دگرگون گشت کتابها را
بدور انداخت و مجرد از عقب اصحاب روان شد و میل راه
برفت تا بدیشان پیوست و این غزل آغاز کرد که بیت
پسرا ره قلندر بزن ار حریف مایی * که دراز و دور دیدم ره کوی پارسایی
قلندران چون او را بدیدند خرمیها کردند و در حال موی از
سر و روی او دور کردند و همرنگ خودش ساختند و شیخ
فخرالدین در صحبت قلندران عراق عرب و عجم را در زیر
قدم آورد و بس با همین دوستان عزم هندوستان کرد
و باتفاق آن جماعت چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاه سلطان
المحققین مولانا بهاءالدین زکریا نزول کردند و بشرف دست
بوس شیخ مشرف گشتند مولانا بهاءالدین در آن مجمع نظر
کرد فخرالدین عراقی را آشنا دید با شیخ عمادالدین که مقرب
او بود گفت درین جوان استعداد تامی یافتم او را اینجا می باید
بودن و شیخ فخرالدین با اصحاب گفت بر مثال مغناطیس که آهن را

بسوی خود کشد شیخ مرا جذب میکند و مقید خواهد کرد اینجا
زود تر باید رفت پس از اینجا بطرف دهلی رفتند و مدتی
در آن مقام کردند شیخ فخرالدین با آن قلندران برای خاطر
مطلوب مرافقت مینمود و سنگ جفای ایشان بر خود میخورد
تا از آن مقام ملول گشتند و عزم سومنات کردند پنج
روزه راه را قطع کردند روز ششم طوفان باد غلبه کرده ایشانرا از
یکدیگر تفرقه نمود و هر یکی را بطرفی انداخت شیخ فخرالدین
با یک شخص دیگر بجایی افتادند و از دیگران جدا ماندند از
نامعلوم و حال نامفهوم میرفتند و در حسرت دیدار رفقا و یار
وفادار قطرات خون از دیدهٔ گریان و دل بریان بجای
اشک بر زمین میریختند و شیخ این ابیات را در آن ساعت انشا
فرمود که بیت آن مونس و غمگسار جان کو ۞ آن شاهد روح انس و
جان کو ۞ آن جان جهان کجاست آخر ۞ وان آرزوی
همه جهان کو ۞ حیران همه مانده ایم دوار ۞ کان یار لطیف
مهربان کو ۞ القصه هر دو تن همه شب رفتند و اثری از آبادانی
دیدند و از اصحاب بویی نشنیدند علی الصباح خود را بدر حصار
دهلی دیدند ناچار و ناکام در شهر رفتند و روزی دو سه درنگ کردند

از اصحاب

از اصحاب هیچ باب حالی معلوم نشد شیخ فخرالدین با خود
تدبیری اندیشید و شحنهٔ تقدیر او را می کشید آخر الامر باز عازم
جازم شد که بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند با یاران قلندر
مشورت کرد و ازو موافقت جست او کمر مخالفت بست
یکدیگر را وداع کردند زندیق در دهلی بماند و صدیق راه ملتان
پیش گرفت چون باز آن عارف ربانی و آن صادق همدانی
بخدمت عالم یزدانی و کامل صمدانی بهاءالدین ذکریا ملتانی
پیوست و کمر ارادت او بر میان جان بست شیخ فرمود عراقی
از ما بگریختی وی گفت که نظم از تو گریزد دل من یکزمان ۞ کالبد را
کی بود از جان گزیر ۞ دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت ۞ دادیش از
مادرم صدگونه شیر ۞ علی الفور شیخ او را بخلوت نشاند و چون
فخرالدین بن عراقی ده روز بچله نشست و در بر روی خلائق بست
روز یازدهم وجدی بر وی مستولی شد و گریه بر وی غالب گردید
این غزل ورا آن دم انشا کرده بآواز بلند خواندن گرفت
بیت نخستین باده کاندر جام کردند ۞ ز چشم مست ساقی وام کردند
مریدان پیر چون این بشنیدند بخندیدند و بخدمت شیخ دویدند
و شیخ را ازین حال آگاهانیدند چه سنت این طایفه سنت سلطان

الاولیا شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره بود و شیخ
بهاء الدین از جمله مریدان او چنین گویند که مولانا بهاء الدین
پانزده سال بافاده درس اوقات صرف نمود و هر روز
هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفاده میکردند و بعد از آن
سفر حجاز کرده ببغداد آمد و بخانقاه شیخ شهاب الدین نزول
کرد و مریدان بزرگوار شد این منزلت از آن عتبه یافت
و سنت شیخ آن بود که بغیر تلاوت قرآن بکاری دیگر مشغول
نشوند و منکران شیخ فخر الدین عراقی صورت واقعه
وی را بر سبیل انکار بخدمت شیخ بهاء الدین عرضه داشتند
شیخ فرمود شما را منع است اما او را منع نیست چون
روزی چند برین برآمد شیخ عماد الدین در بازار میگشت دید
و شنید که این غزل را اهل عشرت با ساز و ترانه بازی میگفتند
و بدان جانب خانه میبردند و بطرف خرابات نیز بگذشت همین
میخواندند چون باز بخدمت شیخ آمد گفت حال بدین موجب
با شیخ حاکم است شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گوی گفت
بدین بیت رسیدم که بیت جو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست

بنفس خود

بنفس خود بر در خلوت فخر الدین رفت و گفت عراقی مناجات
در خرابات میکنی بیرون آی پس عراقی بیرون آمد و سر در قدم
شیخ و گریه بروی مستولی شد و همچنان روی بر خاک نهاده بسیار میگریست
و حضرت شیخ بدست مبارک سر او را از خاک بر داشت و دیگر او را
بخلوت نگذاشت و شیخ فخر الدین در آن حال این غزل انشا
کرد بیت در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستیش
همه عین نماز است شیخ در حال خرقه از تن مبارک خود بر کند و بدو
پوشانید و دختر خود را در همان مجلس بحباله نکاح او در آورد
و دران شب عروسی کردند و شیخ فخر الدین بیست و پنج سال
در خدمت شیخ گذرانید و از دختر شیخ او را پسری در وجود آمد
کبیر الدین لقبش کردند و چون شیخ را وقت در رسید
شیخ فخر الدین را بخواند و حل و عقد درویشان خویش در تصرف
او نهاد و وی را خلیفه خود ساخت و بعد از آن بجوار رحمت
حق پیوست دیگر مریدان چون بدیدند که پیر وی را ولیعهد
و خلیفه خود ساخت حقد و حسد بر ایشان غلبه کرد اگرچه
ظاهر نمیکردند اما قومی را برگماشتند تا بحضرت سلطان
رفتند و عرضه داشتند که این مرد که شیخ او را خلیفه خود ساخته

سنت شیخ خود را بجا نمی آرد و دایم بشعر مستغرق است و خلوت او
با امردان است سلطان خود بغض این طایفه در دل داشت
چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید و در حال کس
بطلب آن جماعت فرستاد و ازین طرف شیخ فخر الدین در باطن
مشاهده قصد قاصدان نموده فی الحال ندای حی علی الوداع
بر حلقه اجماع زد و طبل رحیل فرو کوفت و مفارقت اصحاب
در پیش گرفت و در موافقت و مرافقت او قومی از اخوان
صفا و خلان وفا کمر موافقت بستند و چون عزم جزم شد
باتفاق طایفه بی ریا براه دریا عمان عزیمت برتافتند
و بکشتی نشسته بطرف عدن بیرون رفتند این خبر بسلطان
عدن رسید وی معتقد عراقی بود از سببی که اخبار و اشعار
او دران بقعه منتشر شده بود و حالت او معلوم گشته
سلطان استقبال او را سعادت خود دانست با جماعتی از
اکابر برنشست و شیخ فخر الدین را در میان راه دریافت بعد از
مصافحه و معانقه دست دادن شربتهای معطر آوردند شاه
عدن رنقار حضرت شیخ را بدست خود شربت داد و خلعت
خاص سلطان در کشیدند تا شیخ فخر الدین عراقی سوار شد و

اصحاب

اصحاب او را نیز سوار کردانیدند و با هزار اعزاز و اکرام
ایشان را در شهر آوردند و در خانقاه خاص سلطان جا دادند
و خدمتهای مناسب کردند و در ایام آرام آنجناب در آن مقام علما
و صلحا و متصوفه که در ان شهر بودند بمجلس شیخ حاضر شدند و نقد
خود بر محک امتحان زدند چون مدتی برین گذشت موسم زیارت
کعبه نزدیک شد شیخ از سلطان رخصت حج طلبید در ناصیه او اثر
رضا ندید بی اجازت او توکل کل برحق کرده با متوکلان خود
روی براه آورد سلطان را معلوم کردند که شیخ فخر الدین با اصحاب
روانه شد سلطان بنفس خود در عقب ایشان روان شد هنگام
پا در رکاب کردن از مرکب بیفتاد اندک زخم بپای او رسید
بنابر شکون بد مراجعت کرد و قومی را از اکابر با مال و نعمت
بی پایان در عقب شیخ روانه کرد و فرمود که چون بفخر الدین
رسید صورت حال را باز گویید پس جهد کنید تا مراجعت
کند اگر قبول کرد فبها و الا این مختصرات تسلیم خادمان وی کنید
تا زاد راه خود و مریدان کند اصحاب سلطان راهی دیگر رفتند
و آن قوم راه دیگر منازل قطع میکردند تا بقافله حاج رسیدند
و احرام بستند و زیارت کعبه کردند و حج گزاردند و گویند که عراقی

این قصیده را در وقتی که احرام بسته بود انشا کرد **نظم**
ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته ٭ گوی در میدان
وحدت کامران انداخته ٭ و این قصیده دیگر وقتی گفت که نظرش
بر جمال کعبه افتاد **بیت** تعالی من توحد بالکمال ٭ تقدس من تفرد بالجمال
چند از صفه بهشت مثال ٭ گر بود آسمانش صف نعال ٭ بستاخ
پس از آن روی بمدینه حضرت رسالت نهاد و بزیارت
مرقد آن سرور مشغول گشت گویند که چون شیخ فخر الدین بمدینه
رسید شب آنجا توقف کرد و این پنج قصیده منظوم ساخت
مطلع اول عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند ٭ آتش سودا
جان در دل شیدا زنند ٢ شهبازم و جو صید جهان نیست درخورم
تا که بود کز کف ایام بر پرم ٣ ای رخت مجمع خیال شده
مطلع نور ذو الجلال شده ٤ راه باریکست و شب تاریک و مرکب
لنگ و پیر ٭ ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دستگیر ٥ دل ز آرا
دوستتر ز جان دارد ٭ جان ز بهر تو در میان دارد ٭ پس
روضه مطهر آن سرور را وداع کرده از آن جماعت که همراه بودند
هر کس آنجا مجاور شدند باقی همراه شیخ مراجعت نمودند
و شیخ فخر الدین تمامت اقصاء روم را طوف کرد تا بخدمت

خلاصه

خلاصه اولیا شیخ صدر الدین قونوی قدس الله سره العزیز رسید
جماعتی در خدمت شیخ فصوص بحث میکردند و شیخ فخر الدین
استماع میکرد و از فصوص مستفید میشد و تمامی فصوص استماع
کرد و فتوحات مکی را بخواند و شیخ صدر الدین را محبتی
و اعتقادی در حق شیخ فخر الدین بهم رسید و روز بروز
مهر او نسبت بفخر الدین زیاده میشد و شیخ عراقی در اثنای که
فصوص میشنید لمعات می نوشت چون تمام نوشت بر شیخ
عرض کرد شیخ صدر الدین آن نسخه را تمام بخواند پس بوسید
و بر دیده نهاد و گفت ای فخر الدین عراقی سر سخن مردان
آشکارا کردی و لمعات بحقیقت لب فصوص است شیخ فخر الدین
اکثر مردم بلاد روم را مسخر کرد و بسیار کس مرید و معتقد
او گشتند و از جمله معتقدان شیخ عراقی امیر معین الدین بود
که اعتقاد تمام داشت و بارها بشیخ فخر الدین گفت که موضعی
اختیار کنید تا مقامی بسازیم و خانقاهی پدید آریم شیخ نهی
مینمود و فارغ البال مشغول میبود عاقبت در توقات
خانقاهی ساخت گویند که روزی امیر معین الدین بخدمت
شیخ آمد و نذری بیاورد و شیخ قبول نمود و امیر زر عتاب

با شیخ گفت ما را خدمت نمیفرمایی شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را
نمیتوان خولیفت بنوشت و حسن قوال را بجا رسان و این حسن
قوال در حسن بی نظیر بود و در لطف دلپذیر و خلق داغ عشق
او بر دل نهاده و سودای او خانمان بباد داده بودند
امیر معین الدین چون بشنید که شیخ را خاطر متعلق بحسن قوالست
فی الحال کس بطلب او فرستاد و چون آن شخص پیش حسن قوال
شد و احوال بگفت قریب هزار مرد از عاشقان حسن قوال
گرد شدند و دست بسلاح کرده منع نمودند آن مرد که بطلب او
رفته بود برگشت و مراجعت کرد و صورت حال بر امیر معین الدین
عرضه داشت امیر معین الدین در غضب شد و کس فرستاد که هزار
درخت بزنید و آن هزار مرد را بردار کنید و حسن قوال را
بنو و بفرستند چون پنج شش درخت زدند از عاشقان
اثر ندیدند جمله فاسقان و بوالهوسان بودند بگریختند حسن را
روانه کردند و چون خبر بشیخ رسید که حسن قوال آمد
او عزم استقبال کرد تمامت اکابر با وی موافقت کردند
و امیر معین الدین نیز موافقت نمود چون میان ایشان
ملاقات شد حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند

متحیر

متحیر بماندند شیخ فخرالدین پیش رفت و بر حسن قوال سلام کرد
و او را در کنار گرفت و شربت بخواست و او را با یاران
او بدست خود شربت بداد و پس حسن قوال پیش رفت
و بر امیر معین الدین سلام کرد و زمین بوس نمود و امیر او را
بپرسید و با وی لطفها کرد و گفت این جماعت استقبال
تو کردند در خاطر تو چیست کجا نزول خواهی کرد گفت آنجا که
شیخ فخرالدین اشارت فرماید زمین ببوسید و بازپس رفت
پس از آنجا مراجعت کردند چون بشهر رسیدند شیخ در خانقاه
موضعی معین کرد که حسن قوال با اصحاب خود آنجا فرود آید
چون روزی چند برآسودند سه روز پیاپی سماع کردند و شیخ
درین سه روز اشعار خوب انشا فرمود و از جمله غزلها یکی
اینست که بیت عشق سیمرغیست کو را دام نیست در
دو عالم زان نشان و نام نیست هم در آن ایام این غزل
نیز انشا فرموده بود که بیت ساز و طرب عشق چه دانی که
چه سازست کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست
روزی جماعتی حاضر بودند که حسن قوال در آمد و بر آستانه خانه
نشست چون فخرالدین نظر کرد و او را در آستانه دید او نیز

رفت و بر موافقت انجا بنشست امیر نیز موافقت کرد و کار
نیز غلبه کرد شیخ دست حسن را بگرفت و با جای خود در رفت
و در جنب خودش بنشاند گویند که حسن قوال مالی بجد و عدد
حاصل کرد بعد از مدتی از شیخ اجازت خواست و بمقام
خود مراجعت کرد آورده اند که یک روز امیر معین الدین در خانقاه
شیخ آمد و شیخ را طلب کرد فقرا گفتند که همین ساعت
از طرف دروازه رفت امیر از عقب او روان شد ناگاه
دید که طفلی چند ریسمان در دهن شیخ کرده بودند و شیخ
سر ریسمان بدندان محکم گرفته بود و خود را اشتر ایشان
ساخته بود زمانی بر دوش شیخ نشستند و ساعتی ازین
طرف بآن طرف میدوانیدند چون کوکبه عظمت امیر را
بدیدند بترسیدند و بگریختند امیر از حسن اعتقادی که داشت
منکر نشد اگرچه جماعتی از سر حسد طعن کردند امیر ایشان را برنجانید
و باز بخدمت شیخ بخانقاه آمدند گویند که یکروز امیر بر طرف
میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته
و در میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان
کرده امیر شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن
طرف

طرف و ایستاده براه کرد امیر روان شد و برفت و همچنین گویند
روزی شیخ پگاه از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد
و روز دوم نیز باز نیامد امیر و اصحاب متغیر شدند همه نواحی
شهر گشتند از وی اثری نیافتند و هیچگونه خبری نشنیدند
و مردم را از هر طرف دوانیدند تا تفحص نمایند روز سیوم
خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه میگردد اصحاب روان
شدند تا بشیخ رسیدند شیخ را دیدند که یک پیراهن پوشیده
سر و پا برهنه در میان برف چرخ میزد و شعر میگفت و عرق
کرده بود و این ترجیع را در آن روز گفته بود و میخواند نظم
در جام جهان نمای اول ۞ شد نقش همه جهان ممثل
بعد از زمانی امیر رسید و او را بگرفت و بشهر آمدند
اما شیخ همچنان در جوش بود پیاده بازگشت و سوار نشد
و امیر نیز پیاده شد شیخ منع کرد و امیر را روانه نمود و خود
پیاده از عقب روان شد و بشهر آمد و مدتی حال او برین
و از آنجا بدین نمط میگذشت تا در حضرت سلطنت امیر
معین الدین را طلب داشتند و دولت او بمحنت مبدل گشت
و امیر دانست که حال دگرگون شده در شب بخدمت شیخ رفت

وانچه از جواهر لعل و یاقوت و پیروزه و دانهای
مروارید با خود برد و در خدمت او بنهاد و گفت آنچه
در عهده خود از ممالک روم حاصل کرده ام امانت
حالا امرا طلب کرده و احوال خود متغیر می بینم وقت رحلت است
شیخ چشم پرآب کرد امیر نیز گریست و بعد از تضرع بسیار
گفت ای شیخ ترا معلوم شده که فرزند دلپذیر من در مصر مقیدست
اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند در خلاص او سعی فرماید
و بعضی ازین جواهر صرف نماید و اگر ممکن باشد او را خلاص ساخته
بکفش از خود جدا انداز زد و خرقه کهنه در وی پوشاند و نگذارد که
ضایع شود و این امانت بدهد که شیخ مصلحت داند صرف کند
شیخ از الطافی چند گفت امیر بوسه بر پای شیخ داد و شیخ را
وداع کرده بجای خود رفت روز دیگر امیر معین الدین را
بردند حتی بگذشت حکم یرلیغ نفاذ پیوست که صاحب معظم
بانی الخیرات فی العالم قامع البدعة والظلم خواجه شمس الدین
صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه برود و خرابی و آبادانی
روم باز بیند و ضبط اموال و املاک امیر معین الدین بکند مولانا
معظم علامه العالم شمس الملة والدین جکندی نور الله مضجعه و مهندس الملکو

والسلاطین

والسلاطین مولانا همام الدین و سلطان المحققین امین الحق
والدین حاجی بله قدس سره روحهما در صحبت خواجه بودند
و چون بشهر توقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند مولانا
معظم امین الدین عزم شهر کرد و بوقت غروب بخانقاه
شیخ رسیده اسپ را بخادم سپرد پس بزاویه شیخ رفت
و شیخ باداء نماز مغرب مشغول بود مولانا امین الدین
نیز بنماز مشغول شد چون فارغ شدند بر یکدیگر سلام کردند
بعد از مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند و همدیگر را
بشناختند بنشستند و سخن در سیر و سلوک و امد سخن میان
ایشان دراز کشید و بغایتی رسید که چهار دانگ از شب
بگذشت ایشان هنوز مشغول بودند چون از سخن سلوک فارغ
شدند شیخ فخر الدین گفت ما چنان شیفته لقای تو گشتیم
و آشفته کلام تو شدیم که ما را در خاطر بگذشت که چیزی خوردنی
ترتیب کنیم مولانا معین الدین گفت با من از ماکولات چیزی
هست از خادم خرجین بخواست و سرش بگشاد و پاره حلوا
و کلیچه در میان آورد و بذوق تمام بخوردند پس نماز عشا بگزاردند
و زمانی آسایش کردند مولانا امین الدین سه روز آنجا مقام ساخت

لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر می آسودند روز چهارم
مولانا امین الدین بخدمت خواجه رفت و خواجه با او گفت
که از ما ملول شدی که سه روزست که تا غیبت نموده مولانا
امین الدین گفت معاذ الله اما بخدمت شیخ فخر الدین عراقی
رفته بودم و بصحبت او رسیده از شرب او شربتها چشیدم
و سخنها شنیدم که در عمر خود از کسی نشنیده اگر اشتیاق
خواجه و یاران غالب نشدی سه روز نه که سالها بلکه همه عمر
در صحبت او بسر بردمی و از مفارقت نجستمی خواجه گفت
ما را واجب است بخدمت چنین بزرگی رسیدن مصلحت
چیست ما برویم بخدمت او یا او را طلب کنیم مولانا امین الدین
گفت بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص تا او
بر استر نشیند و تشریف بیاورد همچنان کردند چون فخر الدین
عراقی نزدیک ایشان رسید استقبال او را واجب دیدند
وقت ملاقات واقع شدن مولانا امین الدین در پیش آن
جمع بود شیخ بدو فرمود ان هی الا اسک اما طریقی ماند
ساخت که ما را بکسی توقفی نیفتد زودتر مراجعت کنیم چون
بنشستند و از هر نوع کلمات راندند آخر در کیفیت سلوک افتاد

رکن

شیخ فخر الدین در سخن گرم شد و بجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب
گردانید قطرات اشک از چشمش روان شد شیخ فخر الدین
تا نزدیک نماز عصر آنجا بود پس برخاست و مراجعت کرد در آن
که بحضرت سلطنت جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه
داشته که امیر معین الدین خزاین عالم را بشیخ فخر الدین عراقی
سپرده و هر چه بود منسوب از نقد و جنس او بیداند و فغفور تای
در وقت رخصت نمودن اول سخن که بخواجه گفت سخن عراقی بود
و قوم را تعین کردند تا بگرفتن او روند و وی را بدست
آورده بدرگاه آورده فرستند خواجه پیش از آنکه آن قوم
بشیخ رسند فرستاد و شیخ را اعلام داد که حال بر این صورت
عرضه داشته اند اعراض و جنبت و فرار لازم شیخ فخر الدین
از آن بقعه ملول بود و چون این نوع مقالات بسمع او رسید
فی الحال برخاست و همان ابانچه را برداشت و دو شخص دیگر
از یاران اختیار کرده با خود ساز رفتن ساخت و بر
همان استر که خواجه داده بود سوار شد و آن دو شخص نیز
سوار شدند و بطرف یثرب روانه شدند و از آنجا بمصر رفتند
و در خانقاه صالحیه فرود آمدند سه روز بر آسودند و در آن میان

تفتیش پسر امیر معین الدین میکردند و در خلاصی او تدبیر
می جستند و هیچ نوع ممکن ندیدند روز چهارم شیخ فخر الدین
ابناچه را بر داشت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست
حاجبان در رفتند و سلطان را معلوم کردند فرمود که تفتیش
حال او کنید اگر سلاح داشته باشد از و جدا کنند و او را درون
تفحص کردند او را از سلاح مجرد یافتند و او خود مجرد ازلی بود پس
شیخ را بحضرت سلطان بردند سلام داشت که مردی بزرگ است
او را بنشاندند و سوال کرد که این چه ابناچه است گفت امانتی است
مرا معلوم نیست سلطان اشاره کرد تا بگشودند و بر ریختند
خرمن جواهری دید که قیمت آن جواهر بهیچ وجه ممکن نیست
سلطان بکرات بشیخ نظر کرد و در جواهر نظر نمود احوال
پرسید گفت این امانت امیر معین الدین است و احوال
از اول تا باخر تمام بگفت و در درون سلطان این فکر
میکرد دید که عجب که این شیخ این همه تحفه بر داشت و پیش من
آورد و بجهة خود چیزی نبرد شیخ فخر الدین از تصفیه باطن
دانست که سلطان در چه فکر است در سخن آمد و در تفسیر قل
متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلا

چندان

چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد و از مسند بر آمد
و پیش فخر الدین بنشست و مستمع کلام او شد گویند که سلطان
آن روز چندان گریست که در همه عمر خود نگریسته بود پس
فرزندان امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت
و موضعی شهر بند کرد و حکم کرد که دو شخص ملازم او باشند
و هر روز صد درم بدو میداده باشند و هر التماس که
داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخر الدین را شیخ الشیوخ
مصر کرد و فرمود تا هم آن روز منادی کردند که شیخ الشیوخ
شیخ فخر الدین است و بامدادان اجلاس او خواهد بود
باید که متصوفه و علما و اکابر بدرگاه حاضر آیند بامدادان
شش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند سلطان فرمود
تا جنیبت خاص در کشیدند و شیخ فخر الدین را خلعت در
پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیر از و
کسی سوار نشود باقی اصحاب از امرا و اکابر پیاده در
رکاب بودند چون فخر الدین آن عظمت بدید با خود
اندیشید که هیچکس را درین روزگار اینچنین حالی بهم نرسید
نفس بر و مستولی شد علی الفور خلاف نفس کرده دست بجزو

طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زین نهاد
و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد حاضران چون آنحال
بدیدند بخندیدند و زبان طعن برگشادند که اینچنین کسی چگونه
لایق شیخ الشیوخی باشد قومی گفتند دیوانه است و بعضی
گفتند مسخره است باری باتفاق تجهیل او کردند وزیر گفت
یا شیخ لما فعلت هذا الحال گفت انت ما تعرف الحال منهما این
این خبر بسمع سلطان رسانیدند روز دیگر سلطان شیخ را
بخواند و دران حالت استفسار کرد که موجب چه بود که
اینچنین کردی گفت نفس بر من مستولی شده بود اگر اینچنین
نکردمی خلاصی نیافتمی بلکه در عقوبت بماندمی اعتقاد سلطان
بدو زیاده شد وظایف او را مضاعف کرد و شیخ فخر الدین
را همه روز کار آن بودی که در بازارها گردیدی و در
هنگامها طوف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت
که نظرش بر کفشگر پسری افتاد مقید او شد پیش وی رفت
سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست کفشگر گفت
پسر منست شیخ دست کرد و لبهای پسر بگرفت و گفت
ظلم نباشد که اینچنین لب و دندان با چرم خر مصاحب باشد

کفشگر گفت

کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفت ما اینست اگر چرم بدندان
نگیریم نان نیابیم که بدندان بخاییم شیخ سوال کرد از پدر او که
پسرت روزی چه مقدار کار کند گفت هر روز چهار درم
شیخ فرمود که هشت درم بدهم که این کار نکند شیخ هر روز
برفتی و بر دکان کفشگر نشستی و فارغ البال بر روی او
نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی و اشک از دیده او
روان بودی مدعیان این مقدمه بسلطان رسانیدند
وی ازیشان سوال کرد که این پسر را شب یا روز با خود
میبرد یا نه گفتند با وی در دکان خلوتی میسازد دوات
و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر از انچه
وظیفه شیخ فخر الدین است زیاده بدهند و بخانه
شیخ برسانند بقاصدان داد که این بدیوان
وقف برند ایشان بستدند و بتعجیل رفتند و تصور
ایشان انکه آن عزل نامه است چون بدیوان رفتند
صورت حال بدیدند نومید شدند و دیگر مجال طعن
نداشتند روز دیگر چون شیخ بخدمت سلطان رسید
سلطان او را پرسید و عذرها خواست که چنان استماع

شد که شیخ را در دکان کفشگر خرجی هست آن محقر را
بجهة آن معین کردیم باقی شیخ میداند اگر خواهد آن پسر را
بخانقاه بر شیخ گفت ما را استعداد او باید بودن بر و حکم
نتوانیم کرد گویند شیخ فخرالدین هر وقت که خواستی که بحضرت
سلطان رود او را راه بودی سلطان با خادمان مقرر
کرده بود که اگر در حرم باشد و فخرالدین تشریف بیاورد
از آمدن شیخ او را معلوم کنند تا بیرون آید و اگر در خواب
باشد بیدار کنند گویند شیخ مذکور مدتی آنجا بود پس قصد
دمشق کرد برخاست و عزم کرد سلطان را خبر شد شیخ را
بخواند و منع کرد شیخ در کلمات آمد و رضاء سلطان را
حاصل کرده وداع نمود و روان شد سلطان گفت
چندان توقف کن که ترتیبی معین کنم شیخ درنگ کرد
سلطان گفت کبوتری روانه نمایند تا منزل بمنزل از
برای مقدم شیخ نزلی ترتیب کنند و بملک الامرا
نوشت که شیخ فخرالدین میرسد می باید که جماعت
علما و مشایخ و اکابر دمشق بمقدم همایون او ملتقی نمایند
و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند و محقری که انجا بگذارند

آدم او

او پیر رسید آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند چون شیخ
نزدیک بدمشق رسید ملک الامرا را معلوم شد منادی
نمود تا جمله امرا و اکابر و مشایخ استقبال کردند تمامت
اهل شهر بارادت خود بیرون رفتند چون شیخ فخرالدین
رسید ملک الامرا را پسری بود بس با جمال و در حسن بدرجه
کمال شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد
و برفت پیش او و سر در قدم آن پسر نهاد و پسر نیز سر در قدم
شیخ نهاد و ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد آنجا نیز
اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند چون شیخ
در دمشق مقام کرد و شش ماه بگذشت فرزند او کبیرالدین
پاید اگرچه او بجای شیخ بهاالدین ذکریا نشسته بود اما
هر روز احوال پدر می پرسید و قصد رفتن بخدمت پدر
میکرد ملازمانش او را منع میکردند تا آن کسانی که
مانع بودند شبی مجموع شیخ بهاءالدین ذکریا را در واقعه
دیدند که گفت کبیرالدین را دین را درین مقام زرق آمده
او را روانه کنید و از رفتن منع نکنید بامدادان جمع شدند
و در خواب آنچه دیده بودند با یکدیگر بگفتند و کبیرالدین را

اجازت دادند و کبیر الدین را وداع کرده روان شد
و شیخ زاده منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی
باهم بسر بردند بعد از مدتی شیخ فخر الدین را اندک
عارضه پیدا شد و بر روی او اثر ما شرا ظاهر شد شیخ روز
بگفت در روز ششم که هشتم شهر ذی القعده بود و ششصد
و هشتاد سال از هجرت حضرت رسالت در گذشت
سن شریف آن بزرگوار بهشتاد و هشت رسیده بود
و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و با ایشان از
وداع کرد و این آیه را بر ایشان بخواند که یوم یفر المرء
من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه الکل امرء منهم
شان یغنیه و این رباعی را در آن وقت فی البدیهه
بگفت رباعی در سابقه چون قرار عالم دادند ۞ مانا که
نه بر مراد آدم دادند ۞ زان قاعده و قرار کان روز افتاد
نه بیش بکس وعده و نی کم دادند ۞ بعد از ادای این دو بیت
کلمه طیبه شهادت بر زبان راند و ازین بقو فنا بعالم بقا
خرامید دفن آن بزرگ دین در جبل صالحیه دمشق است
و فرزندش کبیر الدین نیز در نزدیک او در جوار شیخ

محیی الدین

محیی الدین اعرابی آسوده است اشعار عاشقانه و ابیات
عارفانه آن انگشت نمای ارباب ملامت از قصیده و غزل
دو هزار و پنج هزار بیت است سوای این منظوم هزار بیت دیگر
مثنوی بطرز حدیقه برشته نظم در آورده و در آن میان
غزل گویی فرموده این ضعیف برسم تیمن و تبرک چند بیت
از آن مثنوی و ترجیع بندی که آن مست میخانه الهی
بروش ساقی نامه منظوم ساخته درین اوراق پریشان
بر نگاشتی برد تا تالیف این نسخه ازین باطن آن مطلع
ارباب یقین منظور اصحاب نظر گردد من مثنوی کاشف
اسرار سبحانی و مطلع انوار ربانی فخر الدین ابراهیم همدانی قدس الله سره

از عراقی سلام بر عشاق ۞ آن جگر خستگان تیر فراق
آن غریبان منزل دنیا ۞ آن عزیزان جنت الماوا
محرمان سراچه قدسی ۞ لوح خوانان سر کرسی
زنده جان و مرده در غم یار ۞ مست حالان جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانی ۞ غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده ۞ پرش پنهان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته ۞ در عقول و نفوس گم گشته

بکرشان ز دوست پروانه سوخته چون ز شمع پروانه

همچو پروانه ز اشتیاق رخش خویشتن را فکنده در آتش

در ره دوست پا ز سر کرده الجد عشق را ز بر کرده

یار خود دیده در پس پرده تن بجا مانده جان فدا کرده

می نخورده شده چو بی مست دوست نادیده دل بداده ز دست

ره نا رسیده بر خطر مانده نمک شوق بر دل افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب زهر فرقت چشیده چو یعقوب

نظر جان ز جسم بگسسته صدق میعاد یار دانسته

کرده از جان لبیک گوش روی لیس فی جبتی سوا الله گوی

جان انا الحق زنان و تن بر دار فارغ از جنت و گذشته ز نار

علم اتحاد بر بسته لشکر آز و خشم بشکسته

بن و بیخ خیال بر کنده گشته آزاد و همچنان بنده

ترجیع بند شیخ عراقی

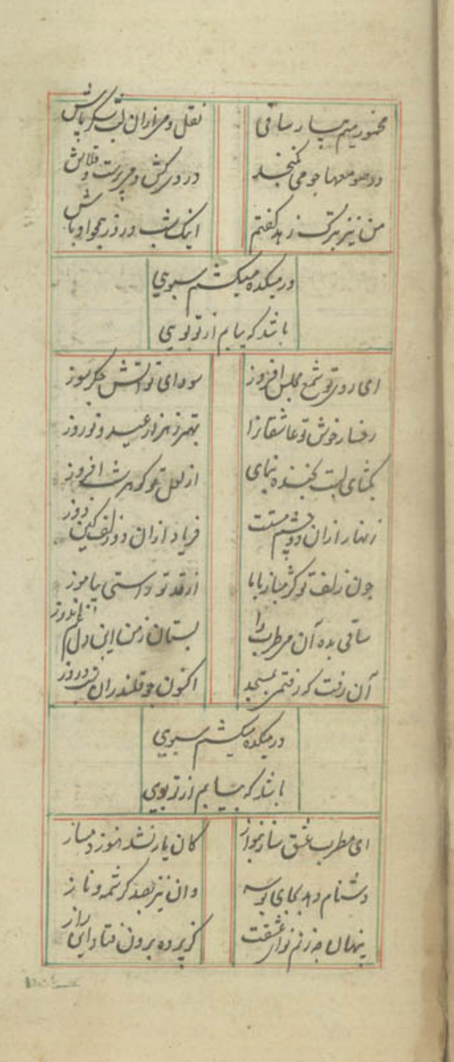
در میکده با حریف قلاش بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط خوش نگار بر خوان سر دو جهان ولی مکن فاش

بر نقش نگار فتنه گشتم زانروی که مست نقاش

تا با خودم از خودم خبر نیست با خود نفسی نبودمی کاش

مخمورم



مخمور میم بیار ساقی نقل و می از آن لب شکر پاش

در صومعها چو می نگنجد در دیر کش و می پرست و قلاش

من نیز برک زهد گفتم اینک شب در دیر مجاور باش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقان را بهتر ز هزار عید و نوروز

بگشای لب گشنده بنمای از لعل تو گوهر شب افروز

زنهار از آن دو چشم مستت فریاد از آن دو زلف کین دوز

چون زلف تو کژ مباز با ما از قد تو راستی بیاموز

ساقی بده آن می طرب را بستان ز من این دل غم اندوز

آن رفت که رفتمی بمسجد اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام ده بکام او سه وان نیز بصد کرشمه و ناز

پنهان چه زنم نوای عشقت کز پرده برون فتاد این راز

در پای کسی که سر نیفکند / چون طرهٔ او نشد سرافراز
دربند خودم مدار ساقی / آن عمر که ماندم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می / چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی / اینک طلب تو کرده ام آغاز

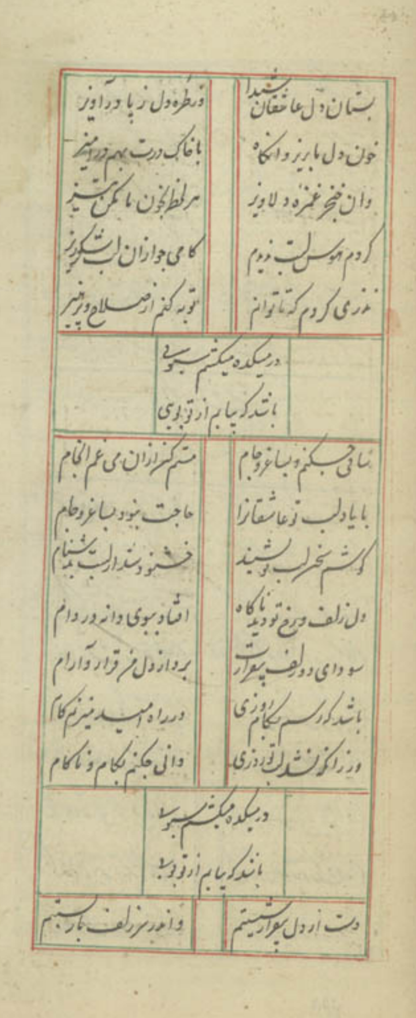
در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمی شود میسر / بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان / چون از لب خود شکر چکانی
گوشم چو صدف شود گهرچین / آندم که ز لعل درچکانی
شمشیر مکش بکشتن ما / گر ناز و کرشمه در نمانی
هر لحظه کرشمهٔ دگر کن / بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم / چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طرب است ساقیا خیز / در ده قدحی نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست / بنشان ز رخ و شور فتنه برخیز

بستان



بستان دل عاشقان شیدا / ور طره دل ز پا درآویز
خون دل ما بریز و انگاه / با خاک درت بهم درآمیز
وان خنجر غمزه دلاویز / هر لحظه چون ما مکش تیز
کردم هوس لبت ندیدم / کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم که تا توانم / توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چکنم و ساغر و جام / مستم کنی از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را / حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لبت شنید / خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگاه / افتاد بسوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت / بردار ز دل قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی / در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی / دانی چکنم بکام و ناکام

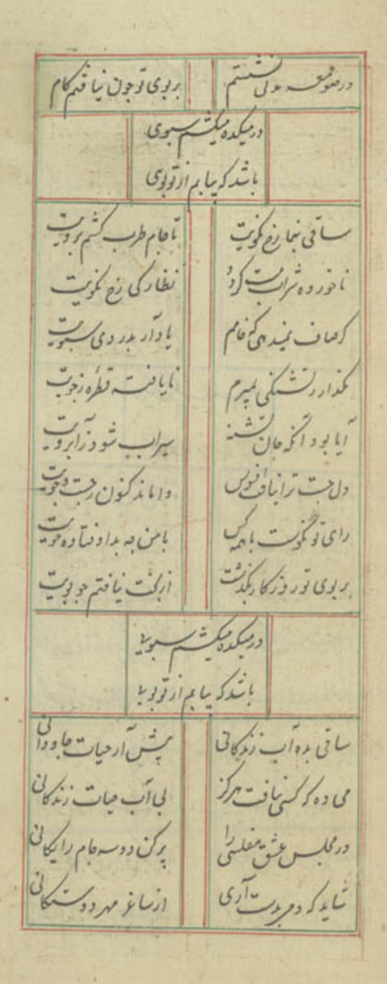
در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دست از دل بیقرار شستم / واندر سر زلف یار بستم

بیدل شدم و زجان بیکبار | چون طره یار بر شکستیم
گویند چگونه چگویم | هستیم زغم خیالکم هستیم
ساقی قدحی که از می عشق | چون چشم خوش تو نیم مستیم
در دام بلا فتاده بودم | هم طره تو گرفت دستم
شد نوبت خویشتن پرستی | آمد وقتی که می پرستم
فارغ شوم از غم عراقی | از زحمت او چو باز رستم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی می مهر ریز در جام | بنمای شب احتجاب از بام
آن جام جهان نمای من ده | تا بنگرم اندرو سرانجام
بنمای که آفتاب رویت | تابان سحری ز شرق جام
جان پیش رخ تو بر فشانم | گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند | در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم نمیتوانم | کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه می که مرغ جانم | یکباره خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید | کی پاک شوم ز ننگ و از نام
کی خانه من خراب گردد | تا مهر در آید از در و بام



در صومعه دلی نشستم | بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بنما رخ نکویت | تا جام طرب کشم بر رویت
ناخورده شرابت کرد | نظارگی رخ نکویت
کاصاف نمیدهی که خامم | یاد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم | تا یافته قطره ز جویت
آیا بود آنکه جان تشنه | سیراب شود زآب رویت
دل جست ترا نیافت افسوس | واماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکوست با همه کس | با من چه بداد فتاده خویت
از بوی تو روزگار بگذشت | از بخت نیافتم جو بویت

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز | بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را | پر کن دو سه جام رایگانی
شاید که دمی بدست آری | از ساغر مهر دوستکانی

برخیزم و ترک خویش گیرم
گر سنج تو باخودم نشانی

ور از در من غمت در آید
جان پیش کشم ز شادمانی

جان را ز دو دیده دوست دارم
زان رو که تو در میان جانی

از عاشق سرگران چه گیری
چون با دل و جانش در میانی

از بهر رخ تو میکند چشم
از دیده همیشه دیده بانی

در آرزوی رخ تو بودم
عمری چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آن آتش افروز
چون سوخته ام تمامتر سوز

این آتش من بآب منشان
وز آب من آتشی بر افروز

می ده که ز باده شبانه
در سر دارم خمار امروز

در ساغر دل شراب افکن
گر پرتو آن شود شبم روز

گفتی که بنالی زار هر شب
ماتم زده را تو نوحه ماموز

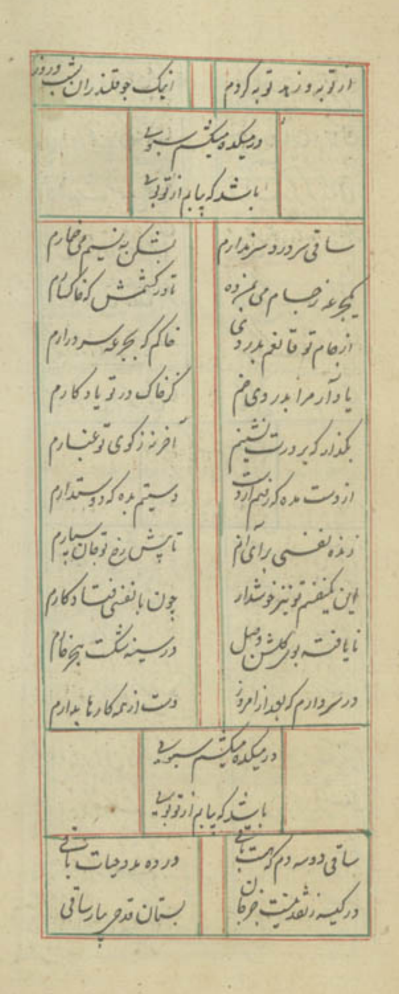
چون با من خسته می نسازی
چه سوز ز نالهٔ من و سوز

دل از تو تا شکست افتاد
بر لشکر غم گشت پیروز

بخشای برین دل جگرخوار
رحم آر برین تن غم اندوز

من می شکنم تو باز پیوند
من میدرم از کرم تو میدوز

از بهر تو در بند



از تو بر و زهد توبه کردم
اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر درد سر ندارم
بشکن بر سنگ می خمارم

یکجرعه ز جام می بمن ده
تا در کششی که خاکسارم

از جام تو تا نعم بدردی
خاکم که بجرعه سر درارم

یاد آر مرا بدردی خم
گر خاک در تو یادگارم

بگذار که بر درت نشینم
آخر نه ز کوی تو غبارم

از دست مده که زنیم از دست
دستیم بده که دوستدارم

زنده نفسی برای آنم
تا پیش رخ تو جان بسپارم

این یک نفسم تو نیز خوشدار
چون با نفسی فتاد کارم

نایافته بوی گلشن وصل
در سینه شکست بیخ خارم

در سر دارم که بعد امروز
دست از همه کارها بدارم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی دو سه دم که هست باقی
در ده مدد حیات باقی

در کیسه ز نقد منت جز جان
بستان قدحی بیار ساقی

کم اجبر قد جبرت حتی — روحی بلغت الی التراقی
در داکه بحجره عمر بگذشت — نابوده میان ما ملاقی
فاسعدت مسمعی حدیثا — قد طاب بذکرکم مذاقی
من زان توام تو هم مرا باش — خوش باشد عشق و اتفاقی
اشتاق الی لقاک فانظر — لی وجهک فطره الاقی
بگذار که بر در تو باشد — کمتر سگک درت عراقی
استوطن ما کم عنی ان — یحیی بطراکم حلاقی

در میکده میکشم سبویی — باشد که بیابم از تو بویی

ساقی قدحی که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم — وز دست تو توبها شکستیم
بر جان گروی دگر نداریم — بپذیر که یک شکسته هستیم
ما را بر ما زما که تا ما — با خویشتنیم بت پرستیم
با هر چه که داشتیم پیوند — از بهر تو زان همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم
گر نیک و بدیم و رند و رنگیم — هم زان توایم هر چه هستیم

دردی

در ده قدحی که از عراقی — الا شراب واز ستیم
در میکده میکشم سبویی — باشد که بیابم از تو بویی

ذکر غزل دیوان نکته پروری شاه بیت مجموعه سخن گستری یمین الدین خسرو دهلوی

عارفی صاحب رتبه و عاشقی بلند مرتبه است اشعار آبدار و ابیات نوای آن خسرو خورشید اشتهار مستغنی از تعریف و بی نیاز از توصیف ارباب امتیاز و اصحاب اخبار است منظومات دلاویز آن دیباچه دیوان فصاحت آتش شوق در جان عاشقان و عارفان میزند و واردات شور انگیز آن طوطی شکر مقال بوستان بلاغت نمک سور بر جراحت مجروحان تیغ عشق می باشد مولوی نامی گرامی عبدالرحمن جامی در بهارستان آورده که امیر خسرو در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند در قصیده بوی رسیده و غزل را از وی گذرانیده و غزلهای امیر را سطر معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بذوق و وجدان خود آنرا در می یابند مقبول همه کس افتاده است و خمسه حضرت

شیخ را کسی به ازو تتبع نکرده همه مطبوع و مصنوع و زبدة المعانی
و بدر نه سخنوری و کوکبه نظم گستری او از افلاک برگذشته
عرفان کانی و میزان معانی را بر دوستی بنیت
و اشعار بسیاری از آن منبع فیض الهی و در دریای معرفت
نامتناهی بر بیاض رفته چنانچه در یکی از رسایل خود بیان
فرموده که عدد ابیات من از چهار صد هزار زیاده و پانصد
هزار کم است و بتحقیق پیوسته که آن خسرو نکته سنجان دوران
خردمندان با وجود فضل صوری و معنوی در علم موسیقی
مهارت تمامی داشته تصنیفات دلپذیر و نقشهای بی نظیر
ترتیب داده و احوال مصنفات او در میان نغمه سنجان
هندوستان بر زبانهاست و مردم را از استماع
آن نغمات ذوق تمام دست میدهد و گویند که روزی
مطربی با آن بحر معرفت بحث مینماید و در عین بحث
میگوید که علم موسیقی بمراتب مشکلتر از فن شاعری است
و این علم را هیچ نسبتی بنظم گستری نیست امیر خسرو کیفیت
سوال آن مطرب و حقیقت جواب خود را درین قطعه
بیان نموده و الزام دادن آن بی سرانجام را عیان فرموده قطعه

مطربی میگفت با خسرو که ای گنج سخن ∗ علم موسیقی ز علم نظم نکوتر بود ∗
زانکه آن علمیست کز دقت نیاید در قلم ∗ این نه دشوارست ۲
کاندر کاغذ و دفتر بود ∗ پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم ∗
هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود ∗ فرق گویم بیان
هر دو معقول و درست ∗ گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور
بود ∗ نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام ∗ کو نه محتاج اصول و
صوت خنیاگر بود ∗ گر کسی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست ∗
لیک بهیچ نقصان نی بنظم اندر بود ∗ ور کند مطرب بسی
هین هین و هان اندر سرود ∗ از برای نظم محتاج سخنگستر بود ∗
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش ∗ نیست عیبی گر عروس
خوب بی زیور بود ∗ ارباب اخبار آورده اند که مولد پدر
بزرگوار آن نادرهٔ جهان در شهر کش و دنیو شده و از
مردم هزاره لاچین است که در حدود قرشی می نشسته اند
و برادران داشته که صاحب قبیله بوده اند فلک بواسطه
بعضی امور دنیوی میان برادران طرح جدائی انداخت
و امیر محمود با جمعی از خویشان و دوستان خود از برادران
جدا شد و با مان خارک که در نواحی بلخ واقع است آمد

ومدتی دران زمین مقام کرد وازانجا نیز بحسب تقدیر
دلگیر شد با قبیلهٔ خود کوچ نموده بغوربند که قصبهٔ از اعمال کابل است
آمد و دران جا توطن کرد مولف مخزن اخبار در تالیف خود
آورده که تولد خسرو دران موضع واقع شد امیر محمود نام
او را ابوالحسن کرده ولقب او یمین الدین نهاد و دران
سال که خسرو متولد شد سامان بسیاری بدست او آمد چون
پنجسال از عمر یمین الدین گذشت چنگیزخان عنان عزیمت
بجانب کابل منعطف گردانید امیر محمود از بهر محافظت
جان وبیم تیغ چنگیزخان ننگ فرار را بر فخر قرار ترجیح داده
ازان مکان بجانب هندوستان شد وباجمعی کثیر در بلدهٔ
حضرت دهلی خدمت سلطان محمد تغلق شاه مشرف شد
آن پادشاه جهان پناه قدوم او را برخود مبارک گرفته ونوازش
بسیاری بود نموده واو را یکی از امراء عظام ساخت وحکومت
کالپی که آن شهر زادهٔ لاچین مفوض داشت وخطاب او
سیف الدین فرمود بعد از مدتی سیف الدین در شجاعت
وپیچاکی در غزاء کفار بتهید شد قصیده که امیر خسرو در مرثیهٔ
پدر گفته مطلعش اینست بیت سیف از سرم گذشت ودل من دو نیم ماند

دریای خون روان شد و در یتیم ماند ؛ وبتحقیق پیوسته که یمین الدین
در اول جوانی سلطانی تخلص میکرده بعد از فوت امیر محمود
والی دهلی برادران او را خطابها داد برادر بزرگش علیشاه
را باعزالدین ملقب ساخت وبرادر دیگرش احمد را بامیر
حسام الدین وخود اوش را بامیر خسرو مخاطب گردانید
وخسرو را الجد مادری او عماد الملک سپرد چنانچه صدق
این مقال از دیباچهٔ غرة الکمال یمین الدین ظاهر میشود
وگویند عماد الملک عالم وفاضل تمام عیاری بوده هر
شعری که امیر خسرو میگفته بر وی میگذرانیده است وباصلاح او
میرسانیده اما چون اعزالدین علیشاه عالم فانی را
وداع کرد دران ایام سلطان غیاث الدین والی
دهلی بود وجای او را بیمین داد واو را از امراء عظام
فرزند ارجمند وخلف سعادتمند خود محمد جون گردانید
خسرو قصاید غرا در مدح ممدوح خود گفت ونسخهای مرغوب
بنام او تمام نمود واین دو بیت از ابیاتی است که
در مدح والی دهلی گفته بیت جهان ازین دو محمد گرفت
زینت وجاه ؛ یکی محمد مرسل دگر محمد شاه ؛ کمشته لا

بزبان مبارکش برگذشت که اشهد ان لا اله الا الله بعضی گفته اند
که این دو بیت را در مدح سلطان محمد تغلق شاه گفته است در
مخزن اسرار مسطور است که امیر خسرو را اعتقاد تمامی بشیخ مصلح الدین
سعدی بوده و همیشه آرزوی صحبت ایشان میکرده در وقتی که
سلطان غیاث الدین بلبن ملتان را مقر سلطنت خود ساخت امیر خسرو
سلطان عرض نمود که دو کلمه بخدمت شیخ سعدی بنویسد و ملتمس را
از روی خواهش طلب نماید که بتوجه شما سعادت صحبت آن
بزرگ دریابیم سلطان از کثرت توجهی که بامیر خسرو داشت
زر بسیاری با پاره تحایف هند و دیوانی از امیر خسرو بشیراز
فرستاد و از روی ادب طلب شیخ نمود و آن نقد
و جنس وقتی بشیخ سعدی رسید که منزوی شده بود چون آن
امانت بنظر او در آوردند تمام را بفقرا و مساکین بخش فرمود
اشعار امیر خسرو را مطالعه نموده تحسین بسیاری کرد و پاره
از اشعار خوب خود بر بیاض نوشته با مکتوبی ارسال داشت
و در آن اظهار این معنی نمود که باقی عمر از زاویه بیرون
نمی آیم مرا معاف دارید شیخ در جواهر الاسرار آورده که
شیخ مصلح الدین در نهایت پیری برای خاطر بین الدین از

شیراز

شیراز بهند رفته و با او صحبت داشته و خسرو را با آن حضرت
اخلاص تمامیست چنانچه درین دو بیت اعتقاد خود ظاهر کرده گوید
خسرو مست اندر ساغر معنی بریخت   شیره از خمخانهٔ مستی
که در شیراز بود   و جای دیگر میگوید   جلد پنجم دارد شیرازهٔ شیرازی
بر رای منیر و ضمیر بیضا تاثیر ارباب دانش پوشیده نماند که
آنچه مولف مخزن اخبار بیان کرده در باب ملاقات واقع
شدن این دو عزیز باقوال اکثر ارباب تاریخ موافقت
و در اکثر کتب معتبر بنظر این محقر در آمده که شیخ سعدی
سی سال پیش از آنکه عالم فانی را وداع کند گوشه نشین
شده اما چون توان گفت که شیخ آذری غلط کرده است
زیرا که او یکی از اکابر است و این قسم بزرگان سهو نمی نمایند
ولیکن آنچه بخاطر مولف کتاب میخانه عبد النبی فخر الزمانی میرسد
اینست که البته این دو بزرگوار یکدیگر را دیده و صحبت هم
در یافته اند که اگر بظاهر این معنی صورت نبسته باشد در باطن
دست داده خواهد بود حاشا که شیخ آذری را سخن خلاف
باشد ارباب تاریخ رحمهم الله علیه آورده اند که چون
نبذ از مبارکشاه خلجی نسیم عالم تحقیق بمشام جان آن صاحب توفیق

وزید دست ارادت از آستین جاه ارباب دولت برآورد و
لباس فخر فقر در بر کرده و خود را بخدمت قطب المحققین قدوة
الواصلین نظام الملة والدین شیخ نظام الدین اولیا
رسانید و انچه از مال و منال دنیوی که در مدت حیات
بهم رسانیده بود در قدم شیخ بزرگوار نثار کرد و این دو بیت
در صفت خانقاه او گفت   جدار خانقاه او بتقدیم
حطیم کعبه را ماند بتعظیم   ملک کرده بسقفش آشیانه
چو اندر سقفها گنجشک خانه   گویند که انچه یمین الدین از زر
در قدم مبارک شیخ ریخت همه را بمستحقان رسانید و امیر خسرو
از روی اخلاص و اعتقاد انقدر خدمت پیر روشن ضمیر
خود نمود که آن بزرگ دین همیشه زبان بتحسین او میگشود
و مکرر این معنی ادا مینمود که در روز حشر هر کس از خلق الله بچیزی
فخر نماید من بسوز سینهٔ این ترک فخر کنم و امید دارم که
ایزد تعالی مرا بدو بخشد اصحاب تاریخ هند آورده اند که
حضرت شیخ از کثرت توجهی که بدو داشت مدام ترک الله
خواندی و مکرر فرمودی که ترک الله من از وجود خود برنجم ولیکن
از تو برنجم و این دو بیت امیر خسرو در باب نوازش پیر بان

کرده

کرده   بر زبانت چو که نام بنده ترک الله رفت   دست
ترک الله بگیر و هم با کلاهش بسپار   چون من مسکین ترا دارم
همینم بس بود   نیست حاجت خویش آمرزش آمرزگار اما
حضرت شیخ نظام الدین از کمل اولیاست و کشف و کرامات
این بزرگ دین و سر دفتر ارباب یقین زیاده از انست که در این
مختصر شمهٔ از ان گنجد و آن بزرگوار مرید شیخ فرید گنج شکر است
و او بچند واسطه دست امانت بحضرت خواجه معین الدین
چشتی میرساند افضل الفضلا مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات
آورده که امیر خسرو بامر پیر خود بسعادت خدمت حضرت
خضر نبی علیه السلام مستعد گردید و از وی استدعا نمود که
آب دهن مبارک خود در دهن من بیندازد تا از برکت آن در سخنوری
صاحب رتبه شوم خضر علیه السلام فرمود که این دولت را سعدی برد
خسرو از استماع این کلام شکسته خاطر گردید و بخدمت
پیر آمد و حقیقت حال باز نمود آن بزرگ دو آب دهن مبارک
خود بعوض آب دهن خضر علیه السلام در دهان یمین الدین
انداخت تا برکت آن ظاهر شد چنانچه در سخنان او چاشنی
آن حلاوت ظاهر است و در آن ایام این رباعی را

حضرت شیخ نظام الدین در مدح یمین الدین خسرو گفته بر مریدان
خواند   خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست   ملکیت ملک
سخن آن خسرو راست   این خسرو ماست ناصر خسرو نیست زیرا که
خدای ناصر خسرو ماست   و آن بلبل هزار دستان فصاحت
مصنفات تمام عمر خود را منقسم بچهار قسم نموده هر قسمی را نامی
کرده اشعار اول جوانی بهار زندگانی را تحفة الصغر نام نهاده
و ابیات هنگام شباب و میانه را وسط الحیوة موسوم فرموده
و منظومات ابتدا و سلوک را غرة الکمال لقب نهاده و ارادات
زمان کهولت و تکمیل را بقیة النقیه خطاب داده است و در کتاب
مذکور مسطور است که خسرو را روزی بخاطر رسید که چه بودی اگر نام
من خسرو نبودی و بدین اسم اشتهار نیافتمی که ازین نام بوی
سلطنت آید و مرا نامی خوش می آید که از آن درویشی
و فقیری ظاهر شود تا در روز حشر بدان نام فخر کنم این معنی را
بعرض پیر خود رسانید آن روشن ضمیر جواب داد که در وقت
صالحی برای تو نامی از درگاه الهی خواسته شود بعد از چند روز
یمین الدین گفت که ترا در روز قیامت محمد کاسه لیس خواهند
و بدین اسم مسمی کرده اند و بصحت رسیده که امیر خسرو هفتاد و دو

چهار سال

چهار سال عمر کرده و در شب جمعه ودیعت حیات را بموکلان
قضا و قدر سپرده مدفن آن نادره جهان در حضرت دهلی است
مولف این تالیف بسعادت زیارت آن صاحب سعادت
مستسعد گردیده در تحت اقدام پیر خود آسوده است و بر لوح
مزارش تاریخ فوت او طوطی شکر مقال و عدیم المثال
نوشته اند الحق که این هر دو تاریخ را خوب یافته اند برای
عقده کشای ارباب دانش پوشیده نماند که امیر خسرو عالی نامه
بسامانی منظوم ساخته که بروشنی حضرت شیخ نامی گرامی
شیخ نظامی این ضعیف بنابر میمنت از سکندرنامه آن بزرگوار
پاره اشعار بدر نوشته و ساقی نامه ترتیب داده است که
این انتخاب منظور نظر دشوار پسندان این ایام گردد بالحق

ساقی نامه امیر خسرو

بیا تا بشادی دو خندگی   برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم   نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر بار گاویم بنیاد را   ببار غمت آدمی زاد را
چو غم را اگر انه پدیدار نیست   بر از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رفت از جهان کرده اند   همه در غم زیستن مرده اند

همه کس طلبکار عمرند و بس … کسی را بمردن نباید هوس
بقا را چو ممکنت جای درنگ … به بیهوده باشی با وای جنگ
بیک امروز در خوشدلی رو نهیم … غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا منان … که تا نغز نیابی امان
بعمری که نقدست از عمر نهبت … غم عمر نسیه خوری ابلهیست
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت … جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را … رها کن حساب کم و بیش را
بیا ساقی انجام شادی فزای … که بنیاد غم را در اندازد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد … ز خوناب دهر امانم دهد
بیا مطرب آن ربط خوش نوا … کز این شورش مغز را شد دوا
بزن تا که رباید ز مغزم هوش … بدل جان نوری زد از راه گوش
بیا ساقی آن چشمه زندگی … که یابد ازو عمر پایندگی
مرا ده که من خضر پنهانیم … نه ما کوی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود … کز آب حیوان در آید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب … که اسکندر خفته خیزد ز خواب
بیا ساقی اندر قدح پی بپی … بعاشق نوازی در و ریز می
می که بعشق اشنائی دهد … ز تشویش خویشم رهائی دهد

بیا مطرب

بیا مطرب آن پرده‌های حکیم … کز آن گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان نژند … شود رسته زین عقل نا سودمند
بیا ساقیا در ده آن چوب جام … که شد قرة العین مستانش نام
جهان گوش مرزی کن از بانگ نوش … که بیرون رود بند دانا ز گوش
بیا مطرب آن جره طفل وش … چو طفلان ببر گیر و نواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست … بزن خوب تا باز گوید درست
بیا ساقی آن باده تلخ فام … که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم نگار … که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا بر کش آواز تر … دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشکست رود رباب … ازان دست چون ابر بار آب راب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار … که زو زم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن در آرد توان … گل زرد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب گیر تمام … بدین ارغنون ساز طنبور نام
که گر چون عود سازش در بر تهی … می تر دهد از کدوی تهی
بیا ساقی آن گنج وان نشاط … که اندیشه را در نوردد بساط
بیا مطربا ساز کن چنگ را … بنالش در آور تر آهنگ را
رهی گیر کز ذوق آواز وی … حریفان نگردند دمساز می

بیا ساقی آن باده دلنواز | دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کاید چو مارا بتن | توان دید جان آشکارا بتن
بیا مطربا نغمه خوش برار | برآر یکی قول دلکش برار
خوشا فصل گرم در ماه دی | هم از تاب آتش هم از تاب می
می روشن و ساقی چون شکر | بر آتش زنی ساده زان خوبتر
کتابی و نقلی و هم خوابه | که جانی ستاند بهر لابه
کسی کیست تماشش همره بود | اگر پیش ازین بود باید بود
مخواه ای مرد عشرت پسند | ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف گیر جام درخشنده را | در و ریز یاقوت رخشنده را
بیا ساقی آن ارغوانی شراب | که محراب زردشتیان شد خراب
بده تا بمستی کنم خواب خویش | کشم آتش غم بدان آب خویش
بیا مطرب آن زخمه کز یک فغان | کشد زاهد از راه کوی مغان
چنان زن که آتش اندیشه را | ز سر دور کند داغ دیرینه را
بیا ساقی آن ساغر دلگشای | که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی صفا کنیم | دو دریای معنی بیکجا کنیم
چنان بلبلش کن که عنقای روم | ازان زاغ گوید بمرز و بوم
بیا ساقی آن سلسبیل حیات | که شوید همه تیرگیها ز ذات

بده تا چو

بده تا چو منزل بخاکم کنند | ز آلایش خاک پاکم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را | که روشن کند جان تاریک را
فرو کوب زانگونه سوزان و تر | که دستار عالم رباید ز سر
بیا ساقی آن کیمیای وجود | کزو بی تمیز ادرار و کبود
بمن ده که تا شادمانی کنم | ز گنج سخن درفشانی کنم
بیا مطربا موبمو بازجوی | ز موی کمانچه نوای چو موی
که تا چون بستان رسی بازاو | کوارا شود می برآواز او
گر آسایشی داری از روزگار | جمال غنیمت عزیزان شمار
دل از ردی همصحبتان شاد کن | بنقل و می مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه | پراکندگی را بیک سوی نه
ز باد بهاری هوا مشکبوست | عروس چمن زآب گل شسته روست
شده جلوه گر نازنینان باغ | رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده | چراغ گل از باد روشن شده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست | چو تعویذ مشکین بیازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده | گره در دل غنچه غم زده
ز بس تری اندام زیبای گل | شده لرزلرزان سراپای گل
شده سرخ گل مهوش بوستان | بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبان خموش | همیکرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم | مراغه همیکرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آبگیر | چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته | بهر نغمه گلبن سر انداخته
از ان نغمه کو غارت هوش کرد | مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز | تماشای میخوارگان کرد تیز
ز آواز دراج و رقص تذرو | سبک گشته در خاستن پای سرو
زنالیدن مطرب خوش نوا | کبوتر معلق زنان در هوا
بیا ساقی آن جام دریا درون | که گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آردم | برد سنگ و گوهر برون آردم
بیا مطرب آن مایه دل خوشی | که هوش افکند رو ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنم | بمی دلق خود را نمازی کنم
بیا ساقی آن باده بی غبار | فرو شوی زین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان غمناک ما | بریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز بر کش بلند | برون کن غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را | بغلغل در آر این کهن طاق را
بیا ساقی آن می که کام منست | بمن ده که در خورد جام منست

مرا با حریفان

مرا با حریفان غم نوش باد	حریفان بدر را فراموش باد
مطربا ساز کن پرده را	بشور این دل عشق پرورده را
رسید از بتان جان خسرو بکام	بیک زخمه کن کار او را تمام

ذکر نکل بند دیوان نکته دانی افضل الشعرا خواجوی کرمانی

سخنوری بی نظیر و نکته پروری دلپذیر است منظومات آن سپهر بر نکته رانی و واردات آن مسندنشین محفل سخندانی اکثر رنگین و متین واقع شده و معاصران سرامدان یگانه را نکل بند شعرا گفته اند و بعد از و نیز ارباب امتیاز هر زمانی این خطاب بر و مسلم داشته اند و از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل الدین نموده و لیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی والدین او را خواجو میخوانده اند چنانچه رسم پدر و مادرانست که اطفال را نوازش مینمایند و نام نازی بر ایشان میگذارند و آنجماعه را بدان اسم می نوازند و مهربانی میفرمایند اما چون افضل الدین بسن رشد و تمیز رسید پدرش داعی حق را لبیک اجابت گفت در اوایل جوانی و آغاز نوبهار زندگانی در مقام انتظام نظم شد و بنابر لقب تخلص خود خواجو قرار داد

ودر آن فن جد و جهدی نمود تا در اندک زمانی در سخنوری صاحب رتبه شد بعد از شناخت مرتبهٔ خود هوای سیر و سفر در سر آن سخنور جلوه گر شده بسیاحت مشغول گردید و در عین مسافرت ببغداد رسید و کتاب همای همایون را در آنجا منظوم ساخت عدد ابیات آن نظم هفت هزار بیت است و این ضعیف ساقی نامهٔ او را از آن کتاب آورده درین اوراق پریشان بریاض برد تکلف برطرف که در آن مثنوی داد سخنوری داده و کمال شاعری بجا آورده و نیکو سنجیده که خمسهٔ حضرت شیخ نامی گرامی شیخ نظامی را تتبع کرده ولی اشتهار نیافته و برروی کار نیامده مگر روضة الانوار که در برابر مخزن اسرار منظوم ساخته این چند بیت از آن کتاب است

من روضة الانوار

عقل درین ره همه دانی برد / آن همه دانست که عقل آورد
هر شجری را ثمری داده اند / هر صدفی را گهری داده اند
اهل معانی که سخن پرورند / هر یک ازین گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد / برگ گلی پیش که خواجو نداد
صبح ازل تا ابد یکدم است / فیض فنا تا بقا یک نفست

ساحل

ساحل دریای الهی که دید / ماهی ازان چشمه گناهی که دید
عقل معطر بود از درک خویش / بر عقلا فرض بود ترک خویش
غره بدانش مشو ار عاقلی / دانشت مغرور بود جاهلی
شرح فصاحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سروشان شنو
هر کس ازین خوان قدری یافتند / وز زره دانش ثمری یافتند

دیوانش مشتمل بر قصیدهٔ غرا و ابیات مصنوع و غزلیات خوب و مقطعات مرغوب است و آن همگی بیست هزار بیت باشد بتحقیق پیوسته که آن نادرهٔ عصر خود در هنگام سیاری بسعادت خدمت مقرب بارگاه صمدانی شیخ علاء الدوله سمنانی مستسعد گردید و دست انابت بآن بزرگ دین و سر دفتر ارباب یقین داده و کمر خدمتش از دل بر میان جان بسته و مدتی در بندگی او گذرانیده و واردات شیخ خود را جمع کرده و این رباعی از خواجوست که در مدح پیر خود گفته رباعی

هر کو بره علی عمرانی شد / چون خضر بچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست / مانند علاء الدین سمنانی شد

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید مقرب بارگاه صمدانی شیخ علاء الدین سمنانی خواجوی کرمانی را بوطن مرخص فرمود

افضل الدین از ملازمت پیر مفارقت نمود و بکرمان آمد و در آنجا
خانقاهی ساخت و بقیهٔ عمر در آن خانقاه با درویشان دیگر بعبادت
مشغول گردید مؤلف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که
افضل الدین قصاید غرا در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان
دارد و دو نوبت از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین
مظهر عجایب و غرایب علی ابن ابی طالب علیه السلام صله
یافته یکمرتبه در بیداری و یکمرتبه در خواب و بصحبت رسیده
که خواجو شصت دو سال عمر گذرانده و در کرمان در سنهٔ اثنی
و اربعین و ستمایه شش سال بعد از آنکه برادرش خبرش از
عالم فانی بعالم باقی خرامیده جا ماز سفر آخرت اختیار کرده

اگر صد سال مانی ور یکی روز ... بباید رفت ازین کاخ دل افروز

ساقی نامهٔ خواجوی کرمانی

بیا تا خود را سلم درکشیم ... زمستی بعالم علم برکشیم
زجام دما دم دمی دم زنیم ... بی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی ... غمی باز گوییم با محرمی
یک امروز با یکدگر می خوریم ... چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
گر آنها که بزم طرب ساختند ... ببزم طرب هم بپرداختند

این

ازین داکه دیر تاری مغاک ... برفتند و بردند حسرت بخاک
بوین گشت پروزه پرور گشت ... وزین طاق شش روزه فرود گشت
ببک باش در رطل گرانم بده ... شب تیره رخشنده جانم بده
که این چرخ زن خرقه آبنوس ... بسی یاد دارد چو رهام و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل ... زدندش بناگاه کوس رحیل
بتاثیر صبح از تقاضای نور ... بگوشش آید مردم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس ... بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان آن سبز منظر نشین ... بنه زنگ جان نشیمن گزین
تو در ششدر خانهٔ ششدری ... از آن بگذری تا ازین بگذری
بروطی کش این هفت طومار را ... قلم در کش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش نشان ... از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم ... همانا که آبی بر آتش زنم
شنیدم که در عهد بوذرجمهر ... ز فیروز روزی منوچهر چهر
نشستند بر جام نوشیروان ... که بنوازد از جام نوشین روان
ز نوشین روان پند آموزگار ... مگر تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی ازین پیر زال ... بدستان نیابی شوی پایمال
چو این منزل دو در جای غمست ... درین دو که شادمانی کمست

بدین شاد و با هم که در دو غم   چرا ایم غم کی خواهیم کم
چرا و هر کی هفت پرکار رست   کزین هفت پرکار پرکار نیست
روان در ده آن عین آب روان   ز آب روان آفتاب روان
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ   که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
کرانها که با ما نشستند شاد   برفتند از ما نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست   سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که بیداند از فیلسوفان حی   که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام بر داشتند   درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای   که چون بگذری نیست ماندن بجای
درو بستن دل ز دیوانگیست   بدو آشنایی ز بیگانگیست
درین دور شد شد خیالی بکام   محال بکال و معام بمقام
بده ساقی آن آب آتش خواص   کزان آب یابم ز آتش خلاص
درین سقف نه پایهٔ شش رواق   توان زد یک جام می طاق طاق
بده برده می به پیران ده   پسر از جهان همچو پیران بره
قدح قد ده اکنون کرمی در دهم   سرت کی دهم ازدم تا دهم
درین ده کرده سیاوش کشند   که پیران ده را در آتش کشند
که گر عاقلی خیره دیوانه شو   مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در دم دردکش   دل گرم داری دم سردکش
بیا کار داران بی کار زن   در دردنوشان خمار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد   که ناگه دهد همچو خاکت بباد
مراد از قدح باده سرخ نیست   ازان باده مقصود ما بیخودیست
بده ساقی آن خسروانی قدح   که دل را بیفزاید از وی فرح
که بر بام ز فتنه بیستون   توان شد گر از خود توان شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدا   که گر در فنایی شوی در بقا
جوانی چو برق یمانی گذشت   چو باد صبا زندگانی گذشت
برد گرگ این دار ششدر گوی   بیادت ازین مار نه سر شوی
سر و زر درین ره روان برفشان   ورا از سر جوانی روان برفشان
جوانی چو برق یمانی گذشت   چو باد صبا زندگانی گذشت
برو گرگ این دار ششدر گوی   بیادت ازین مار نه سر شوی
بده ساقی آن جوهر روح را   دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود   که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمرست نااستوار   بنقد این نفس را غنیمت شمار
چو بیژن ازین است بیژن کجاست   چو بهرام ازین است بهرام کجاست
که فیروز ز بخت فیروز شد   و یا جوم از بخت فیروز شد



که ماند فریدون فیروزه تخت
نیفکند خوش زیر وزه تخت

کسی را که دست دهد دستگیر
که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر سیامک بمرد
ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز ار کاری جهان بدروی
جهان کامد بماند بیرون تهی

بده ساقی آن آب افسرده را
بمی زنده گردان دل مرده را

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
ندارند خود دار تابوت و تخت

بدین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره از دست دهی مهره باز

رهایی نیابد کس از شست خاک
که بر خاک بستند از دست خاک

خراب اند شاهان که در گلشن است
نمودار از قد سیمین تن است

بهر گل که در گلستانی بود
نشان عارض دلستانی بود

هر آن باده خشتی که از منظر است
سر کیقبادی و اسکندر است

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود خاصه از دست یار

بخون شاهان درین طشت هست
بخاک خوبان درین دشت هست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
دم از دل برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم
که خاکیم و از خاک ره کمتریم

شنیدم ز شوریده می پرست
که میخانه کوزه می بدست

گهی گه

که هر کس که در دور گردون بود
زند بر فلک خیمه گردون بود

که دونان گردون و دون پرورست
ازو شادتر هر که نادان ترست

کرایا مدار این قرص زرین ستان
برین سفره بیرون ز دونان دونان

بشو چون خضر دست از آب حیات
چو عیسی تبرا کن از کاینات

کسی در خور تخت فیروزه گشت
که مستغنی از تخت فیروزه گشت

که چون بگذرد عمر چون بگذری
ازین بارنامه چه حسرت خوری

بده ساقی آن کام جان روان
می آتشین آب حیوان جان

اگر هوشمندی برو مست شو
قدح گیر و در نیستی هست شو

که مردم که مطرب برآرد خروش
ندا در دهد پیر جانم سروش

کزان طول آبنوسی قفس
نیفتد بدین دانه در دام کس

ره خاک و بان میخانه روب
در میفروشان فرزانه کوب

که آب و آتش خوش دهند
بستی ز ستی خلاصت دهند

بکامی برون آورندت ز خویش
بنوشی رهایی دهندت ز نیش

که خواجو که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

ذکر عندلیب دلنواز انجمن سخنوری و بلبل دستان نواز قمر نکته پروری
قطب مرکز فصاحت و بلاغت مقبول طبع اصحاب ارادت
طوطی بستان سخن پردازی خواجه حافظ شیرازی

قلم مشکین رقم را چه جرأت اگر معشری از اوصاف او تواند
رقم کرد و زبان معجز بیان را چه یارای این که شمه از وصفش در حیز
بیان تواند آورد و خرد و اندیشه با آن همه دانش بیتی از دیوان
کمال او تضمین نمی تواند نمود و خرد خرده دان با آن نور
بینش گوهری از تعریف رشته جواهر نظمش نمیتواند کشود و آوازه رفعت
او همیشه ورد زبان ارباب طریقت هر عصری شده و اصحاب
حقیقت هر ایامی معتقد کلام سحر آفرین بوده و او را لسان
الغیب خوانده اند ارباب اخبار چنین آورده اند که جد عالی
تبار ایشان از کوپای اصفهانست بجهة بعضی از موانع در ایام
سلطنت اتابکیه از آنجا بشیراز آمده توطن نموده اند اسم والد
امجد خواجه حافظ بهاء الدین است مدار معیشت او بتجارت میگذشته
و پیشه مسلوک ایشان صاحب کت بوده اند نام اصل آن بادشاه
بیت مجموعه نکته شمس الدین محمد است و والده اش از کازرون است
و خانه ایشان در دروازه کازرون بوده در کتب معتبر چنان
بنظر در آمده که بعد از فوت پدرش بهاء الدین سه برادر و مانده
و برادر کوچک هم شمس الدین محمد بوده است چندانی که اموال و اسباب
باقی بوده همگی چون پروین جمع بوده اند و آخر کو پراکندگی در سامان

ایشان

ایشان بهم رسید همچو بنات النعش پراکنده شدند و برادران
هر یک بطرفی رفتند حافظ مع والده در وطن
خود ماند گویند که آن حالی از کثرت پریشانی پسر خود را
در صغر سن یکی از اهل محله سپرد تا مربی حال او شود
و فکری در باره او کند خواجه چون خود را شناخت
اوضاع آن مرد خوشش نیامد بکسب خمیرگیری مشغول شد
و اکثر شبها از نیم شب تا سفیده صبح بآن امر مأمور بود
و همیشه در سحر خیزی بر صبح صادق سبقت میگرفت آورده اند
که در حوالی دکان ایشان مکتب خانه بود و اکثر اطفال
ارباب حال در آن مسجد بدرس خواندن اشتغال
داشتند و عبور خواجه هر روز بدان سمت واقع می شد
روزی بخاطرش رسید که درس خواندن و سواد بهم
رسانیدن موجب خداشناسی میشود مرا باید که باین کار
رجوع کنم شاید که از عنایت بی نهایت الهی ازین فیض بهره
بردارم فی الحال دران کار خیر با استخاره شروع نمود و آنچه
از کسب او بهم میرسید بچهار بخش میکرد یک بخش بوالده
و یک حصه بمعلم میداد و یک قسمت بفقرا و یک ربع صرف خود میکرد

ابا مدک زمانی بتوفیق ایزد بیچون و عنایت گوناگون خالق
کن فیکون حافظ قرآن شد در اخبار آمده که در جوار ایشان
دکان بزازی بوده و جوان فصیح و بلیغ صاحب سخنی خداوند
آن دکان بوده و اکثر مردم اهل بدیدن او می آمده اند
و با او صحبت میداشته و حافظ را اطوار آن مردم خوش آمده
و با خود میگفته که بهترین طوایف این طایفه اند و همیشه آرزومند
آن بوده که از زمره سخنوران باشد و گاه گاه در مقام
انتظام نظم سخن میشده چون دران فن مهارتی نداشته اکثر
ناموزون میگفته و بر یاران خود میخوانده مصاحبانش با او
از روی ضحک و تمسخر پیش می آمده اند تا اگر در شهر نامور و
اشتهار می یابند و دو سال علی الاتصال خلق او را
در پیش داشته مضحکه مینموده اند و ایشان از شعر گفتن خود
و آزار مردم دلگیر میشده اند تا اگر روزی از روزهای رمضان
المبارک آزار بسیاری از ظرفاء شهر می یابند بمرتبه که از
اوضاع خود و شعر گفتنهای ناموزون نهایت دلگیر و مایوس
میگردند و در عالم یاس روی بآستانه تبرکه بابا کوهی میکنند
و در شب در آنجا افطار کرده و روز و شب زبان تضرع و زاری

میگشود

میگشود و از حضرت باری شان فیض مسألت می نمود در شب
پست سیوم در عین تضرع و زاری و ابتهال خوابش
میبرد و در نوم بوی خوشی بمشام جان میرسد و شاه
سواری بنظرش در آمد که از نعل مرکبش تا ساق عرش
نور بلند می شده و روی مبارک باو مینماید و میگوید که ای
حافظ خبر که مراد تو بر آوردیم و لقمه در کمال سفیدی از دهن
مبارک خود بر آورده بدهن حافظ داد و فرمود که ابواب
علوم بر تو گشاده شد در فصاحت و بلاغت نادره زمانه
شدی و اشعار ترا دست بدست تحفه خواهند برد و تا انقراض
عالم در هر ملکی بر صفحه روزگار یادگار خواهد ماند و آورده اند که
خواجه میفرموده که هرگز بآن لذت لقمه نخورده بودم و از
هیچ لذتی آن قسم ذوقی نیافته بودم که از آن لقمه در آن
وقت آن خورشید تابان خواست که غایب شود در پیش
دویدم تا احوال او معلوم کنم پیر روشن ضمیر بنظرم در آمد
و از او استفسار نمودم که این نیر اعظم از کدام طرف طالع شد
و اسم مبارکش چیست فرمود که نمی شناسی این محرم بارگاه
احدیت ساقی شراب طهور است این آنکسیست که حضرت رسالت

در شان او فرموده که انا مدینة العلم علی بابها من از شوق
برخاستم که خود را بقدم آن سرور رسانم و سر و جان نثار
قدم امیر مردان گردانم آواز بانگ موذن بگوشم رسید
از خواب بیدار شدم و خود را از برکت دیدار فایض الانوار
آن بزرگوار منجلی یافتم دران سفینهٔ بحر دلم در موج آمد
و این غزل که هر مصراعش رشتهٔ جواهر قیمتیست بر کنار افتاد
بیت دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ✱ و اندران
ظلمت شب آب حیاتم دادند ✱ القصه چون روز شد بشهر
درآمدم و نزد یاران خود رفتم ایشان از من از روی ضحک
و استهزا شعر طلبیدند من این غزل را خواندن گرفتم چون
تمام شد همگی گفتند این شعر تو نیست باعتقاد ما نیست که هیچ فردی
از افراد شعرا درین عصر و زمان باین خوبی شعر گفته باشد چون
از تو قبول کنیم گفتم غزلی طرح کنید غزلی طرح کردند بتوفیق فیضی
فیاض علی الاطلاق خوب گفتم و هرچه درمیان می آوردند
همچنان میگفتم که به از آن نتوان گفت همیشه برد خاطرم ثبت
که ان الله علی کل شیء قدیر مخلص سخن آنکه در اندک زمانی از
برکت توجه امیر المومنین و قاتل الکفرة والمشرکین نادره جهان

ویگانه

ویگانه زمان گشت و بمرتبهٔ مطلوب خاص و عام شد که از
نزدیک و دور در سنین و شهور مردم می آمدند و اشعار
او را تحفه می بردند چنانچه الحال صدق این مقال اظهر من
الشمس است ارباب خبر آورده اند که یکی از اکابر بخواجه فرموده که
چون از سعادت قرآن دانی و قرآن خوانی مستفید و بهره ور
شده باید که تخلص خود حافظ نمایی شمس الدین بنابر گفتار
آن بزرگوار تخلص خود حافظ نموده و دیوان ایشان در عرض
دو سال بر بیاض رفته است و خدمت سه پادشاه کرده اند اول
شاه ابو اسحاق انجو بود از آن شاه شجاع مظفری و شاه منصور
برادر زادهٔ او دیگر بتحقیق پیوسته که امیر کبیر امیر تیمور گورکانی بخدمتش رسیده اند
و میرزا با ایشان التفات بی نهایت بوده و اکثر پادشاهان
ذی شان تحفه از اطراف و اکناف بجهة خواجه میفرستاده اند
و آرزوی صحبت ایشان مینموده یکی از الجمله برسبیل تحفه درین
مختصر درج نمود گویند که زن شاه شجاع شعر را بغایت خوب
میگفته و همیشه شاه را بتنگ می آورده که میل دارم که با خواجه شعر
بگویم هرچند شاه امتناع زن خود میکرد و بجایی نمیرسید از کثرة
بحدی که شاه را آزرده خود بود تن بمطلوب نمود حافظ را

بعقب پرده طلبید کنیز پرده شاه با زن خود نشست
و طرف دیگر خواجه قرار گرفت بعد از مکالمه طرفین زن فرمود
حافظا مطلعی بفرمائید خواجه میفرماید که اول یک زبان
زن میگوید که اول بگیر دامن شمس الدین بعد از سؤال او این
مطلع خواند دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند زن شاه شجاع بعد از
استماع این بیت با خواجه از روی ضحک و تمسخر پیش آمده
گفت حافظا شما اینجا تشریف داشتید که آدم را از گل ساختند
گفت بلی بانو گفت آن گل کاه داشت یا نه شمس الدین فرمود
که گل کاه نداشت گفت بچه نشان خواجه فرمود دلیل وعدت اینکه
اگر کاه میداشت رخنه در میان پای شما بهم نمیرسید شاه شجاع
بغایت آزرده شد و زن کمال شرمندگی در پیش شوهر کشید
چون حافظ را صاحب نشاء میدانستند هیچ نگفتند و بر ایشان
ظاهر شد که با اکابر بی ادبانه پرسش نباید آمد آورده اند که
آن سر غزل دیوان ارباب یقین از شیراز کم برآمده اند
مگر اکثر کم نوبت از آنجا بیزد رفته و از یزد باز بشهر خود آمده
آرام گرفته اند و در صنعت و صفاکی رخت بربسته و دل از جهان

برداشته

برداشته سفر آخرت اختیار نموده اند و خاک مصلی تاریخ فوت
ایشانست بر رای معنی آرای بلبلان گلستان فصاحت
و عندلیبان بوستان بلاغت پوشیده نماند که این شکسته
وادی مطالعه اکثر دواوین قدما از ابتدا تا انتها گشته
از هیچ دیوانی ساقی نامه بامانی بنظر در نیامده مگر از خواجه حافظ
غالبا در آن ایام ساقی نامه گفتن متعارف نبوده مگر
بدستوری که شیخ نامی گرامی شیخ نظامی و در دریای معنوی
امیر خسرو دهلوی فرموده اند و درین جزو زمان خود شایع شده
چنانکه همه کس میگویند امید از باطن اولیای کمل اکثر این تحفه حقیر

منظور نظر ضمیر اکسیر **ساقی نامه خواجه حافظ** گردد انشاء الله تعالی

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
ز پی جهان نقش روشن است / ندانم چه زاید شب آبستن است
همی بینم از دور گردون شگفت / ندانم که را خاک خواهد گرفت
درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذرم / وگرنه کی جان ازین غم برم
باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مربع دولت شه کامران

که یکتن او در کف شاه ازوست
تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین‌پرور و تاجور
کزو تخت کشورست با زیب و فر

الا ای همای همایون اثر
خجسته بروتش مبارک خبر

چگونه دهم شرح آثار تو
که عقل است حیران در اطوار تو

چه قدر تو از حد وصفست بیش
سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلای نعمای تو
باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بحق کریم

که شاه جهان باد فیروزبخت
باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور
فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم‌نگین
شجاع بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را اگر در صدف گوهرست
منوچهر و جم را خلف گوهر تست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ
که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر زنگ

اگر زنگ و سندست و گر روم و چین
چو جم جمله داری بزیر نگین

زحل کمترین بنده‌ات در یتاق
سپهرت غلام مرصع نطاق

همایست چترت همایون اثر
که دارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم و چین تراست
که او داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ بلند
بزید الحنان گوهر سودمند

بیارم بتضمین سه بیت متین
که نزد خرد به ز در ثمین

ازان بیشترم کاورم در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان دارد از نوش یاد
فراتربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از مهر رو پیش شاه
بگو این سخن گاه شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندر آن نیست نفع
بمی میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز ورد و ز ریحان زمین عنبرسرشت

خذ الجام لا رخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر
که از دور گردون کمان آمدم
بیا ساقی آن مهر کز جام جم
بمن ده که شاید تا یابد جام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش
بده وین نصیحت ز من گوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی
حباب مسیت آر و این بخته باد
بیا ساقی از می طلب کام دل
که از وصل تن جان مهجوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می
بمستی توان در اسرار سفت
بیا ساقی از مه باشی که دهر
چو ناکام خیزد ز تو رستخیز
بیا ساقی از من مکن سرکشی

بیک جام باقی مراد ستیکبر
روان سوی دیر مغان آمدم
زند لاف پیدایی اندر عدم
شوم اگر از عالم مدام
که بر دل گشاید در ذوق خویش
جهان خوابگیست ای می نوش کن
بترس و ز می کن گدایی عمر
دری هر دم از غیب بگشایدت
که دنیا ندارد وفا باکسی
که چون باد برد افسر کیقباد
کز بی مهر ندیدیم آرام دل
دل از مهر تواند که دوری کند
که گویم ترا حال کری و کی
که در بیخودی راز نتوان نهفت
برانست که خنجر بریزد بقهر
تو در کام جان خون ساغر بریز
که از خاکی آمد نه از آتشی

رقم

قدح پر کن از می که می خوش بود
بیا ساقی آن جام ریحان نسیم
ز زیرا که بیشک لطف در پی است
بیا ساقی آن باده لعل صاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام
بیا ساقی از کنج دیر مغان
ورت شیخ گوید مشو سوی دیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت
بده تا صفا در درون آردم
بیا ساقی آن باده های کهن
چو مستم کن از می بهشت
بیا ساقی آن می که حال آورد
بمن ده که بی بیدل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص
فریدون صفت کاویانی علم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح
بمن ده که از غم خلاصم دهد

خصوصا که صاف و بی غش بود
بمن ده که نه زر ماند نه سیم
بمن ده که درمان دلهای زار است
بده تا کی از زهد و زرق و لاف
ز من دور کن هر دو را والسلام
مشو دور کانجاست گنج روان
جوابش چنین گو ز شامت بخیر
که بر جان گشاید در معرفت
دمی از کدورت برون آردم
بجام پیاپی مرا مست کن
بمستی بگویم سرود بهشت
کرامت فزاید کمال آورد
وزین هر دو حاصل افتاده‌ام
بمن ده مگر یابم از غم خلاص
برافروزم از مستی جام جم
که دل زو فرح یابد و جان فرح
فشانی ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت دوش
که گیجا عمر بوز نیم کی
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دلی بوده ام
کنون دودم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ
که آئینه دل برد نقش زنگ
بمن ده که گردم ز عیب پاک
برارم بعشرت سر ازان مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد
که خاک خرد زو برآید بباد
بمن ده که تا چهره صافی کنم
زمان گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن
خرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تبریز کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنو

بده تا بنوشم بیاد کسی
که از وی بود درد من خون بسی
بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم باواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا
تعلل مکن زود هم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج
یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام فخر مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم
درینجا چرا تخته بند تنم
فرا آر که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم
در خسروی در گدایی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلای بشاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

نگارا بپیران لشکر کشش   کجا تشنه‌ای رگ محجر کشش
دلا دل منه بر جهان و نهاد   که کس زین پل کهنه دیدو قرار
بیا ساقی از باده پر کن بطی   مغنی کجایی بزن بربطی
بمستان نوید سرودی درست   بیاران رفته درودی درست
مغنی نوایی بکلبانگ رود   بیاد آور آن خسروانی سرود
روان بزرگان خود شاد کن   ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجایی دو نایی بزن   بیکتایی او که تا بی زبان
چنان بر کش آهنگ خنیاگری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی بیار آن نو آیین سرود   بگو با حریفان با آواز رود
که از آسمان مژده وحدت است   مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل نغمه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور زجای
مغنی از آن پرده نقشی براز   ببین تا چه گفت از خم پرده‌دار
درین پرده چون عقل را بار نیست   بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی و حالت حوالت رود
مغنی بیا بانک چنگ مست   که بر دف زن که چنگی مست

شنیدم

شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن دف بود سودمند
مغنی بزن چنگ بر ارغنون   برآر از دلم فکر دنیای دون
کزان خاطرم باید آسایشی   نباشد ز غم با وی آلایشی
مغنی کجایی که وقت گلست   ز بلبل چمن‌ها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود در ساز کن   نوایی نو آیین نو آغاز کن
بیک نغمه در دم مرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی   بنی بازم آتش به بر برزنی
برون آری از فکر خود یکدمم   بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن   خرابات را صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم آرا تهی   گدایی به از پادشاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچاره کار زاری و چاره ساز
تو بنواز راه عراقی رود   که بنمایم از دیده‌ها زنده رود
مغنی بیا بشنو کارزند   ز قول من این پند دانا نیند
چو غم لشکر آرد بیارا مغنی   بچنگ و رباب و بتار و دفی
مغنی تو لشکر مرا محو می   زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن گرد کلفت ز دل   دمی در نی دم که عالم دمیست

مغنی ز اشعار من کن غزل | به آهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چو خوش دهد رود زهره درود

ذکر اعلم العلماء و افضل الفضلاء مولوی نامی گرامی مولانا عبدالرحمن جامی علیه الرحمة والمغفرة

جامع علوم ظاهر و باطن بوده اند و از غایت علو فطرت
و نهایت حدت طبع احتیاج بتقریر حال و تحریر مقال ندارند
چه پرتو فضایل ایشان از شرق تا غرب رسیده و خوان
نوال افضال جناب ایشان از کران تا کران کشیده است

قطعه
نه دیوان شوکت این بلکه جامی ؛ کشیده است خوانی
برسم کریمان ؛ ز الوان نعمت درو هر چه خواهی ؛ مهیا بکر
مع و ذم لئیمان ؛

در اخبار آمده است که جد بزرگوار آن
معدن علوم از شهر صفاهان است در ایام سلطنت خوارزم شاه
جلای وطن گردیده بخراسان آمده در قصبهٔ خرجرد توطن
نموده قاضی اسحاق که پرسش دار القضاء موضع مذکور
متعلق باو بود نسبش بعمر فاروق میرسد دختر داشت
و دختر خود را در حبالهٔ نکاح جد مولوی قوام الدین حسن

درآورد

درآورد ازان دختر مولوی عبدالرحمن بوجود آمد چون بسن رشد
و تمیز رسید فتوای شهر باو مفوض داشتند بعد از مدتها
بجهة امر ضروری ازانجا بهرات آمد گویند که هنگام مداخلت
ایشان بشهر مذکور تولد مولوی واقع شده بود و بسن پنجسالگی
رسیده اسم او را نورالدین کرده و همراه گرفته بهرات
آورده بودند چون آن معدن فضیلت را دران بلده
استقراری بهم رسید نورالدین بدرس خواندن
مشغول گردید از پنجسالگی تا پانزده انقدر کسب کمالی نمود
که شرح آن باعث طول کلام میشود و بتحقیق پیوسته که
اول در خدمت مولانا جنید اصولی صرف و نحو و معانی
و بیان خوانده بعد ازان در مدرسهٔ نظامیه بدرس مولانا
علی سمرقندی که شاگرد اعلم میر سید شریف علامه بود حاضر
شده اکثر علوم عقلی را در خدمت ایشان میگذرانده
و در اندک ایامی از عنایت بینهایت ایزد سبحان و الطاف
بینهایت خدای جهان استعداد ایشان بمرتبهٔ رسید
که ما فوق بران متصور نباشد بعد از چندگاه آن معدن
علوم عقلی و نقلی را هوای سیر سمرقند در سر افتاد چون

بطلب رسید خود را بتقریبی در مجلس درس مولانا فتح الله
تبریزی که استاد میرزا الغ بیگ بود رسانید بعد از
صحبت و شناخت استاد میرزا را با ایشان محبت
تمامی پیدا شد زبان تحسین آن یگانهٔ روزگار گشوده
از روی ادب بآن نادرهٔ جهان پیش آمد غلغله
در شهر سمرقند افتاد که این قسم مردی باین شهر آمده
و در هیچ زمانی این نوع جوان مستعدی از خراسان
برنخاسته و با نجابت کسی باین استعداد نیامده
اکثر علما را ذوق دیدن ایشان شد قاضی زادهٔ روم
بدیدن آن سروجویبار فضیلت آمد بعد از ملاقات سخنان
مشکل از ایشان پرسید هر چه استفسار نمود جواب شافی
شنید القصه علماء سمرقند همگی معتقد مولوی شدند و این
مقدمه را بمیرزا الغ بیگ رسانیدند میرزا ایشان را
طلبیده صحبتها داشت و عالم عالم فیض از صحبت آن قطب
مرکز فضیلت کسب نمود و در خبر آمده که عبدالرحمن [illegible] سال
در سمرقند استقرار گرفته اند و بعد از اتمام این مدت ازانجا
مراجعت نموده در ایام سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا

دیگرباره

دیگر باره بهرات آمد فضلاء شهر را از آمدن مولوی
جانی جدید بتن و روحی تازه در بدن آمد گویند که دیگر
در مدرسهٔ میرزا شاه رخ بتدریس اشتغال نمود میرزا را
میل دیدن ایشان بهم رسید خود برخاسته در مدرسه
بدیدن عبدالرحمن آمد بعد از ملاقات واقع شدن میرزا را
محبت تمامی با آن منبع فصاحت بهم رسیده در مقام تربیت
ایشان شد همیشه از روی رغبت ایشان را بمجلس بهشت آیین
خود می طلبید و صحبت میداشت امیر علی شیر که سپه سالار
لشکر ظفر اثر میرزا بود در بندگی و خدمتکاری نورالدین مبالغه
بجد نمودند و خود را از مخلصان آن یگانهٔ زمان می شمردند
در هر علمی آن بحر دانش را قدرت تمام عیاری بود چنانچه
تصنیفات دلپذیر و تالیفات بی نظیر در هر باب از ایشان
یادگار بر صفحهٔ روزگار مانده تخصیص در علم تصوف که اهل تمیز
ایشان را قرینهٔ شیخ محی الدین اعرابی میخواندند و بعضی از
علماء ماوراءالنهر او را درین علم از شیخ مذکور بهتر میدانستند
شرح فصوص و نقد فصوص و لوایح را در آن علم نوشته اند
تا غایت کسی کتابی بآن رعونت در تصوف تصنیف نکرده

در علم نحو مثل شرح کافیه کتابی مشهور بشرح ملا مرقوم نموده اند
و در هر علمی ازان بزرگوار تصنیف دلپذیری یادگار مانده است
در عصر خود اعلم العلما شده اند و سلطان حسین میرزا
با اولاد و اتباع بوجود ایشان می نازیده اند و در شعر گفتن
سرآمد روزگار خویش گشته اند اشعار ایشان همگی از
قصاید و غزل و مقطعات و مثنوی و رباعیات قریب
بصد هزار بیت خواهد شد و چند کتاب مرغوب از منظومات
خوب ایشان در میان است چون سلسلة الذهب که در راه
مکه معظمه بنام سلطان بایزید پادشاه روم تمام کرده تحفه
و سبحه و یوسف زلیخا که الحال اشتهار بسیاری دارد
چون سن شریف آن مطلع الفضلا بهفتاد و چهار رسید عزم
زیارت بیت الله و مدینه رسول الله جزم نماید بعد از سعادت
دریافت کعبه مقصود از راه شام و مصر عازم شهر عراق
میگردد و در راه سلطان بایزید پادشاه روم و قایتبای
چرکس و پادشاه مصر و شام کمال حرمت و عزت ایشان
بجای آورده اند و خود را از جمله مخلصان آن یگانه دهر
شمرده اند چون از آنجا بعراقین میرسند سلاطین آن صوب

همگی

همگی در مقام خدمت و مرید میشوند بتخصیص امیر حسن بیگ
ترکمان که پادشاه عراقین و آذربایجان بود الحق لازمه
بزرگی با ایشان بجای می آورد القصه مولوی بعد از
سیاحت دیگرباره بهرات آمد سلطان حسین میرزا
و میر علی شیر از آمدن ایشان مسرور و مبتهج گردیدند
آنجناب در سنه ثمان و تسعین و ثمانمایه بلده مذکور
ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپردند نعشش در شهر
هرات است ساقی نامه با معانی از مولوی بنظر در نیامد ساقی
میخانه استغاثه ای که مناسب ساقی نامه داشت از سکندرنامه
ایشان بدر نوشت و بترتیب ریاض برداید که در نظر
ارباب هنر خارج نماید انشاء الله تعالی **ساقی نامه مولانا جامی**

دلا دیده دوربین برگشای / درین دیر دیرینه دیرپای
ببین خور دو در شب از روز بیش / بخورشید و مه عالم افروز بیش
نگویم قدیمش ز آغاز کار / که باشد قدم خاصه کردگار
حدوث ار چه شد سکه نام او / نداند کسی آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند / دو پیمانه عهد پیمای اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / یکی کیسه بر دیگری تیز دست

ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان تو کیسه همه کیسه بر
چو کیسه بسیم و بزر آگنده است / دل کیسه داران پراگنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و دارا چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک دارند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که بنود جهان خوشتری سفره دار
ازین سفره بگذر که در مرگ و زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نگویم که انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جویی چو کرگس مباش / گرفتار زهر مگس وش مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بفتراک دونان تعلق مکن
میامیز چون آب با هر خسی / میاویز چون باد با هر کسی
خوش آن کو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت گشتست طاق
بیا ساقی از آن می دلپسند / که گردد ازو شعله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من

بیا مطربا

بیا مطربا زان نوآیین سرود / که بر روی کار آورد آب رود
درین کاخ زنگاری الکن فروش / فرو بند از پند شاهیم گوش
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بروی حریفان فراز
که از دولتت شه چو کاوس کی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبعت ز هر غم آزاد باد / بدولتش همه عالم آباد باد
بیا ساقیا ساغر می بیار / فلک وار دور پیاپی بیار
از آن می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دارا بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد
بده ساقی آن باده عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شویی کنیم / درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیا مطربا پرده خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیب جویی خموش / شوم بر عیبها پرده پوش
بیا ساقی آن جام عقل زدای / بدل ره زن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم / بافرسو دوی در ره شوم
که چون این شترهای کاهل خرام / نماند اندرین مرحله تیزگام

بیا ساقی آن جوهر کیمیا بیار / زمی بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / بنقد خود رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که گرداز دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناکشته رام / ز ابریشم حلقه کن چنگ دام
بیا ساقیا فکر این باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن
به گنجعه‌ام سازد آن شیرگیر / خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی از نو ببند / بزن این نوا را بیانگ بلند
که آنست شیران گذرگاه را / که از رگ شد پوست روباه را
بیا ساقیا درده آن جام صاف / که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ / بنور سکالد زحت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست / بزن این نوا در آهنگ راست
که گنج فرح گشت از خواری مباد / بجز راست از راستکاری مباد
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز فکر آورانم جهان / نماند ز ما هیچ فکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم / که میداند از نبض عالم سقیم
بزن بر رگ چنگ انگشت خویش / بدان درد پنهان ابریشم ریش
بیا ساقیا درده آن جام خاص / که سازد مرا یکدم از غم خلاص

ببرد ز من نسبت آب و گل / بارواح قدسم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش / که باشد فروشش ز جام سروش
کشد شایدم جذبهٔ آن پیام / ازین دون نشیمن بعالی مقام
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین بیشه‌ام زور شیری دهد
بده تا درآیم چو شیر ژیان / بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا ساقی آن یار بیچارگان / ز آن می که در چشم خونخوارگان
درین زرکش آیینهٔ نقره کوب / ازو بد نماید و ز خوب خوب
بیا مطرب از زخمهٔ زخم درشت / بزن بر رگ پر خم گرده پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوشش من آنانکه هست
بیا ساقی آن لعل محلول را / که زیرک کند عاقل گول را
بده تا نشینم ز هر جفت طاق / دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود / بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاد را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
ز زرناب ما گرد اندوخته / شود هر چه بی زر بود سوخته
بیا ساقی آن جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
ز من آمد جهان بنجده ز آن مباش / برآر زین اینسان و زین تن مباش

بیا مطربا آن نی فارسی / که بر خرش غیرت کند فارسی
بزن تا نهد راهی آن سوار / کنیم از یلان محبت گذار
بیا ساقیا می کشتی فکن / که زین موج زان بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین بیقراریم باهم قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزان پرده این دلکش آهنگ زن
ز خود هر که خالی بود چون حباب / نزد گر نهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبکرو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
بیا ساقیا رطل رنگین بیار / که سازد سبکبار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد / بگم رشته تابان و رنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه / رگ کارش با انگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش که خواهد گشاد / نباشد جز آن کار ما را گشاد
بیا ساقیا تا بمی بر ده پی / کنیم از میان قاصد و نامه طی
زنیم آتش از آه بیگانه را / بسوزیم هم خامه هم نامه را
بیا مطربا کز صدای صفیر / ببندیم بر خامه صوت حریر
خوشا آنکس که کارش نکو بر بود / به نیک و بدش نیک خو بر بود
چه در وقت مردن چه در زندگی / رود در دو کارش نکوخندگی
بیا ساقیا باده در جام کن / برندان لب تشنه انعام کن

بیا مطربا از زیر و بم ساز جفت / بیار آشکارا نوا از نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود / که ناموزن کمتر از زن بود
بیا ساقیا در ده انجام عدل / که فیروز آمد سرانجام عدل
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی رغم آن خودنما / نماید خرد عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا موشکاف / وزان سو که بنگاشت پرده بباف
که تا پرده بر چشم خود گسترم / چو خودبین حریفان بخود ننگرم
بیا ساقیا تا کی این بیخودی / بنه بر کفم مایه بیخودی
چنان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم بچرخ و فلک
بیا مطربا کز غم افسرده ام / ز بیمردگی گوییا مرده ام
چنان گرم کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ
بیا ساقیا می روان ده مرا / سبکباش و جام گران ده مرا
بکف باده در ساغر زرنمای / چو بدادی از به به بهتر گرای
بیا مطربا زخمه بر تر اش / رگ چنگ را زین نوا ده خراش
که سرمایه زندگانی بسوخت / هر آنکس که باقی بفانی فروخت
بیا ساقیا زان می ناوکی / که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل تا شکیب / ببندم بکوشش ز صفیر فریب

بیا مطربا

بهر کس که یکجرعه خواهی فشاند / نخواهد خزان در جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده ساز یک / بهنجار یک و بگفتار یک
بگیتی قرار چو یکی نفس / بحالم نصیبت همینست و بس
بیا ساقیا کاکه فرزانه است / زده دست بر دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بر دل شکست / نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر / بریم چون بجوزان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید / با خوبت این تار خواهد برید
یکی میرسد و آن دگر میرود / ولیکن بخون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست / دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ازه باشد سرای سرور / اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط / جهان در وطن گستراند بساط
ره زیرک ای افرازنی گیر / ز زاد طریق وطن پیش گیر
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / از آن می تیغ را جگرگون کنیم
که غمدیده را آه و زاری بس است / جگرخوار را زمی کاری بس است
بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ طرب تا نشاید گرفت / ز چنگ اجل بایدم خود گرفت
بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرم و روشن چو آتش بیار

کتاب

که تا لب بر آن جام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم / همه گوش گردیم و دم درکشیم

ذکر مناقب عروس نظم و زینت دهنده اخبار نو و کهن مولانا عبد الله هاتفی

بعد از مولوی نامی عبد الرحمن جامی کسی بمرتبه آن زبده امثال و اقران خود شعر نگفته است مؤلف مخزن اخبار ذکر هاتفی نموده آورده که پدر ایشان از خواجهای صاحب جاه خرگرد است اما تولد هاتفی در جام واقع شده و والده او همشیره مولانا عبد الرحمن جامیست در بهار زندگانی و اوان جوانی از وطن خود خروج نموده سیر عراق و آذربایجان باتفاق میرحان تبریزی کرده اند در اخبار آمده که عبد الله مرد بلند بالا و قوی هیکل بوده مولوی نامی گرامی حضرت عبد الرحمن جامی با ایشان توجه تمام داشته و عبد الله هر بار که از جام بهرات می آمده سلطان حسین میرزا و میر علیشیر که وزیر اعظم و سپه سالار ایشان بوده عزت بسیار هاتفی را میکرده اند و سلطان حسین میرزا و میرزا کیبک و مولانا آصفی را با مولوی نهایت اتحاد

و یگانگی بوده هیبت تعظیم و تکریم آن نکته سنج متین بکمال آورده
واکثر اوقات بمنزل او میرفته صحبت میداشته اند و بتحقیق
پیوسته که تمرنامه را بحکم میرزا بدیع الزمان نظم نموده
الحق که دران مثنوی شاعری کرده و آنچه لازم سخنوریست دقیقه فرو گذاشت
نموده درین جزو زمان مطبوع طبع خاص و عام عراق و خراسان
و ترکستانست آورده اند که آن طوطی شکرستان باعث
استلطاف از حکام میکرده و اوقات خود را بزراعت و عمارت
میگذرانیده همیشه بیل در دست گرفته مشغول بدرخت نشاندن
و تخم افشاندن میشده و هر سال مبلغهای کلی محصول زراعت
و باغات ایشان میبوده همگی حاصل را صرف فقرا و مساکین
میکرده اهل طبع از و بهرها یافته اند دیگران سر دفتر ارباب یقین
یکنفس از ذکر ایزد سبحانه و از ستاینده جهان و جهانیان
غافل نمی بوده بیعت سلسله کبرویه داشته در جوار منزل خود
خانقاهی ساخته جمعی درویشان با ایشان دران مکان لیل و
نهار بعبادت پروردگار مشغول بودند چون سن آن عندلیب
گلزار نکته پروری بنود و چهار سال رسید مسند نشین بارگاه
عظمت و اجلال شهریار جوانبخت بلند اقبال زینت دهنده

تخت

تخت و اورنگ تهمتن روز هیجا و جنگ در صف نبردی
شاه اسمعیل حسینی صفوی دران سال رایات اجلال بنحو
اقبال در ملک خراسان بر افراشته بود و از مساعدت
بخت بلند و استمداد طالع ارجمند شیبک خان اوزبک را
بقتل رسانیده و تسخیر ممالک خراسان نموده از حد توران
معاودت فرمود چون عبور ایشان بجام واقع شد
نزدیکان آنحضرت بموقف اقدس رسانیدند که هاتفی که از
مقبولان روزگارست دیدن آن بزرگوار از واجبات
شاه از کثرت توصیف اکابر درگاه آن سردفتر ارباب
یقین را بمجلس خواند گویند که هاتفی قصیده در مدح شاه گفته
روز دیگر بکرپاس کردن اساس حاضر گردیده گذرانید
جهان پناه را صحبت او بغایت خوش آمد مرحمت
بسیار با ایشان نمود بعد از دو سه روز دیگر شهریار گردون
اقتدار روزه پرور فرموده بخانه آن یگانه تشریف
ارزانی داشتند و از غره بام تا طره شام در باغ مولوی
بصحبت و عشرت گذرانیده و بدست خود نوا انداختند
در اخبار آمده که هاتفی دران مجلس درخواست گناه

هر کس که نمود شاه از سر جرم او درگذشت و مشایخ جام که
اولاد شیخ احمد جام باشند بواسطه تسنن و ائمه تمامی داشتند
استدعای نخستین ایشان را بخشش نمود جم جاه انجم سپاه
ملتمس او را مبذول داشت اکرام و داغ آنقدر التفات در شان
آن نادره جهان فرمود که در خیر گمان و امکان نگنجد گویند
که در آن روز از آن حضرت بغایت طالب شعر مولوی شدند
چنانچه مولانا چند بیت از اشعار خود خواند جم جاه انجم
سپاه تحسین نمودند و او را بنظم فتوحات شاهی دلالت
فرمودند مولوی انگشت قبول بر دیده نهاد و هزار بیت
از آن کتاب نظم آورد اما با تمام آن توفیق نیافت
الحق اگر آن مثنوی تمام میشد ناسخ مثنویات معاصران او
میگردید این چند بیت در مدح آن پادشاه ستاره سپاه
از آن کتابت مثنوی بر و ختم شد منصب سروری

چو بر جدش آیین پیغمبری | نسل در زمانه نبوزا کی
سرشته ز مردی و مردانگی | چه مردی که هر کس که نامش شنود
دگر زن نیاید از و در وجود | نمی آورد تاب نیلش درم
درم مشتهی نهایت کرم | بهم دخل گوهر اگر خم بود

زانوازه

زانوازه بدل او که بود | همه پادشاهان شده پست او
چو شاهان شطرنج در دست او | ز شاهان شطرنج او شنگی
بود شاه بهرام چوبین یکی | جون بن عبدالله بعد رسید

در سنه اربع عشر و تسعمایه داعی حق را لبیک اجابت
گفت مزارش در جام است تاریخ فوت مولانا هاتفی

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت | سوی ریاض خلد بعیش و صد طرب
جان داد در روضه پاک رسول و گفت | روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت | از شاعر شهان و ز شاعران قلب

بر رای معنی آرای ارباب هنر پوشیده نماند که بانی میخانه عبد النبی
فخر الزمانی بطریقی که از کتب دیگر ساقی نامهای بسیار مرتب
داده بود ازیشان نیز مرتب ساخته بر بیاض برد اشعار
دلپذیر آن بزرگ بی نظیر سوای هفت منظر که در برابر هفت
پیکر شیخ گفته بنظر این ضعیف در نیامده قریب پانزده
هزار بیت باشد تمر نامه چهار هزار و لیلی مجنون چهار هزار
و خسرو شیرین دو هزار و قصاید و غزلیات و مقطعاتش
با رباعیات او پنجهزار بوده باشد ساقی نامه مولانا هاتفی

بنام خدایی که فکر و خرد | نیارد که با کنه او پی برد

بساط زمین و بسیط فلک / برآرست از آدمی و ملک
می عشق او در خم آمد بجوش / ز جرعه بر آورد صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم ساخته / چلیپا و محراب پرداخته
موذن ز ذکرت مناجاتیان / مغنی رسان خراباتیان
دل زاهد از انجذابت / درآرد بساقی دل می پرست
برحمت کند سوی رندان نگاه / ز رندان غنی و ز بدان پناه
بلطفش امید سیاه و سفید / وز و منت ابلیس هم ناامید
کند عاصیان را ز عصیان دلیر / که رحمت فرستد ز بالا بزیر
بود لطف عامش پناه همه / بامید عفوش گنه با همه
همه ساز او یند بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست
بد و نیک چیزی در این دیر هست / که هر گونه در ضمن او چیز هست
دهنده بود او ستاننده هم / برنده بر او نی رساننده هم
از و تا نیفتی سوی او راه جوی / گرت ره نماید بسر راه پوی
مغنی بیار آن نو آیین نوا / دل دردمند مرا ده دوا
نوایی که در مغز جوش آورد / بیک نغمه‌ام در خروش آورد
مغنی بیار لب آور سرود / سرودی که باشد سراسر درود
که من هم بتو همزبانی کنم / ز نعت نبی درفشانی کنم

بیا ای

بیا ای مغنی که هستم ملول / بر آور سرودی ز نعت رسول
که دفع ملالم از آن سرود / منش هم فرستم هزاران درود
بیا ای مغنی که دل مرده‌ام / ز افسردگان خاطر افسرده‌ام
بیک نغمهٔ سوزناکم بسوز / چراغ فرو مرده را بر فروز
دلا ساقی چو که جوشم دهد / نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
که خمخانه‌ها دارم از باده پر / در اطراف بستان سرای بر
بیا ساقی راه میخانه پرس / ز من قصهٔ جام و پیمانه پرس
از آن راه رحمت بمن ده نخست / که باشد با دین و ملت درست
بیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده لعل بدخشان بیار
بجام می اندوهم شاد کن / ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن
بیا ساقیا آن می زندگی / که بخشد بیک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو خضر از دمی زنده دارد مرا
بیا ساقی آن آب جانبخش را / فراغت فزای روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غذا بخش روح روانم شود
بیا ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه صهباده ناب را
که آسودگی دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد
بیا ساقی آن می که باشد حلال / از و نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و مستم کند / بلندی دهد غم چو پستم کند
زمانی سوی من بیا ساقیا / که مستت از آن می دل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود
بیا ساقی آن باده لعل گون / که از رشک آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم بود / برنجی چنان بجز یارم بود
بیا ساقی آن می حیات آبد / که شمع دولت و چراغ جبد
بمن ده که باشد فراغ دلم / شود لاله طرف باغ دلم
بیا ساقی آن می که از غم فراغ / بود روشنی بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دلفروزنده را
بمن ده که از قید مستی رهم / ز اندیشه خودپرستی رهم
بیا ساقی آن می که غم می برد / فرح میرساند الم می برد
بیای بریشم زن طرفه رو / که هم طرفه روی و هم طرفه گو
بیک نغمه دلکشم بنده کن / بچشمم تبسم وز لبت زنده کن
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند
بیا ساقیا دعوی زهد چند / چو ساغر بزن زهد آلوده خند

لمی ده

بمن ده که کیجام می آشکار / کشد پرده زرق را بر کنار
مغنی بیا بنده گردان مرا / چو عیسی بدم زنده گردان مرا
کرم کن بیک نغمه دلفریب / برآر از دلم صبر و از جان شکیب
مغنی بیا نغمه ساز کن / برویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزد دمی / وزان سوز در چشم آور نمی
بیا ساقی آن ساغر زهر خند / که در زهر پرورده جلاب قند
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو آب خضر زنده دارد مرا
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه درار آن خوش آهنگ را
ز دور ماندگیها جدا کن مرا / بوارستگان آشنا کن مرا
بیا ساقی آن مجلس افروز می / که باشد گل رنج در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام / برافروز زان نور دل سینه ام
بیای مغنی خاطر فریب / غزل را دل آرا و از حسن زیب
زاندیشه ام ده زمانی فراغ / که دارد خیالم پریشان دماغ
همان منزلست این منقش رباط / که گسترد آنجا فریدون بساط
همانست این کهنه نوعروس / که زد در عروسیش کاوس کوس
عروس جهانست نا اعتمید / ازان ست پیمان داری امید
بدان دلربا دل نه بندد کسی / که هردم بود غمگسار کسی

همانست این برشده رواق / که بنشست دارا درو زر نطاق
همان عرصه است این کهن گون را / که دیده خدایی فرعون را
کجایند آن چند گشت کین / که روی زمین بودشان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی / خدای جهان راست پایندگی
نماند بکس این جهان پایدار / خدای جهانست بر یکقرار
بیا ساقی آن آب کرده عقیق / که در خم بود روشنی رحیق
بمن ده که فارغ کند از غمم / رهاند ز اندیشهٔ عالم

ذکر غواص بحر معنوی حکیم پرتوی

برادای معنی آرای دانش پذیران نکته رس و ضمیر مهر تنویر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که دو پرتوی هم عصر در اول سلطنت خسرو سکندر شکوه دارا پادشاه جهانبخش جهانگشا شمع دودمان نبوی و چراغ خاندان مرتضوی شاه طهماسب حسینی صفوی گذشته اند یکیش از ولایت اسفراین خراسان بوده شورش طرز و وسعت پر اشتهاری ندارد فاما صاحب ساقی نامه واد سخنوری داده و انچه لازمه شعر و شاعری باشد در اشعار آن بجا آورده است باعتقاد این

بی بضاعت معلوم نیست که تا غایت کسی باین خوبی ساقی نامه نظم در آورده باشد و این همه شعری که در میخانه بر بیاض رفته بستانست مثنوی حکیم مذکور بوده باشد گروهی میگویند که فردوسی در اول تخلص خود پرتوی میکرد و این ساقی نامه ازوست فاما پیش محققان اخبار این خبر مطلق اعتبار ندارد و میگویند از بسکه پرتوی این مثنوی را خوب گفته مردمان حمل بر نحو دانای طوس کرده اند مخلص سخن این که ابیات این ساقی نامه بلا شبه از حکیم پرتوی است و مولد آن مطلع انوار سخنوری از لاهجان گیلانست با شهیدی قمی و ملا اهلی شیرازی معاصر بوده در ایام جوانی و هنگام نشو و نمای زندگانی از وطن خروج نموده بشیراز آمده شاگردی ملا جلال الدین محمد دوانی اختیار کرده از برکت خدمت آن صاحب سعادت مولویتش بمرتبه اعلی رسید و در هر علمی صاحب قدرت شده تخصیص در علوم تصوف و طریقت مهارت تمامی بهم رسانید در اخبار آمده که از غرهٔ جوانی تا سلخ زندگانی اوقاتش صرف عاشقی و می کشی و قلندری گذشته و با این حال خالی از درویشی نبوده اما در اواخرهای عمر توفیق الهی

با تیغ روی سیاهی او گردیده رگ مناهی نموده و زبان تضرع
و زاری گشوده از حضرت باری بتوبه و انابت مغفرت
مسئلت مینموده و در ایام صلاحیت مثنوی بطرز حدیقه گفته
اما در میان مردم اشتهاری ندارد و مؤلف مخزن اخبار
امیر مختار در تألیف خود آورده که حکیم پرتوی مکرر سفر
عربستان و حجاز کرده دیوانش در نظر من در آمده قریب بچهار هزار
بیت است چون سن آن افصح الفصحا بهفتاد و یک رسید در سنهٔ احدی
و اربعین و تسعمایه در بغداد سفر آخرت اختیار کرده نعشش را بهمان ...

ساقی نامهٔ حکیم پرتوی

دلا پرده بردار از روی کار / بستی بدر پرده روزگار
بستی چو گل چاک زن پیرهن / که نتوان زدن دست و پا در کفن
چنان پرده این دغا را بدر / که اسرارش از پرده افتد بدر
بکن ناخوش دهر بر جوش خوش / بستی ازو انتقامی بکش
بکش پردهٔ چرخ انجم نما / که بر روی کارش فتد بخیه‌ها
ز بیداد چرخ مرقع لباس / علم وار دارم بگردن پلاس
ندارد بقا مهر و افسوس چرخ / ته کرده این بیضهٔ طاوس چرخ
صدا هر دم آید ز دیوار و در / که زین خاکدان الحذر الحذر

زهر در در آید غم سینه سوز / در شادمانی شده میخ دوز
درین خاکدان پریشان نهاد / که گلبرگ دانش همه برده باد
ز بی بری بر درختان دهر / بجز میوهٔ جهل آلوده زهر
حلاوت نماندست در شهد عمر / همه طفل جهلست در مهد عمر
نه دانش ورا نز از دانش بری / نه تقوی ورا نز از تقوی بری
عجب روزگار گران محنت است / که بر مردگان زنده را حسرت است
مزه زندگی را شده غره تلخ / بکام انگبین حیاتست تلخ
جهان چون دل عاشقان حزین / بیکبار زیر و زبر شد چنین
ز قحط وصال و غلوی فراق / کند کار زهر انگبین در مذاق
بلا از گردیده گردون دون / شده کار دین همچو دنیا زبون
چه شاه و گدا و چه نیک و چه بد / فرو مانده کانند در کار خود
چو زلف بتان عالم آشفته است / بهر دل سیه مار غم خفته است
چو در عالم هوش نبود سکون / من و عالم بیخودی و جنون
دهم همچو چشم سیه مست یار / سر و کار خود را بمستی قرار
بمستی ز دنیا و دین وارهم / که این هر دو کوهند سد رهم
می ار نقش هستی کند ساده‌ام / رهاند ز رنگ ریا باده‌ام
ترا هم کند از ریا صاف و بس / شرابست دریای خار و خس

تراب ریا سوز هستی گداز / گدا را ز شاهان کند بی نیاز
بده می که در مذهب کیش دل / چه کعبه چه بتخانه در پیش دل
بزن شیشهٔ کفر و ایمان بسنگ / نه زخشت خم بر سر صلح و جنگ
غرض را چو یکسو نهد بوالهوس / سر صلح و جنگش نماند بکس
مشو پای بند گل کفر و دین / بمستی فشان دست بر آن و این
سوی عالم بیخودی کن گذر / که از کفر و ایمان نماند اثر
درین بیشه پا برکش از آب و گل / که هم شیرمردی و هم شیردل
سمند طبیعت فلک تاز نیست / تذرو هوس عرش پرواز نیست
بهوی که از شاخسار بقا / هوا گیر خواهد شدن مرغ ما
بزن عندلیبا ازین گلستان / صفیری بمرغان قدس آشیان
بکن خیمهٔ قید ازین کهنه فرش / سراپرده برکش از آنسوی عرش
بعصفور کن دام و دانه رها / بر اوج فراغت بر آ چون هما
پر و بال طاوس با زیب و فر / بسوز و برآور چو سیمرغ پر
بکن همچو غنچه ازین باغ دل / فرو چون درختان مبر پا بگل
مشو بهن دران جم همچو آب / چو باد صبا کن برفتن شتاب
چو گل خیمه زن زین میان بر کنار / که پامال شد سبزه در رهگذار
زمین خانه کن کسب آب و هوا / مینداز خود را ز نشو و نما

مکن دا

مکن دامن آلوده و دل سیاه / چو لاله درین داوگه رزمگاه
ز روغن نباشد درین تیره باغ / که از آتش بود گوهر شبچراغ
بگوش حریفان هرزه درای / چه صوت حمار و چه کلبانگ نای
بدنیا کسانی که دین باختند / ز خرمهره فیروزه نشناختند
بیا ساقی از من مرا وا رهان / که در بیخودی گردم از آگهان
بدستم ده آن آب آتش مزاج / که امنیت افزد کانرا علاج
ز تحریک این صیقل غم زدا / مگر گردد آیینه‌ام رونما
بآبی بشویم سیه نامه را / دگرگون کنم گردش خامه را
بهنگامهٔ حشر با صد امید / در آیم سیه مست و نامه سفید
در خلوت دل به بندم ز غیر / شوم عرش پرواز لاهوت سیر
خوش آن دل که چون جام می با صفاست / محبت فزای و کدورت زداست
محبت می بیغش و دل جام است / درین جام صد عرش و کرسی کم است
بده ساقی آن آب کوثر سرشت / که زو بشنود روح بوی بهشت
نه آبی که بود درو قال و قیل / سبیل ره او بود سلسبیل
بیک جام می تجربه کن خامیم / ببین بعد ازان دورخ آشامیم
بده می که طومار غم طی کنم / دمی پیک اندیشه را پی کنم
ز خویشتن راز نم برنگ / بشویم به آب یقین نقش سنگ

زری را که زد سکه پیر مغان
بکوی خرابات کرده روان

بده ساقی آن باده بت شکن
فروریز در جامم آن درد دن

که بر کوه گر زان می بی خمار
بریزی بریزد ز هم چون غبار

بذرات اگر بر رسد زین شراب
کند ذره کار صد آفتاب

نمی گر کشد بحر ازین درد درد
برآید چو صبح از ته بحر گرد

اگر بحر بویی برد زین شراب
کند قطره کار صد آفتاب

انا الحق زماهی رسد تا بماه
ز خورد و بزرگ و سفید و سیاه

بده ساقی آن آتش سینه سوز
که سازد شب تیره روشن چو روز

بیارای بزمی چو باغ ارم
عیان کن درین بزم بحر کرم

که مخمور دل تشنه و مفلسم
سیه بخت و بی یار و بی مونسم

سر گنج یاقوت را باز کن
وزان قوت روحم پرآواز کن

بیا ساقی از روی علم و عمل
به تیزاب می مشکلم ساز حل

باکسیر می گر مسم زر شود
دل مفلس من توانگر شود

پس آنگاه در کوره امتحان
نهم تا عیاری بگیرد از آن

اگر پاک آن زر برآید نگاه
کند حلقه در گوش خورشید و ماه

اگر در عیارش قصوریست باز
فرو بوته در درد و سوز و گداز

بده ساقی آن آب تخم ظهور
کز ظلمت ما شود جمله نور

بمن ده

بمن ده ز دنیا و دین هر چه هست
که یک جرعه از دین و دنیا به است

می از نیک و بد وارهاند ترا
ز دنیا و دین بگذراند ترا

بده ساقی آن باده لاله گون
که آرد بجوشش از دل سنگ خون

چو گل گیرم از کف مه جام مل
که فصل بهار آمد و وقت گل

که تا هی زنی در ریاض بقا
نه گل برگ دارد نه بلبل نوا

مران حرف خارج درین دایره
همه سامعه باش یا باصره

غنیمت شمر صحبت دوستان
که گل پنج روزیست در بوستان

مهل تا نیفتد بصحبت خلل
که چون عمر صحبت بود بی بدل

مهل کاسه را بی می دردناک
که خواهد شدن کاسه سر خاک

نصیحت ضروریست ای دل ادب
سحر تا بپرسند مگشای لب

کدو پر کن از می گران چرخ پیر
کدویت کند آخر آماج تیر

مهل شیشه را بی می لعل رنگ
که ناگه زند چرخ بر شیشه سنگ

قدح نوش دایم که گردون دون
کند عاقبت کاسه سر نگون

بده ساقی آن لعل رخشان پاک
که دارد دلت از بدخشان پاک

که از دست برد اجل واقفی
منه جام از دست اگر عارفی

وگر چون حضرت چشمت بر
دمی برگیر از تماشا نظر

که تا چشم بر هم زنی چون حباب
ز خود غایبی در جهان خراب

می اگر کدورت بود بی‌نشان / بگاه رش بود ابر گوهرفشان
مرید می و جام باشش سبو / گهی دست این بوس و گه پای او
خراباتیان را نیست فریادرس / بجز محو دیرم این سه یار است و بس
بود حال امروز و فردا همه / ز آیینهٔ جام پیدا همه
ز خط لب جام برخوان تمام / سرانجام احوال خود والسلام
ز می قوت دل ده و قوت روح / درین بحر انداز کشتی چو نوح
بنور چراغ از می لعل رنگ / توان رفت ازین دیر تاریک و تنگ
بده ساقی آن آب نیروبخش / که تازم بمیدان افلاک رخش
ازین خاکدان دامن افشان شوم / به چرخ دست و گریبان شوم
کنم سرنگون حقهٔ مکر و آز / ز سر برکشم دلق این حقه‌باز
کنم ناخن ماه نو را ز بن / ز سرپنجهٔ این پلنگ کهن
ز می شیرمردی که شد شیرگیر / زند شیر را همچو روباه پیر
وگر ترک گیرد ازین باده کام / زند بر زمین گاو گردون خرام
زمین را اگر بر فراشد زکین / کند تسمه از پشت گاو زمین
اگر پشه گردد ازین باده مست / کند پیل را در ته پای پست
درین بیشه مور شکسته کمر / کند پنجه در پنجهٔ شیر نر
ازین باده یک قطره دریا هزار / جهانی توان سوخت از یک شرار

بیا ساقی

بیا ساقی آن باده بی گزند / که زاهد فریبست و دانا پسند
بده می که این آتش ترک سوز / شب تیره‌بختان کند همچو روز
غنیمت شمر پنج روزه حیات / که دنیا نبخشد بقا و ثبات
شد افسرده صحبت حرارت نماند / فنا گشت سود و تجارت نماند
دریغا که ایام فرصت گذشت / همه عمر در خواب غفلت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگی / ز پیر مغان آه ازین زندگی
ز خجلت خویش تا زنده‌ام / من مست در پیش افکنده‌ام
مگر لطف ساقی کند کار خویش / سر خجلتم را برآرد ز پیش
بیا ساقی و دل بدریا فکن / بدریای می کشتی ما فکن
بمی وارهان جانم از قید تن / که دل تنگم از صحبت اهرمن
بده می که سرخوش درآیم بعرش / کنم عرش را در ته پای فرش
ورائی سراپرده بالا زنم / قدم برسر لا ز الا زنم
رساند مگر باده لاله رنگ / بسرحد بی‌رنگیم بی‌درنگ
بدلدار خود قوت جانی خوشست / نشان دادن بی‌نشانی خوشست
رسد هر که یاقوت می گرد قوت / بمعنی حی الذی لا یموت
چو فانوس سازند از شمع دور / شود روشن از نور الله نور
بده ساقی آن جوهر بی‌عرض / که از دل غرض شوید از جان مرض

شرابی که در جوهرش نیست لون / کند قطره حل و عقد دو کون
عرض میکند غافل از جوهرست / عرض می برد قیمت گوهرست
فرو رو بدریای می چون حباب / که یابی گهر زان در کس میاب
بده ساقی آن جام عنبر سرشت / که دارد شرف بر رحیق بهشت
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که دارد دبا و جان شیرین قرار
می لاله گون دل ربود از برم / بدریای آتش فتاد اخگرم
بده می که از خود شدم گوشه گیر / هیولای من نیست صورت پذیر
کزو گلخن خویش گلشن کنم / چراغ دل مرده روشن کنم
خلاصم کند آن می سرسری / ز رنگ خودی بخشدم بیخودی
سر کبر بیخود به پای صنم / به از طاعت رهبیان در حرم
سگ درگه بت پرستان زمست / بغفور پاکان به از خود پرست
بیک ساغر از خود رهایی بده / شکسته دلم مومیایی بده
شکست مرا کن بجامی درست / که بشکسته عهد پیمانه بست
بیا چاره کن که بیچاره ام / ز یار و دیار خود آواره ام
دریغا که این ره برفته اند / پی خویش از خلق گم کرده اند
کسی کز خویشتن بگذرد / بر هدا و کس کجا پی برد
مگر رهنمایی درین تنگنای / بان قوم گردد مرا رهنمای

بیا ساقی

بیا تا ز دنیار دون بگذریم / ازین ملزم پر ز خون بگذریم
بگو تا دمی هوش با او دهیم / دل خسته را نوشدار و دهیم
بگو تا بگویم بتو راز خود / ز دین و ز آیین و اعجاز خود
فر آن رند مخمور ناله کشم / که چون چشم ساقی پیاله کشم
بلی مست پیمانه عشرتم / چراغ در خانه عشرتم
دهم روشنایی بهر با کسی / نه بینم ز خود بی نواتر کسی
بیا تا دمی باده نوشی کنیم / دمی ترک این خود فروشی کنیم
سری در گریبان ذلت بریم / نشانی بدین و ملت بریم
بیا تا زمانی دگرگون شویم / گهی لیلی و گاه مجنون شویم
بیا تا چو فرهاد بر سر زنیم / خم باده را تیشه بر سر زنیم
بیا تا چو خسرو در از فر رویم / شیرین زبان گشت گلشن کنیم
برون آور آن یوسف شیشه را / جوان کن زلیخای اندیشه را
بمژده که مرغ جلیل این گلم / گهی چون گل و گاه چون بلبلم
ز می نور ده شمع این خانه را / حیاتی ز نو بخش پروانه را
بیا تا زمانی بصحرا رویم / چو وامق بر وقت عذرا رویم
بیا مطرب امروز خوشخوان شویم / بدین پرده چون نو غلطان شویم
بیاد زمانی باهنگ باش / چو مضراب با نغمه در چنگ باش

بیا برکش آواز مستانه را   بهوش آور این عقل دیوانه را
ندانم کزین سینه چاک چاک   جان بر کشم ناله دردناک
اگر از بلندی بر دن آورم   نهم چرخ را سرنگون آورم
وگر زین بلندی به پستی زنم   بگاو و بماهی دو دستی زنم
بیا ساقی آن می که عقل آورد   دل سنگ خارا بنقل آورد
بیا وانه خویش بر خاک ریز   بدرستی دلم آبی از تاک ریز
بیا تا دمی بی حیایی کنیم   به بیت العنب کدخدایی کنم
بده می که از شعاع تفش   چو نور تجلی شوم در کفش
بمن ده که بسیار خون داده ام   وفای سپهر نگون کرده ام
بسی مکر دارد سپهر دغا   گهی در خلا و گهی در ملا
اگر عاقلی مرد مردانه   وگر عاقلی گربه خانه
مغنی کجایی دری باز کن   بقانون خود نغمه ساز کن
گهی زیر و گاهی بم و گه خروش   تو بر من نظر دار و من با تو گوش
گهی نغمه با طرب بشنویم   ز خود زنگ ما و منی بشنویم
بیک نغمه روشن کن این سینه را   بسوز این همه نقد گنجینه را
نوای رسا زد دل آور برون   که تا خون زند بر دلی پر ز خون
که هر کو از خود بدر رفته اند   ره دوستی را بسر رفته اند

که هر کو

که هر کو که نام شان بشنوی   زدود انا الحق نشان بشنوی
بیا ساقی امروز حیرانم   ازان می پرستان دیرانم
که صد شعله آتش دم در کشم   علم چون بمیخوارگی برکشم
کسی با من آتش زبان چون کند   که آهم دل سنگ را خون کند
اگر باده من گرانی کند   در این شعله با من دغالی کند
زنم الحان بر زمین خشت خم   که خشت زمین گردد از دهر کم
بیا ساقی از من مراد دور کن   مرا غیرت دار و منصور کن
می ده کزان دل مزین شود   همه سر غیبم مبین شود
می که بجر اوری قطره ایش   چو طوفانیان تر قد زهره ایش
جهان کی برابر کند با مهش   که خورشید خشتیست از درگهش
میست انکه عالم ازو روشنست   ستاره چراغست و او روغنست
میست انکه هم ساز و هم برگ داد   میست انکه هم جان و هم مرگ داد
میست انکه این صبح و این شام ازوست   میست انکه این گردش جام ازوست
میست انکه یک قطره ز و کوثرست   میست انکه زو جام زمزم پرست
میست انکه ساقیش حیدرست   زاوصاف او شمه هل اتی است
علی صاحب آیت لافتی   ولی خدا مقتدا انما
علی وارث ملک دین و دنیا   علی انکه آمد امام مبین

علی آنکه پشتش حسین قویست | در خیبرشکن شاه معنویست
علی آن کتاب حق عارفین | علی مقتدای کهین و مهین
کتاب صحیح منزه ز حک | منزه ز ریب و منزه ز شک
بیا ساقی امروز پیمان دهیم | بیا تا که ایمان بشیطان دهیم
بیا ساقی آن مست بیباک را | همان مایهٔ معدن خاک را
بیا تا بمیخانه فانی شویم | که بی باده ناگاه کافر شویم
بیا پشت پایی بگردون زنیم | شبیخون باین ظلمت پرخون
چو مردان ازین پیره زن بگذریم | ازین شیر مردم فکن بگذریم
ازین دون چه خواری که از زر نشد | کرا دیده آخر که موزی نشد
مغنی بیا نغمه بنیاد کن | گهی داد کن گاه بیداد کن
چو بلبل بیا مطرب آواز کن | در گلشن سینه را باز کن
مغنی زمانی ز خود دور باش | زمانی باهنگ مخمور باش
بیا ساقی آن مست بیباک را | همان مایهٔ معدن خاک را
بمژده که حیران و آواره ام | ازان بی نصیبان بیچاره ام
درین محنت آباد ویران شدم | شکسته تر از پشت پیران شدم
دریغا درین ملکت داد نیست | دل هیچکس از غم آزاد نیست
ندیدیم از هیچکس مردمی | مگر از دو ناخوی دیگر دمی

بیا تا ازین

بیا تا ازین ناکسان وارهیم | وزین محنت خارخسان وارهیم
بیا دست همت بدست آوریم | بیک دو عالم شکست آوریم
بیا تا بگردون نهیب آوریم | وزین طمطراقش شکیب آوریم
بیا دست بر مهر و انجم زنیم | بیکبار وان خشت بر خم زنیم
بیا تا بایی ره دوانیم رخش | چو انجم نمانیمش از حمله پخش
شکستی باین چرخ پیر آوریم | ز بالای عرشش بزیر آوریم
بیا ساقی آن عقل فرزانه را | بهوش آور این مست دیوانه را
که بسیار بالا دوی می کند | گدا هست و پس خسروی می کند
بجای اور گفت و گویی ببند | بیک جرعه می گلویش ببند
بیا عکر و دم گوش باش | زمانی ز گفتار خاموش باش
مدر پیش ازین پردهٔ راز را | بانجام بسپار آغاز را
بتیغ زبان بی حیایی مکن | چو دونان همسان خودنمایی مکن
نه در خور مجلس مهر و ماه | مزن خیمه بالای این پیشگاه
بخاموشی آور دمی هوش را | بدروازهٔ دل نشان گوش را
چو لب تشنگی بهتر از گفت و گوست | اگر لب ز گفتن ببندی نکوست
دلا نغز گفتاریت هست لیک | سخن نغز گفتن نیارست لیک
سخن را چو از خامشی گفته ام | گهر را به بی دانشی سفته ام

چو بستم ز بیهوده گویی زبان | ز گفتار بد الامان الامان

ذکر مولانا اوجی کشمیری این عزیز درد مند درویش نهاد و این نامراد صوفی مشرب پاکیزه اعتقاد پسر مولانا می کشمیری است و مولد خودش نیز از کشمیر است در فنون در مقام انتظام نظم شده و فکر کوبش رشد و تمیز رسید خان نکته دان میرزا جعفر اصفهانی حاکم آن ملک گردید اوجی بشرف ملازمت خان مذکور مشرف شد و از فیض تربیت او ترقی نمود هرچه در ان ایام گفته خالی از تربیه نیست و در وطن خود در ان زمان پاره نشو و نما نموده بعد از تغیر آن جام جم نشان در آنجا ماند و هر حاکمی که بدان دیار می آمد خدمت او میکرد و اوقات خویش میگذرانید بتحقیق پیوسته که آن درد مند پیر و سفر نکرد مگر در نواحی کشمیر و کیفیت از ان بلده بلاهور آمده باز بمسکن خود عود نموده است این ضعیف روزی در اجمیر در خدمت مولانا محمد صوفی حاضر بود که عزیزی از کشمیر در خدمت مولوی بتقریبی حرف اوجی در میان آورد و این بیت از ساقی نامه او خواند **بیت** مراد دهر چو لیش زنجیر شد مراد است در آستین پیر شد این ضعیف بانصاف از استماع این دو مصرع بغایت از جا در آمد و فرمود که اگر پیش از ان که ساقی نامه

بگویم

بگویم این بیت بگوش من میرسید اراده مثنوی گفتن میکردم برای او از ارباب هنر پوشیده نماند که مسوده این اوراق پریشان را با مولانا اوجی در دار العیش کشمیر ملاقات واقع شد در ان وقت سنش به پنجاه رسیده بود و در ان سن افیونی گذرانیده بود و بمرتبه از کار رفته که از رشته نظم افتاده بود و اگر احیانا دو سه بیتی از و سر میزد چندانی ناخن بر دل نمیزد اشعار او تخمینا از قصیده و غزل و غیره سه هزار بیت است اما دیوان ترتیب نداده است ساقی نامه که از و درین تالیف بریاض رفت در ایام شباب هنگامی که در خدمت میرزا جعفر آصفخان بود گفته ساقی نامه

چنین تا بکی ترک ساغر کنیم	لب دل ز خون جگر تر کنیم
یکی توبه را در شکست آوریم	دل می پرستان بدست آوریم
زیارت کنم باز میخانه را	ببوسم سراپای پیمانه را
از ین فرقت آباد تا بوده ام	جو از زهر غم لب بیالوده ام
کنارم پر از اشک چون اخگر است	ز خون خوردن دل دماغم تر است
رهم پر مخوفست و من نو سفر	همه زاد ره پارهای جگر
بجز گریه نگشوده ام دیده را	که ذوق نظر نیست غمدیده را
لب از هم فراز تا گشاده ام	بماتم مگر تو امان زاده ام

مرا از نی و چنگ و گلستان بسست   مرا دست خصم گریبان شکست
مرا شیشه در بار و ره پر ز سنگ   نه یارای رفتن نه روی درنگ
بیا ساقی آن خصم خمیازه را   کهن دشمن اندوه تازه را
بده تا بدردم دوایی کند   شکست مرا مومیایی کند
بیا ساقی آن شوخ آتش عذار   همان رنگ برقست ساغر سوار
بده تا بتازد بفوج الم   شوم ایمن از ترکتازی غم
بیا تا زمی غارت هش کنیم   دمی خنده غم را فراموش کنیم
بیا تا بمی چهره گلگون کنیم   ز رشک آسمان را جگر خون کنیم
مغنی شنیدم مرا از چنگ راست   که بنیاد دار جهان بر هواست
بیک نغمه پردازی ارغنون   دلم از ره گوش آید برون
بنازم خرد بشنیدن چنگ را   که زد دود از روی دل زنگ را
فغان کاندرین لاجوردی رواق   فزونی لبالب شدیم از فراق
اگر ضبط ناکرده دم بر زنیم   جهان را بیک ناله برهم زنیم
نسیم سحر خاطر انگیز شد   ز بسیار گل آتشم تیز شد
دگر ساقیا انتظارم مده   بده می بدست و خمارم مده
بهارست ساقی دم از می زنیم   می با تو در سایهٔ گل زنیم
ملون ز گل دشت و صحرا بسست   صفا بخش خاطر آرا بسست

دلم ازوی

دلم سرخوش ناله بلبل است   هم آغوش گل طرهٔ سنبل است
بیا ساقی آن راوق تاک را   ضیا بخش خورشید ادراک را
بده تا بدانم که این نوش لب   چرا مکر بر زد زمین لب بلب
مرا باده بی او غم انگیز شد   طرب بی رخش اندوه آمیز شد
چنان در غمش دیده خونبار شد   که شب جای خوابم جگر زار شد
چنان در غم هجر خو کرده ام   دل از یاس زانگونه پرورده ام
که گر فی المثل حسن هر نوبهار   بروید ز زر در زمین سبزه وار
بخندد ز پهلوی از سال و ماه   بگهوارهٔ چشم طفل نگاه
شبی آمد از غیب بر فرق ندا   که برخیز ای رند دردآشنا
برافکن ز دل ورد بار کهن   دگر چین بابروی خاطر مزن
که از تاک نوری دمیدن گرفت   ز شادی قدح غم خمیدن گرفت
ازان نور شمع دل افروختم   خسک را ز بالین غم سوختم
ملک مست در خوش ترقیم راست   ز کیفیت ساقی کوثر است
ولی خدا شاه مردان علی   لبالب ز مهرش خفی و جلی
ز نکهت عطایش ملک دانه   ز شمع رخش مهر پروانه
شناسنده فرزندان علی است   شهنشاه اقلیم احسان علی است
علی مظهر علم فرزانگیست   علی گوهر کان مردانگیست

ازان پیش کامنحت جان درکم / بمهر علی ست مجرود دلم
مرا داغ او بر جبین دل است / مرا مهر او از جهان حاصل است
زر افشانی خور ز فرمان اوست / فلک زورق بحر احسان اوست
بیا ساقی آن باده صاف را / همان نور خورشید انصاف را
بده تا بدانم که از آسمان / چه رفت است اهل هنر را امان
مجو عافیت در جهان خراب / مجو نیم شب پرتو آفتاب
گل عیش در باغ عالم کمست / کبود در گردون گل ماتمست
نمی بینم او جز در آفاق جای / سفر بایدم کرد زین تنگنای
نه تنها همین چرخ بد اختر است / زمین نیز خونریز دانشور است
زمین وار تا چند باشم خموش / چو آیینه آخر یکی در خروش
بگویم بگردون که ای هرزه گرد / چرا نیستی راست با اهل درد
بگویم بایام کای بی وفا / چرا داشتی اهل دل در جفا
بیا تا دمی درد و سوز آوریم / شبی بامراد بروز آوریم
کنون ساقیا گل سحر خیز شد / نسیم چمن عنبر آمیز شد
می ده که همدم بنفشه شوم / ز آلایش تن مبرا شوم
می ده که بیدار سازد مرا / بدیوانگی یار سازد مرا
می ده که امروز اختیار و بار / برندم چو منصور بر پای دار

ازان می

ازان می که شایسته عام نیست / بمنصور هم تاب آن جام نیست
ازان می که خون خاطر آرا شود / ز کیفیتش پیر برنا شود
ازان می که در بزم رندان مست / بنزد حریفان ساغر پرست
ازان می که چون رو ببالا کند / گرههای افلاک را وا کند
سر از جیب مینا چو بیرون کند / زمین و زمان را دگرگون کند
خرد دوش آمد ببالین من / که از گردش چرخ پر مکر و فن
گریزان شو ای عاقل بی خبر / چنین تا بکی خفته باشی بکر
بگفتم که ای مشفق نیک خوی / ز دستت کجا میگریزم بگوی
بگفتا که ای مرد اندوه گین / برو در خرابات فارغ نشین
ازین مژده خوش شدم نیک شاد / بسوی خرابات رفتم چو باد
طواف خرابات را کرده ام / مرادات را بر کف آورده ام
اگر وصف آن منزل خوش کنم / جهان را ز حیرت در آتش کنم
در و خاک کافور و آبش گلاب / بدیوار او جای خشت آفتاب
قدح مست و ساقی سمین برتنی / زیارتگه می پرستان درتی
دوای دل دردمندان رنی / مسیحای مرگ لوندان خویش
درو نازنینان چو فر در فروش / می از شوق چون قلزم خون بجوش
کریما حکیما گناهم ببخش / سراپا چو دل عذر خواهم ببخش

بدرگاه تو عذرخواه آمدم / بامید عفو گناه آمدم
پیالت که گریه را هی کنیم / بدنبال او عذرخواهی کنیم
بکن کسوت فقر در بر مرا / ز دنیاپرستان برآور مرا
فروزان ز گرمی عشق آتشم / کن از باده معرفت سرخوشم
لگدکوب دنیا مکن رای من / غم خویش گردان سراپای من
مبادا تغیر از تو میل دلم / بجز مهر تو از جهان حاصلم
کن از لطف توفیق بر سر مرا / از ینجا بایان برآور مرا

ذکر مولانا محمد علی سندی مولدش از ته است در هند نشو و نما یافته و اکثر بلاد هندوستان را گشته تا بسعادت خدمت خان گردون اقتدار میرزا عبدالرحیم خان خانان سپهسالار مستسعد گردیده و چندی در بندگی آن خان عالیشان بسر برده و در جرگه ملازمان او در آمده است بعد از مدتی هوای وطن در سر او جلوه گری نمود بمضمون بلاغت مشحون حب الوطن من الایمان عمل نموده از خان مذکور مرخص شده رو از مسکن خود میکرد چون پاره راه میرود حرص دنیوی برو غلبه کرده از مطلبش باز میدارد و باز رو بدرگاه خان مجدداً آورده قصیده در معذرت خود برسبیل راه آورد گفته بران صاحب قدردان میگذراند این

ازان

ازان قصیده است **بیت** خواستم چون همت جودت بر نهم وز عالی / کوه شوقت سدره شد چون صدا باز آمدم **بیت** این قصیده مرضی طبع دشوارپسندان محفل خان سپهسالار گردید تحسین بسیار یافت دیگر باره او را از غایت قدردانی و نهایت مهربانی در خدمت خود نگه داشت الحال در خدمت آن خان عظیم الشان است و بتحقیق پیوسته که مدام اوقات او با وجود شغل ملازمت بدرویشی و خداپرستی میگذرد چون دیوان آن یگانه زمان بنظر این کمترین در نیامد بنابران عدد اشعار آبدارش در پرده خفا ماند و ساقی نامه که در جواب لعل گفته بود درین تالیف بریاض بر داشته که منظور نظر دشوارپسندان این روزگار و همت بلندان و جوهرشناسان این بازار گردد **ساقی نامه محمد علی**

دلا صبح شد آفتابی برار / به نیلوفری جام آبی برار
بچشم سبو تلخ کن آب او / به بیدار جام ده خواب او
بران زخم تازه ره خون مبند / کنون پنبه بر داغ دارد گزند
بدست آر ازان صبح روشن خبر / وزان مرغ بی پر برآور صفیر
بدفع نواقش زهستان بگوی / که خون گریه کیست با آب جوی
بیاور لب شیشه بستان دمی / گل از عطسه غنچه کن مرهمی
ور گنج کن روزن شیشه را / گهر ریز در دامن اندیشه را

پر شیشهٔ سپهر سر افراخته / سحابی در و برق بگداخته
بر آور چو نقش مهر از چین / عقیق تر از حلقهٔ لب نگین
بمی ده زهستی سرانجام را / بگل بخش خمیازهٔ جام را
بافسون برخواب چشم پری / بگیر دگر زن بانگشتری
نوای ساز آمده در پیش نه / بیا دیده بر جلوهٔ خویش نه
منم با تو چون نور با آفتاب / ز تو می‌نیارم شدن در حجاب
بدریوزه گرد در بدر گشته‌ام / هم آخر لبوی تو برگشته‌ام
بلندی و پستی ما ساز تست / بم و زیر هر نغمه آواز تست
به هر غوطه رنگینه در سبو / ازین گل چو جو رد آسمان رنگ و بو
بباید چو باد آتش انگیختن / گرفتن بلخت آنگهی ریختن
نه آفتابی بهر سایه / جهان را ز تو بخشش پیرایه
یک دلو ده رشتهٔ مهر و ماه / ز پیراهن آن چشمهٔ هفت چاه
جهان نقش آیینه پیش تست / نو و کهنه هست از خویش تست
تو زین نقش آیینه فوزانه جور / چو دیوانه با سایه در گفتگوی
غباری که خیزد درین پهن دشت / گروه است در ره که بازار گشت
یکی عکس خورشید در آب دید / روان بر سرش دام ماهی کشید
چو از جنبش آب در هم شکست / بغواصی آمد کش از دست

زدرفت

فرو رفت تا که بکام نهنگ / ترازوی ما را همین است سنگ
چو بر اوج کار بالا گرفت / خرد را چو زنجیر در پا گرفت
کجا گنج دیدم که مارم نخورد / کجا دانه چیدم که دامم نبرد
گسسته عنانم درین دشت دور / چو بانگ جرس کرده هر سو عبور
بمنزل کجا زین بیابان رسم / که گیرم رسی چون بپایان رسم
صراحی گلوگیر زد خنده / کجا نوح دارد دل افکنده
کجا رنگ چشمی برانگیخت گرد / کرم در حلق کار الماس کرد
بگوشم آمد از هر سبوی حنی / نیابد ز میخانه تا کسی
نبینم کسی را بدین ظرف جوی / که بگذشت تا ریخته آبروی
چنین گاشتنا نقش پای چو دست / همانا پی کاروان گم شدست
بیا تا برانیم کشتی بجهد / که ترسم ز گرداب بینیم مهد
بیا ساقیا کار از دست شد / دلی بود در کار غم پست شد
فسونی ز تو باید انگیختن / بر و خون هر جادوی ریختن
بیا تا بمستی نوای زنیم / جهان را بشادی صلای زنیم
که از جادوی شیشه دل خوش کنیم / که جام را نعل آتش کنیم
که از خط ساغر نقوای دل / نویسیم رخون شیشه بگل
بشمع ز تو خانه روشن کنیم / شب و روز را دود و روزن

برکش می و نغمه همچو آب
کشایم چو خوان از رگ آفتاب

می کشش قلم بر خط ساغر آت
بمستی زند آتش قوی دل برات

صراحی ز می عیسی اندر دهن
چو طفلی که دارد زبان در دهن

چه ساغر علم ابد و فری
جهان از پرکار او مسطری

بیا سوی میخانه ام ره نمای
کزین در بکنجم فرو رفت پای

دلم را باندیشه غم مگیر
چو دل گفتی از غم بود ناگزیر

نترسم ز غم گر چه غم آتش است
که دانم بلندی ز پستی خوش است

بیا ساقی آن اشک مستی بیار
گل عشرت و برگ مستی بیار

غم آسان کند کار غم دیده را
چراغی بباید شب دیده را

بده ساقی آن ساغر پر ز می
تهی کن دماغم ز سودا چو نی

که چون نی جدا از بن و بار خویش
بنالم که دارم دل سینه ریش

بده ساقی آن مهر آواز رود
کزین مستی خویش خواهم فرود

مغنی بیا کشف این راز کن
برویم در موافقت باز کن

اگر شرط این پرده خاموشیست
که ده که یادم فراموشیست

بیا ساقی آن جام چون آفتاب
فروزنده صبح عهد شباب

بزن ده که بس تیره دارم شبی
کشایم بکرد دیده یا لبی

بده تا بنالش بسپارم ز خون
که دارم بدل تیر خاکی و درد

بیا ساقی

بیا ساقی آزادیم ده ز غم
بزیر این ظلمات کنج عجم

چو کشتی خراباتی و می پرست
ده چون سبو دار خم رود دست

که این سرخ عیاری کرده کم
فرو برده سر در گریبان خم

بیا ساقی از می امان ده مرا
وزان لعل رخشان نشان ده مرا

بران کشده گوهر شب چراغ
جهان پی برم ور بجویم سراغ

وگر زو نخواهی نشان دادنم
نشان ده بدریای در دادنم

بده ساقی آن لعل رمانیم
درخشنده کن زان درخشانیم

منم در ره دین غباری تباه
غبارم بدین آب بنشان ز راه

وگر نیستم در خور این نثار
بزن آتش و دود از من برآر

بیا ساقی از موج خیز قدم
ببخشش درآور محیط کرم

که بی باده در خواب تابم نماند
ازین پیش کشتی بخشکی کرانه

بده می که در حشر گاه گناه
بمیزان عشق است کمتر گناه

ز دوزخ چرا کس هراسان شود
که دوزخ بمستان گلستان شود

من ار آه گرمی ز دل برکشم
گریزان شود دوزخ از آتشم

ز اشک بیدست برون خراب
دهم دوزخ خود بسیل فنا

چو گریان شوم مست و خاره خراب
برد صد هزار آتش دوزخ آب

بده ساقی آن خوشگوار بسیط
که دارم ز مرکز هوای محیط

جهان ساز لایعقل و بی‌وجودم | که یابم وجود دو عالم عدم
بزن می دگر آتشم بر فروز | شعور وجود دو عالم بسوز
که از تفرقه دل بیابد حضور | شود نور ظلمات و ظلمات نور
بکن دیدهٔ احول کج نظر | بانگشت توحید هر دم ز سر
مشو غافل از حال ساقی و می | ز ساقی و می بر تو توحید حی
بده ساقی آن آتش زنگ سوز | بمژگان در غیر کن میخ دوز
حریفان که سر بگو گفته اند | بالماس مژگان گهر سفته اند
جهان پرده و چشم بینای پر | که مژگان ساقی بود پرده در
بده ساقی آن طرفه پیمانه‌ام | ببر دست از این کهنه ویرانه‌ام
که دلگیرم از این کهن سرای | بطرح مجدد کن این را بنای
مهل بی نوا باد و خاک مرا | بپرور بمی جان پاک مرا
کفن چاک و تر دامن و خشک لب | در ایام محشر بشکل عجب
نه بیم ز دوزخ نه ذوق بهشت | نه بیم از خوب و نه پروای زشت
ز جنت کنم نی بدوزخ مقام | که این هر دو آمد بمستان حرام
نه دل را ز خوبی بود مایه | نه جا را تمنا بود سایه
نه از فقر و جاهش دلم حرمت | که جای دگر که گلیم درست
ز شرم تمنای آن گیتی | دهانها نیالایم از آن و این

زمیخانه

زمیخانه از آنکه هست آبخور | ز آب و هوای بهشت است تر
نظر بستن اولی ز غلمان و حور | که اینهاست در بت پرستی قصور
بده ساقی آن لعل محلول را | دوا کن بمی جان معلول را
می آن کار بر جان مستان کند | که آب روان با گلستان کند
کشد باده بر قفل زنبار دست | می آرد برون هر چه راز تو هست
دلم را ز عشق آتشی در دلست | که عشق استخوان سوز در دلست
دلم میبرد لطف ساقی ز دست | که دید است معشوق آتش پرست
شراب خرد پرور جهل سوز | چو رخسار ساقیست عالم فروز
بده ساقی آن دلکش جان فراش | که سازم نهان نهان فاش فاش
سخن چند در پرده گفتن توان | کجا مهر تابان نهفتن توان
اگر منع من میکنی زین سخن | مجال لب خود لبم مهر کن
و گر رفت بدمستی‌ام در کلام | بدندان بکش از لبم انتقام
و گر حرف مستانه بالا گرفت | بگفتار مستان نباشد شگفت
بیا ساقی آخر سخن شد بلند | فرو ماند از وهم کوته کمند
بده می که از حرف هر لب آب | به بیهوشی باده بستند لب
مغنی بزن نغمه نو بتار | رگ مردهٔ ما بجنبش درآر
که تا هر زنی تار و پود حیات | ببرد رگ و ریشهٔ کاینات

ثابت کذاره سیار را | وجود این کهنه طومار را
مغنی بشبی راه باده ور کن | شب تار ما روز نوروز کن
سر انگشت مستانه بر پرده زن | میفزا بر دلهای افسرده زن
حریفی که در دل کند خواب را | زن بر رگش نیش مضراب را
مغنی بستان آهنگ باش | بر آور خروشی دلی میخراش
مغنی ز موری ببر هوش من | بکش پنبهٔ غفلت از گوش من
بصوت حزین نکته چند ساز | بگوشم کن از حلقهٔ اهل راز
ز مستی ره خانه کم کرده ام | نشان ده سوی آن سرا پرده ام
کر انجام کار من نابکار | چه باشد بدیوان روز شمار
دگر غم کارم ببخشایش است | مراهم ز امید آسایش است
مغنی درین پرده در دو تاکن | بکن یاد پرده نشینان خاک
بیادانه خال مشکین که مور | برون آورد هر دم از خاک گور
دل از خال مشکین خوبان پر | که در ناف خاکست این دانه پر
بیا سرو گلچهره لاله رنگ | که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بیا عقد دندان گوهر فشان | که در درج خاکست چون در نهان
بیا عنبرین مو که گردون دون | کشد موکشان از جهانش برون
بیا جرعه نوشان خرگه نشین | که گشتند چون درد خم ته نشین

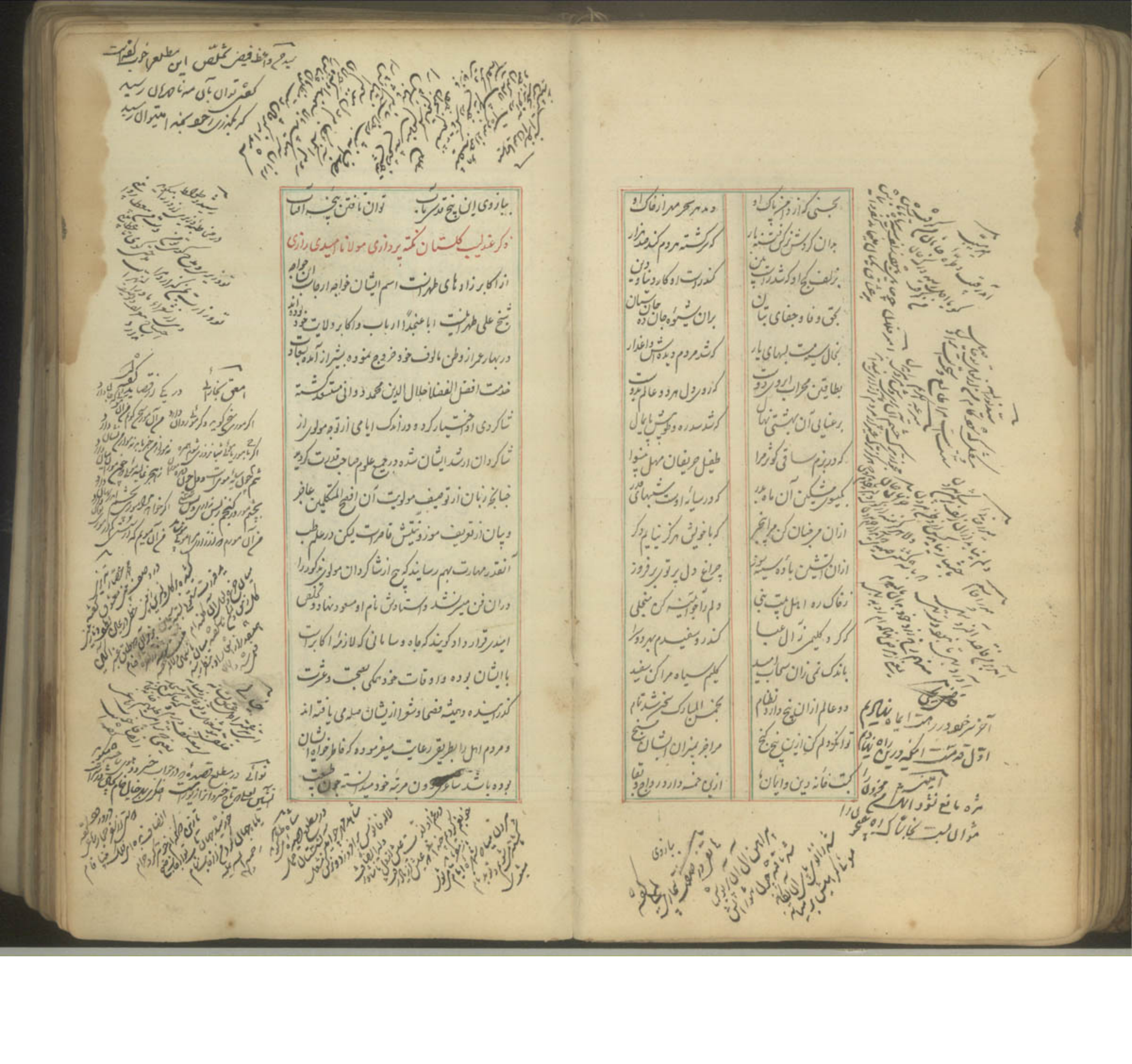
جو رکن

چه سرگرفنا گرد خوش خاکست | چه گرد گمنام از گردن سکست
بباشه که از روی گیتی بلند | ز زندان تابوت شد گشته بند
پیک حمله هر لحظه صد سر زنن | فرو میبرد آه ازین اهرمن
بیا ساقی این گفتگو تا بچند | بجام مرا مست راب بند
جو از دست خواهد شدن هرچه هست | تو باری بده جام می را بدست
فروزان میی چون غش سینه سوز | که سازد فروغش شب تیره روز
ازان یکجا انگور بود در دکش | زند همچنان العطش العطش
ازان بزم آثار هستی کجاست | همه نیستی و فنا در فناست
بود ساقی خاص هر دو جهان | امیر و امام زمین و زمان
می بی خمار آن می احمر است | که سرچشمه اش ساقی کوثر است
چه ساقی کوثر چه بدر منیر | چه لاهوت سیر ولایت سریر
وصی نبی شرع را زیب و زین | سپهر کرم مطلع نیرین
بکمک فلک دولتش را شرف | زمام زمین و زمانش بکف
غباری بود نه فلک از درش | زحل کمترین بندهٔ قنبرش
بباهی زماه از سما تا سمک | هوا دار خاک درش یک بیک
ملایک که بر بام این منظرند | ببال و پر او همه می پرند
گدایی کنان چرخ دریوزه گر | بگرد درش گشته دایم بسر

طواف در او کند چار عرش | در حکمت او بسته پرگار عرش
برآمد شه اختران سروش | ولش چون سپهر نقابت کوش
چو خورشید آفاق زیر زمین | فشاند دو عالم بیک آستین
از آن دم که شد گنبش نور آب | بود خاک را فخر بر آفتاب
نبی کرد زان نسبت او را بخاک | که پیدا بود رتبه خاک پاک
بود ارشد اهل زمین و زمان | که در خاک مخزونست گنج نهان
همه زمزمه سازند زان خاک در | چه خیل ملایک چه خیل بشر
نه خاک درش سدره را پا بگل | صدش عرش و کرسی بهر گنج دل
نهالی ز باغش عصای کلیم | دم عیسی از گلشنش یک نسیم
زمین و زمان هر دو در مشت او | کلید دو عالم در انگشت او
الهی بحق نبی بشر | بحق کرامات اثنی عشر
به پیر مغان و خرابات او | به بیت الحرام و مقامات او
نه خاک در حضرت میفروش | که بوی خوشش آورد خون بجوش
بصدرنشینان آن بارگاه | که بر عرش سایند طرف کلاه
بآن خاک مشکین که بر چرخ خور | برویند غبارش بجاروب زر
بجوش و خروش دل صاف خم | بمعراج رندان پی کرده گم
بخشت سر خم که باشد مدام | باو چار رکن جهان را قیام

بپیمان

بپیمان پیمانه مشک بو | بتعبدی که بستم بدست سبو
بجمعیت خوشه تاک | که شد وقف در دور کش شیشه خاک
بنوری که رخشان ز ساغر بود | بناری که در تاک مضمر بود
بصبح جبین صبوحی کشان | بانفاس مخمور آتش فشان
بطاق و رواق فلک سای دیر | بخلوت نشینان لاهوت سیر
برندان یکرنگ و آدم نما | که صافند و پاک از نفاق و ریا
بپاکان و آلوده دامان مست | که دارند در جیب نه چرخ دست
بمخمور قلاش رند غریب | که در دین چو دنیا بود بی نصیب
بنور دعای مناجاتیان | بسوز نیاز خراباتیان
بمرغول خوبان بی کبر و ناز | بسازندگان ملایم نواز
بهنجار بربط بگیسوی چنگ | بزنار کافر دلان فرنگ
بقانون و رگهای نالان او | به پهلوی بسیار پیکان او
بنقش و نگار دف پرخروش | که اندر سرتا پا چشم و گوش
بطنبور رسوای پرده نشین | بآن نغمه دلخراش حزین
بسر دل نی که با صد نوا | شد از پرده غیب پرده را
بر آهنگی و سرگرانی عود | که از روی دست او دلها ربود
برخسار نورانی شمع جمع | بربطی که پروا ندارد ز شمع



بجنبی کز او دامن پاک او / ده هر سحر مهر از خاک او

جوان گردش نرگس فتنه بار / کو کشته مردم کند صد هزار

ز زلف کج او کشته در تاب من / کند دست او کار دنیا و دین

بحق وفا و جفای بتان / بران شیوه جان ده جان ستان

بخال سیه مست لبهای یار / که شد مردم دیده اش داغدار

بطاق خم محراب ابروی دوست / که زور دل هر دو عالم در اوست

برعنایی آن بهشتی نهال / که شد سدره و طوبی پایمال

که در بزم ساقی کوثر مرا / طفیل حریفان مهل بی نوا

بگیسوی مشکین آن ماه بدر / که در سایه اوست شبهای قدر

از آن می فشان کن مرا بیخبر / که با خویش هرگز نیایم دگر

از آن آتشین باده سینه سوز / چراغ دل پرتو بر فروز

ز خاک ره اهل بیت نبی / دلم را چو آیینه کن منجلی

که گرد کلیمی ز آل عبا / کند روسفیدم بهر دو سرا

باندک نمی زان سحاب امید / گلیم سیاه مرا کن سفید

دو عالم از آن پنج دارد نظام / بحسن المبارک سخن شد تمام

تو آنگه دلم کن از این پنج گنج / مرا خبر بیران ایشان سنج

که تا خانه دین و ایمان ها / از این خمسه دارد رواج و بقا

بیازوی این پنج قدرت مآب / توان تافتن پنجه آفتاب

ذکر عندلیب گلستان نکته پردازی مولانا امیدی رازی

از اکابر زاده های طهران است اسم ایشان خواجه ارجاسب ابن جوام شیخ علی طهرانیست ابا عنجداً ارباب و اکابر ولایت خود بوده اند در بهار عمر از وطن مالوف خود خروج نموده بشیراز آمده بسعادت خدمت افضل الفضلا جلال الدین محمد دوانی مستسعد گشته شاگردی او اختیار کرد و در اندک ایامی از تو مولوی از شاگردان ارشد ایشان شده در جمیع علوم صاحب قدرت کردید چنانچه زبان از توصیف مولویت آن افصح المتکلمین عاجز و بیان از توصیف موزونیتش قاصر است لیکن در علم طب آنقدر مهارت بهم رسانید که هیچ از شاگردان مولوی مذکور درا دران فن میسر نشد و استادش نام او مسعود نهاد و تخلص امیدی قرار داد گویند که جاه و سامانی که لازمه اکابر است با ایشان بوده و اوقات خود همگی بصحبت و عشرت گذرانیده و همیشه فضلا و شعرا از ایشان صله می یافته اند و مردم اهل را بطریق رعایت میفرموده که خاطرخواه ایشان بوده باشد سا... [illegible] ... مرتبه خود میدانسته چون طبیعت

عالی داشته گاهی اراده شعر گفتن میکرده هر چه میگفته خوب میگفته
آورده اند که اتحاد تمامی به نجم ثانی و میر عبد الباقی یزدی
و خواجه حبیب الله ساوجی داشته قصیده چند در مدح
ایشان گفته و در آن قصاید انچه لازمه شعر و شاعریست
بجا آورده اشعار آبدار آن یگانه روزگار بمطالعه
این ذره بمقدار رسیده منظومات ایشان متشابه است
بطرز ظهیر فاریابی اگرچه بروش سلمان آشنایی بیشتر دارد
اما در شعر او ساختگی بسیار است و در اشعار ایشان
مطلق ساختگی نیست و از اشعار آن افصح الفصحا زیاده
بر هفده قصیده و سه غزل و پانزده رباعی و ساقی نامه
بر صحیفه روزگار یادگار نمانده است و مولف مخزن اخبار
در تالیف خود آورده که میانه مولانا امیدی و شاه
قوام الدین نوربخش زمانه طرح دشمنی انداخته و آن دو عزیز را
بتقریبی با یکدیگر ساخته بود چنانچه چون یکدیگر تشنه شده
بودند تخفیف شاه قوام الدین کمر قتل مولوی بر میان جان
بسته و همیشه مترصد فرصت بود و مولانا امیدی در قصیده
که در مدح میر عبد الباقی صدر گفته درین چند بیت اظهار آن معنی نموده

اشعار

اشعار کنایت آمیز نسبت بشاه قوام الدین نوربخشی

دراهیم چو طرح شد شعر حکایه ازوری — دیوانه ایست در وی دیوانه ایست عاقل
دیوانه که تدبیر در وی نکرد تاثیر — دیوانه کز زنجیر او در ساخت عاقل
دیوانه که افسون سازد خویش اورا — دیوانه که مجنون ازو کرد از دست حاصل
دیوانه ایست برفن دیرینه دشمن — از وی حیاتش ایمن فرزند حیاتش غافل
قتلش بکار مذهب جایز چو قتل افعی — دفعش بهفت ملت واجب چو دفع صایل

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلستان نکته دانی در سلخ
زندگانی در وطن خود طهران متوطن شد و در آنجا باغی
طرح انداخت و در پرداخت آن حدیقه کمال سعی بجا آورد
و باغ امید نام آن بوستان نهاد اما هنوز نهال
امیدش باور نگشته بود که شاه قوام الدین نوربخشی
فرصت یافته بنابر کینه دیرینه جمعی از نوربخشیان اشارت
نمود تا غافل بر او ریختند و بدرجه شهادتش رسانیدند
عمر آن دیباچه دیوان نکته پروری از شصت و پنج تجاوز
نکرده بود که ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر
سپرد افضل نامی تاریخ فوت آن مرحوم اینچنین یافته
و در سلک نظم کشیده که این ضعیف درین اوراق بر بیاض میبرد

تاریخ فوت

نادر العصر سید مظلوم / که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود / کای ز سر درون من آگاه
سال تاریخ فوت من باشد / آه از خون ناحق من آه

ساقی نامه مولانا امیدی

حریفی که این نیلگون خم ازوست / شراب طهور و سقا هم ازوست
درین بزم ساقی گلچهره ایست / که هر ساغری را ازو بهره ایست
شرابی که ساقی بمستی داد / بهر دست جامی که بایست داد
رحیقی که ساقی خود کام ریخت / باندازه کام در جام ریخت
بیا ساقی آن رشحه سلسبیل / که نور کلیمست و نار خلیل
بده تا فروغش علم بر زند / بهستی من آتش اندر زند
مغنی تو هم برکران گیر عود / که این آتش از مغز برآورد دود
وکاین ساز پرشور دلکش زنی / توانی که آبی بر آتش زنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین کند تلخ دوران کار
بمن ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلختر کام من
نشاید کشیدن درین تنگنای / باندازه آرزو دست و پای
نشاید نهادن درین سنگلاخ / بکامی دل خویش گامی فراخ

بیا ساقی

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیدست دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیایی خاص / که یکقطره دارد ز وحدت خواص
بمن ده که از ایام گردون دون / فتادم درین خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل نوش
بمن ده که بیهوشم از روز است / به یکران هم آغوشم از زر دست
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / چراغ گناه مرا بر فروز
کز این آتش آنجا که روشن شود / خرابات وادی ایمن شود
بیا ساقی آخر بیا ساد می / دم نغمه بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کشیم و بیایی کشیم
بیا ساقی آن بکر یکساله را / که از مایه یاقوت سیاله را
بده کز پی درس سیاره مست / نشاید کشیدن بیکباره دست
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن / که باور درستست پیمان من
بمن ده که از توبه تا قبول / ملولم ملولم ملولم ملول
بده ساقی آن چشمه لعل ناب / که سیمین زمین است و زرین حباب
روان کن که بر جویبار روان / بروید گل و بشکفد زعفران
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در سایه پرورده دهقان پیر

برآور ز برج خم آن لعل فام … کاعمر آفتابت بر طرف بام

بیا ساقی آب کزندان مست … شکستند در میکده هر چه هست

لبالب کن آن لب شکسته سفال … که خورشید را جا دهی در هلال

بیا ساقی آن جام گیتی فروز … چراغ شب و روشنایی روز

بمن ده که گشته ز درکارم سیاه … غلامم کن از گردش مهر و ماه

بیا ساقی آن راح راحت فزا … که کیفش نباشد کم از کیمیا

بمن ده که چون نشاء همت بی … کم از کیمیا کی بود کیف وی

بده ساقی آن گوهر ناب را … گرانمایه یاقوت سیراب را

بمن ده که چون گیرمش در دهن … شود گوهر بایم عقیق یمن

بیا ساقی آن آب یاقوت فام … ملامت گر اهل ناموس و نام

بمن ده بکلبانک رود و سرود … که شوان ازین پیش بنت الیهود

بیا ساقی آن طرفه درج ظهور … که یابد از و شر دلها ظهور

نه بر کفم فال فیروز در کبر … که روشن شود بر تو مافی الضمیر

بیا ساقی آن جام لبریز را … که رسوا کند اهل پرهیز را

بمن ده که تا کاسه بازی کنم … کهن دلق خود را نمازی کنم

بیا ساقی آن کیمیای بقا … که قارون بیکدم شود ز گدا

بکون من گدا بر ده اکسیر من … درم ریز زر دست آستین

بیا ساقیا آن سهیل یمن … که گردد از آن رنج روح محن

بیا ساقی آن زرنشان در گردش … تو خورشید روشن در عقل و هوش

بیا ساقی آن تلخ بسیار شور … بآشوب نزدیک و آرام دور

بیاور که یکسر فساد اتفاق … طلوع سهیل یمن در عراق

سهیلی که آفاق خرم از وست … نشاط دل اهل عالم از وست

فغان کاندرین لاجوردی قفس … چو جغد ببلبل را گرفته نفس

دریغا که در صحن این کهنه باغ … چه آواز قمری چه آواز زاغ

خصوصا درین خانه پرفسوس … چه کلبانک بلبل [illegible] خروس

جوشد یاوه یاوه گویان [illegible] … امیدی که از نکته سنجی بلند

خروس سحر چون [illegible] خروش … چه بلبل مست گردد خموش

شغال [illegible] ساقی [illegible] … لبالب [illegible] کرده زرین ایاق

بیاور ده آن جام آیینه گون … که از دل [illegible] زود درد

سزاوار بزم جهان داورست … که آیینه آیین اسکندرست

جهان کرده بر آدمی دربست … سلیمان سزاوار انگشتریست

دگر میرزا اشرف جهان قزوینی

آن شمع دودمان مصطفی وآن نهال بوستان آل عبا
ولد ارجمند و خلف سعادتمند قاضی جهان است و این

قاضی جهان میر نور الهدی نام نهاده و یکی از اکابر دار المؤمنین
قزوین بوده است در عهد فریدون حشمت جمشید جاه
سکندر شکوه دارا سپاه شمع دودمان نبوی چراغ خاندان
مرتضوی شاه طهماسپ حسینی صفوی وزیر اعظم ایران شده
خطاب قاضی جهانی از آن جمجاه فلک بارگاه یافت
و در اندک ایامی نسبت بندگیش در خدمت آن پادشاه
فلک قدرت خورشید منزلت بجای رسید که این السطور
بر فرامین عالیشان می نوشت گویند که یکنوبت شاه عالم
پناه منع آن جرأت فرمود قاضی جهان از استماع این
امتناع پای استغنا در دامن صبر پیچیده ترک وزارت نمود
چون دو روز برین مقدمه گذشت شاه دانست که محتاج
بخدمت اوست و مهام سرکار بی وجود او سرانجام نمی گیرد
دیگر باره آن زیبنده مسند وزارت و زیب دهنده
سریر وکالت را بالطاف پادشاهانه و عنایات خسروانه
مفتخر و سرافراز گردانیده رخصت داد که هرچه بخاطر آن
یگانهٔ روزگار رسد در فرمان درج نماید اما چون قرة العین
قاضی جهان بسن رشد و تمیز رسید در بدو حال مقدمات

علی نژاد

علی نژاد و علامه امجد نظام الدین احمد قزوینی که در جمیع فنون
علوم نظیر و شبیه نداشت گذرانید و بعد از انکه حکومت
و دارایی مملکت فارس بولد ماجدش قاضی جهان
مرفوع شد بشیراز رفته در خدمت استاد علما و فضلا
مشهور میر غیاث الدین منصور تحصیل علوم معقول نموده رتبه
مولویت بجای رسانید که مستغنی از استاد گشت بعد الیوم
بقوت طبع مطالعه بسیار فرموده سخنان میر و ملا را بنوعی
حل کرد که دانشمندان زمان را در مجلس شریفش مدد سخن نبود
و در وادی خط و شعر و انشا و فصاحت و بلاغت
و حسن آواز فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر و علما
زمان بادراک ملازمتش افتخار می نمودند و پیوسته
خوش طبعان در ساحت بزم نوالش می آسودند تقید
بامور شرعی و متابعت سنت نبوی صلی الله علیه وسلم باقصی
الغایت رسیده بود و دین داریش در امور امر
معروف و نهی منکر متجاوز از حد و نهایت جمعی از معاندان
بعرض اشرف اقدس رسانیدند که آن نوباوه بستان
سیادت یکی از ارباب تعصب اهل تسنن است شاه بعد از

استماع این خبر بار بعضی که آن سلسله را در نسبت خود
می باشد از آن منبع فصاحت و بلاغت بغایت مکدر
شد و از نظر کیمیا اثرش بیداخت بهر تقدیر در حین
حیات و بعد از ممات والد خود از سعادت بی بهره
مانده چون سن شریفش به پنجاه و شش رسید در سنه
ثمان و ستین و تسعمایه در صحوه صواز روز یکشنبه هفتم
ذی قعده بقریه درس قبیایه قزوین ودیعت حیات
را بموکلان قضا و قدر سپرد مولانا مجازی تاریخ
ارتحال آن میرزای مجسته خصال چنین پیدا کرده منظوم
ساخت **تاریخ فوت** بیداشت چون جهان شرف از میرزا
شرف ۞ با او شرف ز ملک جهان تو امان شده
جستم حساب سال وفاتش ز پیر عقل ۞ فرمود آه آه شرف
از جهان شده ۞ بر رای عقده گشای نکته پردازان انجمن
سخنوری و بلبلان گلبن نشین گلستان نکته پروری
پوشیده نماند که هنگام تحریر ذکر میرزا شرف جهان
سرگردان عدد اشعار دیوان آن یگانه زمان بود
از عنایات بیغایات ایزد سبحان و الطاف بینهایات ملک

منان

منان این ضعیف را با عزیزی که صادق القول بود ملاقات
واقع شد چون بر مقدمه تحریر این حقیر اطلاع یافت
اعلام نمود که من دیوان ایشان را دارم و آن نسخه ایست
که میرزا شرف خود بران گذشته است و تصحیح داده
فی الفور آن ابیات را بنظر این محقر در آورد عدد آن
سوای حاقی ماند که در تالیف ریاض میرود چهار هزار و هشتصد
و پنجاه و پنج بیت بر آمد و این غزل را در حین رحلت
ازین دار محنت گفته بود و بخط خود بر حاشیه ورقی
از اوراق آن دیوان نوشته **غزل** رفتیم و این سرای
پر غم گذاشتیم ۞ دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم ۞ روز وداع
بر سر کویش ز خون دل ۞ صد جا نشان دیده پر نم گذاشتیم ۞
شد حال ما بکام رقیبان کینه جو ۞ تا کار خود بیار بهمدم گذاشتیم ۞
در دل نماند کین کمین عقل را مجال ۞ این ملک را بعشق مسلم
گذاشتیم ۞ دادیم جان براه غم عشق چون شرف ۞ نامی
میان مردم عالم گذاشتیم ۞ و همان عزیز نقل کرد که این
دیوان را میرزا جعفر در قزوین از من گرفت در اندک ایامی
غزل بغزل تتبع نمود در روزی بمکتب خانه مولانا خلیل قاری

که یکی از قاریان مشهور قزوین است آمده وران روز
میرزا حسابی و فیمیری اصفهانی نیز دران مسجد تشریف
داشتند بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزا مرحوم را
تتبع نموده ام پاره از اشعار خود بران خردمندان فرو
خواند و گوش هوش آن فصحاء عصر خود را از درر آبدار
خویش گرانبار گردانید آن سه عزیز بعد از استماع ابیات
رنگین آن نخل آفرین آواز تحسین باوج علیین رسانیدند
[illegible] فیمیری بعد از استحسان خود و رفقا درر از دریای
دل بر لب آورده سفتن آغاز کرد و گفت در مقابله
این فرد میرزا اشرف جهان چه فرموده آید که بیت
اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم ٭ بر حال بلبلان
چمن خون گریستم ٭ چون جعفر بیگ بر متانت این
بیت مطلع شد از گفتهای خود پشیمان شده در ساعت
اوراق اشعار خود را در آب آن حوض که با عزیزان مذکور
بر کنار آن نشسته بود شست و ازین کمال انصاف بود که آن
منصف طبع بهندوستان آمده صاحب سیف و قلم شد
و بمرتبه اش در بندگی زمان روای بحر و بر شهریار فریدون فر

بلکه

سکندر ظفر جلال الدین اکبر پادشاه غازی بمرتبه اعلی
رسید و خطاب آصفجاهی یافت و بعد از ارتحال و
انتقال آن پادشاه ستاره سپاه بسعادت بندگی
صاحب اقبال اسکندری نور مردم دیده اکبری شاه نشینه
سریر کشورستانی چمن آرای گلشن صاحب قرانی خسرو
فلک قدرت خورشید کلاه شاه نور الدین محمد جهانگیر
پادشاه مستعد گردید و در بندگی آنحضرت بمرتبه بزرگی
و صاحب جاه شد که کم از کسی از مردم ایران را در
هندوستان تا آن زمان آن حالت دست داده بود
در ایام دولت شعرهای خوب بسته نظم در آورده و سواد
اشعار ایران دیوان آن نادره جهان قریب سه هزار بیت است
که در هند الحال در میان مردم اشتهار دارد و از آن جمله
دو هزار بیت مثنوی است که در برابر خسرو شیرین گفته و آنرا
نورنامه نام کرده است تکلف برطرف که دران مثنوی
شاعری کرده است چند بیت از آن کتاب که مناسبتی بسیاق آن
کلام داشته تبرک درین اوراق بریاض سپرده تا مصدق قول خود بهمگنان ظاهر سازد

ساقی نامهٔ میرزا اشرف جهان

عجب مانده ام زین خم نیلگون / که هر گونه رنگ آید از وی برون
جهان راست آیین ناداشتی / فلک زد و خشمت و در آشتی
درین باغ کش خار شد همرهش / منه دل تماشا که باغ آتش
گذر کن ازین منزل پر ستیز / تو برخیز از و تا نگوید بخیز
اگر رفت سرمایهٔ گل ز دست / غنیمت شمر هیچ روزی که هست
چه گویی ز عمر و ز ایام او / مبر با چنین کوته نام او
فزون جست عمر از دگر سروران / سکندر که کم زیست از دیگران
بگیتی کسی یافت عمر دوبار / که زو ماند نام نکو یادگار
بود کوشش ما ز روی قیاس / چو پیمودن راه گاو خراس
که گردد سحرگاه تا وقت شام / در اول قدم تا نگاهش مقام
نه بینی درون تنگنا همدمی / که بردارد از خاطر ما غمی
دریغا که یاران صاحب نظر / که بودیم همچند با یکدگر
دریغا که یاران خاکی نهاد / برفتند زین خاکدان همچو باد
بصحبت همه شمع مجلس فروز / چو انجم شب آورده با هم بروز
همه روز در بوستان با هم / بچو گلها شکفته بدیدار هم
دریغا که این دیدهٔ خونفشان / نه بیند اکنون ز ایشان نشان
دمی چند گفتند و خامش شدند / ز یاد حریفان فرامش شدند

یکی بیت

یکی نیست زان غمگساران هم / من و غم که رفتند یاران هم
ببالین جهان سر نهم خوابناک / حریفان همه کرده بالین ز خاک
کنم کنج تنهاییم دل هوس / ندارد دل صحبت هیچکس
ندارم سر همدمان پیش و کم / اگر زانکه پرسی سر خویش هم
دریغا که پرده نشینان راز / برفتند جایی که آیند باز
ز آشفتگی چون بر آن خاک درد / فتادم چو خاک و نشستم چو گرد
بر آن خاک فریاد کردم بسی / بگوشم نیامد جواب کسی
بسا نو که کهنه شده در جهان / همان کهنه پیر جهان نوجوان
دلا عبرتی گیر از حالشان / فرو شو زمانی در احوالشان
بگیر آتشی از سفالینه جام / بزن آتش در اوراق دفتر تمام
منه دفتر شعر زین بیش پیش / مکن همچو دفتر سیه روی خویش
چه خسپیم ایمن درین مرحله / که ماندیم تنها و شد قافله
نماند درین مرحله هیچکس / تفاوت بود لیک در پیش و پس
گذشته چنان شد که گویی نبود / رود نیز آینده چون رفت زود
پس و پیش ازین راه چون اندکیست / رونده اگر پیش و پس گر یکیست
ز یاران دو گامی که بر تر رسم / نه بس دیر مانم بدیشان رسم
ندانم از اینجا کجا میرویم / چرا آمدیم و چرا میرویم

در اینجا که نابرده راهی کجا ... بناکام باید شدن زین سرا
در این خسته راز جهان میبریم ... جهان کاندرین الحیان میبریم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی ... ولی حل نکرد این معما کسی
کس از سر این پرده آگه نشد ... خرد را بدانش بدو ره نشد
ترف تا کی از نا امیدی سخن ... ز امید گوی و دلم تازه کن
سخن چند گویی ز اندوه و درد ... سخن بشنو این طرز را در نورد
مگو رهنمایی رسید از عقل ... که این کار عشق است نی کار عقل
مجو غیر عشق و ره عقل پوی ... همه عشق را باش و از عقل گوی
چه با عشق گردد دلت آشنا ... شود از صفا جام گیتی نما
اگر رخت در کوی مستی بری ... ازین نیستی ره بهستی بری
به خوش گفت پیر خرابات دوش ... گرت همتی هست جامی بنوش
بنه بر کف آیینه جام را ... که در وی ببینی سرانجام را
همان به که از فتنه بنجات دست ... بشویی می دست از هر چه هست
بیا ساقیا بزم مستانه ساز ... بیا قبلهٔ می پرستانه ساز
بیا و درین دم تو فرصت شمر ... مبادا که فرصت نیابی دگر
بده می که عمرم بغفلت گذشت ... بده انتظارم که فرصت گذشت
بمستی دمی آشنایم ده ... وزین خود پرستی رهایم ده

بیا ساقی آن آب آتش وشم ... بریز آتشی بر سر آتشم
که چون کوزه تو برآرم خروش ... می آر کز من در آید بجوش
می همچو روح از کثافت بری ... بنور مه و تابش مشتری
عقیق شرابی و لعل مذاب ... که باشد جگر گوشهٔ آفتاب
چو در دست ساقی درخشان شود ... از او پنجه چون شاخ مرجان شود
چو عکسش فکند بر فلک نور آن ... فتد از دو خورشید دل در گمان
ز شیشه فروزنده آن همچو نور ... چو یاقوت رخشان ز درج بلور
زمین گر شد زان می خوشگوار ... ز مستی شود چون فلک بیقرار
رسد قطره گر ز پنجه بر زمین ... فتد تا ابد بیخبر بر زمین
شرابی که جان را بود سازگار ... نه درد سر آرد نه رنج خمار
می بی خمار آن می احمر است ... که سرچشمه‌اش ساقی کوثر است
ازین می که مجلس بر آراستم ... ولای علی ولی خواستم
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ ... کزو لعل گردد بنورش سنگ
بده تیرگی از دلم دور کن ... دل تیره ام را پر از نور کن
بیا ساقی آن تند سرکش بیار ... بگیتی که دارد بمیدان قرار
چو گلگون می سوی میدان شود ... دو اسبه غم از دل گریزان شود
بیا ساقی آن زعفرانی شراب ... که جامش برد ساغر آفتاب

بیا ساقی آن خون رنگین تاک / که خون غم و غصه ریزد بخاک
بمن ده که از دور گیتی مدام / درین بزم خون میخورم همچو جام
سرا از انده باده لعل جام / که شد صحن باغ از خزان لعل فام
بده ساقیا تا بجوشم چو می / برقصم چو دیوانه بی چنگ و نی
بیا ساقی آن بکر مستور را / همان مایه شادی و سور را
بمن ده که عقلش بکابین دهم / وزین کوز پشت جهان وا رهم
بده باده و ترک اندیشه کن / خرد را که دیو است در شیشه کن
بزن راهی ای مطرب خوش نوا / که افتاد کار از دو دار در زجا
چه چینی بزن نغمه دلنواز / که در پیش داریم خواب دراز
درین هفت طلوه که زندان ماست / ز شش سو ستاره نگهبان ماست
برون آرم از دم مغنی بلند / که یابم نجاتی ازین هفت بند
پیاله ز جا بی خبر میدهد / که نی از نشاط خبر میدهد
بیاد زمانه فراموش کن / بیاد زمانی زنی گوش کن
سرود مغنی بآواز زم / که جوش آورد خون دلهای گرم
بیا ساقی آن آب زرین حباب / که باشد حبابی از و آفتاب
بمن ده درین کاخ فیروزه رنگ / بفیروز شاه فیروز جنگ
همان پیر دل شاه شیرین زبان / که تازه شد عدل نوشیروان

چو گیرد لب باده لعل فام / ز رد ماه ساقی و خورشید جام
ز نور دلش نیم تاب آفتاب / ز نه کفش نه فلک یک حباب
جنابش ز رفعت عدیل سپهر / خم رش جلا بخش مرآت مهر
بچوگان جود و گهر نثار کند / بگوی سر خصم بازی کند
همایی که از همتش یافت فر / کشد بیضه آسمان زیر پر
بود نقد اقبال در مشت او / کلید در فتح انگشت او
بریدی بود ماه در راه او / فلک پرده داری بدرگاه او
قضا ناوک انداز در شصت او / گریبان اقبال در دست او
مه اندر شبستان او یک چراغ / فلک از افق تا افق نیم باغ
اساس کرم الجنان کرد پی / که حاتم بنا کرم کرد طی
کف جود در بزم چون بر گشاد / همه حاصل کون بر باد داد
بنوبت سلاطین گردون شکوه / بر پیش کمر بسته مانند کوه
سرشته ز عدل و ز جودش وجود / زهی صورت و معنی عدل و جود
بنوازش تو از علو جناب / دهد خیمه گردون طناب آفتاب
همه گشته حیران تصویر او / شده موی از فکر تقریر او
چو کلکت نهد دانه مشکفام / همه طایر معنی آرد بدام
بشیرین کلام تو آن خسروی / که طرز کهن یافت از تو نوی

ز گفتار سعدی شیرین سخن | دو بیت مناسب فرا گوش کن
منم آن کهن بنده پادشاه | که جز سایه او ندارم پناه
چرا باید از ضعف حالم گریست | که من گر ضعیفم پناهم قویست
شرف ملک گیر اظهار آنکه که | چو چوز اگر بند در بندگی
بزی در بود بنده صد آفتاب | که از ذره چون تو گیرد حساب
فراتر منه از حد خویش پای | برادر باخلاص دست دعای
ترا باد یارب بحق قدیر | مبارک چو هر عید عید غدیر

میرزا جعفر اصفهانی در صبوحی زدن شیرین فرموده

صباحی از سعادت لب آمین | چو گفت خسرو و رخسار شیرین
درو دل بر مراد خویش فیروز | بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید تابش | چو مه جام از می نوشین لبابش
گذشته در گلستان بر مهش شب | اثر از شبنم می بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل | بخوابش کرده از افسانه بلبل
لبش از می رخش از حسن سیراب | صبوحی کرده گویا در شکر خواب
زده در چشم بندی نرگسش دست | نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار | که دریا بد دهقان صبح گلزار
ز نوشش جام شب در چشم ساقی | اثر از می چو می در شیشه باقی

نازی

نازی که ز مراحی شب نقشا شد | بوقت صبح اندر گردن ادا شد

ذکر والی وادی آزادی میرزا قاسم گون آبادی

آن دیباچه دیوان نکته دانی و آن بلبل گلبن سخن معانی بشرف حسب و نسب آراسته و بزیور علم و ادب پیراسته بوده و در فهم و فراست در عهد خود عدیل نداشته و در شعر و فن و معما سرامد عصر خویش گشته اسم او محمد قاسم است بنابر کثرت جاه و دولت و غلبه عزت و حرمت دنیوی بمیرزا قاسم اشتهار یافته و تخلص خود قاسمی نموده مولد آن عندلیب گلستان نکته پروری از جنابد است و از اولاد امیر سید جنابدیست که پیشوا و مقتدای آن ولایت بوده و همین جنابد است که الحال در خراسان بگون آباد مشهور شده تحقیق پیوسته که برادر میرزا قاسم امیر ابوالفتح دران ایام با وجود علو شان بمضمون بلاغت مشحون الفقر فخری عمل کرده بطریقه ائمه کرام علیهم السلام اوقات میگذرانیده و در نیک نهادی و خوش اعتقادی او زیاده از انست که بتحریر در آید و قاسمی نیز با وجود نوبت شاهی و غایت شاهنشاهی گوشه فقر از دست نداده و هر قسم شعر میگفته و همه را خوب میگفته تخفیص

در مثنوی گفتن فرد زمان و نادره دوران خود گردید و در
بحر شاهنامه بحسب الحکم جمجاه انجم سپاه شمع دودمان مثنوی
شاه طهماسب حسینی صفوی شهنامه نظم کرده است تکلف بر طرف
که دران مثنوی داد سخنوری داده و اشعار معاصران خود
بر طاق نسیان نهاده است عدد ابیات آن کتاب
نه هزار بیت است که در دو دفتر مرقوم قلم خود فرموده است
دفتر اول آن چهار هزار و دوم پنجهزار بیت است چنانچه
صدق قول این ضعیف ازین چند بیت که در دفتر اول و ثانی
مثنوی بیان کرده با تاریخ اتمام آن نظم ظاهر میشود از شهنامه بسبیل تصدیق

چو در نامه کردم علم خامه را	رقم زد دو دفتر زدم نامه را
پس از مدتی کاخترم داد کام	یکی زان دو چیدم در انجام
جهان خواهم از فضل پروردگار	کزان دیگری کردم امیدوار
کشم نقش از کلک مانی سپند	کزان صورت چین شود بهره مند
کوتر کشم زانکه نقاش چین	کشد نقش آخر به از اولین
بود عقد این گوهر آبدار	ز روی عدد چار باره هزار
بلطف از نظم گر بگذری	روان بی تاریخ آن آوری
گهرها که آورده ام در شمار	شمارش بود پنج باره هزار

بود در سوادم

بود در سوادم ز رنگ آختری	طلب سال تاریخش از مشتری

دیگر از منظومات آن بلبل بوستان سیادت کتاب لیلی مجنون است
که آن نیز بنام زمان روای ایران شاه طهماسب حسینی صفوی
بهادرخان با تمام رسانیده عدد ابیات آن دو هزار و پانصد
و چهل بیت است چنانچه در آخر آن کتاب اینمعنی با تاریخ
بدین طریق ادا نموده و ثبت دفتر میکند من لیلی و مجنون

چون یافت تمام این معما	کاتمیت نموده بی تسما
تاریخ وی از زه معانی	نظم از لیت اگر بدانی
عقد گهرم که گشت حاصل	باشد دو هزار و پانصد و چل

دیگر مصنفات آن شاه بیت مجموعه سخن گستری کتاب نگار
نامه است که آن نیز در بحر لیلی مجنون حسب الامر شاه گیتی پناه
شاه طهماسب پادشاه نظم ساخته و عدد اشعار آن نسخه هزار و
پانصد بیت رسیده آزاد در عرض سه هفته بر بیاض برده
چنانچه دران کتاب میگوید از کتاب نگارنامه بسبیل تصدیق

این نامه که از زبان خامه	کردم لقبش نگار نامه
جون نامه دو هفته اش درایام	در عرض سه هفته داده اتمام
این عقد گهر که شد سرانجام	باشد عددش هزار و پانصد

تاریخ تمام این معانی | ظل ابدیت تا بدانی

دیگر کتاب خسرو شیرین ترتیب داده و آن نظم را بنام خلف
ارجمند و ولد سعادتمند در صدف شرف رسول رب جلیل
شاهزاده سام بن شاه اسمعیل بانجام رسانیده است و عدد ابیات
آن کتاب سه هزار بیت چنانچه در آخر آن بدستور کتابهای
دیگر اظهار این معنی نموده و تاریخ ختم آن چنان فرموده نظم

گهرهای که زاد از بحر توفیق | سه بار آمد هزار از روی تحقیق
چو سر زد از قلم این فیض جانبخش | که چون آب حیات آمد روانبخش
زغیب آمد حدیثی بر زبانها | که شد تاریخ سالش فیض جانها

وسوای این کتابها اشعار متفرقه از قصیده و غزل بسیار دارد
که آنها همه مطلوب مرغوب اهل دانش گردیده است برای
یکتی نمای دقیقه شناسان شهر سخنوری و میر صفا نا تیز جاده
سخنان ردیف نظم گستری پوشیده نماند که بانی سخانه عبد النبی
نحو الزمانی تمام منظومات میرزا قاسم را از اول تا آخر ملاحظه
کرده از آن کتب دو ساقی نامه بنامان از شهنشاه نامدار او
بنظر درآورد که یکی از آنها در مثنوی خود بنام شاه ستاره
سپاه در دفتر اول مرتب ساخته و دیگری را در دفتر ثانی

باسم خواجه

باسم خواجه حبیب الله وزیر پرداخته بود ساقی نامه را که
بمجاه دین پناه تمام کرده بود نسابت سیاق اوراق
پریشان دانسته بر بیاض برد ساقی نامه میرزا قاسم جنابدی

دلا گر نسیم خزان شد روان | بهارست و میخوارگان در زمان
چمن از خزان پر ز نقش و نگار | خزانی چنین بهتر از صد بهار
درختان ز باد خزان جلوه ساز | چو طاوس رعنا بجولان ناز
چمن سرخ و زرد از ورقهای شاخ | چو از پرتو می بدان صحن کاخ
بهم غم که بهارست و از پی دی است | که دی را بهار دگر در پی است
چو نرگس ستان در تماشای باغ | بروی چو گل جمله چشم و چراغ
بهار و خط گلرخان مشکبار | خزانست سرمایه صد بهار
خزانست و برگ رزان زرد زرد | رخ زرد باید بمی سرخ کرد
ز زر بهر ربایی پریشان دلم | پریشان دل از زر بهر جا حلم
دلم هر زمان زار در گرداب | خورد غوطه در بحر خون چون حباب
بگویم نشاط دل از دور دون | می عیش زن ساغر سرنگون
دل آمد بسوی قدح مایلم | دعای قدح جز زجان و دلم
چرا جام صهبا نگیرم بدست | چو نرگس کنم حرف می پرست
دلم را بمی چاره سازی کنم | وزان دلق تقوی نمازی کنم

نهم زیر شاخ خزان جام خویش — و در آینه بینم رخ زرد خویش
بیا ساقی آن نوخط گلعذار — بسبزه برآراسته لاله زار
خزانست مرده مرا بیش ازان — که همچون بهاران نماید خزان
ز جور برده برگ خزان تاب را — زده صیقل آینه آب را
تو هم کن ازان آب گلگون کرم — که آینه دل برد زنگ غم
بیا مطرب آن می هفت بند — برآوازه کن هفت چرخ بلند
بلب نه دمی نی مرا بنده ساز — بدم چون مسیحا مرا زنده ساز
خزانست زایام گل یاد کن — چو بلبل دمی نغمه بنیاد کن
نی خشک کو نغمه تر دهد — نهالیست کام و روان تر دهد
بیا ساقی آن راحت روح را — مداوای دلهای مجروح را
بمن ده که رنجورم و ناتوان — گل زرد رخ کن بمی ارغوان
جوانی چنین فرصت از روزگار — بهار جوانی غنیمت شمار
ز دستش منه همچو انگشترین — که یک خاتم است و هزاران نگین
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که کاهش نیاید بهم از فرح
بغفلت مده زندگانی بباد — مکن بر خزان و بهار اعتماد
مغنی کجایی نوایی رسان — دلم را ز قانون تغافل رسان
به قانون که تقویمی از فتح باب — برو هر طرف جدول از سیم ناب

بود منبع اهل دل را ندیم — بتارهای مسطر برو تار سیم
قلم گشت مضراب و نالش زبار — چه نالی که نالد چو نی زار زار
بیا ساقی آن باده آماده کن — ز لعل لبت نقل آن باده کن
ازان نقل و می دور از اغیار ده — ولی می کم و نقل بسیار ده
ازان می ببر گرد غم از دلم — وزین نقل کن مست و لایعقلم
ز بهر شرابم برافکنده کن — ببر جان ز نقلم ولی زنده کن
چه می طرفه شمع فروزان زباد — چه بادی که آتش زند در نهاد
چو نی چهره از دم افروختی — مرا مغز در استخوان سوختی
بدل داغها دارم از روزگار — بنالم چرا همچو نی زار زار
بیا ساقیا زآب حیوان بگوی — زلالی ز سرچشمه جان بجوی
چه حاصل مرا زآب نایاب خضر — مرا در دو جام است به زآب خضر
مرا کام ده زان لب آبدار — که هم نقل و هم می بود در شمار
که جان بخش لعل تو آسان دهم — زلال خضر بینم و جان دهم
بیا مطربا چنگ همچون کمان — چو ابروی خوبان بلای جهان
چو زلف خودش مایه ناز کن — دو صد تارش از زلف خود ساز کن
کمانی بصد زه درآور بکار — که هر تارش بود نغمه جان شکار
چه تیرش که ناکرده جا زاضطر — کند در دل بینوایان اثر

بیا ساقی و پر مرا او قدح / که از دل برد غم فزاید فرح
قدح چیست چشم و چراغ دلم / گلی سایه پرورد باغ دلم
قدح باشد آن عینکم در نظر / که باشد درو باده نور بصر
ز قانون دمادم دلم می برای / که دارد نشانی ز بال پری
ببال چنین غم پرواز کن / بسویم کند از سر ناز کن
بیا ساقیا گر توام می پرست / دلم برده سودای لعلت ز دست
لبت نوش داد از طریق عتاب / مرا داروی بهشتی در آب
بکامت بود جان و دل تا لبم / خط جام شد حرز جان و دلم
بکر خط جام آیت سجده بود / که یکسر دو پیشش صراحی سجود
بمعنی مرادف بود دوستی / درو نغمه منوبت در دوستی
چو دف ماه رخسار آزاده ایست / دو صد نقش دارد ولی ساده ایست
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که لبهاش باید بهم از فرح
ز لب گیر باز و بمن ده بناز / مرا کن ز آب خضر بی نیاز
دلم چون صراحی بمی کن درست / که در سجده آیم شکرانه چست
بمیخانه پرساز پیمانه ام / برست ازین کهنه خمخانه ام
بمعنی بدل کن ز نی ساز عود / که عود تو ازمن بر آورده دود
چو مجمر مرا از فلک دود آه / ز دود دلم عالمی شد سیاه

ز عود تو

ز عود تو چون مجمر افروختم / بجانم فتاد آتش و سوختم
زن آتش ز باد نیم در نهاد / وزان باد خاکسترم ده بباد
بیا ساقی ای خضر راه نژاد / سکندر بد آتش سلیمان بداد
ثریا سریر فلک بارگاه / گل باغ اقبال طهماسب شاه
فلک پای تختش باقبال و بخت / گدایان او صاحب تاج و تخت
قباد احترام و فریدون حشم / سفال سگان درش جام جم
درش کعبه حاجت اهل دل / ولی طوف او کند متصل
ز ارباب حاجت بلطف عمیم / حجش را در خانه باشد مقیم
برحمت بر اهل زمین و زمان / بود آیت رحمت آسمان
ز خلقش رسد گر ببستان نوید / همه نافه بار آورد مشک بید
بملک دل آنکس بود پادشاه / که او را بود خیل دلها سپاه
بدوران او نیست در روزگار / کسی مردم آزار جز چشم یار
ز عدلش چو کار جهان گشت راست / بجز شمع دود از دلی بر نخاست
بدورش ازین گنبد آبنوس / ننالد ز دست کسی غیر کوس
که نوبت زن از دور برداد خروش / زنی غره فتحش آید بگوش
کسی را جز اندیشه خط یار / نباشد بر آینه دل غبار
همایی بود چتر وی سایه سای / دران سایه مهر فلک کرده جای

کسی کاندرین سایه گیرد پناه   شود ایمن از گرمی خرگاه
جمالش که جان را تسلی دهد   نشان از فروغ تجلی دهد
بود در کفش بحر بخشش بی بحر   فرو ناورد پیش کس سر بزر
چو خورشید بخشد گهر بی عوض   وزان خواهد از لطف بیچون عوض
چو مه سیم پنهان دهد شب بسی   که ممنون لطفش نباشد کسی
کفش را مخوان جز صدف در کرم   که یعنی نگردد دو کیسه از درم
چو خورشید کو آسمان را گرفت   بشمشیر احسان جهان را گرفت
بود سایهٔ لطف حق در حساب   در آن سایه کم صد هزار آفتاب
چنین پادشاه بدانش سمر   نبوده نباشد بعالم دگر
نظیرش ز آب ار شود کامیاب   سپهر ار فکندش نگونش در آب
بدوران عدلش ز بیداد کین   فلک دست کوتاه کرد از زمین
بود فتنه ز آواز تیغش بخواب   که خواب آورد بنگ آواز آب
بخاک ار کند تیغ خونریز پاک   دمد لاله تا روز محشر ز خاک
اگر وصف تیغش نگارد قلم   زند از قلم آتش کین علم
چو سازد زره بر بدن استوار   نهنگیست جا کرده در چشمه سار
سر از تیغش از آسمان کامیاب   کند پنجه در پنجهٔ آفتاب
بتیغ ازین کین کند دست باز   که سازد ز خود در رش طبل باز

بتیغ و

بتیغ و سنانش که چون اژدهاست   خلیل است و آتش کلیم و عصاست
اطاقه بر مهر پیرایه اش   هلالیست خورشید در سایه اش
ز بیداری بخت این جم جناب   بود فتنه چون چشم خوبان بخواب
جوان و جوان دولت و ارجمند   بدانش بزرگ و بهمت بلند
سزد گر ملک حرف عدلش روان   کند نقش بر طاق نوشیروان
باطلاق او عدل شد ارجمند   که بودی بزنجیرها پای بند
می بزم او خرمی را دلیل   بهشتیست در چشمهٔ سلسبیل
چو شد مطرب بزم او نغمه ساز   چه ساغر گرفت ازین عیش و ناز
فکند از ادب زهره دف را ز دست   ز قوس و قزح چنبرش را شکست
فلک گرد مینا خود سرنگون   که گشت از شفق دامنش لاله گون
الهی ز دوران ملالش مباد   کمالی که دارد زوالش مباد
بیا ساقی آن بادهٔ لعل فام   که در هیچ ملت نباشد حرام
بمن ده که دوران آن سرورست   که پی بر پی شرع پیغمبرست
ازین پیش اگر شیشه در تاب بود   ولی پر ز خون از غم ناب بود
بدوران او کرد خالی دلش   وزان گشت حل عقدهٔ مشکلش
بیا ساقی از کف بنه جام ناب   که نشنیدم آتش دلی را ز آب
مرا آرزوی لبت در سر است   بده می که نقل از میم خوشتر است

بیا مطرب ای ماه چین و چگل / بیا ای ابروت طاق محراب دل
بکن چنگ ساز از برای دلم / بمحراب دیگر مکن مایلم
بیا ساقی اکنون که دل پر غمست / بده می که نوشین بی همدمست
لبش بین و دیگر مگو از آب / مده بیش آب خضر زهر ناب
مغنی دلم در نظر نغمه نیست / که در گوشتش بهره از صوت نیست
مرادش چو آینه در پیش / بپوشان ز غم ماه رخسار خویش
بیا ساقی از می فراموش کن / ز لعل لبت غارت هوش کن
چه حاجت مرا باده خوشگوار / که مستی لعلت بیارد خمار
مغنی ز مضرابم از جا مبر / غزل بر رگ جان من نیشتر
ز گیسوی چنگم پریشان مدار / مده یادم از تار گیسوی یار
بیا ساقی از دولت نوش دل / بزهر شرابم مبر هوش دل
مرا کز غمت ناتوان شد مزاج / ز عناب لعلت مرا کن علاج
مغنی منه لب بنی دمبدم / که می آیدم جان بلب زین الم
بیا ساقی از باده لعل فام / مکن چون دلم بیش ازین تلخکام
دلم برده عناب لعلت ز دست / تو از باده مستی من از لعلت مست
مغنی ز چنگ ار توانی مگوی / ز هجران نشاط جوانی مگوی
چه پیری که در کار او شد شکست / ز هر تار دارد عصایی بدست

مغنی از

مغنی ز زلفت گره باز کن / ز تار چنین دلبری ساز کن
نخواهم که بوسد لبت را نیاز / بود بهر نظاره ات چشم باز
مغنی ز قانون ملالم مپرس / پریشانی و شرح حالم مپرس
کنارم از دیده دریا نثار / که قانون چرایت بود در کنار
بیا قاسمی ختم کن بر دعا / که حاصل شود از دعا مدعا
الا تا بود نوبهار و خزان / نسیم صبا در گلستان وزان
جهان باد این پادشا را بکام / چو دور فلک دولتش مستدام
فزونتر شود هر دمش اقتدار / بدانسان که ایام فصل بهار
بد اندیش را نخل جاه و جلال / چو روز خزان رو نهد در زوال

ذکر مولانا وحشی یزدی شاعری متین و نکته پردازی رنگین است اشعارش اکثر بطرز وقوعست الحق که این فن را خوب ورزیده و هرچه گفته خوب گفته ناخنی بر دل میزند مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال کرمانست در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشه فیض باندیشه او نداده بود و از سرچشمه فیض نامتناهی آب لبی تر نکرده از وطن خروج نموده بکاشان آمد و در آنجا بمکتب داری مشغول شد گویند در آن وقت محمد سلطان نام

تخمیر حاکم بوده و در ایام حکومت او اهل نظم را رعایت بسیار
مینموده اند و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است
عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت
باین تشنه لب وادی خبر نقل کرد که من قریب بیکسال
علی الاتصال در عین نشؤ و نمای وحشی در خدمت او می بودم
روزی بتقریبی ازان عندلیب شاخسار بوستان فصاحت
وبلبل هزار دستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما
چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست آن
مرهم نه جراحت عشاق وتسکین بخش خاطر ارباب فراق
در جواب این نحیف فرمود که اسم من شمس الدین محمد است
دران ایام که من در کاشان بمکتب داری اشتغال داشتم
شعر میگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت و وحشی
تخلص میکرد هنوز مبتدی بود که از عالم فنا بدار بقا رحلت
نمود چون در سواد مذکور دیدم که موزونست و موزونیت
اعتبار و شعاری دارد در مقام نظم شدم و اول بیتی که
گفتم وبدان اشتهار یافتم این بود بیت اگرچه هیچ ندارم
سری کلی دارم :: چو شب شود بر خویش مشعلی دارم ::

القصه

القصه رفته رفته این بیت بسلطان مذکور رسید بهمین
تقریب مرا بحضور طلبید چون بملازمت او رسیدم بار اول
که چشمش بر من افتاد حقیر بنظرش در آمدم گفت این وحشی
شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت ازان
وحشی است چون برادرم قبل از من وحشی تخلص میکرد و در
حضور سلطان من نیز بهمین خطاب مخاطب شدم بنابرین
تخلص وحشی کردم و اشعار برادر انچه بود همه را بی تخلص در
دیوان خود بردم تا بنظر هر کسی که برسد بداند که اشعار بی تخلص
از برادر و با تخلص از منست کلیات اشعار وحشی بنظر این
محقر در آمده کتاب فرهاد و شیرین او که در برابر خسرو و شیرین
شیخ نامی گرامی گفته است قریب بدو هزار بیت است
و خلد برین که در مقابله مخزن اسرار نظم کرده قریب بپانصد و
بیست بیت فاما هیچکدام را بانجام نرسانده است دیوانش
قریب بچهار هزار بیت است ترجیعی که بر دوش ساقی نامه گفته
درین میخانه بعوض پیمانی برد امید که در نظر اهل هنر خارج
ننماید و بتحقیق پیوسته که این غزل در حالت نزع گفته الحال
بر لوح مزار او که از سنگ رخام است ثبت است غزل ای منت

کردیم بما نمود تو تا بود و بود خویش / گفتیم همچکاره ملک وجود خویش
من بودم و نمود و رباعی خیال دوست / رفتیم که پرده بکشیم از نمود خویش
[illegible] در کمین که ها راز بود / قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
کو جان و بر و غرض ما خیال دوست / جانا که ما زبان تو خواهیم کرد خویش

در سن پنجاه و دو سالگی ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد و مدفنش در محله سرخ در برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام الجن والانس امام رضا علیه السلام است واقع شده ملا قطب شده باف بجهة تاریخ فوت او این قطعه گفته

تاریخ فوت مولانا وحشی

وحشی آن دستان سرای معنوی / گشته خاموش و بهم بربسته لب
از غم لب بستن وحشی کشاد / در پی افسوس گفتن بسته لب
دست بر سرای دریغا گفت و / سال تاریخش چو جستم از خرد
در جواب من فرو کشود آه بسته لب / روح آن حادثه خبر بر بسته لب

ساقی نامه مغفور شاعر ملا وحشی

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است / شوینده آلایش هر بود و نبود است
لا زیبق و گوگرد که اصل زر کان است / مفتاح در گنج طلا خانه جود است
قرص زر و ابلق حلی نه و قلعی / در بوته گداز زر و زرونی ناورد است

سیماب


سیماب در و عقده وفا بسته باتش / از هر دو عجب آنکه نبود و نمود است
هم عقد در و بود و زبان همه عالم / وین طرفه که در وی همه زبانست و نبود است
در عالم مستی که ز هستی بدر آییم / ما را به زبان از عدم و بود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده هستیم

مطرب بنوای ره ما بیخبران زن / ما جامه درانیم ره جامه دران زن
آورد خم ساقی و پیمانه بران زد / تو نیز کو ساز خود و زخمه بران زن
آن زخمه که چون صلای که بسر آید / مجموع کش و در خشن دل بیخبران زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی / زان رشته گره بر بیهوده پران زن
بانگی که کلاغ از سر عیوق در افتد / بر قطعه کوکب تاجوران زن
این میکده وقف است و پی ات [illegible] تراش / بر جمله ملایک زرکاق نگران زن
بگذار که ما بیخود و بیهوش بیفتیم / این نغمه مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده هستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد / بر دار انا الحق ز منصور برآرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی / آتش ز نهاد شجر طور برآرد
آن می که افق چون شود از دامن ساغر / خورشید ز جیب شب دیجور برآرد

آن می که چو ته مانده فشانند به آتش / صد مرده درست از سر گور برآید

آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم / ناله ز شعف زمزمهٔ سور برآید

آن می که چو نفسرده کند طبع فسرده / صد العطش از سینهٔ کافور برآید

آن می بکش ده که بمیخانه رفتست / تا آن میش از دست ز دستور برآید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش ازو آید / کان نغمه برارد که زجان شور برآید

آن نغمه که بر می و مینا کند آتش / تا زاهد میخانه شکن شیشه گر آید

آن نغمه که چون شعله فروزد ز در گوش / از زاهد نفس بوی کباب جگر آید

آن نغمه که چون کام نهد بر کند هوش / جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید

آن نغمهٔ شیرین که برد روح به پرواز / مانند مگس کو بسلام شکر آید

آن نغمه که بر حال رود در رگ خموشان / هر ناله آتش از عهده هر جان بدر آید

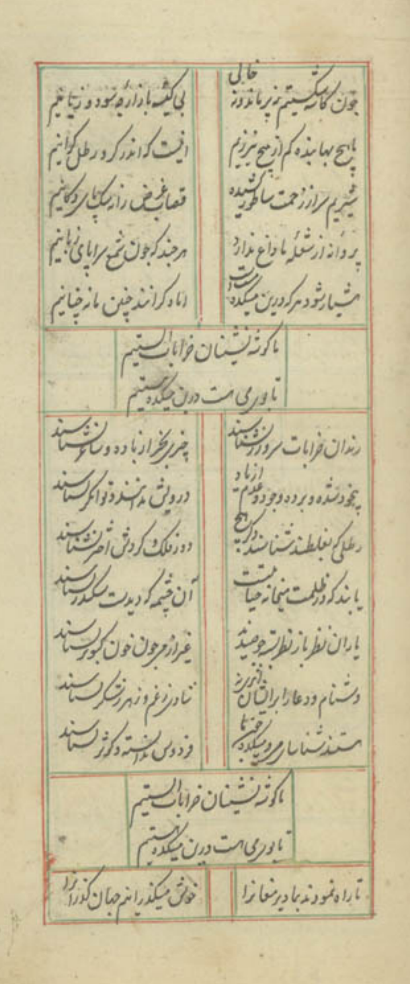
زان نغمه چرخ زده بنیاد جای مسجد / نی ای که چونی از دو جهان بیخبر آید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم / رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم

لای ته خم صندل سر ساخته یعنی / ایمن شده از درد سر کون و مکانیم

چون



چون کاسه شکستیم نه پیمانه درو خالی / بی کیسه بازار به سود و زیانیم

با هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم / اینست که اندر گرو رطل گرانیم

خمیریم سر از زحمت ساقی نکشیده / قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

پروانه از شعلهٔ ما داغ ندارد / هر چند که چون شمع سراپای زبانیم

هشیار شود هر که درین میکده بنشست / اما نه کرانند چنین ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

رندان خرابات سرور از شناسند / چیزی بنظر از باده و ساغر نشناسند

بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد / درویش ندانند و توانگر نشناسند

رطلی که بغلطند نشناسند دگر هیچ / دور فلک و گردش اختر نشناسند

یابند که در ظلمت میخانه حیات است / آن چشمه که دیدست سکندر نشناسند

یاران نظر باز نظر تا چو ببینند / غیر از می چون خون کبوتر نشناسند

دشنام و دعا را بر ایشان ز خیر و شر / نادر ز غم و زهر ز شکر نشناسند

هستند شناسای در میکده تنها / فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را / خوش میکده را نیم جهان کرده ز نار



از مغبچگان بسکه در و غلغل شادیست | نشنید کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیریست نه بهشت زمی و مغبچه در وی | از کوثر و از حور فراغت دل جان را
دیری که مرا از سجده بت بارها ورد | هر کس که در و خورد یکی رطل گران را
آن دیر که هست کرانی گذر آنجا نخت | خود گم شد و گم کرد در و نام و نشان را
مسجد نه که در وی منخانه نگنجد | صد جوش درین راه همین راه و همانرا
غلطیده چو ما پیش تن مست بویی جا | هر گوشه هزاران و نیالوده دهانرا

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ترسابچه گر می و جامش خرم هست | خواهم برش نام و لی آن جگرم هست
کافر شدم از بسکه مرا سجده بت هست | اینست که زنار بر از دو در کمرم هست
ناقوس نوازم که مناجات این هست | در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم هست
آنجا که صلیبست بود او سر دار | پایم شد و گم گشت سر از عیب سرم هست
گر خدمت عیسی نکند امر که پیر | یک گرم ره خدمت چو طریق دگرم هست
شیخی که پس صد چله پی در سر | این کرد از دو غیرت دین بر سرم هست
ترسابچه گو باده از این مست ترم کن | تا بستن زنار بگویم خبرم هست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

اینی کنز

گر عشق کند امر که زنار ببندیم | زنار مغان بر سر بازار ببندیم
گر صومعه داران مقلد بپسندند | هر چند گشایند دگر بار ببندیم
در صدق محبت بود ای مرد گرو | آن به که ز دعوی گفتار ببندیم
بر لب ز باده و خشک از زنم او خلق | پیداست چه طرف از ره خمار ببندیم
آن باده خوش آید که چو آید بر گوش | راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

خواهم که ز بس جبه از خانهٔ خمار | آیم بدر چو جبه زاهد دین دار
درکش کنم و از بس هر پرده زرق | بیرون فکنم از در او هستی پندار
تا خلق بدانند که بت دامن است | ابیات کلام همه شش بر در و دیوار
مردان خدا رخت کشیده کنار رفتند | چیزی که نمان نیست که جبه و دستار
این صومعه داران ریاکار هم رفتند | بس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
می خوردن ما عذر که گردن ما خوب است | بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم | جوری که بانجام بردی نشنیدم
صد اهل سخن رفت دلیلم همه چون حول | از سنگ گمانی به یقینی نرسیدم



بس عقده که حل گشت بر او هیچ نبسته / یکدر نگشودند ز صد قفل و کلیدم
گفتند درون آی و بیش فصل کلیدم / هر مسئلهٔ عشق که زایشان طلبیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند / غیر از ورق چند سیه کرده ندیدم
جستم می منصور ز هر حلقهٔ مجلس / آن مطلب کلی که ز هرگز نشنیدم
دیدم که در دردی‌کش بود دگر هیچ / با دردکشان باز به میخانه دویدم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

الحمد لله که ندارم زر و سیمی / گز بخل خسیسی نشوم از حرمی لئیمی
شغلی که با غیر برد مایدهٔ خلد / باید ز پی جان خود افزود به جحیمی
نی غافل دیوان و نه با درگل دیوان / نه بستهٔ امیدی و نه رخستهٔ بیمی
ما هم همین حلق و فروشیدن دلقی / یک گوشه نان بی بود و پاره گلیمی
بهر شکمی گوشت بی مزه نه خردور / دریوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی
انجا که بود سیر شکم و دل قانع / ده روزه بسازم ز نعم گر نبینی
گر روح غذا کرده از آن باده که یار است / صد سال توان بود به تنها یک نسیمی

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

دارم ز زبان شکوه از اهل زمانه / کو مطرب سازی که بگویم ترانه

خواهم که برآوازه از باده بسازم / کار غم جانانه با آواز چغانه
سر کندن و اندازش راه نتوان گفت / مرغی که نه آبی طلبید و نه دانه
در عهد تو یک دست که یکبار نشد مست / تاریخ زمان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن به گزینیده / خامه که به عشق آمده مشهور زمانه
در عشق و محبت که همه جستهٔ کردم / ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست در از نشئهٔ می / تا درد دل شکوه کشد باز میانه

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

گر شکوه برآید به زبان زمزم گرا است / باید که بشویند ز دل عالم آب است
زنبش نتوان سوخت که از جوش بیالد / آن مرغ که در دار و غم خود گشته کباب است
که قهقهه آتش نتوان مرغ ملولش / آن مرغ که آرام که نهش حک عقاب است
ابری برسد روزی و جانش برآید / آن ماهی تفسیده که در آب سراب است
یا در کلم و معتقد دور و حرم کنک / تا چون برسم زانکه رهم جمله خلاف است
وین طرفه که یارم همه شب آید و / وقتی که شود شیشه تهی کار خراب است
کو خضر که تا باز کند چشم و ببیند / خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او
بادا سر ما خاک کف پای خم او

حیفست بزیر سر من بر سر من نه
آن خشت که بودست ببالای خم او

در خشت نهم انجا که برای گل تسبیح
خاکی بکف آرم بکف از لای خم او

سوری ده سوریست که در عقد کم او
بنت العنب آن بکر طرب زای خم او

جایی بنمایم تو چون بحر محیطی
با خود برمت که بتماشای خم او

طوفان چه کند کشتی نوحش چه نماید
آبی که زند موج ز دریای خم او

در روز خورشید قیامت نگذاریم
ما را که صبوحیست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

وحشی نگران زمزمه از چنگ برآید
گر عهده شکر می و ساقی بدرآید

آن ساقی باقی که پی جرعه کش او
خورشید قدح سازد و فلک سازگر آید

خواهد ز سبو ریز می او تاج سر خویش
آنکس که چو دوشش بنده زرین کمر آید

در کوچه میخانه او گر فکنی راه
بی خضر سبوکش که ترا در نظر آید

گر در پی صد قدمت پیش و آید
آن وقت که آواز خروس سحر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می است درین میکده مستیم

ذکر عندلیب گلستان نکته سرایی خواجه حسین ثنایی

فیضی

فیضی نادره گو و سخنوری پر رنگ و بوست اشعار آبدارش بغایت رنگین و واردات پرکارش بنهایت متین است در عصر خود در ایران و هندوستان اشتهار تمام عیاری یافته و بتحقیق پیوسته که مولد آن مطلع دیوان سخن آرایی از مشهد مقدس است پدرش غیاث الدین علی نام داشته در شهر مذکور اوقات خود به بزازی میگذرانیده تا دران بی سامان بسیاری بهم رسانیده است و بصحت رسیده که خواجه حسین ولد غیاث الدین علی در اول جوانی شو نمکیفه و من العجایب اگر در شبی از شبهای بهار زندگانی در رو اقعه می بیند که شمشیر برهنه در دست دارد و بجای میرود ناگاه در اثنای رفتن بهان سنگی بزرگ میرسد و تیغ خود را بدان سنگ امتحان مینماید تصور میکند که شمشیر او آن حجر را همچو پنیر ترمی تراشد و دران وقت از خواب بیدار میشود و تجهیز تعبیر آن واقعه متفکر و متردد میگردد و مدتها در تفحص تعبیر آن اوقات صرف مینماید تا آنکه روزی بنزد یکی از صلحا که در نواحی مشهد مقدس واقع بوده روانه میشود چون بمطلب میرسد می بیند که کودکی چند ورق ابتر آورده بر سر قرآن بزرگ را کیسه برگشتند

خواجه حسین داعیهٔ مطالعهٔ آن اوراق کرد چون آن ورقها را
بر داشت دید بر یکی از آن اوراق مسطور است که شیخ حسن بصری قدس سره
در اوان طفولیت شبی بخواب دید که بمسجدی درآمد کاردی در دست
و با آن کارد احجار مسجد را سوراخ میکند و بهر جا که نوک آن کارد
بند میکند زود در آن فرو میرود و روز دیگر صورت این واقعه را
به پدر و مادر خود نقل کرد ایشان او را برداشته بخدمت
ابن سیرین که استاد معبرین بود بردند کیفیت خواب را
بدو اعلام نمودند ابن سیرین رو بحسن کرد و در تعبیر او گفت
تو شیخ صاحب سلوک خواهی شد و سخنان تو در دلها بغایت
مؤثر خواهد افتاد خواجه حسین این صورت واقعه را بنوعی مطابق
تعبیر خواب خود دانسته و بدان تفأل نموده در مقام انتظام
نظم شد و بیقین دانست که درهای فیض از مبداء فیاض بروی
او گشوده شده بشعر گفتن مشغول گردید و هرچه میگفت خالی
از حالتی و رتبه نبود و در اندک ایامی از عنایت ایزد
بیچون و رحمت خالق کن فیکون اشتهار شاعری یافت
تا آنکه خسرو گیتی پناه و جمجاه انجم سپاه شمع دودمان
نبوی شاه طهماسب حسینی صفوی نقاوهٔ دودمان آل عبا

شاهزاده

شاهزادهٔ خورشید لقا سلطان ابراهیم میرزا را بحکومت
مشهد مقدس مفتخر گردانید چون آن مجموعهٔ دانش بمطلب
رسید و بر مسند حکومت نشست اکثر ارباب طبع آن دیار
را بحضور خود طلبیده احسان بسیاری بدیشان فرمود خواجه
حسین حسب الامر آن قدردان هنرمندان بمجلس اعلای ایشان
حاضر شد و ساقی نامهٔ خود را بر سبیل ره آورد در مرتبهٔ اول
گذرانید مرضی طبع دشوار پسند آن محفل قدسی گشت
و بعنایات و التفات آن ممدوح باستحقاق سرافراز
گردید چون مدتی چند برین بر آمد در سنه   در نواحی
نشابور روزی سلطان ابراهیم میرزا صحبت کنکاشی بجهة
دفع کردن قزاق خان و گروه بی شکوه تکلو منعقد ساخت
ابرار آن سرحد تمام در محفل او حاضر گردیده بودند بعد از استخاره
و استشاره رای همگی در خدمت شاهزاده بدین قرار یافت
که سیادت و نقابت و عزت و معالی دستگاه معصوم بیک
بدفع و رفع آن طایفه متوجه شود هم در آن روز بعد از قرار
و مدار امور ملکی آن شاهزادهٔ خردمند والا گهر هنرمند با شعرا
بصحبت مشغول شد و بخواجه حسین فرمود که این قصیده که مطلعش بر

بجانب می برد تتبع نماید مطلع میرسم از گرد راه رقص کنان چون صبا
باد جنون در دماغ عاشق بر در هوا : حسب الامر میرزای عالیجاه منظوم
ساخته در نظر ممدوح خود گذرانید بغایت مستحسن افتاد
هم دران مجلس او را انیس خاص ساخته شرف مصاحبت
و موانست خویش بدو مخصوص داشتند و حکم فرمودند که همیشه
در خلا و ملا او را کسی مانع نیاید تا مدام بحضور می آمده باشد
مطلع آن قصیده اینست مطلع در روش حسن و نازست لبی خوشنما
غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا : تا آن میرزای خورشید لقا در
حیات بود خواجه حسین همه جا در سفر و حضر در خدمت او بسر برد
تا آنکه بموجب کریمهٔ کل نفس ذائقة الموت سلطان ابراهیم میرزا
عالم فانی را وداع کرد و دران ایام فرزند رسول ربانی
شاه اسمعیل ثانی از قید برآمد و بجای پدر بر سریر سلطنت نشسته بود
که خواجه حسین خود را بخدمت آن پادشاه ستاره سپاه رسانید
و این قصیده بر سبیل تهنیت جلوس در ره آورد بایستادگان
آستان او گذرانید این دو بیت از آن قصیده است نظم

بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست — یوسف ز چه برآمد و بر آسمان نشست
تا ماه اگر ز اختر بد مهر مدتی — در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست

بااین

بااین سپهر منقلبی دشت ز انگه ز تیغ — بر زهره بر شود چو بسنگ فسان نشست

این قصیده را بغایت خوب گفته است ولیکن از گردش فلک
کج روش مرضی طبع آن پادشاه نشد و فرمود که نام من
درین قصیده نیست البته ثنای این قصیده را برای سلطان
ابراهیم میرزا گفته بود که اهمال بمن میگذراند و در خشم شد
بنابران خواجه حسین از بیم جان تنگ فرار بر قرار ترجیح
داده از ایران بدار الامان هندوستان آمد و بسعادت
بندگی پادشاه آسمان خرگاه خورشید کلاه سدره بارگاه
فرمان روای بحر و بر جلال الدین اکبر پادشاه غازی مستعد
گردید و مدتهای مدید در خدمت آن پادشاه بسر برد تا آنکه
در سنهٔ خمس و تسعین و تسعمایه در لاهور رخت بر بسته بسفر
آخرت اختیار نمود کالبد او را نزدیکان او بر سبیل امانت
بخاک سپردند بعد از مدتی خویشانش استخوانهای آن غریب را
از هند باستانهٔ متبرکهٔ منورهٔ مقدسهٔ مطهرهٔ امام الجن
والانس امام رضا علیه التحیة والثنا که وطن او بود بردند
اشعار دیوان آن بلبل خوش الحان انجم الکمال در میان
مردم اشتهار دارد سه هزار بیت است و سکندرنامه که در بحر

مثنوی سوای ساقی نامه گفته عدد ابیاتش زیاده از هفتصد و پنجاه
بیت بنظر این محقر در نیامده است ساقی نامهٔ خواجه حسین ثنایی

بیا دل بمیخانهٔ اهل راز / بکش جام معنی صورت گداز
جهان خویش را کن ز صورت بری / که از دیده گردی نهان چون پری
که شوق آن رهنمایت شود / بکوی خرابات جایت شود
جهانی بیابی لبالب ز شوق / در و دشت او آفریده ز ذوق
چو عارف برده بهستی گمان / چو همت ندیده ز پستی نشان
ز دست تصرف ملک را بران / ز پای تردد ملک را بران
نرفته درو فکر امید و بیم / درو گشته تخمیر گل مقیم
ز کبر و منی دور پیرامنش / نیاز از عدم زاده در دامنش
نرفته دعا زو بچرخ برین / بلا نامده هم درو بر زمین
گرفته وطن عشق چون جان درو / بدل کرده با کفر و ایمان درو
زمینش چو آئینه صافی ضمیر / ز عکسش جهان گشته صورت پذیر
هوایش موافق ز هر طبع عم / زلال حیاتش برو گشته ضم
ندیده رخ زهد زاهد بخواب / چو چشم خیال دور اهل عذاب
گروهی درو دور از خشم و کین / همی دست شسته ز دنیا و دین
همه فارغ از ننگ و ناموس و نام / برسوائی خویش در اهتمام

همه رسته

همه رسته از فکر سود و زیان / چو همت نیالوده دامن بدان
همه همچو خورشید عریان بدن / لباس بدن کرده از نور تن
نکرده چو آئینه در خود نظر / از آن گشته آئینه یکدگر
برون برده از منظر عیب سر / ولی همچو خورشید عین هنر
گروهی بوارستگی چون فنا / بصورت چو درد و بمعنی دوا
درو چشمه جام مهر سپهر / زلالش جهانگیر چون نور مهر
بصورت حقیر و بمعنی جهان / که اندیشه از وی نه بیند کران
درو گنجد این عالم آب و گل / چو اندیشه آفرینش بدل
وگر بروی افتد خیال سها / ازو نه فلک را توان داد جا
درو شیشه آئینهٔ جان شده / تهی از خود و پر ز جانان شده
بهر را آگه تر از گوش غیب / ولی پنبه در گوشش از حرف عیب
بهر گوشه او ز اهل نیاز / شده محو از بی درس راز
درو کرده تعلیم تخمیر سبو / چو اشراقیان علم بی گفت و گو
دل روشن او ز اندیشه پاک / زده دست بر رخ اندیشه ناک
ز دریای اندیشه همچون حکیم / دمادم گشاید زلال نعیم
بود هر خمش عالی بی گزاف / زمین و سپهرش درو درد صاف
از آن گوشه دان فراخ وجود / وزین پایه اوج چرخ کبود

بوسعت ندیده هوا امکان مثال … جو اندیشه زو تنگ میدان خیال
ز یاقوت قعری درو هر حباب … مهیا نهفته در اصل عذاب
میش چون ز ساغر شود دادخواه … تو گویی که یوسف بر آمد ز چاه
می ار خورد جرعه‌ای شخص کور … بدوزد به تیر نظر چشم مور
وگر دیده شوید از او جو آب … شبیخون برد بر سر آفتاب
شود پرده کی گرم نور بصر … ز صد پرده تابش برون اثر
مبرا بود خلقتش ز آب و گل … شده جنبش خلق از جان و دل
کند با وجودش خیال خوش نمود … که در برقع شعله رخسار دود
به پشتی او شیشه در رزم غم … به رویین تنی کرده خود در علم
می خوش کشش چون درد عشق … ز هر نیستی پاک چون مرد عشق
درونش پر از راز مانند گوش … به هر رنگ و بو چون حبا دیده نوش
می بر سر تنوق همچون هوس … که گویی ز رازش دلی یک قطره بس
مثل عکس اگر جرعه زان چشید … خیال خدنگ ذوقش کز بال خند
که از قند آهن جهد چون شرار … نهد روی بر پای آینه‌دار
می همچو جان مایه زندگی … کز و نیستی راست پایندگی
گرفته کنه جا به پیرامنش … ز ده دست امید در دامنش
ز رنگش دلی لطف چو همچو آب … ز اقلیم غم نخجری همچو خواب

دلبری

وگر پرتوش نیز بیند بخواب … نه بیند دگر زان جمال حجاب
بیا ساقی آن شمع خلوت نشین … که چون دست موسی است در آستین
بدستم ده و در وشم ساز دست … که از وی کشایم باعجاز دست
بیا ساقی آن آتش عقل و هوش … که دل از گرمی برآرد خروش
بمن ده که خونم بجوش آورد … ز مستی عقلم بهوش آورد
بیا ساقی از بهر رندان مست … بفصاد شیشه بکشای دست
نگه کن به دور و مپرس از ملال … که در قحط خون خوردن آمد حلال
بیا ساقی آن گوهر پاک وجود … که از جذب طبعش نمایم صعود
ز تنم خیمه بیرون از این جای پست … چو همت کنم زیر پا هر چه هست
بیا ساقی آن خنجر آبدار … روان از نیام صراحی برآر
بمن ده که بر رغم اهل ریا … کنم توبه را از بدن سر جدا
مغنی کنک آر ازان طرف دف … که بر گردش آینها بسته صف
که تا هر دلی در خور ذوق خویش … ببیند در آن چهره شوق خویش
بیا ساقی آن جام هستی فروز … که شد شعله عشق ز و خانه سوز
بمن ده که زو چون برافروزیم … کند آرزو خانمان سوزیم
بیا ساقی آن آب آتش لباس … که بر تن بسوزد لباس هراس
بمن ده که بر فروزم چو مهر … نبرد آزمایی کنم با سپهر

مغنی ز عود آتشی برفروز / دگر عود دل الحانم بسوز
که از شورشم شعله چون آفتاب / ز شرم از عرق بر دلم ریزد آب
بیا ساقی آن باده گرم خون / که در دل نماید محبت فزون
بده تا کنم آشنایی درست / ز مهرش شوم بر جواز و درست
مغنی دف پر جلاجل کجاست / که هر یک ازو قیمت چشم ماست
بکف نه کزان چشم خونابه بار / چو خور گردد از روشنی پرده دار
زمانی به بینم رخ خرمی / زنم همچو می نوبت بیغمی
بیا ساقی آن لذت آمیز عشق / چو حسن بتان فتنه انگیز عشق
بمن ده که نوشش غمام کشد / بگور فنا رخت جانم کشد
مگر یکدم از قید هستی رهم / چو آیینه از خود پرستی رهم
مغنی ز قانون جهان سوز شو / ز مژگان او غمزه آموز شو
که بی غمزه ناید خدنگ نظر / ز چشم نکویان بدل کارگر
بیا ساقی آن قانون عی بیار / روان را ستیزش کلیدی برار
که از وی گشایم در گنج راز / ز گنج دو عالم شوم بی نیاز
بیا ساقی آن باده پر فسون / که شد پرده در همچو دست جنون
که رسوائیم را شود پرده دار / بعهد صلاح شه کامگار
علی ولی کز شراب الست / درین بزمگه همچو او نیست مست

بمیخانه

بمیخانه قدر او لامکان / بزرگی کشی داد خود در نشان
زهی جم غلامی که جام وجود / در آن بزم خوردی که عالم نبود
زبان گر کند کلک از باده تر / شود سهو از یاد مستی دگر
بشوید حسابات گر از باده دست / که گریه خون ریزد از چشم مست
به بزمی که زد تحفه جودت قدم / بشوید درو باده دست از کرم
کند تیغت از جان مرا نگاه / برد رنگ از روی شخص گناه
ز حفظت برد گر نیاید برون / دگر مستی از باده لاله گون
شود عدلت از باده یکبار / بیکجا کند عقل و مستی قرار
که از جام حکمت شود نشئه مست / کمرش بشکند فیل را در نشست
دگر باده پاس تو بیند بخواب / ز مستی زند بر رخ خواب آب
کند خشمت ار کین نظر در شراب / چو مهر برفروزد جمالش ز تاب
در آن دم که عفو تو آید پدید / دگر توبه خود در سلامت ندید
بدانگونه طبعت کجی را بکاست / که مستی رود بعد ازین راه راست
خلافت کند گر بوی می نگاه / نیابد دگر در دل شیشه جاه
دهد خشمت ار آب کین خاک را / کند همچو برق آتشین تاک را
رود آنکه از جام خشمت بتاب / بحشر شود سایه خود آفتاب
مگر شیشه خواهد بعهدت علم / که گردد بانگشت ایمان علم

شود دولت که زمی رونما — بنفشه دگر کس بمستی زبا
کریا غمم بین و بشنو یاد رس — که غیر از تو نبود کسی دادرس
جهان کرد بستم سپهر برین — که عرشی کند بعد ازینم زمین
بافتاد کیهان مرا گیر دست — بکش زین سپهرم ازین حالت پست
سرم در رهٔ همت ساز وش — بکرسی عزت نشانم چو عرش
جو افتاد این گوهر شاهوار — ز دریای اندیشه ام بر کنار
چنین خواست این در دریا اساس — که گردم ز بهرت مهندس شناس
شوم از پی فضل اهل هنر — جو اندیشه اثر ازو در بدر
گرفتار گشتم آرزو رهنما — ببزم گرامی بودی سخا
سمی خلیل آنکه گلزار جود — ز ابر کفش یافت برگ وجود
محیطی ز معنی لبالب گهر — ز موج هنر برده بر اوج سر
جهانی بدانش جو اندیشه فرد — سراسر نکویی جو اطوار مرد
جو نگر مهندس بهر کار جست — بر از نقصان جو عهد درست
ز لطفش خبر برده جان در بدن — با لطف نازنده جون جان بتن
دل کج ز انعام او در هراس — در دستگر گویان لب با سپاس
سعادت ز نیکویش گرد شرم — مروت از و دیده بازار گرم
جو رحمت نبارد گهر در نظر — ز طبع مروت جو ابر دُر

لدر

بروز فرو ماندگی جون علاج — جو زر خانه ویران کن احتیاج
باورنده دانش جو جان در بدن — ازو زاده معنی جو لفظ از سخن
زهی ذاتت آیینهٔ مردمی — کف جودت آوارهٔ سازکمی
فلک سکهٔ رحمت را درم — جهان لقمهٔ همت را شکم
دلت از سخاوت اندوزتر — کفت از کرم بخشش آموزتر
بعهدت هراسان طمع از سخا — جو اندیشه نالان دل مبتلا
لبت چاشنی بخش جام امید — وزو مرده عالم بکام امید
درت سوده بر سپهر دوم — ز بس ریخته بوسه بر روی هم
نبات ز کلک جواهر نثار — کشد میل در دیدهٔ انتظار
بعهدت نیاسود امید کس — جو در خاطر اهل نعمت هوس
جنان شد دعا بر توای دادرس — نفس لب دعا بر نیاید زکس
برادرستم هودجی از سخن — در و کردمش بار جون جان بتن
بر بستم در هودج از نقل کر — کلیدش فکندم بدریای فکر
گر از میل خاطر کشی در برش — بتندی مکن اشتلم بر درش
بدست ادب شد ازو باز کن — پس آنکه باو عزت آغاز کن
بپای یکی باغ نیکو سرشت — ز زشتی بسی دورتر از بهشت
جو جنت در و ناز و نعمت فراغ — نو بر خاک ده بلبل برهای شاخ

زاندیشه کن یاد خود دلپسند	بعشقستان کام ازین نعمت دلپسند
درین باغ چون خوش نشینی بکام	به برگی مرا یاد کن والسلام

ذکر شاهباز بلند پرواز عرصه نکته پردازی مولانا عرفی شیرازی

افصح الفصحا و ابلغ الشعرا عصر خود بوده اشعار او همه خوش لفظ و معنی واقع شده در شیوه اشعار و استعارت کردن ممتاز و در فن تازه گویی ابا زت تکلف بر طرف اصناف منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسیان نهاده و عروس مضمون را از لباس الفاظ مرغوب زینت و آرایش دیگر داده درین جزو زمان کسی بروش او به از وی حرف نی تواند زد لیکن در ساقی نامه چندان کار نساخته و با تمام نرسانده یک قصیده از قصاید که در مدح ساقی کوثر برشته نظم درآورده بجای ساقی نامه درین تالیف بر بیاض برده و بتحقیق پیوسته که آن مطلع دیوان نکته پروری در ایام حیات خود دیوان ترتیب نداده فاما بعد از فوت او یکی از دوستان یکجهتی او آن دیوانی که الحال در میان مردمست مرتب ساخته و عدد ابیات آن مملکی از قصیده و غزل و مثنوی و غیره قریب دوازده هزار و پانصد بیت است و شش هزار بیت دیگر از ابیات مرغوب آن یگانه

عصر خود در آب افتاده چنانچه درین چند بیت معلوم میگردد نظم

عمر در شور بر برده و در باختم	عمر در باخته وا بار دگر باختمام
ره شود و شرحم نشود موی کز	شش هزار آیت احکام هم باختم ام
کفر گر شد ز کم سگ که نه کفر ایات	از دو صد گنج یکی گشت که در باختم ام

حقیقت حال آن عندلیب گلستان راز از مخبران صادق دار الفضل شیراز استماع نموده درین اوراق پریشان تحریر نمود بر ارباب بصیرت پوشیده نماند که نام پدر عرفی خواجه مولی شیرازیست و مولد خودش نیز در آنجا واقع شده و این خواجه بلو در شهر مذکور در دفترخانهای شاهی بشغل از اشغال حکام آنجا اشتغال داشت و نام پسرش محمد حسین بود و در صغر سن در میان مردم بمولانا سیدی ملقب گردیده بود و در اول جوانی بوادی شعر گفتن افتاد و بهره از دیر منزد حالی از رتبه نبود یاران اهل شیراز باو عرفی تخلص داده اند و سبب بر آمدن او از شیراز ازین رهگذرست که در سن چهارده سالگی حسن او قبول تام عیاری بهم رسانده بود و آبله کشیده چون سال عمرش به بیست رسید آبله برشادی او رد بعد از اشتداد و استحکام آن الم تغیری در چهره او بهم رسید چنانچه هر کس که او را میدید از وی تنفر میکرد

و مولوی ازین مقدمه بغایت آزرده و درهم بود و بخاطرش رسانید که
مصرع خیال نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند = از غرور جهلی که
در سر داشت بنابران از وطن خروج کرده بهندوستان که خانه
نشو و نمای نکته سنجان و دار العیار خردمندانست آمد و بسعادت
خدمت افلاطون ثانی حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از ارکان دولت
قاهره شهریار گردون اقتدار پادشاه فلک قدر خورشید اشتهار
جلال الدین اکبر پادشاه غازی بود مستعد گردید و از فیض
تربیت آن صاحب عیار دانش از حضیض پستی بمقام اوج
بلندی رسید و اشعار آبدار او چون در مکنون قیمت خود از
بهم رساند و قصاید در مدح مربی خود گفت چون میانه حکیم مذکور
و نواب سپه سالار عبد الرحیم خان خانان اخلاص و اتحاد روز
بروز در تزاید و تضاعف بود بوی فرمود تا قصیده در مدح خان
جم نشان گفته بگجرات فرستد مولوی نموده مخدوم عمل نموده
قصیده غرا در مدح خان سپه سالار منظوم ساخته بدان ملک
فرستاد و قبل که آن در آبدار زیب گوش خان ممدوح گردید
صله لایق از انجا بجهة مادح فرستاد الحق آن قصیده را بسیار خوب
گفته این چند بیت متفرقه از ان قصیده بجهت استشهاد مقدمه

که درد دل

که درد دگر مولانا عرفی مسطور شده و مؤلف کتاب میخانه عبد النبی
فخر الزمانی درین تالیف خفیف بر بیاض برد تا هنگام مطالعه
این نسخه صدق قول او بر خردمندان ظاهر گردد مطلع حسن مطلع

زهی وقار تو همسایه پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف مسلمانی
کرکرشمه نبازنت میداند — که موج آب حیاتت جبین نشانی

در اظهار مولد خود گوید

بکیت نسبت شیرازی و بدخشانی — زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس
قبول شاهد نظم کمال نقصانی — بعهد جلوه حسن کلام فرزند رخت
کوکه یافت جو فرزند سای در شیراز
خود بدیده کشد سرمه صفاهانی

در اظهار اخلاص حکیم و عبد الرحیم خان گوید

از آن خدیوه ستا گویت که می بینم — تراو او را اکثر بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بس که مدح خود گویت — مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گنز رکن انجا بنظم رنگینم — که مغز عشق خمیر کرده پیشانی
خمیر وزیر انجاشان دهد هر جای — گرانعنی برنی یا رس بجبانی

بر رای انور خردمندان روشن ضمیر و ضیاگستر دانشمندان مبرهن
است که مولانا عرفی مسیح عیسی بغیر از بی ادبی بدانسته چنانچه
شیخ نامی نامی گرامی شیخ نظامی را بد یاد نموده و سخنان اورا
بنظر درنمی آورده و با آن همه دانش این بی دانشی کما آورده آری

غرور غفلت او را از این معنی غافل کرده بود که مصراع
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف = و نسبت با کار بباشد
بدمستان چو صلکی نباید کرد که خمار آن دردسر بی عاقبتی
می آورد رباعی عیب اعظیم برگزیدن خود را = وز خلق جهان
زیاده دیدن خود را = از مردمک دیده بباید آموخت = دیدن
همه کس را و ندیدن خود را = تا دید از خود آنچه دید که منورش کحل
رسیده بود که در لاهور در سنه تسع و ستین و تسعمایه عالم فانی را
عاقلانه و بی عاقبتانه وداع کرد بیت هر جوانی که بی ادب باشد
گر به پیری رسد عجب باشد = سیادت و نقابت پناه میر
علاء الدین دالدوله قزوینی تاریخ فوت آن فرید زمان را چنین
پیدا کرده و در رشته نظم در آورده رباعی تاریخ فوت ملا غزنی

آنکس که زد دعوی از عالم رفت — نادیده بکام دینی از عالم رفت
چون معنی محض بود از آن گفت خرد — تاریخ وفات معنی از عالم رفت

اگرچه تحریر بلند پروازی شاهباز عرش نکته پردازی مولانا عرفی
شیرازی بعضی از اعزه را که معتقد سخنان عرفی اند خوش نخواهد
آمد اما فقیر معذور است چرا که باطن اولیا این ضعیف را بر بیان
این فقره آورده خلاصه سخن اگر احکام تسوید ذکر مولوی مغفور غزالی

درویش نام

درویش نام که خالی از حالی نبود مثنوی مولوی مغفور در دست
بکلبه احزان این کمترین دردمندان آمد و بی آنکه بر شغل
بنده اطلاع یابد مثنوی گشود و این چند بیت از آن کتاب خواند

از ادب پر نور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از لطف رب

چون این سه بیت از مثنوی از زبان آن درویش بگوش این فقیر
رسید بخاطر رسانید که این اشارتیست از جانب الله بنا بر
روش غیر از روی ضرورت شمهٔ از بلند پروازی آن شاهباز
عرش نکته پردازی مرقوم قلم شکسته رقم گردانید و الا
باین کینه این قسم جرأتی با آن نکته دان سخن آفرین هیچ آشنای
نداشت و من العجایب آنکه بعد از تحریر این کلام در شبی
از شبهای جمعه مؤلف این تالیف خیال در واقعه دید
که عرفی در فضای وسعت نمای گلشنی که آتش رشک در جان
گلستان جنان میزد و داغ حسرت بر دل بوستان خورنق
می نهاد همراه همان درویش نام متحیر ایستاده و در عین سیاری
رو بسوی این ضعیف نموده باین عبارت بی کم و کاست گفت

چه مایه پشیمانی از پریشان گفتن خود میکشم و بتخصیص از
بی ادبیهایی که نسبت بحضرت شیخ گرامی نظامی از من سر زده
گفتم ز گفت بنداکه در حیز گمان و امکان نمی آید بر تو
پوشیده نماند که ایزد تعالی مرا از برای مداح امیر محقی
موحدان و امام متقیان مظهر عجایب و مصدر غرایب علی ابن
ابی طالب آفریده اولیای سخن نیز از تعظیمم گذشتند
بتخصیص شیخ بزرگوار نظامی بعلت قصیدهانان و خیال که در
منقبت حضرت امیر المؤمنین حیدر کرار گفته ام لیکن از رحمت
عفو او تا بقیامت بر نمی آیم الغرض در فلان روز این درویش
خیر اندیش در باب بی ادبی خود از شیخ مولوی مغفور تو خواهم
حق بر طرف او بود اکنون این آزاد مرد نیز از لطف ایزد
سبحان با من مهربان شده فردا تو خواهد گفت چون بهیان
عرش نکته پردازی مولانا عرفی شیرازی در عالم واقعه سررشته
کلام بدین مقام رسانید حصار باغی در میان آن سرزمین بنظر
کمترین درآمد که در آن باز بود و در دروش گلهای الوان
بر فراز شاخهای درختان در جنب لباس برگهای زمردی
و زنگاری بجلوه درآمده و مرغان خوش الحان بر شاخسار اغصان

بنوا ای

بنوا سرایی مشغول گشته **بیت** در و هر مرغ را عیش فراخی
بختی سالی از شاخی بشاخی عرفی بدرون آن باغ درآمده و در آن
حدیقه را جهان محکم بت گران محفوظ از صدای در بیدار است و در
میانه دو نماز آمده زود همان مرد جهان گرد نزد من آمد و گفت
واقعه را بطریقی که بنده دیده بود بیان کرد پس از آن گفت ای
مخدوم از زمانی من بعد با خود عهد کردم که هرگز ارباب معانی را بد یاد
نکنم و در اصحاب سخن حجت نگیرم سخن هر چه باشد و قایل هر که باشد
اکنون این ضعیف سه بیت از آن مطلع دیوان نکته دانی که در
مقطع زندگانی از روی انصاف گفته و بوی بازگشتی از آن مراد
در سلک تحریر میکشد چرا که مناسب ابیات بسیاق این کلام
باعتقاد خود بهتر از کنایات او که بکار برده دیده اند **ابیات**

بازوی همتم از زور چو شمشیر شکست | که تا بیدن سرپنجه مردان رفتم
من چو بودم جلبی شیشه لعل صهبا | پای کوبان بکی پر سنگستان رفتم
چون مبارز جهت جنگم بود و لیک | چون تماشای حقایق بخیابان رفتم

کسی که نعت سید المرسلین بغایت خوب گفته و منقبت حضرت
امیر المؤمنین را بنهایت مرغوب گفته و چند بیتی از زبان او در
اوایل عمر سر زده که دلالت بر صدورات بلند پرواز او میکرده بهشت

یقین است که گشاینده بیت اورا بتصدیق حضرت رسالت
و محبت شاه ولایت از رشحات سحاب فیض و قطرات غمام
فضل خود محروم نخواهد ساخت بر رای انور ارباب بصیرت پوشیده
نماند که هنگام تحریر تحقیق پیوسته که میر صابر صفاهانی که یکی از
یاران این ایام خجسته فرجام استخوان عرفی را بنجف اشرف
روانه ساخت سبحان الله نتیجه این بیت او بظهور رسید بیت

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — اگر بهند بمیرانم و گر به تاتار

و مولانا رونقی همدانی بموجب الهام مضمون مصراع ثانی این بیت
را تاریخ استخوان بردن مولوی بنجف اشرف تاریخ یافته
بر رشته نظم چنین درآورده که قطعه

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پرورش صدف آمد
چو عمر او برآمد ز گردش گردون — شکست بر صدف امتیاز شعف آمد
بگوشش چرخ رساند خروش جانسوز — که محرم از تو جود رموز کنف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فکند تیر دعایی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم — بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

بر ارباب دانش و اصحاب بینش
پوشیده نماند که میر مذکور نفس از برای خاطر جهت سطور جسد
مولانا عرفی را با آستانه متبرکه حضرت امیرالمومنین و امام المتقین

فرستاد

فرستاد و بنیابت جد خود مهیا شد او را بدو رسانید زهی
سعادتمند فرزندی که مزاج پدر خود را دیده و شناخته از
خاک مذلت برداره و پس از مردن وی از کلفة او کاوش
برآورده و از بتکده هندش بکعبه نجف رساند تخصیص درین
دور زمان که ارباب دول باحوال گزیده سخنوران زنده
نمی‌پردازند تا بمردگان چه رسد سخنورانی که درین ایام
در حیاتند وجود فایض الجودش را کیمیای مس افلاس خود دانند
چرا که با استطاعت قلیل جمعی کثیر بتقریبی از خدمتش بنفعی رسند
و بقدر مقدور در رعایت آشنا و بیگانه خود را معاف نمیدارد

آلهی برهمین منوال دارش — سعادت کن قرین روزگارش

این چند بیت از واردات طبیعت ایشان است غزل

آن که نگاه خانه خلقی خراب کرد — تنها همین نه بام مکین غاب کرد
مجنون و کوهکن همه هستند گلک عشق — اندوخت قرعه و مرا انتخاب کرد
ساقی بیار باده که ایام روزه رفت — بلبل بباغ آمد و گل هم شتاب کرد
صابر بنوش باده که رزاق در ازل — رزق ترا حواله بجام شراب کرد

رباعی

از میکده بسوی شیخ و طامات مرو — زنهار بدین راه پر آفات مرو
دیدی ره و رسم خانقه را دیدی — هوشی داری تو از خرابات مرو

قصیده که مولانا عرفی در منقبت امیر المؤمنین گفته

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
معمار بند کرده به پستی هزار جای — تا اولین درجهٔ او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع ز تیره عرش — کز در علو شان بستانده الماس
بی سایه‌اش لباس برکرده از علو — بی کرده نور مهر زر اندوده بی لباس
از بسکه نور بارد ازو در هوا لیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفتا آسمان مرا که بگو این چه طاق است — کز نقش نه وهم نشان داد ولی قیاس
گفتم که عرش نیست ز حاجت که گویدش — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
ترمیم کنیم عرش و ده کرسیش بارها — گفتم بعرفه حرف زن از پایه تا سماک
این قصر و جاه و بسط ازین آستان ذات — یعنی علی جهان معانی امام پاک
آن کاو که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلا گشت از نحاس
مبهوتی از بلاغت شعر و شعور او — کیفیت کرده قضا نام او نعاس
ای از شمیم عهد عروسان خلق تو — مجمره بر مشام نسیم صبا عطاس
تو اطلس ملک تو ز لطف و دانشش — بر قد کبریای تو دوزند کی لباس
دشمن چو یافت خرم ترا گفت با زحل — چون لکنت زبان که خارج شود ز بالی
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرای تو ز زعل من صورت حواس

یل و نهار

یل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر در ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرد جمید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر بدار امان در دهد بحر — شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گرمایهٔ جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر بمنبر بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردش قطاس
شاهانم که چون فرس طبع زین کنم — گردد روش غاشیه عجز و فراس
زمان دهی بدرستی خبر جهان نظم — این حرف ناظر توان گفت بی‌هراس
طرز کلام غیر کجا این روش کجا — نسناس را کی شمارد ز نوع ناس
در شعر من حکایت کند با سخن چه بود — بی فارغت خوشهٔ پروین ز خود داس
نظم چه بود شعر مراد ز میان بود — بعد از که دا قیمت جهان اسود با بیاس
عرفی بیار چه بهر دعا بر آر — زد فراغ وصل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت — تا هست گرم دورهٔ این دار رو بکاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ساقی نامهٔ مولانا عرفی شیرازی

بیا عرفی افسانه را بر بسوز — بخاموشی این نغمهٔ تر بسوز
نفس را مرنجان به عیب کسان — که افسانه‌ها خاست کوته زبان
اگر دوختی لب توی گنج حلم — وگرنه زدی خاک در چشم علم

اجل تا ابد گر تو و طعنه زار … بچینند و در زند بر روزگار
مثال این بود گر مثل زان زنند … که برگ گلی را بشیطان زنند
جهان را چه غم از مکافات کس … کجا شعله اندیشد از مشت خس
بشرح این عجب داستان کهن … نفس را مرنجان بگویم مکن
یکی خنده مست بعد دو جام … فرو ریز و در بند لب والسلام
بیوی می آنسانه گردیم کم … دو جام عطا کن ز سر جوش خم
که آسوده گردیم زین فتنه زار … بخندیم مستانه بر روی یار
بیائید تا سحر و افسون کنیم … شب جمعه از هفته بیرون کنیم
بیا ساقی آن کوثر شعله خیز … بیاور بدریا و کشتی بریز
بلغزان دلم را قدم در شراب … که در دور رطل جوشش و اضطراب
می و دل برآیند جوشان بهم … دو دریا فروشند طوفان بهم
بده ساقی آن مست هنگامه ساز … که با نغمه و سلک و حجاز
برقصیم و هنگامه سازی کنیم … دمی لاله وش کاسه بازی کنیم
بیا ساقی این تشنگی را بسنج … پس از آرزو در دل فرمرنج
کرم میکنم ترک ادب میکنم … زلعل تو بوسی طلب میکنم
بیا ساقی آن آتش خام سوز … صلاحیت آشوب اسلام سوز
ز فتر زلی برقع و مقنعه … که خمیازه گردد ره صومعه

بیاساقی

بیا ساقی آبی گشته رسان … ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گویم پس از شکر مستی و می … خوشا می که هستم قیامت زلی
بیا تا تهی اندیشه کار کن … بجام دست و ساغر نگونسار کن
تهی در زن این گریبان ناب … بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از پرده عقلم بگیر … که تاب شبستان ندارد بصیر
بده گوهر لعل سومنات … بخندان لبم را از آب حیات
بیا ساقی آن می که حور بهشت … ترا با طهورا نباشش نوشت
بمن ده که تفسیر آیت کنم … جگر تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از آنچه شیشه نام … بر انگیز ابری کش از فیض جام
کهن شیخ کفر و عمل دار دین … برآید ز الایش آن و این
بیا ساقی آن آبروی کرم … بده تا بریزم بدیر و حرم
بهم کفر و دین آشنائی کنند … ز هم جذب دلها گدائی کنند
بیا ساقی آن چشمه آفتاب … که روی دو عالم از و یافت آب
بده تا بشویم در و بام دل … در آغاز بینم سر انجام دل
بیا ساقی آن مست جرعه فروش … بر آمار کوزهٔ می فروش
که چون کوزه در سجده کرده کم … بسازد خراباتی از خشت خم
بیا ساقی آن مشک پرور گلاب … که بر نخل عیسی زند آفتاب

بکام دل داغ داغم فشان / چو بیخود شوم بر دماغم فشان
بیا ساقی آن لعل سومنات / بیندیش زین عصمت بی ثبات
که پیمان عصمت در آب و گلم / شکسته بدید آمده خون دلم
بیا ساقی آن آتشین خوی مست / که بر تارک توبه ساغر شکست
بمن ده که رنجور و دل خسته ام / بهر موی دردی فرو بسته ام
بیا ساقی آن شمع قندیل روح / که در روشنی زرش کرده طوفان نوح
بمن ده که تا من کنم سیر دل / شود در دو چشمم کعبه دیر دل
بیا ساقی آن مست فیروز جنگ / که مه را نهد در دهان پلنگ
بده تا نشوم مست پا در رکاب / بفتراک بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن دلفریب صبوح / که همشیر لعلت و همزاد روح
بمن ده که در عقد دوشیزه ارش / دو صد بوسه نقدیست آرامش
بیا ساقی آن شیر ام الفرح / بدور ز لبالب کن ازوی قدح
که طفلیست در توبه ام گریه ناک / لب هر یکی زان تشنگی چاک چاک
بیا ساقی آن چشمه زهر خند / که تلخیش ریزد حلاوت بقند
بمن ده که کاو دل شادیم / تبسم بگو شد ز فصادیم
بیا ساقی آن شیشه صاف دوش / که نیز ازو مانده رفتم ز هوش
بیا و بده ساغر متصل / کز اندیشه آن دو نیم است دل

برار از ته شیشه یاقوت را / که تحریک گردن تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن درته التاج لعل / که بخشید گردنش بگل تاج لعل
که سیراب سازم لب خامه را / گلستان کنم صفحه نامه را
بیا ساقی آن باطل السحر هوش / که ز ساغر کرده ما دار گوش
بیا ساقی آن شمع فانوس دل / که پروانه اوست ناموس دل
بده تا برقص آورم جان مست / که پروانه نیم سوزیم هست
بیا ساقی آن خون برهن حلال / جگر سوز لعل و مه سفال
بمن ده که مستم سفالین گهر / نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش سبزوار / که بی جوششی میفشاند شرار
بیفشان درین سینه غمزده / بیفروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعه آتشین / بده تا کشم دست از کفر و دین
که اسلام آشوبی انگیخته / بسی آبروی مغان ریخته
بیا ساقی آن لاله باغ عیش / که بر جان ما تن نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار تن / هم از آتش آرد بدستار تن
بیا ساقی آن با خرد در نزاع / فشانده آستین در سماع
بمن ده که دستم نه فرمان شود / ز سر آستین دست و غلطان شود
بیا ساقی آن بزم در هم شکن / ز نامحرمان پاک ساز انجمن

الهی نمی بخشدم درد نفس / بروب از ره آتش خار و خس
بیا ساقی آن دختر روزگار / بمن ده که چون بر دل آید سوار
بنوع دلم ترکتازی کند / بعقل جهان کم بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز / بیار و دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل / شود شعله فواره سلسبیل
هر آن لاله کز باغ دل بر دمید / بخورشید دو دامن مه لبا چکید
گشا دست ابکت در باغ دل / در آکنده بسته آب و گل
دو صد پرده در دو غم پاره کن / بمغز دلم تازه نظاره کن
اگر ساغر دل پذیرد شکست / نریزد از وی شراب الست
درین لاله زار از بهشتی هوا / ورق ریزد و داغ ماند بجا
که بار من دست زد در شراب / که پر شد خم از پنجه آفتاب
چو از جوش خم رشحه بیرون جهد / دو صد ماه نخشب بگردون جهد
زبانی ز جوش وی آموختم / که از وی زبان سخن سوختم
نگارد که از خم بمغزم دوید / وزان مغز جوشید و بیرون چکید
دلم را جهان مست و مدهوش کرد / که جوش چکیدن فراموش کرد
جهان مست خیزد ز لب نوش نوش / که افتان و خیزان رود با خروش
زبس چیده هر سو بصد آب و تاب / قدحهاست چون ماه و آفتاب

ذوقی

تو گفتی دران بزم جمشید وش زعرش / همه بال طاوس گردیده فرش
طراوت چکان چون هوای بهشت / چو خون شهیدان طراوت سرشت
زافشاندن دست بر باد سر / چو گهواره منجانه جنبش پذیر
گریبان مستان چو دل چاک چاک / زموج سماع آستین رعشه ناک
لب نغمه سنجان داود لحن / ترنم فشان گشته بر طاق و صحن
بجوش ای خضر رگ ابرام کن / بانصاف دریوزه جام کن
که آن وقف رندان بادی خمست / زآب حیاتت لالی هم است
بهر سجودم پی اندر پی است / که آواز ناقوس جوش می است
زعشق نبی که درم امیختند / ازو درد و صاف خمش ریختند

ذکر مولانا اقدسی مشهدی

شاعری رنگین و سخنوری شیرین بوده و مردم گفته است ناخن بر دل میزند چنانچه از ساقی نامه اش معلوم می شود که پایه نظم او تا کجاست و تولد آن بلبل گلزار معانی در شهر سبزوار واقع شده ولیکن در مشهد مقدس بسن رشد و تمیز رسیده و باقدسی مشهدی اشتهار یافته و در ایام شباب از شهر مذکور خروج نموده بسیاحت مشغول گردیده است و در ایام سیاحت بسعادت زیارت شاه شهیدان سرور مظلومان مردم دیده

رسیده کریمین امام حسین علیه السلام مستعد گردیده و قصیده
در مدح آن حضرت برشتهٔ نظم در آورده از کربلا بنجف
اشرف رفته قصیده در مدح حضرت امیر المومنین قاتل الکفره
والمشرکین بر سبیل ره آورد گفته و از روی اعتقاد در برابر
مرقد منور آن حضرت ایستاده از ابتدا تا انتها برخوانده
بعد از آن طواف مزار فایض الانوار آن شهریار کرده این
چند بیت از آن قصیده است که سمت تحریر یافته ابیات

والی ملک ولایت علی عالی مقدار	در دریای کف کان کرم کوه وقار
گر شود دایره ساز فلک رفعت او	عقل اول که بود مصدر آن هفت و چهار
وسعت مرکز او را چو در آرد بخیال	از سر عجز بدور افکند از کف پرکار
ای امیری که از انسوی فلک چون گردد	قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار
کمترین پارهٔ خشتی که بر و نعت بند	کسب پهنا ورد از وی که این سبز حصار
گر شود دست تو با ذیبه جان دو کلیم	پنجه در پنجه خورشید کند گه خیار
از ضمیر تو اگر نور برد شمس منیر	ور کند کسب سعادت ز کفت ابر بهار
پس ازین ذره شود مشعله افروز نجوم	بعد از آن قطره شود گوهر آموز بحار

بعد از زیارت آن درگاه والا ازانجا بدار الموحدین قزوین آمده
نسیم فضل و هنر آن عندلیب گلستان فصاحت و بلاغت بشام

جان

جان مجلسیان خسرو جمشید نشان فریدون شان کیوان تخت کیخسرو
دستگاه کیومرث بارگاه آسمان خرگاه انجم سپاه عالمیان شاه
ظل الله الاعظم قهرمان الماء والطین اشرف اولاد سید المرسلین
شاه عباس حسینی صفوی رسید همگی بدیدن او رفتند و از صحبت
کثیر البهجت او مبتهج و مسرور گشتند و بمقتضی وقت بنوعی از باریافتگان
خسرو فلک رتبت خورشید منزلت رسانیدند که عزیزی آقد مسی
تخلص از سبزوار آمده شاه بمجرد شنیدن این خبر آن سر دفتر
ارباب هنر را بحضور طلبیده بالطاف خسروانه و اعطاف پادشاهانه
ممتخر و سرافراز فرمود بر خاطر مهر آیین که مستجمع دانش و ضمیر
منیر خورشید تزیین فصحای سخن آفرین پوشیده نماند که بانی
میخانه عبد النبی فخر الزمانی از عهدهٔ توصیف شعر شاعر مولوی
مذکور بر نمی آید و بر احوال او هم چندانی اطلاع ندارد بنابر آن
در کتاب مجموعهٔ خیال افلاطون ثانی حکیم رکن الدین مسعود
کاشانی حکایات نظم که مسجورات بتعریف اقدسی و لقب او
در بندگی شهریار گردون اقتدار با تاریخ فوتش در یوزه
نموده درین تالیف ریاض برد تا رتبهٔ فصاحت و بلاغت او
بر عالمیان ظاهر گردد سخن شریف آن افصح المتکلمین سخن

نشش بوده که از عالم فنا بعالم بقا میخرامد فراش در دار السلطنه
قزوین است من مجموعة الخیال مسیح الکاشانی

سخن دان اندر آن ملک است / که بودش چون زمان بر هر سخن دست
مالش در فصاحت جان دمیدی / ز طبعش بر جگر ریحان دمیدی
خیال بکر بر طبعش مسلم / نزاید بکر آری غیر مریم
در فیض بحر بر رویش مفتوح / که باد صبحدم بود آن مسیح روح
فراخ طبع با لطفش موافق / ضمیرش پیش خبر صبح صادق
خیال او برآوردی ز گل امید / لباس نور بخشیدی بخورشید
فضای فکرتش ابری جهانگیر / که در جوشش فلک ماندی چو تو دیر
ز بحر فکر خوردی جام آتش / گشودی آب خضر از کام آتش
ز سوز سینه آتش دل انار کردی / لبش وقت سخن تبخاله کردی
ز فکر او فلک را دست کوتاه / که بستی زور فکرش بر فلک راه
بهار از فیض لطفش سبز و خرم / صبا بودی اگر بودی مجسم
طراوت از سخن بر لاله بستی / ز دور مهر بر مه هاله بستی
ضمیرش چون خیال اوج کردی / چو بحر آفرینش موج کردی
فلک یکچند سرگردان نشاندش / ببزم شاه عالم گیر خواندش
ز لطف خسروی جانش بیاسود / برسم ورای نهانش جا بود

دران گلشن

دران گلشن براکامی برآورد / چو بلبل در چمن نامی برآورد
ز بحر فکر آن طبع فسون ساز / چه میگویم چه افسون طبع اعجاز
جهانی را بافسون بند کرده / اجل پنهان برو صد خنده کرده
که ای بیچاره کام خود گرفتی / درین میخانه جام خود گرفتی
ز بس کاورد مضمون بکر در بر / تنش بگداخت چون موی از تف فکر
ز دق شد پیکر زارش هلالی / سراپای وجودش چون خیالی
بنوعی ضعف گرد آلود تنش / که پیدا بود از بیرون درونش
درین بیماریش بر رسم عادت / دمی رفتم بآیین عیادت
چه دیدم بیدلی از پا فتاده / عنان عافیت از دست داده
فلک زهر نوش بر رویش گره کرده / نسیم گل تنش را ریش کرده
دوا در پیکر او درد گشته / ز جان خویشتن دل سرد گشته
تنش تیر ملامت را نشانه / برای کشتنش لشکر بهانه
عیان از سینه اش صد چاک غیرت / نهان در استخوانش خاک غربت
نشسته گرد غربت بر جبینش / روان صد جوی اشک از آستینش
در آب چشم خود بی گفتگویی / فتاده چون بدریا تار مویی
ربوده باد مهجوری تنش را / گرفته خاک غربت دامنش را
مسیح و خضر عاجز از علاجش / ز هم پاشیده اصل امتزاجش

بی تاریخ او گر کسی رفت / دوان گفتم زعالم اقدسی رفت
چو ملک تنش زیر گلین بود / سکی از آستان شاه دین بود
بنوعی شد ضعیف از رقت تن او / که جان بنمودی از پیراهن او
ملک گر بار ضعفش بار نشناخت / وگرنه بر سگ شه نادرد ناخت
خداوندا کی آن غریبان / که بیمار بند و محتاج طبیبان
نگه آه آن بیمار مایوس / که چون میرد نهان مانند فانوس
زکس از مرگ او آهی نخیزد / همین شمع از برایش اشک ریزد
گر روح اقدسی را شاد داری / ز عصیانش بعفو آزاد داری

ساقی نامهٔ اقدسی

دلا صبح شد خیز و بشکن خمار / چو نرگس برآ از خواب مستی برآر
ز عشرت دل می پرستان شکفت / گل باده بر روی مستان شکفت
خروشیدن چنگ و کلبانگ عود / گره از دل شیشه می‌گشود
تو هم لطف بنما بخش و دست / بده دامن بزم عشرت ز دست
بی سرو حدت بهر سو دود / بیار از سر شیشه از خم شنو
شرابی لب نه که صد آفتاب / بجوش آمده بر سرش چون حباب
اگر بر فلک پرتو افکن شود / فلک همچو قندیل روشن شود
دگر عکس افتد بچرخ برین / بسوزد پر و بال روح الامین

ز کف

ز کف ساقی از بهر این تلخ کام / اگر افشرد لای خم را بجام
چو جوشد برون باده از شیشه او / چکد آفتاب از سر خشت او
شد از گرمی آن می بی خمار / چو شعله سراپای خم بیقرار
از ین می بخاری بر افلاک شد / که سیاره روشن عرقناک شد
شده خاک میخانه چون نمک ازو / لب هفت دریا شده خشک ازو
ز تاثیر آن باده بعد از هلاک / ز خاکم تراوش کند جان پاک
خم باده بکر است مریم نهاد / که خضر طفل عشرت ازو می‌زاد
ز بس چشم او بود از باده سیر / نخوردی ز پستان خورشید شیر
چنین باده گر ترا آرزوست / برون آ چون غنچه یکدم ز پوست
به بزمی قدم نه که صد جبرئیل / کند خون خود در امستان سبیل
در و ساقیان با دل پر نشاط / ز زلف طرب رفته گرد از بساط
کند دود شمعش بصد پیچ و تاب / چو زلف بتان تکیه بر آفتاب
در آن بزم هر دل که مجمر شود / ز دودش فلک کوی عنبر شود
غبار کدورت ز دلهای تنگ / کند پاک مطرب بگیسوی چنگ
ز ذوق تماشای آن بزمگاه / در آغوش مژگان نگنجد نگاه
در آن انجمن ساقی جلوه گر / که لب گردد از نام او پر شکر
نگاری خطش غیرت مشک ختن / رخ و زلف آرایش کفر و دین

بود در خنده ابریقش از فرح | نگنجد می از خرمی در قدح
می از حسرت آن لب کامده | شده در گلوی صراحی گره
از آن روی نازک رباب شراب | بجای عرق میچکد آفتاب
چراغ طرب روشن از روی او | شبستان معطر ز گیسوی او
ز شادی آن مجلس چون ارم | لب جام از خنده ناید بهم
ز یوسف عذاران آن انجمن | جهان گشته پر فرح بیت الحزن
نشسته در آن بزم شاه ظفر | گل باغ اقبال خیر البشر
فلک قدر جمجاه عباس شاه | که دوش فلک باشدش تکیه گاه
فلک بهر چوگان او هر سحر | برون افکند از بغل گوی زر
چو دستان زرش که گیرد دوار | در آیند در عرصه کارزار
تهمتن را باد بخت بلند | در آرند با طوق زر در کمند
بهر سو که مرکب دواند بجست | برای دعا از زمین رسته دست
کرم خامی دست جان بخش او | فلک مهره از دم رخش او
ز سم سمندش چو خیزد غبار | نشیند بتاراج خط بر عذار
زمانه نوبت اینکه روی سپهر | نهاده لبش بر لب او ز مهر
بود عکس جام زرانده و شاه | کز افتاده در سقف این بارگاه
درین بارگه بوده ذرات عرش | فکنده بهر گوشه شاهانه فرش

بود این

بود این طربگه لبالب ز نور | در و دشت خرامان چو موسی بطور
درین بزم هر سو هزاران چراغ | درخشنده در سینه کهسار داغ
همان به که در وی نشیند بکام | چو لعل بتان باده ریزد بجام
ثریا جبان مجلسی همچنین | خداوند مجلس پاک دین
رخ ساقی گل در آن بزمگاه | زده آتش رشک در جان ماه
در آن بزم جام بپایی چو خشت | ز دست چنین ساقی حور سرشت
بیا ساقی آن بهر دفع خمار | قدحهای گلگون بگردش درآر
ز راز دل خم برافکن نقاب | چه در گل نهان کرده آفتاب
مرا از می شیشه جان در تن است | بروی قدح چشم من روشن است
دلم گشته در سینه از اضطراب | خروشان و جوشان چو در خم شراب
همین آرزو باشد اندر سرم | که چون ریزد از یکدگر پیکرم
گل تربت من شود ساغری | که لب نهد بر لب دلبری
بیا ساقی آن آب آتش فروز | که سازد شبم را یکی شعله روز
چو سوزد در آن شعله پا تا سرم | نگردد نمک گیر جان نشترم
درین باغ پر حسرت دلپذیر | شکسته دلم همچو مرغ اسیر
چو بهر ترنم برآرم نفس | چه خون گریم از شکاف قفس
بیا ساقی آن آب گلفام را | بچراغ دل شیشه و جام را

بده تا ز تن خرقه دور افکنم
چو خورشید بر خلق نور افکنم

سرشت گل آدم از باده بود
که کردند پیشش ملایک سجود

اگر این بود نشأه از لای خم
بسی سر شود سوده در پای خم

بیا ساقی آن جام گیتی نما
که آیینه ام گردد از وی جلا

بده تا نمایم در آفاق سیر
شوم آگه از راز این کهنه دیر

گرت هست با آب حیوان سری
ز جمخانه ما بکش ساغری

چو در دیر بهر مناجات ما
کند کعبه طوف خرابات ما

نفس گر نداریم در سینه پاس
بسوزیم چون شعله بر تن لباس

چو احیای این عمر باقی کنیم
سر اندر سر زلف ساقی کنیم

ز سر مستی چشم شهلای او
بیفتیم چون زلف در پای او

ندارم بمحراب طاعت سری
بده می که بر لب نهم ساغری

ز مسجد بمیخانه آرم پناه
بمی شوییم از چهره گرد گناه

قدح پر کن از بهر رندان مست
که مهر لب روزه داران شکست

ملک صف زده گرد آن بارگاه
شده جام می رنگ خورشید و ماه

بود پیش مستان بزم شهود
صراحی انا الحق زبان در سجود

دل قدسیان بهر دفع گزند
در آتش برقص آمده چون سپند

بغور کهنه خم می در خروش
خم می چو دریای رحمت بجوش

جهان

جهان راضی از ابر انعام او
سر چرخ در گردش از جام او

بیا ساقی ای خانه پرداز خم
می ده که گردم من از خویش گم

کنم حال دل را بیان پیش شاه
که پیش عطایش نباشد گناه

شهاها نظر کرده سوی من
کند سجده پیشم زمین و زمن

بهر ذره پرتو فکندی ز دور
کند قرص خاور ازو کسب نور

بهر کس دلت کرم اتفاق شد
چو خورشید مشهور آفاق شد

بلی در کف سنگ گوهر شود
بخاک ار توجه کنی زر شود

کیم من تهی خاک درگاه تو
سری دارم افتاده در راه تو

تنم چون بفرساید از روزگار
نشیند برین آستان چون غبار

بجز درگه شاه انجم سپاه
بکار و کنم ور که جویم پناه

بانشای مدحت درین انجمن
تراوش که میریزد از کلک من

کند مهر سحر زهره و مشتری
بکاروب خورشید گرد آوری

ذکر ملک الشعرای عهد جلال الدین اکبر عرش آشیانی شیخ فیضی هندوستانی

شرح کمالات این زبدة المتاخرین وصفت فضایل آن افصح المتکلمین را کتابی علیحده باید و از جمله تصنیفات دلپذیر مصنفات عالم گیر او یکی اینست که تفسیر بی نقط بر کلام ملک العلام آراسته و بسواطع الالهام مسمی گردانیده تکلف برطرف که فیضی در عهد خود

پایهٔ فضیلت را بمدارج رسانیده و در نخوردی منظومات امثال واقران
خود بر طاق نسیان گذاشته است از هر قسم اشعار بسیار دارد
و از جنس مثنوی و غیره ابیات بیشمار در دیوانی که در حین حیات
خود ترتیب داده دیباچه بران نوشته است حقیقت نشو و نمای
خود را باین عبارت بیان مینماید که قادری که زبان را چاشنی سحر داد
گواه است که هرگز دست بمایدهٔ همکنان دراز و دهن بلقمهٔ دیگران باز
نکرده ام بر راتبهٔ مقرر و وظیفهٔ معهود که از دیوان مبداء فیاض
بموجب قسمت میرسید خرسند بوده ام و ولی نعمت من بدر
حقیقی و خدای مجازی منست که از ریعان ریحان طفولیت که عقل
هیولانی داشتم صور معانی بمن وا مینمود و قریحهٔ خامه را بر بلندی
راه نمون میشد وقتی که نصاب میخواندم آنقدر از کنج الکتب نصیب
برده بودم که بگرسنه چشمان سخن زکوة میدادم خواستم خود را
بپایهٔ تخت شاهنشاهی رسانم و ظلمت زدای ستاره بخت
شوم ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم فرمان روای
اعظم مظهر قدرت الهی مورد کرامت نامتناهی یگانهٔ درگاه صمدیت
مقرب بساط احدیت معدن شاهنشاهی فیض خاتم ید اللهی
فروغ خاندان گورکانی چراغ دودمان صاحبقرانی نامیه

صبح هدایت وره نامهٔ آفتاب ولایت انتخاب مجموعهٔ قضا و قدر
مقدمهٔ جنود فتح و ظفر رفعت بخش افسر و اورنگ عقده گشای
دانش و فرهنگ چشم جهان جود و افضال خال رخسار سلطنت
و اقبال فروزندهٔ گوهر بخت و بختیاری فرازندهٔ پایهٔ تخت و تاج و جلال
قدردان جوهر خردمندان قیمت شناس گوهر همت بلندان
گره گشای کار فروبستگان مرهم بند ناسور دلخستگان
صاحب دل روشن رای جانبخش جهان پیرای روح معمور
و عقل مجسم عالم جان و جان عالم بیت نه منش طاق و شاه
نه خرگاه :: پادشاه زمانه اکبر شاه :: که زخش نور بخت روشن باد
و ز بهارش زمانه گلشن باد :: رسید در زاویهٔ فقر و فنا بسجده
بدو پای دیده شتافتم و بتقبیل پایهٔ اورنگ والا بر بلندی
یافتم نظری که آفتاب بخاک چمن اندازد و سهیل بسنگ
یمن کند بمن کرد عنایات پادشاهی چون نعمای الهی
بیحساب دیدم درخشنده رقمی که از لوح سرنوشت من
روزگار خواند و منت ازل و ابد بر من نهاد و نقش
سعادت استاد در شاهزادهٔ کامکار کام بخش کرنیا کردی
بخت و خنده بخدمت این مستعدان انتظام سلسلهٔ کونی

والا ممتاز شدم و با بزرگی عقل طفل وار با ابجدخوانی دبستان
اقبال نشستم القصه بیدرقهٔ تربیتش سلوک در مدارج صورت و معنی
نمودم و پست و بلند بوادی ظاهر و باطن پیمودم رفته رفته
در بندگی خاصش شدم و بسعادت ابدخواهی تاش گشتم هم در حساب امرا
در آمدم و هم خطاب ملک الشعرایی گرفتم اگرچه شمشیر میان بسته‌ام
اما گزلک مجروم کارگرتر است اگرچه تیر در کمان می‌نهم اما قلم
در بنان من راست‌تر میرود زهی پادشاه بنده‌نواز که قطرهٔ
قطرهٔ بی‌وجود را چنین موج داد و ذرهٔ نابود را چنین باوج برد
چون همت والا بود کار من بالا گرفت سخن بی‌تکلف میگفتم

نظم

فیضی اگر محرم این پرده‌ئی / قوت دل از مغز سخن کرده‌ئی
دیده فرو بند ز رد و قبول / بنت خوش آینده گدازد فضول
پای بدامن کش و در کنج غیب / تا برسد مائده از خوان غیب
باده و خون هر دو از آن تو باد / منت آن بر دل و جان تو باد

چون من دشوارپسندی بر خود پسندیدم پسندیده است که
بزرگان سخن هم این بار بر من نهند و این کار بر من آسان دانند
و این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده‌ام نه هزار بیت و
کسریست نموده از اقسام شعر که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه

نوشناسان

سخن‌شناسان منظور داشته اختیار کرده‌ام و گرنه سیاهی
لشکر سخنم نسخهٔ سواد هندوستانست و سواد شعر معانیم سنبلستان
این کهن بوستان قطعه صد آفرین بخامهٔ فیضی که هر نفس

بر بردی جلوه میکند این نقش دلکشی / از بهر بار کردن گوش گران تران
کوسی بنه فلک زده زین نه هزار بیت / تحقیق پیوسته که اسم از فصیح

الفصحا شیخ ابوالفیض بوده در اول فیضی و در آخر فیاضی تخلص
کرده و باهل فضل نغمات خوب پیش مرآمده و رعایت بسیار
میکرده و در ذیل و دمن خود این معنی بدین دستور ادا نموده که نظم

زین پیش که سکه‌ام سخن بود / فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض / فیاضی‌ام از محیط فیاض

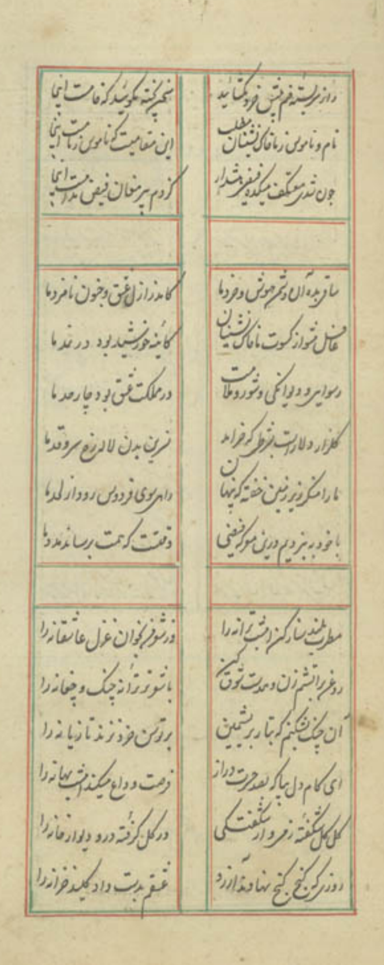
گویند در وقتی که شیخ فیضی تفسیر بی نقط ترتیب داد میل گلزار
نکته‌سرایی میر حیدر معمایی بجهة اتمام آن تفسیر سورهٔ اخلاص پیدا نمود
و بدان نادرهٔ زمان اعلام کرد آن منصف بانصاف از زبان
تحسین بسیار و آفرین بیشمار بمیر مذکور فرمود و نقد ده هزار
روپیه بجایزهٔ آن تاریخ بدو داد مولد آن عندلیب گلستان
خیال از دار الخلافه اکره است و در لاهور در چهل و پنج سالگی در
سنه اربع و الف از دست ساقی اجل شربت مرگ چشید و تیغ

زبان در نیام کام کشیده است نزدیکانش کالبد او را بعد از
فوت او باگره آورده در مقبره که برادرش شیخ ابوالفضل
در حین حیات خود ترتیب کرده مدفون ساخته اند بر رای
انور ارباب هنر پوشیده نماند که از واردات شیخ فیضی ساقی
نامه بنظر این محقر در نیامده بنابر ضرورت پنج غزل از منظومات
آن نادره عصر که مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان داشت
بر بیاض برد امید که مرضی طبع دشوارپسندان این ایام گردد **غزل**

ساقی و جام می و گوشه دیر است اینجا　　مدعی که ز احوال بخبر است اینجا
نکته عشق بپرسید که هوشم باقیست　　سخن از یار بگویید که غیر است اینجا
این نه میکده که جانبخش تر از آب بقاست　　برس ای خضر که سر منزل پیر است اینجا
باد در جلوه و مرغان همه سخن گویند　　کو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا
فیضی افسانه عیش نغمانم هوس است　　هر طرف قصه موسی و عزیر است اینجا

این چه میمنت که لب باده و جام است اینجا　　باده کز جام ننوشند حرام است اینجا
ای که از باده عشق خبری نرسی　　پای بردار که کونین دو گام است اینجا
زاهد انتظر خیمه کوثر منشین　　که بیکدم عمر کار تمام است اینجا
همه کس نیست که در دایره حیرت نیست　　صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا

دراز


راز سربسته فرویش فرو بگشاید　　سخن کهنه مگویید که حالت اینجا
نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب　　این متاعیست که ناموس ز ماست اینجا
چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار　　که دم پیر مغان فیض مدام است اینجا

ساقی بده آن دختر مهوش و فرد ما　　کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما
غافل نشود از کسوت ما خاک نشینان　　کائینه خورشید بود در نمد ما
رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت　　در مملکت عشق بود چار حد ما
گلزار دلارا است ز شوق که خرامد　　نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما
ما را مگر زیر زمین خفته که پنهان　　راهی بسوی فردوس رود از لحد ما
با خود ببردیم درین سوگ فیضی　　دعوت که همت برساند مدد ما

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را　　در شور فکن غزل عاشقانه را
رو غیر آتشم زن و هم مدت شوق کین　　با شور ترانه چنگ و چغانه را
آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین　　بر تن خود زند تازیانه را
ای کام دل بیا که بعهد حسرت دراز　　رخصت وداع میکند امشب بهانه را
گل گل شکفته زخم و از شگفتگی　　در گل گرفته در و دیوار خانه را
روزی که گنج گنج نهادند از ازل　　عشقم بدست داد کلید خزانه را

نفیر نوحه‌خوانان و حریفان در انتظار ... بآتش نهفته برآرد ز بانه را

ز بس عیدیست ساقی جرعه ده جام هلالی را ... صلا بر باده زن دردی کشان لاابالی را

تفاوت‌هاست در مستان نگر کز باده گلگون ... ببد مستی گرو از حد بری بی‌اعتدالی را

حریفان را مسیحا شربم کز ساغر عشرت ... ز برها زاده نوشند شراب پرتگالی را

زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر ... که می‌افزاید این آب انبه پیر سالی را

تعالی الله چه عیدست اینکه در دورانش ایام ... دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را

بتان در جلوه‌ها نازند نازم بر خداوندی ... کرم بخشد بر غنایان چمن بارک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو اکبر جلال الدین ... نشاط عید نغدار فرماه جلالی را

خوشا اقبال سرمستان دریادل که در فیضی ... ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی همچنان آسوده خورشید در سایه چترش ... کنی پیوندش با خورشید قران ظل عالی را

ذکر غزلیات گلستان نکته دانی مولانا نوعی خبوشانی

شاعری مرغوب و نکته پردازی با اسلوبست اکثر اشعار او ماحضی
بر دل نیزند نام او محمد رضاست و مولدش از خبوشانست واین
خبوشان متعلق به نسا و باورد خراسانست بتحقیق پیوسته که
در صغر سن همراه پدر خود شیخ محمود از وطن بهند آمد و بنوعی نزد
خواجه ابوالقاسم سیری که نسبت خویشی با ایشان داشته بگجرات

رفته

رفته و خواجه مذکور در گجرات صاحب سامان بوده پدر او را
فراخور حال استمدادی نموده بوطن روانه ساخت چون محمد رضا
در خدمت پدر بمشهد مقدس میرسد پدرش در آنجا بقیه عمر بخدا
پرستی مشغول میشود و میگویند که خیلی صاحب حالت شده و از
اکسیر ریاضت بمرتبه ولایت رسیده بوده که عالم فانی را
وداع کرده بعالم باقی میخرامد بعد از فوت پدر پسر در مشهد
مقدس در مقام اشعار نظم میشود و میراث پدر را در اندک
زمانی با مردم اهل خوش طبعانه صرف مینماید بعد از اتمام
سامان بار دیگر اراده سیر هند میکند این مثل میان عالمیان
اشتهار بسیاری دارد که هر کس که یکنوبت گشت هند نمود
و بهره ازین ملک فیاض برداشت و تمنی که با یاران رفت
اگر در راه این سرزمین و آن بلاد نمیرد البته در آرزوی آن
خاک مراد بمیرد بهر تقدیر محمد رضا بار دیگر از خراسان بلاهور آمده
از گرداه در جرگه ملازمان خان عالیشان میرزا یوسف
خان در آمد و همراه آن خان جم نشان بدار النعیم کشمیر
رفت از فیض آب و هوای آن گلشن همیشه بهار طبیعت او
رنگ و بوی دیگر بهم رساند خیالات اشعار او دلپذیر و سخنان او

مقبول طبع منیر وکبیر شد وتخلص خود انجا نوعی قرار داد گویند که
کمان دار بی نظیر وپیشه سواری شمشیر بوده یکروز پنج مرتبه در حضور
میرزا یوسف خان هدف را به تیر دوخته چون رتبه موزونیت
ومرتبه قابلیت او معروف ومشهور گشت رفته رفته بتقریبی زمین
مبارک شاهزاده عالیجاه دانیال شاه رسید آن قدردان
نکته سنجان او را از روی خواهش نوعی را از میرزا یوسف خان
گرفته داخل بساط بوسان محفل حشمت وشوکت خود گردانید
آری نسیم فضل وهنر اطراف چمن ایام را چون گل معطر
میسازد ونافه مشک افشان مناقب شمیم گستر حواشی انجمن عالم
مجسته فرجام را چون عنبر تر معنبر مینماید **قطعه** زفیض رایحه او
مشام را خبر است ؛ نمی توان بگل اندود چشمه خورشید ؛
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ؛ زمان زمان اثر
عطر او زیاده تر است ؛ چون داخل مداحان آن شاهزاده
عالیمقدار گردید قصاید غرا در مدح آن جوانبخت عالی تبار
گفت دیوانش قریب بچهار هزار بیت است سوای ساقی نامه
ومثنوی دیگر در بحر خسرو وشیرین حضرت شیخ کرامی گفته وآنرا
سوز وگداز نام نهاده قریب پانصد بیت است واین دو بیت

ازان کتاب

ازان کتاب **مثنوی** جوانی چون نسیم نوبهار است ؛ ولی
بررنگ وبوی گل سوار است ؛ اگر دریافتی برداشت بوسی ؛
وگر غافل شدی افسوس افسوس ؛ بعد از حیات شاهزاده دانیال
باقی عمر خود صرف خدمت نواب سپه سالار میرزا عبد الرحیم
خان خانان کرد ودر چهل ونه سالگی در برهانپور در سنه
ثمان عشر والف پیمانه عمرش پر شد قدم در مملکت خموشان
نهاد **بیت** درین دنیا که بوی خرمی نیست ؛ کیاهی بی تغافل
زادمی نیست ؛

ساقی نامه مولانا نوعی خبوشانی

تو را اولین صبح خانه نها / بیاد تو شبگیر پیمانه ها
زمانت که رنگ لب وابروست / لب لعل پیمانه لبیک گوست
بیابوس نام تو در انجمن / کند شیشه را می زبان در دهن
زمانت که پیمانه هر لبست / صراحی ز می پای تا سر لبست
کور منظور هر محفل است / بهزم تو بوی کباب دل است
صبوحی کزین خوان تست / شکر خنده بزم مستان تست
تو مجلس آرای شیار دست / چو گل بر رو همچو ساغر بدست
ز بزمت که شد صبح دل شاد شام / چراغیست خور کرده گل بام اد
گل وباده اتش گرفته است / شب وروز زیر وبم ساز تست

تویی نغمه آموز منقارها / گل خارها نغمهٔ تارها
برت آهی از نکهت عود به / صفیری ز الحان داود به
نفس کرده در محفلت مجمری / بکورش نغمهای نیلوفری
نغمهای پرورده در خون دل / همه بازوی تا بین خون گل
نوای جواز پرده دل کشند / سراپرده زهره در گل کشند
تویی مبدع نقشهای شگفت / که نگرفت کس زان شگفت گرفت
زکنه تو دانش در آگاه نیست / که صنعت ز صنعت گر آگاه نیست
خسی را که بر موج باشد گذر / کجا یابد از قعر دریا خبر
درین پرده کاسیب غماز نیست / نفس محرم نکهت راز نیست
ز شیخ حرم تا برهمان دیر / در اسرار ازین پرده غیر از تحیر
درین پرده ره انبیا کرده اند / ولی نقش هستی ز دل برده اند
فصیح عرب چون در اینجا نگفت / بجز ما عرفناک دری نسفت
خدا آگهان را درو راه نیست / چه جای کسی کز خود آگاه نیست
کیم من که با این تنک مایگی / بجد افکنم طرح همسایگی
دلیرانه یزدان ستایی کنم / تنکانه ظرف آزمایی کنم
همان به که دزدم زبان از کلام / که تیغ شرر چون به اندر نیام
سخن گر چه از وحی برتر بود / خموشی شکوه سخنور بود

بیا ساقی

بیا ساقی ای گلشن راز دل / که با دل نفس گشت غماز دل
ز پیمانه ام مهر نه بر دهن / که نکهت نباید برون زین چمن
ز بیم ره بال فرسای من / چو منزل گره شد سراپای من
کسی را که منزل بود سنگ راه / چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
کرم نامدی در من از دل لنگ / بجا ماندیم سبزه وش زیر سنگ
مرا این گلی است جادو فریب / برآرد کاغذین بال بازو فریب
نه تنها گلیم است طفلان فن / که شبدیز خورشید جولان فن
تذرو و هما زاد پیش دلست / جگر گوشهٔ آفرینش دلست
دلست آنکه نقشش در آهن سرشت / گر آهن شد آیینه خوب و زشت
یکی طرفه گل چشم هر مجلسی / درو آسمان دسته نرگسی
نگهبان گنج الهیست دل / سلیمان اورنگ شاهیست دل
ازین دل مرادان مقصد رسست / که عرشش کهن پرده محملست
دلی ساز و برگ الهی درو / نگار از دو هر چه خواهی درو
دل عرش پرواز شاه رسل / که شد بر رخ جامع فر و کل
کسی را درو جز خدا راه نیست / دران آسمان جز خدا ماه نیست
گرانمایه درج لبالب ز در / تهی گشته از عز و از دو بر
بصدق و بعدل و بحلم و بجود / برازست ارکان قصر وجود

درین نکته اندیشه سر درکشید ‌ ‌ که بر ذره یک قطره چند قلزم است
از آن پیش کین نقطه ما شد حرف ‌ ‌ نگردیده این قطره دریای ژرف
سزد گر لب این نقطه در دل برم ‌ ‌ وزین قطره کشتی بساحل برم
بیا ساقی آن راز در دار سخن ‌ ‌ بگفت چون زبان دست یار سخن
بده می که بخشد سخن هر نفس ‌ ‌ خلد در زبانم چو در دیده خس
زبان چون کلید در سخن بوی او ‌ ‌ جم پشت آینه روی او
زبان گردد از فیض دل حق شناس ‌ ‌ کند مه ز خورشید نور اقتباس
حسد هر کرا سایه بر دل فکند ‌ ‌ ز نیلوفرش تخم در گل فکند
اگر شعلهٔ شمع محفل بود ‌ ‌ چو سوسن زبانش سیه دل بود
دل آینه دست اسکندریست ‌ ‌ زبان تختهٔ مشق پیغمبریست
سر گنج دلالت نکته سنج ‌ ‌ دو لختی در در دار گنجهای گنج
کلید زبان قفل وا زد زنست ‌ ‌ که بر قفل بیرون شبیخون زنست
سخن ابر و معنی چو باران درو ‌ ‌ سخنهای روشن تر از جان درو
نفس کان نه از مهر دل دم زند ‌ ‌ نگاریست افسرده کز گل دمد
سخن در غبار نفسهای گرد ‌ ‌ چو شمعیست همخانهٔ باد گرد
کسی تا کی از رزه فرزانگی ‌ ‌ کند زیست با دشمن خانگی
کی مرد غم داد غم را بباد ‌ ‌ غم خانه و دشمن خانه زاد

الهی بباد چمن زاد صبح ‌ ‌ که تب حکایت زاد باد صبح
به بیداری شبنم و خواب گل ‌ ‌ بآمیزش آتش و آب گل
بمنقار بلبل کش آید صفیر ‌ ‌ زنه پرده بیرون چو آب از حریر
بمضراب مطرب که از خار چنگ ‌ ‌ گل تر دماند از تار چنگ
بآن باده کز لعل جام گرامیست ‌ ‌ زنامش زبان پنبه داد زراست
چو نامش ستایم ز بیم گزند ‌ ‌ بلب خاک پاشم که جای سپند
که طفلان چو بر دست انگور نهند ‌ ‌ بکف خاک و بر خاک آذر نهند
بآن نغمه کز لب چو تا زد بگوش ‌ ‌ چو مرغان بسمل کند عقل و هوش
بچاک گریبان نابرده دست ‌ ‌ که چون شیشه ای سنگ زر چون شکست
که نقش مستان بساقی بخش ‌ ‌ بته جرعهٔ جام باقی بخش
لبم را اگر چون باغ بی شبنم است ‌ ‌ دل با غم و داغ بی مرهم است
بپابوس مهر آب کوثر گرفت ‌ ‌ بگلگشت آن دست و ساعد زرست
کف دستگاه یداللهیش ‌ ‌ پرستنده از ماه تا ماهیش
سبیل کفش آب صد سلسبیل ‌ ‌ خسی در آتش پر جبرئیل
گهر کرده بحر و بحر اخترست ‌ ‌ سپند کف ساقی کوثرست
کف نقش مهجه رأیت کردگار ‌ ‌ بران مهجه از ماقبحا نگار
زر درش چو عکس مه نو در آب ‌ ‌ شود مرتعش نسخهٔ آفتاب

چه دستی که گوئی برست آدت | لب خاره گل چشم بر دست او
لب خشک نوعی که مخمور باد | چو ساغر بآن دست مخمور باد
بیا ساقی آن جام تشنین کفی | که ماه نو آمد ز رآتش حنی
ببین دست و نای دست گیت | چنین دست در آستین بهر چیست
برارای سلیمان ساغر نگین | کفی چون گل از غنچه آستین
بآن دست و ساغر درود درست | ز پیشانی دل سجود درست
تبسم که شیشه را باز کن | شکر خنده صبح کو ناز کن
چه شیشه سهی سرو باغ بهشت | تذرو مرصع ا باغ بهشت
شراب و گل و سبزه پیرایه اش | سحاب خم خفته در سایه اش
بده ساقی آن می که دل جام اوست | لب تشنه پروانه نام اوست
شرابی که از دل برد بد هوس | ز روغش کند شعله خار و خس
هما سایه در نور او گم کند | چو شپر که روزن آشیان گم کند
دل از توبه باده زنگار بست | خمارم به یخ رنگ دستی شکست
رخی را که رنگش چو مه شد دو نیم | با عجاز می وصل کن ای کریم
بیا ساقی آن ابر گوهر فروش | بسیلاب ساغر ده این عقل و هوش
بموج قدح تازه کن موی غم | خس موج کن چین ابروی غم
ز تاریکی سینه رو در بهشت | تب از عکس رو در سیه کوکبت

برافروز

برافروز از نور می سینه ام | چو فانوس کن دلق پشمینه ام
بیا ساقی آن گوهر شبچراغ | که در شب چراغست و در روز باغ
بده تا چمن را چراغان کنم | شب تیره را باغ زاغان کنم
بده ساقی آن خون فوارهٔ آب | که گنجی و دل شد از غم کباب
که کشش بدر تشنگی ها غم است | اگر خون غم را بنوشم کم است
بیا ساقی آن مست هشیار دل | چو نرگس گران خواب بیدار دل
شب مست و مرا و ز غلغل خموش | گل از خنده و ز ناله بلبل خموش
می نغمه در جام منقار کن | شکر خنده خفته بیدار کن
که این خنده و ناله شبهای تار | دو صبح اند در مست و در هوشیار
صراحی و ساقی و صهبا تمام | بذوق دل پاک وان پاک ترفیسم
که گر گلبلی دشتم از دامنت | کند خون من دست در گردنت
گل باده در غنچه شیشه چند | ازین گل تهی باغ اندیشه چند
بر آن گل بصد دیده باید گریست | که در ماتم خنده بایدش زیست
بیا ساقی آن نوبهار هوس | کف در چمنها گل آتش برس
بهار آمد و دست گلشن شکفت | دمیدن دمید و شکفتن شکفت
یکی تخم نارسته در گل نماند | زمین را که در رگ دل نماند
بیا ساقی آن ابر نیسان جود | برین تخم گل ریز باران جود

روایان باعجاز پیغمبری / گل جعفری از زر جعفری
یکی مرغ بیمار نازک دلم / بتحریک باد چمن بسملم
بفصل گل آن جادوی چشم بند / رساند از درد چشم گزند
چنان دردم از مردمک برد هوش / که نشناسم از هم گل و گل فروش
بروزنم رگشت جز بی نقب / چو کوران شده در دو ظلمها عقب
بود شبنم آغشته باد سحر / بچشمم نمک پاش لخت جگر
ز چشم ترم تا دل دردناک / نظر لخت لخت و جگر چاک چاک
بود پیکرم چون قفس چاک چاک / بهر چاک صد ناله دردناک
بر دوم ز چشمان ناویده خواب / شود سرمه چون موی در آتش کباب
نهد گوش گر بر شکاف قفس / خراشیده آید گلوی نفس
فروشد نفس از خراش دلت / که بر مرغ بسمل نوا بسمل است
بنفشار خونی چو گل ابهر / کشم ناله در دیده شب تا سحر
بکنج قفس بهر دفع گزند / ز خود بر آتش نهم چون سپند
ز گل بست و دستار دستغال / مرا خار در چشم و گل در کنار
بده ساقی آن توتیای نظر / که چون چشم نجم کند ای نظر
برین چشم دیرینه مخمور می / نگاهی کرامت کن از نور می
فرو شد الحان غم سراپای من / کشند استخوان خون در اعضای من

زغم بس

ز غم بسکه در دل شکستم سنان / شد این پیکرم آهنین استخوان
چو دیوار رویم خزان بار شد / که مژگان من کاه دیوار شد
سر از غم چنان گشت زانو نشین / که زانو نگین دان شد و سر نگین
نگین با نگین دان چنان درنشست / که نقش نگین شد خط سرنوشت
ز بس بار غم قامتم شد کمان / عصا در کفم چله شد بی گمان
کمانی که مو در شش باز و کشد / چو با رنج موی هر کو کشد
شب خوش نیاید ببالین سرم / که ماری زند حلقه بر بسترم
من از بیم جان در جگر کاستن / نه یارای رفتن نه برخاستن
همه شب بافسونگری تا سحر / نفس با دم زد ز راه جگر
مرا دل ز بیداری شب دو نیم / ز افسانه ها را خواب بی ترس و بیم
مگر بسترم دخمه کافرست / که مارش همخوابه بستر است
ولی من ز کاو دستی برده ام / که در زندگی کافر مرده ام
بیا ساقی آن جرأت افزای دل / بشوی زنگ وحشت ز سیمای دل
بده مرگ در چشم شب زنده دار / جهان تیره تر شد ز سوراخ مار
شنیدم که ابر کرم بهر زیست / چهل سال بر خاک آدم گریست
ولی بر من آن ابر دریا نورد / چهل سال بارید باران درد
همه بار طبع جوان پیر شد / می لاله گون در قدح شیر شد

خزان در چمن طبل بیداد زد | سلیمان گل تکیه بر باد زد
ز غم خاک بر سر کن ای باغبان | که شد باعث ترکتازی خزان
چو جز که سفله عریان زمین | نه مرغ از دری آسوده نی خوشه چین
بیا ساقی از عمر چیزی نماند | وزان گنج بر کف پشیزی نماند
بگردان از او عمر بگذشته را | چو شاه نجف روز برگشته را
بیا ساقی آن بوز ناکاسته | که خورشید از او چون سها کاسته
بمن ده که اندر لگدکوب درد | سراپا هلالم چو دشت نبرد
سپهر است این خصم آراستن | ز دلهای آگنده کین خواستن
حذر کن که این راه آماده جنگ | بر آهخته رخت و بربسته تنگ
حریف تو چون من کجخوی است | که ضحاک و جمشید نارد خس است
چو مرد آزمایی کند در رزم | چه پیران چه بهمن هم آورد من
برآرم بیک قطره اشک سیل | دمار از عمارت چو فرعون نیل
مرا خود شکیبایی از جنگ نیست | که خون ریختن تیغ را ننگ نیست
بر آمد فرو جنگ با من گسست | که زخم ترا تیغ من مرهم است
بیا تا برآریم خفتان جنگ | بپوشیم دلق می رنگ رنگ
جبینهای آغشته در خاک و خون | بشوییم از باده لاله‌گون
بمی آینه از کنه صافی کنیم | بدی را به نیکی تلافی کنیم

بده ساقی

بده ساقی آن آب آتش خوش | که بر آب و آتش کند سرزنش
که بی باده آن مایهٔ صلح و جنگ | دل از جنگ بی صلح آید بتنگ
مغنی دلم تشنه سازیست | که آب خضر درد و آواز تست
شرابی که در دردش آید حیات | خوش آن دل که بر صافش آرد برات
مغنی سر از خواب مستی برآر | بناخن رگ خفتگان را بخار
فرو کن بهر دل سر ناخنی | چو دهقان بگل در نشان گلبنی
چو گلبن گلش مستی بی خمار | چه گل خار او نغمه آبدار
مغنی صبوحیست بیدار شو | فروزنده انغمه تار شو
بمی تار طنبور را آب ده | غبارم بسیلاب مضراب ده
کزین تنگنا رخت بالا برم | وزین سیل راهی بدریا برم
مغنی یکی زخمه بر تار زن | بچشمی که خوابش برد خار زن
مغنی شبم تیره از خواب تست | کلید در صبح مضراب تست
برین چشم ناخفته اختری | نماید چو قفل در خیبری
باعجاز انگشت خیبر گشا | ز شب چو قفلی ازین در گشا
مغنی ز پیشینیان یاد کن | بیک نغمه روح شان شاد کن
در افکن ز هر شعبه تازه | بهر زخمه مجمر آوازه
مغنیست جبریل و دوش سرود | که در شان ها جدل آمد فرود

گرت گوش دل محرم راز اوست / دو دانه چو جز رشته در عقد اوست
درت سنگ شد پنبه گوش هوش / خرد نغمه چون شیشه بر سنگ گوش
در اندم که مطرب شود نغمه زن / سراپا چو نی گوش باید شدن
بود چشم آیینه گوش هوش / به پوشیدن چشم بگشای گوش
چو پوشی نظر نغمه عریان شود / چو اختر که در شب فروزان شود
مغنی بیا کاشتعالم گذشت / خمار می و نغمه زارم بکشت
فکن پاره نغمه در گوش من / که در بر رقص آورد هوش من
بیا ساقی آهنگ اعجاز کن / به ناخن رگ شیشه را باز کن
که ناخن گر از خون وی تر شود / چو منقار طوطی سخنور شود
بیا ساقی آن چشمه سار کرم / دمی آب خضرم ده از جام جم
بجام می تازه کن کام من / که موج افشان زند سکه بر نام من
منم نوح آن خضر جمشید گشت / که دارم ز لوح و قلم تاج و تخت
خود نوجوان گشت جمشیدم / سخن بیکران عمر جاویدم
خرد تاج و دل درة التاج من / سخن تخت و منبر معراج من
قلم در کفم چون عصای کلیم / کلید طلسمات امید و بیم
بهر در که گشتم بروم گشاد / بیان در موج بر روی باد
نماند این کلید ولایت ستان / در بسته در زیر هفت آسمان

مغنی گراز

مغنی گر از غم دهد دیدیم / چو خسرو نواز و نشاپوریم
برارم به نیرنگ دستان دل / یکی لعبت از لعبتستان دل
که از غیرتش لعبت خاوری / کند چهره جام نیلوفری
بیا ساقی از خود رهایم ده / شکیبایی از خود ستاییم ده
شرابی که چون در بدن گل کند / بتن مو چو منقار بلبل کند
بمن ده که مست و غزلخوان روم / ره مدحت خان خانان روم
بمن ده که مستانه با صد زبان / شوم نغمه پرداز این بوستان
بیا ساقی آن ماه گلگون نقاب / درخشنده تر در شفق آفتاب
خودی زنگ آیینه بخودیست / بده می که مرگ خودی بیخودیست
مغنی بیا ای جهان نور ز تو / غم آباد دل بزم خسرو ز تو
بیکباره صفت نغمه پرداز شو / بناهید کلکم هم آواز شو
دراندیشه در پرده زیر و بم / صریر قلم با صفیر کرم
که بلبل نوایی کنم تا ابد / ببزمی که خسرو سزد باربد
چه بزم آن بهشت طراوت سرشت / که فرشش بود برگ گل جای خشت
متاع ختن عودی از مجمرش / نسیم چمن دودی از عنبرش
بعز ارشیش باد گلشن پرست / بر آسیمه جاروب گلشن بدست
معنعا تراز بزم اشراقیان / درو دیدها گوش و دلها زبان

لب و دیده هم گفت پیشش درود ... دل آیینه آورد پیشش درود
بعیدرش یکی گشت گوهر نگار ... چو گلگونه بر عارض روزگار
ز خورشید با چرخ دمساز تر ... ز محراب در کعبه ممتاز تر
برو سایه گستر بلند اختری ... بر آن آفتاب فرد افسری
فلاطون شکوهی بفرهنگ و سال ... بناکردیش هم سکندر بسال
تجلی فروغی بر او رنگ طور ... چو عیسی بگردون چو موسی بطور
ز رخش سایه پرورده بال همای ... دلش انجمن کرد نور خدای
دل او که در سینه پنهان شده ... سپهری در آیینه پنهان شده
بمجلس بهاریست نزهت نهاد ... بهاری که هرگز خزانش مباد
بمیدان هنر بیست آتش نفس ... که تیغ و سنانش بود خار و خس
دبه جلوه گر تیغ مغفر شکاف ... چو سواک گردد سر کوه قاف
خدنگش اگر ابر سازد هدف ... گهر سفته آید برون از صدف
ز پیکان تیرش نگاه تیز ... شود جرم عریان ز سیاره نیز
گر از خنجر او ستایم سخن ... زره پوش گردد زبان در دهن
به خنجر یکی قطره سیماب خشک ... بصورت سراب و بسر آب خشک
سرایی که چون شتاد ور درست ... به چون که گردون شتاد ور درست
چو خورشید اگر جام گیرد بدست ... نرد کار خرش شود بت پرست

فرو دستگان

فرو دستگاها هنرپرورا ... معانی پناها سخن داورا
توئی منتخب مطلع ز کتاب ... گرفته مقطعت مطلع آفتاب
زنامت که تاج سر نامهاست ... سر نامها دفتر نامهاست
تو دانی سواد خط سرنوشت ... تو خوانی علم نامه خوب و زشت
عیار سخن را تو دانی که چیست ... سلیمان شناسد که بلقیس کیست
بجای شکوه سلیمانیست ... تو خاقان دو عیت خاقانیست
سراید چو بلبل در ایام تو ... بهر شاخ گل خطبه نام تو
بنام تو این خامه نقشبند ... یکی نقش فرخنده زد بر پرند
که مو از سر کلک شاید درست ... ز لوح نظر نقش شیرین نشست
نگاری که یوسف خریدار اوست ... زلیخا کهن زال بازار اوست
تنش چون گل و پیرهن بوی اوست ... نسیم چمن مرحبا گوی اوست
ز بس پیرهن صاف و نازک بتن ... نظر بر تن افتد نه بر پیرهن
چو مه دور زلفش کند عزم خواب ... نهد پای در دامن آفتاب
کمند خیالش در آغوش کس ... گر آتش نگنجد در آغوش خس
خدایا توان کرد بی عیب را ... گر آیینه شد صورت غیب را
ز حسن قبول از حسد دور دار ... ز رنگ اختران چشم بد دور دار
ختن بایه مشک جگر بختم ... بگلگون گلاب دل انگیختم

چو انسان کز باران اردی بهشت / پیک اربعین خاک آدم سرشت
بهم بحر و معجز برآمیختم / گزینسان نگاری برانگیختم
ولی حیف این لعبت حورزاد / که چون عطر گلزار بر شد بباد
دل دیر و طبع چمن داغ شد / که تاریخ این باده باغ راشد
چو شمع مزار غریبان فسرد / سیه بخت زاد و سیه بخت مرد
نشد تهمت آلوده اش مغز و پوست / نه نفرین دشمن نه تحسین دوست
گل و باده گریید بدان نوعروس / که کابین او شد دریغ و فسوس
نگاری که یوسف خریدار اوست / زلیخا کنیز از ال بازار اوست
حریفان این بزم بی ساز و برگ / چو ماهی که خفتند در جوی برگ
کف دستها بر زنخ بسته اند / ز افسردگی جمله یخ بسته اند
بتحسین لب از گوش افکنده تر / ز پستان بی شیر شرمنده تر
در گوششان اندر سخن نیم باز / چو باغ سلیمان بر اهل نیاز
لب و غل چون زخم خونین در آب / تبسم لب چون نمک در شراب
دل از تحفه سینه چون خم گره / برابروشان چین چو درهم گره
ز صد رسایی نه یارای فعل / که دست بر آیت کنند زنخل
ز شرم حسد آستین بر جبین / ز دندان همه سنگ در آستین
چو از کین مر لب بدندان گزند / همه سنگ بر سینه خود در زنند

خدایا

خدایا ازین قوم نااهل دل / که بود زیاد خود و بوجهل دل
مصون دار این تازه ابیات را / که شرع اند انجیل و توریت را
دل صاف را باده صاف ده / دل تیره را نور انصاف ده
مغنی درین برگ ریز سخن / تو ای مرغ بلبل تیز سخن
برین گل که در موسم دی شکفت / ز بادی و شبنم می شکفت
بکلبانگ تحسین نوایی بزن / به بلبل نوایان صلایی بزن
که از سدره ناهید بلبل سرود / بدهقان این گل فرستد درود
بیا ساقی ای داور دادرس / چو مرهم بهر زخم فریادرس
که طبع از شراب کهن گشته مست / ز بدمستیم شیشه بر لب شکست
خراشی که از شیشه بر لب رسید / هم از حقه شیشه مرهم خرید
لبم کاتش افروز پیمانه شد / ز تبخاله تسبیح صد دانه شد
که در سلک این سبحه بی شمار / کشم از دعا گوهر بی شمار
الهی بمستان صهبای فیض / نهنگ آشنایان دریای فیض
بتا دادی جام گوهر نثار / که شبنم بکار گلست و بهار
بآزادی دست ساغر بدست / که هرگز در فیض بر کس نبست
بسرگرمی پای میخانه سیر / ز سودای آن کنج ویرانه سیر
برخساره زرد ارباب درد / که چون آفتاب در زر گرد

شب زنده داران ناموس دل
که بر عرش بستند فانوس دل

کزین دیر دلگیر نا دلگشای
بمیخانهٔ وحدتم ره نمای

برنجم ز شور آبهٔ آب و گل
که زهرم برآمیخت با خون دل

ز تلخی آن زهر کم برنشست
چو بادیست کز زهر آتش است

ز لب طبع زهر هلاهل شوی
پر و بال آن مرغ بسمل شوی

جگر خشک شور آبهٔ گیرتم
نفس ترکن از بادهٔ وحدتم

بآن آب پاک ای خداوند پاک
بشو دامن دلنواز خس و خاک

که در کوزه دارم شراب طهور
جدا اوای کریم و آب شور

لبم را بیک قطره تر خنده کن
بیک جرعه خمیازه ام خنده کن

ذکر منصف دیوان نکته دانی مولانا غیاثای صفاهانی

خردمندی منصف و نکته سنجی بی تکلف است اشعار او همه هموار و کم استعاره واقع شده شعر را خوب می فهمیده و تمیز را از روی انصاف میکرده است چنانچه اگر کسی دخل حسابی در شعر او می نموده فی الحال قبول میکرده و کج بحثی بر خود لازم نساخته گویا ازان رهگذر است که تخلص خود منصف قرار داده نام او غیاث الدین علی است ولکن در هند بغیاثا اشتهار دارد مولدش از اصفهان است و در صغر سن از وطن بشیراز رفته و دران شهر

بسن رشد

بسن رشد و تمیز رسیده و پارهٔ کسب فضیلت کرد و طبیعت را از صیقل صحبت خوش طبعان شیراز بمرتبهٔ موزونیت رسانید و در سن بیست و سه سالگی از ایران بهندوستان آمد و خود را بشرف خدمت خان نکته دان آفتاب فلک مروت و احسان میرزا قوام الدین جعفر آصفخان مشرف گردانید و آن خان عظیم الشان در تربیت او کوشید تا بتوجه او در هند نشو و نما یافت بعد از مدتی مدید از مخدوم خود مرخص شده بدکن رفته ملازمت سلالهٔ دودمان اعتلا نقاوهٔ خاندان والا رستم میرزا اختیار کرد و میرزای مذکور رعایت خاطر منصف کمال مهربانی بجای آورد و وکالت سرکار خود باو مقرر فرمود چندی در خدمت آن سلالهٔ دودمان ولایت بآن امر مشغول بود تا زیاده طلبی کار برو دشوار کرد و راه نورد پیش او نهاد از صاحب خود جدا گردیده بگلکنده رفت و در آنجا پارهٔ ماند اما نقش مدعای او نشست چه پادشاه انجم سپاه محمد قلی قطب شاه مطابق حال او باحوالش نپرداخت آن منصف بانصاف دانست که بد کرده که از خدمت میرزای عالیجاه میرزا رستم مفارقت گزیده بار دیگر ببرهانپور نهضت

میرزای مذکور عود نمود بازان در صدف ترف بنکویی در
مراعات خاطر او کوشیده ویرا در بندکی خود نکاه داشت
بر درای انور ارباب هنر پوشیده نماند که عزیزی از دوستان
و یکجهتان غیاثا باین ضعیف برخورد و نقل کرد که در سنه
تسع عشر و الف منعف بیمار شد من بر بالین او بودم در ان
ایام اشعار خود فراهم آورد همکی از قصیده و غزل و غیره بهزار و
دویست بیت شد دیوانی ترتیب داده بعزیزی از دوستان
یکجهت خود سپرد و وصیت کرد که این مجموعه مرا بایران برسان
دو روز بعد از وصیت از جهان فنا بعالم بقا ارتحال نمود
وصیت نامه آن منعف زمانه بنظر این ضعیف در امد بخط خویش
باین عبارت بی کم و بیش مرقوم ساخته بود که حیران این
کارخانه نه ذات بجه مصلحت آمد و رفت غیاثا بار با جمال
این کر شاید بجرد نفس باعث کمی خست و عصیان کردد
مرک را معشوقی از خدا مسئلت نمود نهایت دید درین
کارخانه خود را بیکار دیدن و بچشم اعتبار در دنیا نادید
آلهی هیچکس را با خلق کار نباشد در جنب عنایت خالق
معصیت بسیار را سهل انکاشتن آسانست خدا کریم است

این

این کر بر سر راه تیموری مکان بدفین بجهه او تعین نمایند و ا
ابلق اقا جعفر را که بسیار خوش قدم است با و باز پس دهند و دلوا
وار دات این بنده را بنظر یک بسپارند تا شاید بولایت رساند
دیکر خدا بخشاید مکر عنایت الهی کاری کند و کر نه کار مشکل افتاده است

ساقی نامهٔ غیاثای منعف

دلا کهنه شد دور و نو شد جهان | بمی تازه کن چهره روزکار
چو دارد زمان از جهان بیش کم | بمیخوار کی صرف کن عمر خویش
جهان چیست کشت خاک غرور | کز و دیده تر شاد ماینت کور
زمان چیست بیهوده کرد جهان | کزارد بسر روز عمر کسان
بکیتی ندیدم دماغ تری | بر غم فلک ساقیا ساغری
فلک چیست ملکونه بر سر آب | کز از جور او کس نخورد دست آب
فزون از دو صد ره درین دیر غم | کل کعبه کر دیده باشد صنم
فلک هیچ ازین سیر سر کش نبست | جوانی بر برد و بر کش درست
زمان اول خود ندارد بیاد | ولی در جهان مرد هر کس که زاد
هی خاک آب رخ شهر است | همی آب خاک ره حیدر است
زمان از غم ما چه پروا کند | بانهاچه کرد او که با ما کند
بکشتیم تا خاک و آب | ندیدیم جایی که نبود خراب

بکشتی دنیا نگردی سوار | که کشتی چه موجیست ناپایدار
دو روزی بقای جهان بیش نیست | زمان گل گلستان بیش نیست
حبابیست گردون و بادی دروست | ترا خود گمان اینکه هستی ازوست
که جان از دست اجل برده است | مگر انکه در زندگی مرده است
جو هستند در کار خود جمله مات | بجویی مراد خود از ممکنات
بممکن بود پای هستی ستم | وجود آن بود کو ندارد عدم
باین مایه هستی نزد کر حکیم | جو نادان نداند جهانرا قدیم
بزندان گیتی نسازی مقر | کر این خانه را نیست راهی بدر
دران باغ تو کشت بها مکن | ز دور نفس غنچه اش وا مکن
بباغی که آبش ز خون دلست | چه حظ باشد آنرا که پا در گلست
برون رو تو چون باد ازین خاکدان | جو آتش مخور خار این گلستان
مشو سبزه و تن فرش دراین چمن | جو گل بر سر خار منها وطن
کنی همچو نادان بخود دشمنی | اگر کار امروز فردا کنی
مخور غم که فردا کسی زنده نیست | منه دل بچیزی که پاینده نیست
جو در خاکدان عیب بنهاد | که کس را در زندگانی مباد
بهر گوشه اش مرده خفته است | ز شادی بر و بوم او رفته است
بیا تا کنیم از می خوشگوار | زمین را بهشت زمانرا بهار

ازان می

ازان می که تا روی او دیده ام | که بیخود افتاده در سینه ام
ازان می که نامش جو سازم بیان | سخن مست آید برون از دهان
بده ساقی آن زیور نوبهار | سحاب صراحی ببارش درار
ازان می که آتش بود آب او | بود نور خورشید مهتاب او
جهان تا بود باغ ما خرم است | شب جمعه در هفته ماتم است
مرا خود غم این جهان هیچ نیست | برغم هم این و هم آن هیچ نیست
تو هم قید هستی ز خود دور کن | جو زور آورد دختر زور کن
ازان می که سرمایه خرم است | یکی از بد بهار او بهتر است
زمان گل از دست ما میرود | ندانم ساقی کجا میرود
جه ساقی که می مست دیدار اوست | خود همچو مستان پرستار اوست
ندارد سر باده مست اوست | بود باده خونین دل از دست اوست
نیارد بر او شدن باده فاش | اگر ساقی اینست گو می مباش
دلم را هوای شرابی بود | که هر قطره زو آفتابی بود
کجایی تو ای ساقی گل عذار | که هستی گلستان ما را بهار
ازان آب کاتش باو داده باج | بده تا کنم تشنگی را علاج
می ناب اش مایه درد عشق | هوس کرده از دیدنش مرد عشق
شرابی که زو بخل همت شود | عداوت بیادش محبت شود



بیا ساقیا فکر نوروز کن / شب عید ما را بهی روز کن
ازان می که رستم کند زال را / کند عیسی تار سال را
بده ساقی آن باده شعله خو / که بتوان بدو زنده شدن بهر او
شود تا کی آب دریا و جوی / بجرعه کرد یقین را بشوی
ازان می که بینا کند کور را / کند خون بدل آتش طور را
می کافتابش کند ساغری / گل جرعه او کند کوثری
زند برق چون عکس خورشید زاب / اگر ساغر او شود آفتاب
اگر می نباشد جهان گو مباش / وگر نغمه باشد فغان گو مباش
مغنی کجایی بمی ساز کن / بهوش ز خود رفته آواز کن
ولی با غم دهر پرخاش کن / دو عالم بیک نغمه شاباش کن
مغنی دمی چنگ در چنگ زن / فلک گوی خویش بر سنگ زن
نمک از دل ریش زخم بنگ سود را / مغنی بیادت بزن عود را
که از قرب راحت جانی تن / بقانون مستیش قانون بزن
مغنی بیک نغمه ارغنون / برون کن ز دل فکر دنیای دون
اگر تو ملکی هست در انجمن / باشد کم از دف زن و کف زدن
مغنی ز طنبور تو پرده در / برای خدا پرده ما بدر
مغنی ز عشاق رنجش چراست / اگر می نوازی نوا در براست

اگر ضر

اگر ضرب لطفت هست ای فضول / چو رقصند مستان نگهدار اصول
اگر مست باشی وگر هوشیار / بآهنگ مستان اصولی بیار
مغنی ز غیچک دلی ساز شاد / که ساز تو بی کوک هرگز مباد
که از نغمه گوشت شنیدست دی / چو سازت نوازند حرفی بگوی
مغنی بکوری ایمان من / که از کفر دستی با ناقوس زن
بی حرف شد روزگاری مرا / بقول و عمل نیست کاری مرا
مغنی صلای بد مستان بزن / دمی همره می پرستان بزن
چه حظ یارب از حسن دارد دلی / که بود بگلزار او بلبلی
نه تنها گل باده را بلبلم / که از فیض می غیرت صد گلم
بیا ساقی از وعده تا کی بود / می ده که نقلش هم از می بود
عبث راه پر خوف عقبی مپوی / چو مشرب نداری ز مذهب بگوی
دلا تا بمیخانه یک گام کن / سراغ می و دوزخ آشام کن
شود تا که از خلد هم بی نیاز / چو عنبر کفن خاک میخانه ساز
چه میخانه خلدی پر از آفتاب / که شب را درو کس ندیده بخواب
بود آب سرچشمه آن شراب / بود خاک او نیز لعل مذاب
درانجا تجمل تجمل بود / اگر گل بانجا رسد گل بود
درین قبه جای کشاکش نیست / بهم کفر و اسلام را جنگ نیست



نباشد بهر جا که باشد شراب | ز امید عفو و نه بیم عذاب
چه حاجت بتوصیف دیگر بود | می ناکه ساقیش حیدر بود
چو فردای محشر توی عذرخواه | کم از طاعتم نیست خط گناه
جهان خود ز زر دیده تو شرمنده است | زنام فلک بی تو چون زنده است
فلک برگ سبزی ز بستان او | جهان مشت خاکی ز میدان او
چه شادی که در بزمش آماده نیست | سفالی درد و خالی از باده نیست
بود خاک او آبروی جهان | تن خاک برا جسم او داده جان
نیارد دگر کس بخورشید رو | نگردد اگر چرخ برگرد او
نجوم از دو دست احسان بشره | شفاعت پرستار عصیان شده
ندارم چو دارم ثنای کریم | نه امید خلد و نه بیم جحیم
فلک چون بخوید نیاکش پناه | که خاک ره او است عباس شاه
سلیمان شکوه فریدون فری | محمد نژادی علی گوهری
عجب گر نگردد که مدح شاه | قد لفظ از بار معنی دو تا
شراب [illegible] رنج خمار | بود زور کارت [illegible] بهار
همین غم بعهد تو غمگین بود | جهان بی تو چون کوی بی دین بود
بهر دو تو یکسان بود بزم و رزم | قضایی تو عزمی نکرد ست جزم
نه سپهر قدر سر ز فرمان تو | نباشد فلک مرد میدان تو

عدو تیغ خود کرده [illegible] سپر | [illegible]
سمند تو کافلاک پیما بود | [illegible] بهر جا بجا بود
سپهرت زمین و کواکب [illegible] | مسلم بود بر تو [illegible]
کمین بنده ات پادشاهی گرفت | شکوهت ز مه تا بماهی گرفت
ولی نعمت مرغ و ماهی توی | سزاوار اورنگ شاهی توی
گدای زمان تو قارون بود | بعهد تو مفلس کسی چون بود
بروی تو کرم است پشت ظفر | بود وصفت از حد امکان بدر
چو حق مدح تو ناید از من | روم بر دعا ختم سازم سخن
جهان [illegible] از تو داور مباد | بدست عدو [illegible] ساغر مباد
مبادا [illegible] چشم کند | بزم تو خورشید [illegible]
الا تا بود آتش و خاک و باد | فلک گو [illegible] قدر تو باد
[illegible] | [illegible]
بهر جا که باشد [illegible] | گل با نباشد کم از خار کس
کسی درد ما را ندارد علاج | [illegible]
غم [illegible] | بود باده من ز خون جگر
اگر [illegible] | صراحی چه باشد [illegible]
بدشمن کس ار دوست باشد منم | بود دشمن جان خود دشمنم

همین بس گلی را که خارست / بود یار خود هر که یار منست
کسی را که دیدم دگر دوستم / زبختم اگر گزند دوستم
شود گشته هر کو بمن کرد ساخت / بمن هر که شد خصم کار ساخت
گلستان خلدست زندان من / بود ننگ فرفخر آوران من
زبانم نجوابش گردیده است / لبم عرض حاجت نفهمیده است
بهر سایلی خانه ما زادهم / بدشمن توانم که جا بر ادهم
ازین بی نیازی هویدا بود / که حاتم گدای در ما بود
سزاوار افغان باشد برم / اگر سر بگردون فرود آورم
فلک روز و شب در تنگ منست / خداوند کو مرکش بیت منست
بدانش فلاطون عصر خودم / بشوار ه اعجاز باشد دم
گر چون من گلی در جهت دیده است / ز بلبل نه گس نه پرسیده است
کنم بندگی گرچه آزاده ام / خرد عقل آموزد از باده ام
بستی رسس هوشم افزون شود / دل باده از دست غم خون شود
شدست از زر داغ قارون تنم / بدینسان منم تا که من با تنم
زر رحمت دلم کرده نو میدست / مرا خود امیدی با سایه منست
نماندست همت بشاه و گدا / کرم کیمیا گشته در عهد ما
خود که باشد پرستار من / کجا میخورد دهر آزار من

ازان دم که در جهان میزنم / زمین آتش و من سپندویم
چنانم درین بزم پر التهاب / که ماهی در آتش سمندر در آب
چنانم درین دیر پر درد و غم / که در دست اعمی بود جام جم
کشد آتش ما زبونی ز دود / مگر کوکب ما ندارد صعود
کسی در جهان پر افسوس نیست / که در گنبد چرخ محبوس نیست
مرا گر علامان بود عقل کل / زمین است بند و سپهر است غل
چه خون کین فلک در دل ما نکرد / بپامال ما برسبالا نگرد
ازان ناخوشان جهان ناخوشم / که اکسیرم و مفلسی میکشم
چو مس از عنایم غنی تر بسی / مراد مرا چون برارد کسی
نصیبم شود هر نفس ماتمی / بجز مرگ چیزی اگر خواهمی
اگر منعف است شادی و غم / خوشا آنکه ماند برون از عدم
کند خلق را مایلی بندگی / بسی مرگ بهتر ازین زندگی
بر از مرگ این زندگی بس منست / تو مزدش که ایام لی بس منست
بیا ساقی آن آتش نام و ننگ / بده تا زدایم ز آئینه زنگ
مغنی تو هم لحظه گوش شو / ز ننگ و بد دهر خاموش شو
خدایا بنور صراحی و جام / بآن می که خصم است با ننگ و نام
بآنکی که باشد ز خونابه دل / بخونی که ریزند باشد بگل

گر شادی ما از غم خویش کن | زعصیان ما مغفرت پیش کن
مکن ذوق ما را از سر ما بدر | مرا همچو ساغر مکن دربدر

ذکر مربی اهل هنرمندان میرزا غازی ترخان

جوانی خوش خوی خوش روی بوده و کریم طبع اکثر با اهل خاطر ارباب معنی میداشته و با این طایفه بی تکلفانه سلوک میکرده مروتش برتبهٔ خوب و سخاوتش بحدی مطلوب که کمال این هر دو شیوه بزرگی ازین قصه که درین تالیف عبدالنبی فخر الزمانی بر بیاض برد اظهر من الشمس میشود **حکایت** در ایامی که آن قدر دان نکته سنجان حاکم باستقلال قندهار بود دران ایام یکی از باده فروشان هندی بعزم سفر خراسان از هندوستان برامده بانجانب روان شده بود چون بقندهار رسید افلاس او را دامنگیر گردید چنانچه نه قدرت رفتن ایرانش مانده و نه قوت برگشتن بهندوستان روزی چند در قندهار توقف کرد که شاید بتقریبی سعادت ملازمت میرزای بلند همت را دریابد و از کرم طبع او بهره بردارد و بمقتضی این حدیث حضرت ختمی پناه که **الامور مرهونة باوقاتها** میسرش نشد چرا که موقوف بوقت دیگر بود القصه از استیلای اندوه و ملال خود آن شکسته بال

بالاده

پا از حد اعتدال بیرون نهاده تا چند بیت بزبان هندی در مدحت میرزا ترخان گفت و از شهر قندهار بزیارت بابا حسن ابدال که بر کوهی که بیلدهٔ قندهار اتصال دارد رفت دران زیارتگاه دو سه باده فروش دیگر با او برخوردند و نشان آشنایی از جانبین بیکدیگر دادند تا آشنا برامدند و این باده فروش اشعاری که مذکور شد شروع در خواندن کرد تا همکارانش بشنودند و چشم رغبت و دهن آن بگشادند و در حین خواندن آن خرخرفات یکی از نزدیکان میرزای عالیجاه که خطاب شهباز خانی یافته بود در رسید بر مآل حال آن جماعت اطلاع یافت بنوکران خود اشارت فرمود تا کتک مستوفاری بران باده فروش زدند و خود برگشت و این راز مخفی داشت که لایق فاش نمودن نبود فاما این باده فروش که کتک خورده بود بر سر راه شکارگاه میرزای دانش پناه از دست خان مذکور بفریاد آمده عرض نمود که مرا بی تقریب آزار داده است خاطر شریف آن خورشید ذره پرور از استماع این خبر چنان مکدر شد که فی الفور شهباز خان را طلبید و اظهار خشم فرمود و اعتراض بسیار نمود چون مقرب حضرت میرزا [illegible] دید که

دماغ حاجتش از حد گذشت لاعلاج گردیده وه از آزار آمده
معروض داشت ایشان فرمودند چرا در ان وقت که بدها
از زبان آن بدگو می‌شنیدی زبانش در دم نبریدی تا دیگر
باد فروشان را عبرت شود پس آن باد فروش را یکی
از نزدیکان خود سپرد و فرمود که این را فردا بدیوان
بیاور تا قطع زبان کنیم که دیگر مردم این قسم حراقی ننمایند
و بدزبانان متنبه شوند القصه آن ذم کننده را آن شخص
در خانهٔ خود برد و با او کمال مهربانی بجای آورد روز دیگر که
خورشید خاور بر بام طاق نیلوفری بر آمد آن باد فروش را
حاضر ساختند رنگ از رویش از توهم پریده بود و دست و پای
فرو مرده تماشاییان از هر طرف مانند اعداد نجوم هجوم آوردند
تا ملاحظه کنند که بر سر هجو کننده چه خواهند آورد یکبار دیدند که
پیلی آوردند مردم نظارگی را گمان این شد که مگر او را در زیر
پای پیل پست خواهند کرد چون نیک ملاحظه نمودند دیدند که
بر بالای پیل شخص بلند شده در عقب او نشست و خلعت درو
می پوشانیدند و یک خریطهٔ زر که در ان روپیه بود بکنار او نهادند
و گفت این نقد و پیل بتو تعلق دارد بهر جا که خواهی ببر و برو و از

عقب

عقب باد فروش خود را از فیل بر زمین انداخت آری
بزرگان دانشمند و سرداران همت بلند زبان بدگویان را
بتیغ احسان قطع می‌نمایند تا نام نیک ایشان بر صفحهٔ روزگار
همیشه پایدار ماند درین قرن زمان این قسم مروت و همت
از کسی بر نزده بر رای انور هنرمندان و ضمیر فیاض گستر خردمندان
پوشیده نماند که میرزا ابی ترخان جامع الفضایل والکمالات بوده
شورش کم از شعرای برگزیدهٔ این قرن زمان نیست قوت طبیعت
خدمتش ازین دو سه بیت معلوم می‌توان کرد نظم در عهد تو

ما را همه با غیر خطابست :: سرپنجهٔ مژگان و گریبان عتابست
شاخ مژه ام سبز شد و غنچه خون کرد :: اینها همه از تربیت چشم پر آبست

بیت گریه ام گر سبب خندهٔ او شده عجب :: ابر چون گریه نماید لب گلشن خنده ::

در نغمه شناختن و طنبور نواختن هم خیلی
کار ساخته بود چنانچه هنگام طنبور نوازی و نغمه پردازی همیشه
مضراب دست او ناخنی بر دل می‌زد مرشد بروجردی درین دو
رباعی که در مدح او گفته اظهار این معنی نموده رباعی گر نغمه سرایت
بگوش می‌آید :: ز فرقت بگویمت که چون می‌آید :: از بسکه بدرد
زخمه ات میگردد :: بیچاره ز طنبور برون می‌آید رباعی دل میشود

ترنم پرشورت ❊ جان می‌بخشد نوای شیادورت ❊ در سیم
کشی عمر برده شهاب ❊ تاری نکشید در خور طنبورت ❊
دیوان آن بلند همت کمتر پرداز از قصیده و غزل و غیره تخمینا
چهار هزار بیت است و تخلص او قا دریست و این تخلص را در قندهار
از شاعری که صاحب همین تخلص بوده بمبلغ هزار روپیه خریده
و او را اصلی بوده که این تخلص را بمن واگذار که مرا خوش
آمده است آن شخص هم منفعت خود دانسته زر گرفته و تخلص خود را
فروخته اکثر اعزه اهل دانش در خدمت آن قدر دان اصحاب
هنر بوده اند مثل مرشد بروجردی و ملا اسد قصه خوان و طالب اهل
و میر نعمت الله وصلی که بیرخوانده مرشد است و خیلی در سخنوری
رتبه دارد و بزمی گوزرد و دیگر مردم ازین عالم بسیار با ایشان
مانده عجب چیزیست که از نرم و درشت عالمیان هر که از
کتم عدم قدم درین عالم نهاد دست قضا بهنگام بیختن الخ
نرم و هموار نیست اول از روزنهای آن میگذرانند
تا رفته رفته نوبت بسبوس رسد و ازین سبوس هم درشتیش
هرچه بیشتر بقای او درین پرده زیاده تر بناً بران میرزا خان از
درسن بیست و پنج سالگی که ایام شباب جوانی و ابتدای نوبهار

زندگانیت در قندهار در سینه سنه عشرین و الف از ساغر مرگ
مدهوش شد و چراغ عمرش خاموش گردید **بیت** بر داشت
زخاک عالمی را ❊ در خاک نهاد روزگارش **ساقی نامه میرزا غازی**

باغ ار فتد عکسی از روی یار | شود رشک هر خار رنگ بهار
وگر بر فلک چهره تابان کند | خور از شرم او چهره پنهان کند
وگر بوی از آتش تا زد سمند | دگر شعله زان آتش نگردد بلند
رسد بوی او گر بباد بهار | همه کوه و صحرا شود مشکبار
بآب ار شود بید زلف سیاه | بتاثیر سنبل شود هر گیاه
کشد حسن او گر بسوی خاک خیل | زمین را نماند با رام میل
وگر بوی میخانه تازان شود | می از جا در شیشه عریان شود
ازان هر که گرریزیش در ایاغ | ایاغت فروزان شود چون چراغ
ازان هر که جان عکس از نور اوست | ادیب خرد پاک دستور اوست
می لعل چون چهره دلبران | رسنده ترا از دست غمناکران
می کو چو در جام گردان شود | چراغ دل می پرستان شود
حرارت فزای فسرده دلان | کدورت زدای فرو ماندگان
اگر یاد آن می رسد بر ضمیر | شود چهره دل بدانسان منیر
که آئینه آسا همی زان بنید | در و چهره جان تو انند دید

انوکانیش

بمن ده که تا باز مویی زنم سراپرده بالای چرخ زنم
که در انجمن فصل واین نوبهار نشاید درستا دربدن برکنار
بهاران و فصل گل و نوبهار می خواه کان می بود بی خمار
پری چهره ساقی بهنگام گل کدورت زداید ز دل آب تلخ
مرا پای شادی همه در گل است گریبان اندوه بدست دل است
گر از درد خود شمه سر کنم نیوشنده را گوش جان کر کنم
اگر نسخه سوز ما موی کنم دو دو دام را دیده پرخون کنم
وگر بوی او سوی گردون شود دگر گردش از یاد گردون شود
مگر این غم از خاطر من بمی توان برد با نالهٔ چنگ و نی
بده ساقی آن نوشدارو روح برغم دل زاهدان در صبوح
که تا چهره خویش گلگون کنم ز حسرت دل لاله را خون کنم
به بستان در آیم باواز چنگ زر و در گلستان بر آرم آب و رنگ
هم آواز مرغان بستان شوم وز آنجا سوی می پرستان شوم
در آیم بمیخانه با نای و نوش خمان کم نماید بدل جام نوش
بپای خم افتم خمان بیخبر که در رگ ز خونم نماند اثر
بروزش بوم همچو دردی کشش کهن خم ببوسم و گاهی لبش
کشم از لبش شربت زندگی نویسم بخونم خط بندگی

گنه نازده

گنه نازده باشم معتکف بوم چو خورشید خشت خویش بوم
حریمی ز پاکیزگی چون ارم ز بنیاد او دور خشت الم
صفاخانه زاد در و بام او می خرمی جرعه جام او
گروهی دردی بر جا خوم غم اندر ته خشتشان گشته گم
همه از لباس تعلق نفور برون و درون شان چو خورشید نور
بیک داو داده کم و بیش را بیک جام می باخته خویش را
ز خمخانه بر داشته توشه ز جور فلک رفته در گوشه
ز ساقی یکی جام می خواستم زبان از نکو خواهش بیاراستم
بگفتا گر این نیت در خورد تو بهوس برده بر هوا گرد تو
چو گفتار او جای کردم بگوش دریدم بتن جامه صبر و هوش
جگر ریش گشتم به تیغ خمار کشیدم ز جان نالهٔ زهردار
خمارش چو تیغ جفا بر کشید ز دام دل آهوی غیرت رمید
پیاله چو دید آن تنگ و پر ز گلاب می افشاند بر روی من
گلابی ز پاکیزگی همچو روح از او باد در دشت طوفان نوح
اگر نام او را نگارد قلم زبانش بگردد بحرف الم
ز طرز رقم آن نور شد آشکار که موسی می جستش از هر کنار
ز عکسش جهان نور شد بر کنار که بود از خورشید پایه تر

ازان می اگر جرعه دیدمی   گل عیش از خار غم چیدمی
شرابی ز تلخی چو پند پدر   با فر همه نیکوی سربسر
شرابی ز پاکیزگی چون روان   بیک شعله آتش زن تیروان
بجوش ار فتد پرتوی زان شراب   کشد مس در دیده آفتاب
بخاک ار فتد قطره زان شراب   کند خاک گل بهر آفتاب
وگر صبحگاهی در آید بجام   کند نیر اعظم اورا سلام
شرارش ز تیزی چو خونی تپان   زده پنجه در پنجه آسمان
شعاعش ز پاکیزگی واع روح   روانبخش بیچارگان در صبوح
فروغش چو چهره دلبران   جگرسوز چون ناله عاشقان
نباشد شراب اگر اندرون آتش است   تو گویی سر وجه الله آتش است
کسی کز نگاهی کند بوی او   اگر آشکارا کند بوی او
دماغش شود مشک و عنبر دگر   نگاهش گلستان شود در بصر
بروی زمین پرتو آن شراب   نگارد همه صورت آفتاب
اگر قطره زو بگردون شود   دگر جرعه از پرده بیرون شود
اگر هوشمندی و پاکیزه رای   پنهانه شو زین سپنجی سرای
کوتاهی زنی این سرای فسوس   کند روز عیشت برآبنوس
فلک پیر زالیست بی آبروی   ازو آب و رنگ جوانی مجوی

ازو گر

ازو گر نشانی کنی مردمی   ز بند سنگ بر شیشه خرمی
امید نکویی ازو داشتن   بود تخم در رهگذر کاشتن
بسوی خرابات گامی بزن   ز دست سبو خنده جامی بزن
که تا دیده از عیش روشن کنی   چو مستان پیمانه مسکن کنی
درافکن بجام آن عقیقی مذاب   کند باده در ساغر آفتاب
کنم گر روانی او را بیان   زبانم شود آب اندر دهان
جگر تشنگان را صلایی بزن   بیک جرعه می صلایی بزن
روان جگرخستگان گیست می   دوای دل عاشقان چیست می
میست آنکه آباد سازد ترا   ز بند غم آزاد سازد ترا
طلسم غم بیکرانست می   تن بی روان را روانست می
خیال دانکه می گوهری بی بهاست   که خورشید در جنب نورش نهانست
اگر چه این گوهر تار روست   اگر جان دهی در بهایش نکوست
که گر جان یکی باشد از بوی او   شود صد اگر شکر بوی او
نه می بلکه عیش جوانی بود   کلید در زندگانی بود
بران زندگی کش کلیدش بود   شود عیش باقی امیدش بود
بتابد اگر پرتوش بر جهان   شود غنچه زندگی بوستان
شرارش اگر بر دو فرغ رود   زبانه چو بلبل خوش الحان شود



وگر جای آسمان بگذرد / ملک جامه زهد بر تن درد

وگر بوی چارم ملک رو نهد / بخورشید صهبا بخجلت دهد

خدایا بجام می بیدلان / که سرخوش از آن جام شد آسمان

کزین مرکه گفتم مراد دل دار / بده از می وحدت کردگار

ذکر دیباچه دیوان نکته‌دانی مولانا شکیبی اصفهانی

تتبع بسیار نموده بود و سخنان خوب بیشمار بخاطر داشت مجلس آرای شیرین زبان بود و نقالی رنگین بیان باعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که دیوان او را مطالعه کرده صحبتش را دیده اند صحبت او را از شعرا ادراک کرده اند مؤلف کتاب میخانه عبدالنبی فخرالزمانی نیز در خدمت آن محفل آرای سلاطین نامدار رسیده و از مجالست او فایض و بهره ور گردیده از بس که مولوی را شیرین کلام و رنگین دریافته تصدیق بر قول او اهل تمیز مینمایند و بولی نقلی یک ابیاتی که زبدة المتأخرین است و سرآمد مستعدان روی زمین شکیبی را در مجلس آرایی و سخنوری و نقالی و نکته پروری از بی بدلان روزگار میدانند این چند بیت در این اوان گفته نظم

شکیبی کش رضا نامست در زیست / بلی هر جا رضا آمد شکیبست

بود

شود عرش بهر جوان جلوه گاهش / کند علیین جاروب راهش

بهر مجلس که گردد مجلس افروز / نه باد صبح می ماند نه نوروز

کلامش در روانی بی شکست است / بلی سرچشمه را سر در نشیب است

بگوای کلکت از گوهر فشانی / زمین را چون اساس آسمانی

جوان کردی زلیخای سخن را / مگر یوسف تو را ان انجمن را

دیوانی که از ایشان امال در میان مردم است چهار هزار بیت است سوای دیوان مثنوی دیگر در بحر خسرو شیرین منظوم ساخته اند آن مثنوی ابیات خوب دارد و این دو بیت از آن کتاب است. مثنوی

لبی بی ذکر او چون بیت بی آب / سری بی فکر او با بیت در خواب

بال از ناله گوش آسمان را / که داند گوشمال عاشقان را

و این رباعی نیز از واردات طبع اوست رباعی

دانا گذر از راه عقل دور ندزهم :: که زور نظر شوند کور ندزهم :: مانند دو شخ که تا شاخ ن مختلف است :: پیچند بهم ولی نفور ند زهم

رباعی

این نادره دوستان شرابی نخورند :: خوشینه یکدگر کبابی نخورند :: صحبت بنفاق و مهربانی بدروغ :: یک گوشه چشم و دم آبی نخورند ::

رباعی

نی نام ز زخم نی نشان از دل ریش :: نی داغ ز عشق و نی فغان از دل ریش :: زان شاخ گلم زبی بدل خار است :: بلبل شناسد آشیان از دل ریش ::

نام او محمد رضاست و مولدش از مضافات تت و لقب سیادت‌شان
امامیت چنانچه کمترین بخط او بر ظهر کتابی که یاران اهل کو نوشته
دیده در اول جوانی دل از حب یار و دیار برداشته بهندوستان
آمده و خود را داخل جرگهٔ ملازمان نواب سپهسالار عبدالرحیم خان
خانان ساخته آن خان عالیشان در صدد تربیت او شده
تا او را نشو و نما داده و در حلقهٔ مداحان خود در آورده و هزده
هزار روپیه بصلهٔ ساقی نامه بدو عطا فرموده جاه و سامان شکیبی از
یمن دولت خان سپهسالار بمرتبهٔ اعلی رسید چون استعداد
خود تمام دید از خان عالیشان رخصت مکهٔ معظمه استدعا نمود
آن بزرگ قاعده دان مولوی را با سامان و سرانجام تمام عیار روانه
بیت الله کرد چون محمد رضا کعبهٔ مقصود خود را دریافت بعد از
مراجعت در دریا کشتی او از تلاطم امواج بحر عمان بملک عدن
افتاد و آنچه مال و اسباب او بود غربان بغارت بردند و مولوی
جان شیرین خود را بعد تلخ از جنگ آن جماعت بسلامت برآورد
و با جهان جهان محنت در کمال فلاکت و عسرت خود را بهند
دکن رسانید و خان خانان را ملازمت کرد فاما این بار چندانی
میان ایشان صحبت راست نیامد بنابران شکیبی از برهانپور بدار الخلافه

اگره آمد

اگره آمد بتاریخ بیست و هفتم ربیع الاول سنه هزار و نوزده
باستمداد رکن السلطنة القاهره عضد الدولة الباهره خان عالیشان
زمانه بیک مهابت خان بسعادت خدمت پادشاه کامگار
گردون اقتدار خورشید اشتهار خدیو جهانگیر کشورکشا
شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مستعد گردید و قصیده بر سبیل
ره آورد گذرانید این سه بیت از آن قصیده است نظم

فتاده بر سر هم از هجوم نقش جباه / بر آستان جهانگیر شاه اکبر شاه
ز رفعت است تعالی الله آستانش را / که از بلندی آن پر بریخت مرغ نگاه
ز بسکه ناصیهٔ خویش سوده اند ملوک / نگار خانهٔ چین گشته خاک آن درگاه

این ابیات مرضی طبع مبارک چمن آرای گلشن صاحبقرانی
گردید و لیکن مولوی توقع از ایستادگان آن آستان ملک
آشیان آن داشت که همان شب او را بفیل خانه طلبند و با او
کمال مهربانی فرمایند این خود در مجلس اول و دوم میسر نگردید
بعد از چند روز اولیای دولت قاهره را بران داشت که
رخصت او را از پادشاه عالمیان پناه بگیرند تا با ایران رود
آن پادشاه قدردان و آن مربی هنرمندان رو بمولوی
فرمودند که مولانا شکیبی بایستی که روزی چند بموجب تکلیف خود

می کشیده از معانی که پشنکی از ان الطاف خسروانه و اعطاف
پادشاهانه ناحیه عبودیت بر زمین سوده و زبان بشکران عطیه
گشود روز دیگر این رباعی را در صفدرت مقدمه مذکور معروض داشت

رباعی
گفتی پشنکی که زما کیدی　　یعنی که ز قبله دعا کیدی
حد نیست مرا که گویم این بهتان نیست　　باسگ کوی که از وفا کیدی

طبع دشوار پسند حضرت از استماع این دو بیت نهایت شگفته شد
زدی بتقابل رباعی کرد و فرمود که مولوی این رباعی شما را بخط
خاص بر بیاض خود نوشته ایم که رباعی زر دیت جهان که برد نش
باختن است :: زاد ره آن بداد کم ساختن است :: دنیا مثل
جو کعبتین زر دست :: بر داشتنش برای انداختن است :: القصه
بعد از چندگاه که از شرف آستان بوسی آن درگاه فلک اشتباه
جهان جهان فخر کسب نمود خسرو سکندر شکوه دارا لوا و پادشاه
جمشید فر خورشید لقا صدارت حضرت دهلی بدو مرحمت
فرمودند و او را بدان طرف مرخص ساختند مولانا پشنکی بعمر
در دهلی گذرانید و نقد حیات خود در سنه ست و هفت
سالکی در انی بتقابلی ارواح بسر دشکی رفت تاریخ فوت او ثانی نامی پشنکی

بیا تا ز میخانه بستان کنم　　بیا از گشت گلستان کنم

خود را گل باده بر سر زنیم　　چو گل باده در دست ساغر زنیم
گلی را که بوده بلبل شیداش　　نشانیم در باغ دل از تیشه اش
بسینه درخت گلی پروریم　　که بر شاخ گلش بلبلی پروریم
دم صبح از غنچه اش خنده　　بهار بهشتش پرستنده
بیا شیشه پرداز ساقی بیا　　بیا چشمه عمر باقی بیا
بهار دل می پرستان بیار　　طرب را کلید گلستان بیار
که بیخود مرا با گلستان برد　　نمش جان دهم او غم جان خورد
مغنی دم صبح شد نی کجاست　　بلب گیر تا گویمت می کجاست
در آور بزلف نوا تاب را　　ز چشم صراحی ببر خواب را
بسوزان غم جان مهجور را　　بزن نشتر این زخم ناسور را
چه می بود ساقی زجام کبود　　بیاد که خوردیم و نام که بود
که وقف خرابات شد خانه ام　　سبیل ره است پیمانه ام
بجز محفل و می نجوید دلم　　چو شمع سحر گشته بی محفلم
مغنی ره آشنایی بزن　　ز مرغی نه کم نوایی بزن
بزن عندلیبانه صبحگاه　　صفیری بمرغان این دامگاه
کو رها برارند از زیر پر　　درین دام چند بار دگر
بیا ساقی از من امانی بیار　　شب غربتم را چراغی بیار



بوده دره درین نیب کجایی برم — که بر ره دور آشنایی برم
از و پرسم افسانهٔ خویش را — سراغی کنم خانهٔ خویش را
مغنی ز غربت به تنگ آمدم — درین جستجو پا به سنگ آمدم
مقامی کزان ره بمنزل برم — رهی تازه بر در دل برم
بیا ساقی آن لاله گون می بده — طرب نامهٔ آذر و دی بده
مکن تکیه چون سبزهٔ جویبار — که نه سرو ماند نه گل نی بهار
بجنبیدن آید چو باد خزان — ز گل برگ ریزد ز بلبل زبان
مغنی سر این مقامم نماند — می بود در خورد و جامم نماند
فزون کن ز آهنگ خود پرده را — که خالی کند قلب آزرده را
ندانم که آخر کدامم کوی — رهاند خمم باز در دو سبوی
بیا ساقی تشنه چشمان مرد — مروای سرزود خشمان مرد
بشبنم را به جو بساز درون — زغالنا کی غم آتشی برفروز
گرت سبحه صد دانه راطی کنم — سپندی بر آتش همی کنم
مغنی ز خود بیخبر کن مرا — بیک نغمه زیر و زبر کن مرا
ز شغلت که خاطر من خوشست — که پروانه ام جای من آتشست
دلم را ز هر پرده رازهاست — درین پرده گوشم بر آوازهاست
بهارست ساقی بده بانوی — که هر شاخ را غنچه شد خاوری

زمین

زمین چو جبین شد هوا مغز دوش — چو گل مغز بلبل در آمد بجوش
چمن را جهان نو هم در سراست — که هر شاخ دستی و صد ساغراست
مغنی کجا ناکس من آتشی — برون آور از پرده بلبل وشی
بمجنون گذار این الم تشنه — ببلبل قدم بر قدم تشنه
ز راز دل عاشقان با خبر — همه نغز و ایجاز پا تا بسر
بیا ساقی آن آب حیوان بده — ز سرچشمه خان خانان بده
بده صاف یا درد از آن جرعه — که بر نام دولت زنم قرعه
سکندر طلب کرد لیکن نیافت — که در هند بود او بظلمت شتافت
مغنی نوای طرب ساز کن — ز فردوس بر دل دری باز کن
نوایی که جان را بجانان برد — مرا بر در خان خانان برد
ز دوران دلم خانه گرد غمست — بهر ذره رستخیز کمست
بیا ساقی آن آب آتش نژاد — که پندار زاد آتش طور زاد
بده تا بر آتش نهم شرم را — قلم بشکند حرف آزرم را
بگستاخ گویی علم بر کشم — بستی خود را قلم در کشم
که شد کار از بی زبانی خراب — برون آرم از زیر ابر آفتاب
بگوهر کشی بر دهم تیشه را — در گنج بگشایم اندیشه را
نهانخانهٔ خاطرم پر ز حور — که نی سایبان دیده هرگز ز نور



عروسان خلوت سرای الست | منزه ز آسیب شهوت پرست
ز مشکل پسندی و بی شوهری | همه پیر گشتند در دختری
در حجله بستند بر روی خود | نشستند هر یک به پهلوی خود
نه مشاطه را از ایشان خبر | نه دلاله سوی ایشان راه بر
پراکنده هر یک جدا از خویش | نشسته پراکنده چون موی خویش
گره کرده دامان بدامان مهر | چو برد فخر کوه دامان ابر
غرض بر نیاز و تمنای شاه | که بند گشادست کالای شاه
بر آنم که اقبال یاری دهد | فلک ترک ناسازگاری دهد
بدلالگی خامه سر کنم | مشاطگی کار آذر کنم
نمایم بهر شمع پروانه | با شفته مویان دهم شانه
گشایم در حجره فکر را | بیک شو دهم این همه بکر را
بدامادی صاحب روزگار | نهم تاج بر تارک افتخار
محل خوش کنم نقل و پیوند را | بدریا سپارم در چند را
عراقی نژادان تازی زبان | سپارم بدارای هندوستان
سکندر نژادی فریدون فری | باقبال و شمشیر اسکندری
چو گل نغمه فرمای هر مجلس است | درین باغ هم بلبل و هم گل است
برزمش ز تیغ ارزد لاله گون | ببزمش دل آسمان پر ز خون

اگر صید

اگر صید به تو پیمانه است | وگر کین کشد کعبه بتخانه است
بوقت غضب شعله در خارزار | که لطف گلزار در نو بهار
بمجلس چو باد خزان برگ ریز | بمیدان چو خورشید در رستخیز
بر دی سپهدار شاه اکبرست | که تیغ او آسمان را درست
در اخلاص از صبح صادق ترست | بخورشید از ذره عالی ترست
بلند اختر افتح کار تو باد | بکام دل در کنار تو باد
بگیتی کت هم ترازوی جنت | جهان آب تیغ ترا جوی منت
ز گوهر تهی کردم افلاک را | غنی ساختم سوده خاک را
قیامت بدیدار از خامه‌ام | که حشر معانیست در نامه‌ام
پی بزم تو محفلی ساختم | در و کنج اندیشه پرداختم
چه محفل در و جام گوهر نثار | می لعل آن چهره شهریار
نهادم اساس طرب خانه | بهار برآورده از دانه
که تا خضر در روی نشت آوری | گهی جام و گه دل بدست آوری
در و آب و آتش هم آغوش هم | زمین و صبا دست بر دوش هم
خرد این عمارت چو بنیاد کرد | خطابش فلک عشرت آباد کرد
می و مطرب و ساقی هوشمند | نمی بایدش هیچ غیر از پسند
بیا ساقی این بزم را تازه کن | چو گل دفتر لهو شیرازه کن

برون کن حریفان افسرده را ... چو گلبن بر شاخ افسرده را
بمجموعهٔ بزم نظاره کن ... ورقهای بیهوده را پاره کن
دمی حرف بر گوش ادراک زن ... زابیات بد مغز را پاک کن
طلبکن حریفان آزاده را ... حریفان هم بزم و هم باده را
صبوحی کشان را برآور ز خواب ... که آید ز مشرق برون آفتاب
حریفان که از ما نهان خفته اند ... ز بدمستی آسمان خفته اند
نخوردند جایی بدامان خاک ... نهادند سر در گریبان خاک
ز بزم کهن باده خواران شدند ... تنکی تو ماندی و یاران شدند
بسر بردی درین راه دامان کار ... رفیقان بمنزل گشودند بار
ثنای خداوند مغزی برفت ... ز دنبال عزم بد عوی برفت
چو افتد گذارم بطرف چمن ... خورم غم ز تنهایی خویشتن
سرایم بهر شاخ گل اندکی ... که گلبن هزار است و بلبل یکی
همان به ز افغان ببندم دهان ... که در گوش گل ناله ناید گران
خدایا بتقصیر ایشان مگیر ... نکو دار این مرز بستان بگیر
نگویم ز خجلت سر افکنده ام ... اگر نیک و گر بد ترا بنده ام
گر از کعبه ام و گر از کنشت ... قلم بر سر آن حرف دل نوشت
درختم اگر میوهٔ تلخ داد ... سحاب تو این نخل را آب داد

نهالی که

نهالی که پرورده در بوستان ... بدست ترحم دهد باغبان

ذکر مولانا صحیفی ذوالقدر

مولد آن گلشن راز دار الفضل شیراز است و نسب او بطوائف خیل که یکی از اکابر ذو القدر است منتهی میشود و اشعار ترکی را بغایت خوب میگفته و ابیات فارسی بی نهایت از وی سر زده اکثر منظومات دلاویز و اغلب سخنان شورانگیز او در مدح ائمهٔ معصومین است صلوات الله علیهم اجمعین و در خوش نویسی فرید زمان و در کتابه خانه مرتب ساختن وحید دوران خود بوده مدفن آن بلبل هزار دستان در سه تا مسجد جامع صفاهان واقع است و سر غزل دیوان نکته سرای حکیم شفایی که یکی از دشوارپسندان این عصر و زمان است بسیار معتقد اشعار مولانا صحیفی است چنانچه در تاریخ فوتی که از برای مولوی مرحوم گفته اظهار این معنی نموده است تاریخ فوت مولانا صحیفی

چون صحیفی چو در ز قضا ... از جهان رفت جانب عقبی
دل خلق جهان بسوخت برو ... همه را دیده گشت خون پالا
بی بدل بود در فنون سخن ... در فن شعر بود بی همتا
تا قیامت برین کتابهٔ دهر ... رقم خط او بود برجا

سال فوتش ز عقل جستم گفت | رفت ملا محیفی از دنیا

ساقی نامهٔ مولانا محیفی

بده ساقی آن آب فکرت گداز | که بیرون دهد دل ازین پرده راز
گشایم ز روی مدار انقلاب | ببینیم از گل رخ آفتاب
عیانت کنم در پس پرده هست | نیارم ازین بیش در پرده بست
درین پرده باشد مهی جلوه گر | که هم پرده دارست هم پرده در
ز پنهانی از ذره پنهان ترست | ز پیدایی از مهر روشن ترست
بده ساقی آن نشئهٔ زندگی | باحباب از جام فرخندگی
ز دوران فراموشم ار زو ترست | برندان هم آغوشم ار زو ترست
ز هشیاریم هیچ نگشود کار | که زد بکار دلم دور کار
مغنی بیا پرده ساز کن | دری از نوا بر رخم باز کن
منم تشنهٔ نغمهٔ آبدار | بکام من تشنه لب را برار
بمضراب جانبخش بندست تابش | خلاصم کن از فکرت دلخراش
فکن برقع از چهرهٔ شاهناز | ببر برقع ز هر گوشه بندست ساز
مخالف که در دو در شد روح | مراد لنواز کن از شد روح
ز سلک رهی هست سوی حجاز | ز مضراب جانبخش راهی بساز
مخالف ندارد درین پرده راه | نمایان کن از بینش چند بیگاه

مربی نوا

مربی نوا در عراقم اسیر | شد از عجم آهنگش دست گیر
مغنی نوا از تو حالت زنی | تکلف بساز و گرمی زنی
ز مطرب اصول از مجمع غزل | معانی فزون زد تو صوت و غزل
عوض صوت و جرفت کار جهان | بجز صوت و نی ز عشرت نمان
بیا ساقی آن آتش خوش خواص | که با طبع ما باشدش اختصاص
کرا تاب این آب رخشنده است | که آن آب حیوان برق سوزنده است
بود نزد رندان لاهوت سیر | شراب کهن سال در کنج دیر
مریدم فروزان پیر کلفام را | که روشن کند از رخش جام را
بده ساقی آن آتش مزاج | که هستی کند ز رحمت و صاحب رواج
بمژده که باد بهاری وزید | نقاب عفاف از رخ گل کشید
خروشی بمرغان بستان فتاد | که بستان نشان رفت مطلق زیاد
ز گل بر اورنگ شاهی نشست | چو پروانه شد بلبل آتش پرست
شکوفه درم ریز شد در چمن | بنا پاش خوبان گل پیرهن
برافروخت گلهای بستان فروز | شب تیره را کرد روشن چو روز
بر و غنچه گردید گلی امید | بکام دل از هر طرف سر کشید
بهر شاخ گل کرده جا بلبلی | فکنده بسطح چمن غلغلی
بر بندای مغنی تو هم تار عود | بپرداز خاطر تو زنگار عود



باهنگ مرغ چمن ساز کن · گره از دل اهل دل باز کن
فزون شد جنون دلم زین بهار · برون رفت از دست عقل اختیار
خوشم زیر خاک گردون کبود · که تا از دلم عقده بیرون رود
بده ساقیا یک دو جام دگر · که افزون شود مستیم را اثر
ز مستی زنم نعره دوش فرخ · ز افغان درم پرده گوش چرخ
بزیر افکنم طاق خورشید را · بهم بر زنم چنگ ناهید را
کمربند جوزا ز هم بگسلم · ز هم وا کنم بند عقد گسلم
درم شقه‌های سپهر کبود · برون افکنم حشو نابود و بود
قلم بشکنم در کف چرخ پیر · دبیر فلک را زنم بر زبر
کشم تسمه از پشت تیر فلک · عروس افکنم در هبوط فلک
کنم تسمه را چتر شاه غرر · که چون گاو عصار گردد مدور
باقبال شاه حسینی نسب · عجم گشت رشک عراق عرب
سترده شد از دهر خون نفاق · برست از گزند مخالف عراق
همه کار عیش است امروز رود · همه ساز بزم است و کلبانگ عود
نه یک ذره زین پس کسی را حنین · بجز خاطر عاشق اندوهگین
که بهار ابروی غمخوارگان · زهم ریخت مانند توز کمان
چو دست کرم برکشد از آستین · نماند کسی مفلس اندر زمین

دگرهای

دگرهای جرات نهد در رکاب · شود چرخ را در بدن زهره آب
چو شمشیر کین برکشد از غلاف · بگیرد فر اجل جان نبرد از مصاف
بلند اختر سرور اصحابا · باقبال و شمشیر اسکندرا
سلیمانی و خاتمت ساغر است · جهانت بفرمان انگشتر است
بود خاتمت ساغر پر فرح · بکف کن باده دان و بکف کن دان قدح
بظلمات خضر آب حیوان دری · توی وارث شان اسکندری
ز آهن سکندر بر آورد سد · که از شر یاجوج مفسد رهد
توانی که از تیغ نصرت مآب · کشی بر رخ خصم سدی ز آب
اگر ساخت جمشید جامی ز زر · که در بزم خاصش شود جلوه گر
ترا جام خالی دل روشنست · که هر لمعه‌اش رشک صد گلشنست
بمدت ز نعل کواکب نشان · کند حلقه در گوش گردنکشان
صحیفه بافلاس دستی برآر · طلب کن ز حق نصرت شهریار
که تا در فلک هست خورشید و ماه · کرود خواقبال عباس شاه

ذکر بلبل بوستان نکته سنجی (نغز) مولانا حیدر معمایی

واردات آن شاه بیت مجموعه سخن گستری اکثر برتبه واقع شده بعد از عرفی در استعاره کردن کسی از و مرتکب این شیوه نشده بعضی از اعزه او را در این فن کمتر از عرفی می‌دانند بهر تقدیر

صاحب سخن است و سخنان خوب ازو یادگار مانده مولانا
مطلع دیوان فصاحت از دار المومنین کاشانست و نام او محمد
هاشم است بعد از چندگاه که پدرش میر حیدر معمایی آمد او نیز در سن
بیست سالگی بعد از پدر از وطن خروج نموده بهندوستان که
دار العیار نکته سنجان و نقد و نما دهنده خود مندانست آمد و در
دار الخلافه اگره از مساعده بخت داخل بساط بوسان محفل
حشمت و شوکت پادشاه سکندر شکوه دارا لوای فریدون فر
عالمیان پناه جلال الدین اکبر پادشاه غازی گردید و از شرف
آستان بوسی آن درگاه عرش اشتباه منور و مکرم خاص و
عام شد و بندگان حضرت خلافت پناه بجهة وجه معیشت او
یک اشرفی روزینه مقرر فرمودند بتحقیق پیوسته که پیش از آنی
که سنجر بهند بیاید پدرش میر حیدر آمده و بوسیله خان عظیم
الشان میرزا جعفر آصفخان بسعادت ملازمت جانشین
صاحب قران دارای هندوستان در اگره مستعد میگردد
و خان مذکور از پادشاه جهان پناه چهل هزار روپیه جهة او
انعام میگیرد و خود هزار اشرفی باو مردمی نموده بمکه معظمه اش
مرخص میکردند گویند که در دار دولت غاریتان بمیر حیدر معمایی میخوردند

دامن آتش

دامن آتش را می زند و او باز بهند عود میکند خان نکته دان میرزا
قوام الدین جعفر آصفخان دیگر باره بدستوری که ذکر کرده ویرا
بپادشاه میگذراند و بجهة او انعام خوبی می ستاند و نهراز مهری دیگر
از سرکار خود میرساند درین مرتبه فرزندش سنجر داخل بندگان
عرش آشیانی شده و در دار الخلافه اگره نشو و نما نموده بود
الغرض بعد از رفتن پدر محمد هاشم در هند بخدمت جلال الدین محمد اکبر
پادشاه ماند بعد از چندگاه بسبب سخنان ناخوشی که از آن بلبل
گلستان نکته سنجی سرزده و ادا های خارجی که قاعده جوانان
جوانانست از عالم خمر خوردن و هزل کردن ازو بفعل آمد فرمان
روای بحر و بر جلال الدین اکبر خاطر اشرف را از سنجر گران کرد
و او را از مردودان درگاه عرش اشتباه خود کرد اندید
آن نادره عصر خود بتقریبی که این مختصر گنجایش آن ندارد
بگجرات رفت چندانی در آنجا توقف نموده و از آنجا بدکن
رفته و بکشتی نشسته از راه دریا به بیجاپور رفت و در بیجاپور
بوسیله شاه نوازخان ابراهیم عادل شاه را ملازمت کرده
داخل ملازمان او شد مولانا ملک قمی دختر خود را باو داد
سنجر در دکن ترقی تمام عیاری نموده و شتهار شاعریست

وپاره شعر او مشرق با ایران بردند تقریبی در مجلس بهشت آیین
در صدف شرف نبوی میوه درخت کنت مرتضوی شاه عباس حسینی
صفوی خوانده شد مرضی طبع دشوار پسند آن محفل قدسی گردید
واکثر ارباب طبع از یسار و یمین او در تحسین نموده آواز صیت
و تعریف او باوج علیین رسانیدند و شاه عالیمان پناه فرمان
قضا جریان بطلب او فرستادند چون حکم فرمان روای
ایران بدکن رسید ابراهیم عادل شاه در سامان فرستادن
سنجر شده خواست که او را باعزاز و اکرام بدان فرستد و این
مطلبی بود که محمد هاشم همیشه در آرزوی آن بود که فلک کی تاب میتواند
آورد که آرزو مندی دو سکام گردد و دست آرزو در گردن
عروس مقصد حمایل کند بزرکی درین باب این بیت فرموده
بیت وشته ایست برین بام لاجورد اندود * که پیش آرزوی
عاشقان کشد دیوار القصه در ایام سرانجام کردن سفر ایران
بمرض اسهال گرفتار شد از عزیزی که تمام یگانه عصر کمال
دوستی داشت چنان استماع افتاد که هنگام ضعف سنجر
با حکیمی بعیادت او رفتم طبیب فرمود که چون مدتی عادت
شراب کرده اید اکنون ترک تجرع نموده بنابران شمار این

کفت
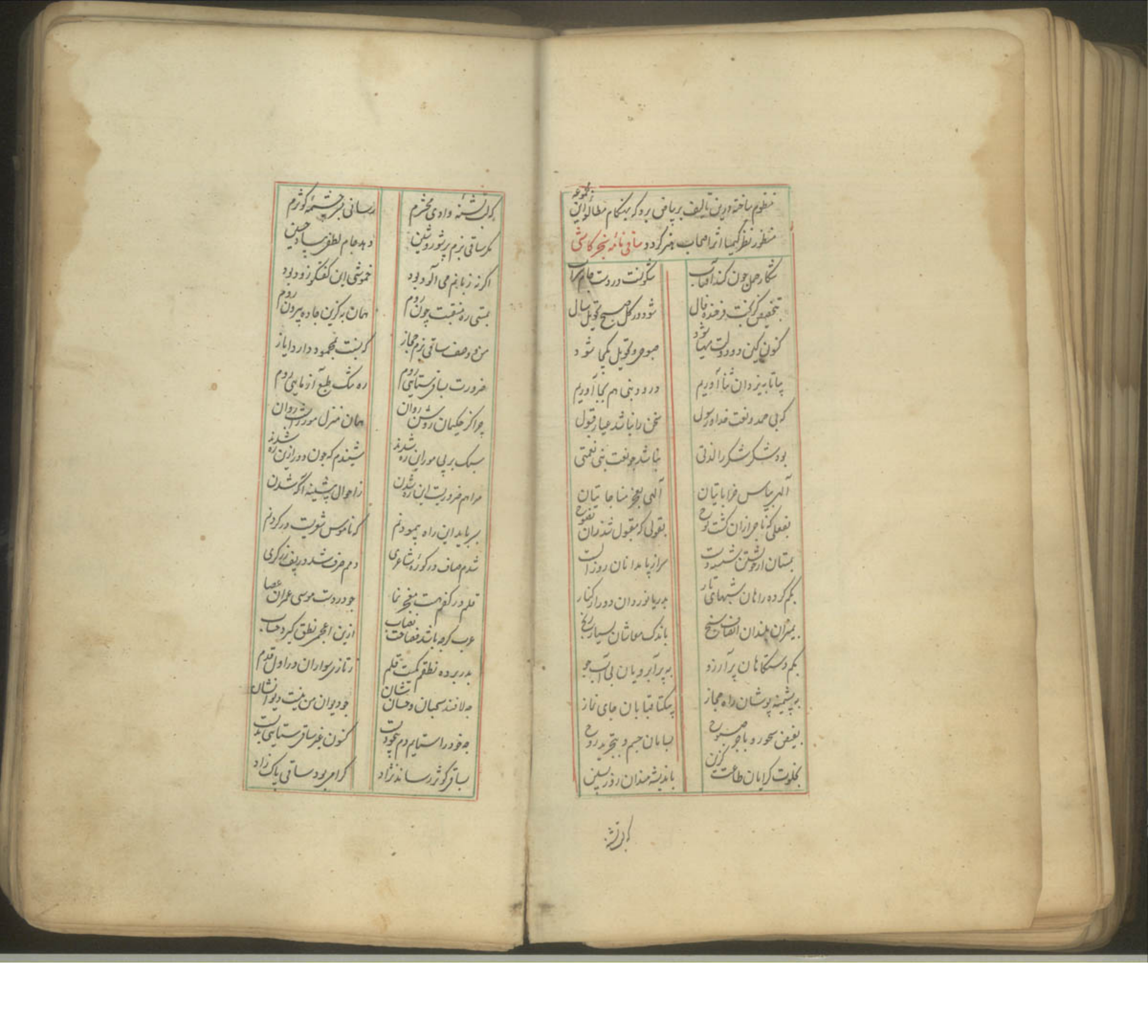
کوفت دست داده باید که شرابی میخورده باشید تا مآل خود آید
سنجر در بدیهه این بیت بگفت و بر جمعی که حاضر بودند خواند بیت

کوید زردم دوا است وگرنه | شد لب ساغر کبود بکه گرفتم

دران بیماری درد لش سرایت کرده بود که مرض او علاج پذیر
نشد دیگر شراب نخورد و بعد از دو روز در سنه ثلث
عشرین والف در سن چهل و یک سالگی داعی حق را لبیک اجابت
گفت باقر خورده مرثیه بجهت آن سرآمد سخندان گفته و تاریخ
فوت او دران مرثیه بدین طریق ادا نموده است تاریخ فوت

سنجر زر نهاد تمنای سروری | تاریخ او بتعمیه گفتم بوالدش
بی پادشاه ماند جهان سخنوری | افکند پادشاه سخن چتر سحری

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند که منظومات سنجر بسیار است
دیوانی که در اکره از وی جمع شده قریب به دوازده هزار
بیت است و آنچه در دکهن از طبیعت وی سر زده بنظر این کمترین
در نیامده ساقی نامه با معنی در بیجاپور گفته و بنوع نامه موسوم
کرده شده قریب پانصد بیت باشد فاما چندانی در هند اشتهار
نیافته این ذره بمقدار آن ساقی نامه را بدست آورده با یک قطعه
دیگر که آن مطلع قصیده سنجر در معذرت بدستگیر از او واقع شده



مجموعه

منظوم ساخته درین تالیف بر یافی برود که بهنگام مطالعه این
منظور نظر کیمیا اثر اصحاب هنر گردد **ساقی نامه نجم کاشی**

نگارد جهان چون کند آفتاب — شکوفد ز دست جام آب
تخصیص گر گشت فرخنده فال — شود در گل صبح تحویل سال
کنون کین دو دولت مهیا شود — صبوح و تحویل یکجا شود
بیا تا به یزدان ثنا آوریم — درود نبی هم بجا آوریم
که بی حمد و نعت خدا و رسول — سخن را نباشد عیار قبول
بود شکر شکر الذی — نباشد چو نعت نبی نعمتی
الهی بپاس فراباتیان — الهی بعجز مناجاتیان
بفعلی که نامرادان گشت نوح — بقولی که مقبول شد زان فتوح
بستان ارخوشتن شسته دست — مراز پای مدانان روز الست
بکم کرده راهان شبهای تار — بدریا نوردان دور از کنار
بپیران ملدان الف سنج — باندک معاشان بسیار رنج
بکم دستگاهان پر آرزو — به پر آبرویان لب آب جو
به پشمینه پوشان راه حجاز — بیکتا قبایان جای نماز
بفیض سحور و باده صبوح — بسامان جسم و بتجرید روح
بخلوت گزینان طاعت گزین — باندیشه مندان روز پسین

کز آن

کز آن تشنه وادی محترم — رسانی بسرچشمه کوثرم
که ساقی بزم پرشور و شین — دهد جام لطف بیاد حسین
اگرنه زبانم می آلود بود — خموشی این گفتگو زود بود
بستی ره منقبت چون روم — همان به کزین جاده بیرون روم
سخن وصف ساقی بزم حجاز — گر نیست محمود دارد ایاز
ضرورت بپای ستایی ام روم — ره تنگ طبع آزمایی روم
چو از حکیمان روشن روان — همان منزل مور راست روان
سبک برپی موران ره شدند — شنیدم که چون دور ازین ره شدند
مرا هم ضرورت بآن ره شدن — ز احوال پیشینه آگه شدن
بر آن بایدم راه پیمودنم — که ناموس شوخیت در کردنم
شدم صاف در کوره شاعری — دمم حرف شد در پی زرگری
قلم در کفم هست معجزنما — چو در دست موسی عمران عصا
عرب گرچه باشد فصاحت نصاب — ازین اعجمی نطق گیرد حساب
بدر برده نطقم کمیت قلم — ز تازی سواران در اول قدم
چه لافند سحبان و حسان ایشان — چو دیوان من هست دیوانشان
چه خود را ستایم دم جود هست — کنون غیر ساقی ستایی بد است
بساقی کوثر رساند نژاد — گرامی بود ساقی پاکزاد



مبارک رخ ساقی صبح خیز / بسی سر بمستی کند سجده ریز
کف دست ساقی بچشم ای حکیم / دهد روشنایی چو دست کلیم
باو هر که دست ارادت دهد / کل فسق او بوی طاعت دهد
برآرد بسی خود پرست از خودی / از و میتوان داشت دست از خودی
طلب گر بود پادشاهی بدست / بجز ساقی از هر که خواهی مجست
چو می آورد خواستن کاستن / حرام بود غیر می خواستن
بیا ساقی ای دستگیر همه / که دانایی عیش ضمیر همه
بده می که تا از زبان آوری / کند فاش شکر ترا باوری
که این می آن جوهر تابناک / که چون لعل تابد در میل تاک
می کش همه بی نیازی بود / وز و تاک را سرفرازی بود
ز رغامیت هر که آگه شدست / همانا که این قصه کوته شدست
بپرس از حکیمی که می خورده است / که از روی دانش چها کرده است
اگر می شود سینه را صیقلی / نماید برون راز هر دل جلی
می اندر سر مرد بیدار مغز / نگهدار عقلست از پای لغز
حکیمست در دیر ماهم نشین / در آیینه دست بینای این
گر شاه طبعت باقبال و بخت / اگر پای خم را کند پای تخت
بلکش نیارند دست فتور / فلاطون بحکمت سکندر بزور

دم داد

دلم را که از گشت گلشن گرفت / همین خاک میخانه دامن گرفت
بنوعست در هر زمین منزلم / که مشکل شنیدست چشم دلم
هوا شد هوا از گلستان کجاست / چه شد می کلید گلستان کجاست
بگویید با باغبان در بهار / کلید گلستان بمستان سپار
بنسیم چمن محملی می کشد / بگلگشت بستان دلم می کشد
درین فصل نتوان ز بستان گذشت / که آمد بهار و زمستان گذشت
کبابم اگر باده در پیش نیست / که گل در چمن خفته بی خیش نیست
ضرورت دادن بگور خراب / دل و دیده را از گل باده آب
بگشت چمن هر سحر میروم / نه از شهر گر خود بدر میروم
بماند از چمن برگ بر زرد رو / لب جوی می بوسم و پای سرو
جهان از می و گل بسامان روم / که چون تاک افتان و خیزان روم
نیارم گذر کردن از روی گل / چه از نشأ می چه از بوی گل
مگر مطرب دستگیری کند / که او جای ساقی دلیری کند
بمطرب رسان ساقیا ساغری / که در پرده آرد نوای تری
ز بس نغمه تر که در عود اوست / روان زنده رود زیر رود اوست
ز سیرابی نغمه گاه شراب / بط بربطش تا بگردن در آبست
چو در دست گیرد برامشگری / شود ناخنش برگ گل از تری





کنون هند را ملک خود یافته‌ست / سر از خط پیمان ما تافته‌ست
بلایت دور از بر دوستان / تهی دست و آنگاه هندوستان
دریغا که این هند بیدادگر / فرو برده دندانم اندر جگر
ز هندم مجال گریزست کی / که دریا ز پس هست و فیلم ز پی
ازانم چو فیلان حکیمی بخشم / که هندم شب تیره آید بچشم
عصا کرد ازان پیل خرطوم را / که تاریک دید این بر و بوم را
درین تیره شب ساقیا کو چراغ / زمی روغنی در چراغ ایاغ
بده داور از آن آتش بی‌شرار / چراغی بدین تیره دهلیز دار
مگر پیش پای توانیم دید / عصا وش توانیم پایی کشید
مبادا درین تیره شب بی عصا / بود داغ موری درارم بپا
همانا که آشوب موران شنویم / پشیمان ز رفتن چو کوران شویم
ز خود مور را چون شماریم کم / که ناخوش نماید ز عاجز ستم
درافتاده پایم در قعر نیل / چو مور ضعیفم در پای پیل
بجا پیل الحق مروت کند / نظر چون بترکیب و قوت کند
ز احوال هند از جهاندیده‌ام / بپرسید شخصی پسندیده‌ام
که دیدی ز اهل مروت بگو کس / بگفت از بزرگان همین فیل و بس
کزین تنگناها بگو پا گرفت / ز پهلوی خود دوش دزدیده رفت

گزارد

گزارد کسی را بزیر قدم / فراوان کند توتیای قلم
ز پیلان فروتر غذا نافرید / فزیدند در شان و قوت فزید
هژبران و شیران چو نخجیرشان / بلرزند از آواز زنجیرشان
دم شیر گیر از قضا زد دست / توان تافتن گوش پیلان بدست
در آنجا که دست کردی چو پیل / بسیلی کنی زهره شیران ذلیل
بستی شود سرخ رخسار زرد / زمی گل کند سرخی روی مرد
حکایت شنیدم ز یاران اهل / که بد مستی از پیشه کاران سهل
تهی دست از می غروری عجب / شد از شاه محمود دختر طلب
نخندید ازین بر گلخن نشین / که لذات شاهیست بیرون ازین
ترا نیست گرمی ز خاکستر است / نه زان تو هستی که شیر از دراست
چنین یاد جمشید اگر کی ایم / گر از جام یا از کدو می خوریم
چه خاکستر گرم و چه پوستین / کدو نیک بیست از جام زرین
چو در گرمی و شی گرمیت هست / منه بار تقطیع بر دوش دست
بده ساقی آن بنده نیست کدو / که ناید بجام جمم سر فرو
بده می که و جام این نام یافت / چو جمشید کین نام از جام یافت
عقیق از رخش خوش سوخته / سهیل از خجالت بر افروخته
سهیلی در آغوش زاین کدوست / که سیب سمرقند از وی خجل روست



زهانی جهان از لقب شد بدر گزین رنگ از وما مذونی گشت تر
برون آی ای ساقی هوا را بیاب هوا را اگر مدعا را بیاب
یکی مجلس آراسته پر درر که تر شرابش مبدل بجز
بهشتی فروچیده از خرمی ز رو گل محبینا دفر یغمی
ز در در دروازه تا مصطبه کشیده است خوان مرتبه مرتبه
خیابان سروست و حوض تذرو ایاغش تذروست و میناش کرو
حکیمان و دانشوران از بعد در نموده است جای فرو دست قدر
بیش از ندیمان فزون شده همه جا بجای معین شده
ز قوال و مطرب فزون بیار چو از جوش بلبل هم در بهار
بمن ساعدان مست ساقی گری بنو باد از دست ساقی گری
کرشان لی نشستن نه خایند نیست نه وقت نزاری بایدت
که جشن عظیمست و بزم وسیع رود زود از کار دست از ربیع
یکی رو بساقی که تا کی درنگ شلاین بمطرب که بر دار چنگ
بگو مغنی یکی گشته شست که نغمی فر و سازند در دست
منادیست در کوه مغزوش که امروز در هر که باید هوش
کرپانش کمر بند و دامان کشید کشانش بدیوان مستان برید
می کهنه و بره شیر مست درین موسم گل گرا از بیدست

دو

چو نوگردن و ره باغ گیر جوانا چو شد باده آن چند پر
بیا تا صلای بستان زنیم به بلبل صفیر گلستان زنیم
سبو از بر میفروش آوریم کرا و نا و رد ما بدوش آوریم
چمن سبز و خرم هوا می طلب معطل نداریم شغل طرب
لوخانه خود را بصحرا کشیم بخفتیم بر روی هم وا کشیم
چو در کنج میخانه افتاده ایم چه از عقل بیگانه افتاده ایم
کنون پا کرده کش نام کم که سر بر مدارید از پای خم
نه ستم خدا اگر باشد عجب که کفش از سر پل کنیم آزاد
ز انفاق ما و ان بود در هم که گسترده دیبای ششتر هم
گل و سبزه و لاله رنگ رنگ شکفتست در یکدگر تنگ تنگ
زبس سبزه و لاله و یاسمین نیاید همی دست و پا بر زمین
مرو کفش بر پای خود در کجا که خود در کجا رست دهقان خدا
زبس محبت نشئه باغ و راغ علانیست در لاله کیفیت داغ
ز جنس گل و لاله و یاسمن منادیست سامان دشت و چمن
چه شد سایه سرو در باغ هست که در سایه ابر در راغ هست
خماری دل از تیغ خورشید چاک که تا یک سر ابر داری هم تاک
بگشت که یکدار زدست همان یار سروست کجا رفت

مغنی چو ساقی تغافل چرا / ز دستم نبردی تعلل چرا
بحو که که طاعت ادا میکنم / جدا زان چو پیشوا اقتدا میکنم
یکی مطرب آن جمله را پیش رو / که دلها خوش از نغمت و جانها گرو
دگر ساقی آن پیش دستی همه / درستی رسان از شکست همه
اگر زه کند نغمه در روی کار / چه سوراخ گوش و چه سوراخ نار
اگر می نبخشد چراغش گلو / چه نای گلو و چه نای کدو
ز نشئه‌ها اگر چه شب قدر به / برست قدر شب بدر به
ز کلگشت مهتاب نتوان گذشت / که می خوش بود خاصه در کوه و دشت
زمانی ازین کلبه تنگ و تار / برآییم زانانکز ار بوست بار
بهشیار مردی نگر بر خوریم / ز افتاده مردی نگر بگذریم
در آریم بر دوش او دست را / بجایی رسانیم آن مست را
شنیدم که دردی کشی سرمست / شود خوش نگهدار بالا و پست
ز هشیار مردی نگر اوراه / همین وقت بیاییم با نجوران
بود وقت در رفیق تا صبح باز / بیک شب شود کار صدساله ساز
چه باشد نفیس شب از کاینات / نهانست در ظلمت آب حیات
بهیئت روشن بصورت سیاه / که در زیر زلفست روی چو ماه
چو برگردن مرد بار زنست / فرو رفت پایش آب اینست

نسیم

نسیم اشک ریزست زان مشعله / که بابل تنورست خود جاهله
شب آبستن و اشک من سوز ناک / هلاکت اگر دیر گیرم هلاک
دم صبح آیم از آن در خروش / کنا که رود وقت زادن ز هوش
ولا چند شب شد که خواب نبرد / بمیخانه ذوق شراب نبرد
نکردی درین چند شب چشم گرم / ازین بیهده گریه و ناله شرم
بیا ساقی از گریه تا صبحدم / زهم بگسل این ناله زیر و بم
نخسپند طفلان همسایها / بترس از دعای بد دایها
می اندر سر و جهان در خواب / شبیخون توان زد بر افراسیاب
زمیخانه جا تا که تا بر عنان / اگر پیش راه آیدم مغچگان
صراحی و قرابه خالی کنم / ز می خویش را لاابالی کنم
که می تحفه بردن به پیر مغان / چو زیره بکرمان بود ارمغان
بده ساقی آن بادی شیشه را / ز خشکی بر آور رگ و ریشه را
از آن آب عقلم چکان در ایاغ / چو آرم بیک جرعه کن تر دماغ
ز خواهش کسانی که در میشوند / ز می خواستن پر خرد میشوند
کلاه نمد تاج زر میکنند / گدا پادشاها نه سر میکنند
گدامی چو زد شهریار نیست / کرم کمترین خانه زاد وی است
ولی نیمروزی بفصل تموز / دگر مرد وان مساز فروز



گدای غریبی بشهری رسید
دل تفته او بآبی کشید

بکوی مغان بر در خانه
برآورد بانگ گدایانه

برآمد یکی مغبچه نان بدست
که حاضر همین است چیزی که هست

گدا گفتش ای کودک سرفراز
کرم کردیم نان آبی نواز

که گردید از غایت تشنگی
نفس در گلو خشک تفتنده‌ای

درون رفت کودک با نذر آب
بدست آمدش کوزهٔ پر شراب

بیاورد و بنواخت درویش را
بیکدم غنی ساخت درویش را

ندانسته درویش هم درکشید
که هوش از برش رخت بر در کشید

فراموش کرد از گدائی خویش
همان پاره نان و گدائی بیش

که اکنون همینم بود دست رس
دگر زاد زین فرد دستت و بس

چو کودک در آن حال حیرت گرفت
که بود از گدا باز دادن شگفت

گمان کرد درویش کین بود کم
بیفکند در پایش دستار هم

از آن حیرت کودکی افزوده شد
برو دیده‌اش خیره بگشوده شد

درآمد پس باز پیش گدا
که این لعل من پیش خواهد بها

کهن جامه داشت آن پیر کند
بعد عذرخواهی بکودک فکند

که در خود اگر دست مزدی دهم
بپا جان کشایم بکف سر نهم

بیاداش آن کرمانی شگفت
چه جامه که گر جان توانم گرفت

ازینگونه

ازینگونه قدرت این باده را
که زو جوهر خود نماید گدا

اگر مس باو بر خورد زر کند
وگر سنگ هم سنگ گوهر کند

مس و سنگ ازو زر و گوهر شود
ازو زر و گوهر چه جوهر شود

کند نوشش ازو گر خداوند جاه
برو آنچه دل خواهدت زو بخواه

بیا ساقی ای آبیار طرب
نشانم ده از جویبار طرب

که کشت حیاتم ندارد نمی
نمی پرورد سبزهٔ خرمی

سبکرو هر آدمی با چل است
برون از چل پر و پا در گل است

چو بر حالت از دست دل یاد کرد
ز چستی و چالاکی افتاد مرد

تهی خاطرم حب حب وطن
غم غربتم کرد بس ممتحن

نشستم پی زانوی بیکسی
گرستم بدین روز واپسی

که از خویش و پیوند بگسسته‌ام
نه بند جگر خوار دل بسته‌ام

همه جمع غرق بیک انجمن
همی من بیکسم اندر وطن

نبودش وطن وسع گنجایشم
بنوبت از آن گرد هر جایشم

ازین جمع غرقه زباده پر
دهن باز از خنده چون حلق تر

بجز من همه در وطنها خوشند
بجمعیت تیر در ترکشند

مرا داشت باروی ترکش خدنگ
ز دستم برون داد از آن بی درنگ

ز کف داده بی در پس خدنگش منم
که بر روی ترکش خدنگش منم



کسی پرسد از من هدارم گمان / چو تیری که در رزم جست از کمان
چو عنقا کنار از خضر کرده ام / پیک وقت و ساعت سفر کرده ام
چو عیسی الاغ کری کرده ام / گذاری بتحت الثری کرده ام
نگردد نشیب و فراز جهان / سراغی کنم از خدا آگهان
ضرورت دو روزی درین تنگنا / بسازم به بیگانه و آشنا
حریفانه می بایدم باختن / غریبانه می بایدم ساختن
چو دیگر گردم سفر میکنم / همان رو بشمس و قمر میکنم
بده ساقی آن جام خورشید را / ز رحمت بجام زر جمشید را
که خندید صبح جهان یک دهن / غنیمت بود سایهٔ پای دن
دم صبح را گر حکیم بیاب / که این خواب آمد و ماهتاب
حکیمان درین وقت می خورده اند / گناه و ورع هر دو خوش کرده اند
مغنی ترا مست میخواستم / دف و جام در دست میخواستم
بدامان ساقی سر پر خمار / کسی جز تو ننهاده ترمی بدار
چو گل بشکف از باده رنگ تنم / بآهنگ ناهید بردار چنگ
شنیدم که در حالت سر خوشی / کند زهره برگشت دم کشی
بناخن بدر پردهٔ زهره را / در گوش میسند خرمهره را
مغنی کز و انجمن شد بهشت / ز بس نغمها را حلاوت سرشت

نرد گر شود

نرد گر شود سازش از چوب عود / از آن نادر آورد در پیش دود
بده ساقی آن جوهر نکته یاب / که بکشن تر او دمی در آب
سخن چون بطا باده پیمند بدست / ز خندش شاخ آید چو طاوس مست
زبانی که زین آب شد تیز دم / برد آب تیغ خطیب حرم
نترسد ز کس چون عصای کلیم / بگفتن دلیری کند چون نسیم
چه خوش گفت دانای نکته سنج / بتعلیم هشیار و مستان سخن
که هشیار هشیار یا مست مست / سخن را بهر حال آور بدست
سخن حق و حی است منزل نهاد / کرا نیست در طبع مرسل نهاد
سخن آشنا نیست بیگانه را / سخن گر شناسد ره خانه را
ندانی که کار سخن سرسریست / سخن نایب وحی پیغمبریست
سخن اولین پایهٔ قدرت است / خمیر سخن مایهٔ قدرت است
اگر مایه دارد خمیر سخن / دگر خام ناید فطیر سخن
سخن آسمانیست پستش مگیر / ز بر دست دان زیر دستش مگیر
ز هر داده شو هر خدا داده به / سخن زاده از آدمی زاده به
برو تا شد باز در وازه اش / چو یوسف جهانگیر آوازه اش
چو فرزند ماند سخن یادگار / ولیکن نه فرزند میراث خوار
سخن را تو اولاد دیگر مگیر / که برکنده دندان ز میراث و شیر


بماند پس از مرگ گر صد هزار / نیابد بر او دست میراث خوار
سخن را جهان گو که ماند ز تو / بهر کس سلامی رساند ز تو
پس از مرگ فرزندان زر خورد / نه دزدش زند نی ستمگر برد
اگر پیر کنعان سخن داشتی / فراغ ز بیت الحزن داشتی
ز یوسف کجا یاد می آمدش / سخن کی ز اولاد می آمدش
چو هست این سخن در میان یادگار / چه غم گر نداری پسر در کنار
سخن هر کجا ماند او یار تست / همین است جنسی که در بار تست
کرم جا خطاب گرامی دهند / شاعر امیر الکلام دهند
یکی وحی مطلع بود شاعری / که شاگرد حق بود شاعری
درین حلقه با من سخن گر کند / بهر رمز اشارت بمن می کند
مقدم نشستم مرز و شد درست / که شاگرد تا بیت عقل نخست
فدایی که این انجمن آفرید / نخستین نشستم سخن آفرید
بیاراستی و بنا راستی / سخن شد معرف در هر فنی
خرد داشت در پیش هنجار را / سخن داشت سررشته کار را
اگر امر کرد و اگر نهی بود / سخن بود تا رو سخن بود بود
همین صوت در انجمن بود و بس / تاج رسالت سخن بود و بس
سخن علت غایی آدمیت / زما تا بکیوان نعادت همیت

نبود و نباشد درین انجمن / ره آورد جبریل غیر از سخن
بوصف سخن زان سخن ختم شد / که پیغمبری بر سخن ختم شد
بیا ساقی آن شمع این انجمن / که با شب نشینان نشیند سخن
سخن پرور صبح آیدت آبستنی / سخن یار و صد جان برو بستنی
تو هم شب نشینی و هم صبح خیز / بیاد سخن باده در جام ریز
بده می که رنگین سخن گل کند / قلم نکته در کار بلبل کند
عنان قدم را بزن ده دو دم / که چابک زنم نوبت قلم
سخن آن نمو کرد در عهدها / که بر دوش جان بر نهد تهدها
ولی ماند از طبع همگنان نهان / پریوار دیوان هر یک نهان
زهم نسبتان شکوه دارم بسی / ز بی نسبتان خود چگویم کسی
نفهمیده در دفع گوشش کنند / ز بودت دران خدمتی خوش کنند
بزد و شبی رنج بیداری / نه از درد ساغر خبر داری
بجنت بسی شب بروز آورم / جگر گوشه دل فروز آورم
ز مهرش بخون جگر پرورم / که در زیر خوف زندان زو بر خورم
باو در فزوده ز خود کاستم / بعهد جاهش از خدا خواستم
رسانم چو او را بحد کمال / دهم جلوه در صحبت اهل حال
کز او گوشه رنج نابرده / جگر گوشه نادیده دل مرده

برادو نفهمیده عیسی از آن   که این انجمن خوبتر با خران
باو دیگران دستیاری کنند   همی عرعری چون حماری کنند
فراز غصه هر شب بخلوت درون   دلم رهگذر گوشه خونست چون
بپرسم از نفهمیده تحسین شان   که نفرین شان به ز تحسین شان
من از وه وه خلق مستغنیم   که گنجور گنجینه معنیم
ز وهم دو قوم ندلی بهره سود   یکی زان دو کودن دگر یک حسود
اگر فهم ازو حرف من کودنست   بکودن چه جای سخن کردنست
دگر حاسدست آن تجاهل شعار   دلش را خبر دادم از حال زار
بجنبش چه شد گرده جان میدهد   که جان از حسد در نهان میدهد
ز ایشان کنم دام گوش دراز   نشینم بیک گوشه تا دیرباز
دهم گوش بر راز ایشان بسی   ز ایشان نهان تا نیابد کسی
دم باز شان باز گوش دراز   که دارند از فن بان امتیاز
بیا ساقی آن کاز زر کینها   بشو گرد غبارت در سینها
بده مرهم زخم و صابون داغ   که کافوریست و عراق الماغ
شود جذب مرهم چو کافورست   چه پروا اگر زخم ناسورست
اگر داغ از خرکسان بردنست   چو صابون عراق در جا اهلست
چو دنبال نقدیم مردم شوند   چو رو مال ای کاکلی گم شوند

همان

همان خرکسان تو امع طلب   دورو بجور رو مالهای قصب
مغنی دمی زین ملالم برار   بجالم رسان و ز قالم برار
تو ای بلبل مست این بوستان   علی رغم زاغان هندوستان
باهنگ دیرین نوایی بزن   نوای وطن آشنایی بزن
که هر چند هندوستانی بود   بهر طوطی هم زبانی بود
بیا ساقی از مرز مرا باز خر   چو بی قیمتانم بعد ناز خر
بیا فی خردان تاج زر   که اول نهالی و پیشش ثمر
صدف وارت از گوهر شاهوار   پس از قرنی آورده ام در کنار
تو اصل و دگر ما طفیل تواند   ز میشر اخوان که خیل تواند
مرا کردن زینت تست فرض   بگردون ترا مهد اخوانت بس
ز افزون ز مرخون تو ای کامیاب   فرو دار خود را از ان بوس باب
هر آنکس ز بند تو دارد گریز   بود در که یوسف مدارش عزیز
برادر که کارش تملق بود   بکر کش فکن گر چه یوسف بود
بکس تراحمت فریس است   که در خانه مجوف بس کرکس است
چو گل گوش کرده و بشنو شنج   ز بستر ز و بلخم مال و مرغ
بر ز دید در بندگی بایدت   چو میوه ز افکندگی بایدت
که خوشه اگر ده ناپان بود   ز افکنده و ریش باران بود



ترا ار چه خود حاجت تجربت … پدر را پس آلت تجربت
بکش وترا از حکمت روزگار … بیومان خود هیبت آموزگار
سبو کرده سود و زیان دیده ام … همه گرم و سرد جهان دیده ام
بد و نیک هر از تو پوشیده نیست … بس از تو ز دیگر است کیست
بزرگ و خردمند و هشیار باش … ز آداب صحبت خبردار باش
اگر چه بهر محفل و انجمن … محلا ز اندیشه نتوان شدن
بسا جا که باید شد اندیشه مند … که مار زیر در زر زرم چین در کمند
ولی هر کس آنهم نشد اتفاق … اگر طالع است و زر در نفاق
که جایی که بیشتر گذشت اندران … ترا تیر بر کش بود در کمان
رقا بود که تیرت تراز و بود … ز فرصت که تیغت بسازد بود
بیا دیده مجلس چو رفتن کنی … دل آن به که خالی ز گفتن کنی
چه دانی که آنجا چه جنس است باب … کتان می پسندید با ماهتاب
چه دانی که در پایه چون نشست باز … فزون تر طلب با کر بر گیاه
خیالی که منکور خاطر شود … مبادا دگر گونه ظاهر شود
که تا باز گشت طبیعت از دان … نشینی چو بلبل بفصل خزان
یکایک خیالی که در دل گذشت … دما دم نشاید از و بازگشت
مقامی که در گوش گیرد قرار … از و گوش آسان نگیرد کنار

ازان

ازان طبع را تا بگیری لجام … نشاید رسیدن بدیگر مقام
خیالی که گفت گشتی در برش … کنی یاد تا گفته دیگرش
بمجلس درون آشنا وردی … شکفته نه با چین ابرو درای
خداوند مجلس اگر آشناست … فراتر ز خود گر نشینی رواست
وگر زانکه دانی که بیگانه است … دلیری مکن زانکه فرزانه است
بهر جا که باید نشستن نشین … چو بر جا نشینی بهر جا ببین
باندازه قدر هر آشنا … بچشم و سر اول اشارت نما
پس آنگاه در میزبان روی کن … سخن در میان طرح چون گوی کن
کسی را که دارد درین کار دست … ضرورت کردن نخود ماردست
وگر میر مجلس ازین فن برست … خود افسانه کن کار افسونگریست
توان یافتن از ادای کلام … که قایل تمامت یابا تمام
تواضع منور در حال مکن … بغیر از تغافل تغافل مکن
بهر جا که گویند از شیوه است … مدعی نخوانند نابیوده است
اگر چه گران جان شدن ناخوش است … سبکروح بودن بهر جا خوش است
زهر علم اگر چه بود بهره است … تمیز بزرگان کند بهره است
براه بزرگان نفرسای نعل … که دریا گهر بخشد و کوه لعل
چنان زی که در پایه اعتدال … بگفتی حکیمانه در شرح حال

برانش چو گشتی بهر شهر فاش   بهر انجمن صدر پیرای باش
بغالب بکن پیش دستی مکن   بلندر چو خواهند پستی مکن
زبان بسته دار دل بیازرده مرد   کزین شیوه طرفی نبستست مرد
مبادا ستم بر ضعیفان کنی   بکشتی شکسته چو طوفان کنی
درین راه مشکن پی مور را   توانی بکش خوان زنبور را
چو تیغی که چون شعله گردن نشست   برد همچو مرغ وزیدن چو شست
برد دم فشان خون نهنگ و پلنگ   که گردد شکار تو ماهی و رنگ
بهر جا که داری هوای سفر   همان به که نامت رود پیشتر
بهر جا که پیش از تو نامت رود   کند جا بکی کز قدامت رود
سفر دیده باید رفیق حضر   ز نادیده غربت حذر کن حذر
رهی گر که در پیش داری خطر   با مروز و فردا نسازش دو در
ز کاری که می بایدت ساختن   بکاری که حیفست پرداختن
زیکروزه تاخیر در کار رنج   ستر وار سالی کشی بار رنج
ز اهمال یکلحظه در کار و بار   پس افتاده یکساله بسیار کار
نیابند اگر وقت تحویل را   چه دانند تغییر و تبدیل را
اگر وقت تحویل رمال یافت   سرانجام و آغاز آن سال یافت
وگر نقطه وقتش از دست رفت   چه حاصل که وقت از ان سال رفت

همه سال از غفلت ناصواب   چو اشکال رمل است در انقلاب
به پیری برس تا جوانی کنی   خضر جو که پر زندگانی کنی
چو یاری ضرورت هر کار را   مثل مرد و برگشت بازار را
ترا هم زیاری بود ناگزیر   که داری دل و دیده از یار سیر
درین چار سو آن سزد یار تو   که او نیز باشد خریدار تو
درین ره بدنبال یاری مرو   که چون سایه است در دنبال رو
کشش خوش بود لیکن از هر طرف   ز یکسر کشش شو گردد تلف
طلب کن کسی را که خواهد ترا   نخواهی کسی را که کاهد ترا
امانت مگیر ار اگر جان دهند   مکن قرض چند انکه ارزان دهند
در ارستان زن توقف مکن   ز کذاب و لا امتی یاد کن
ترا خود ز تمت هوس بایدت   مکن در خور دست رس بایدت
اگر دانه مانده از خوشه است   نبود خوش از پی توشه است
چو رفتی و مدارا کنی تا سفر   نشستی بذوق وطن در سفر
گریزنده را خار تن در رهست   کرم کنده پا و قفل در رهست
بشیرین سخن تلخ گویی مکن   ترش رویی و تند خویی مکن
مخور باده با کسی در نو بیان   حرام است می لیک با ناکسان
جدا از نموده سیمای سراب   سر آبی نه که براید سراب

به گوهر کشتی محبت اهل دل | حکیمان نهندند بر ریگ دل

پدر سعد راز نهان پروری | بتاج گوزن آشیان بر زری

بنایی که محکم نباشد متین | معالی که آرد ز زردم ورش

مهندس شود گر نقوص اساس | کند در بنایش رقم حساب

کند خشت پولاد در کار او | ببندآید از قیر دیوار او

بدان مایه گر تن آور شود | گر کوب سد سکندر شود

نباشد چو در اصل محکم نهاد | فرو ریزد از هم یکی تند باد

در مدح شاه مرتضی نسب شاه عباس

ز برج نبوت بلند اختری | ز درج ولایت ثمین گوهری

برازنده دیهیم ظل اللهیش | باندام تشریف شاهنشهیش

الف از الف لام شمس کرامت | ز یا سینش بین سیادت نزاکت

چو از کوه زین بر آید کمر | پلنگیست بر تیغهٔ کوه بر

بعدل و بهجت تمام و تمام | سپاهی خدا و رعیت غلام

چو خورشید گلگشت جهانگیری است | که ملهم بتقدیر تقدیری است

رسید از خراسان چو خور تیغ زن | لقسطنطنیه شده ظنطنه

ارس در دره و علم آن با تش | درون دم را بیش دور باش

که خوانی که رستم بیکسال گرفت | بتیغ دو دم نیمه یکدم گرفت

لوای سپیدش

لوای سپیدش که افراخت | قزلباش را سرفرو ساخت

ز چترش بود طوق نصرت نصیب | بنصر من الله فتح قریب

چه عشرت که در خانهٔ زین نکرد | بشکوه پرویز نیز آن نکرد

شنیدم که هر بندهٔ خاص او | بدل کرد از داغ اخلاص او

جهان تاخت بر قلوارد ربی | که بر خانهٔ زین نیارد کسی

درازند ترکان ز شور و شور | بزیر قدم روم را همچو مور

چو بر پوست پوشان ازبک زنند | یکی کلاه آهو به پیش افکنند

نتابند از غلغل رزم گوش | بود چشمشان ازبک پوست پوش

نترسند ز غوغا جواب گهی | بود در پشتشان اسب تقارجی

نتابد صف از شاه غالب ظهور | کلید در عهد صاحب ظهور

یکی ساز از شرق و غرب جهان | که بنگشت بر شاه نصف جهان

بطرف کلاه تو یکهفته ماه | سرافکنده از شرم بر کلاه

زهی نقره خنگی که ابر بهار | نهد سر به دنبال او گرد وار

شود یال او گر بیاشد پوش | متوهم بریشم ز متراف کوش

قضا دم چو چوگان از آن ساختش | که چوگان توان بر کفل باختش

بر یال سودایی سم او | کفل سایه پرورده دم او

دهد کاسه‌های سمش آن صدا | که با ساز چینی بود آشنا



چو بی زینش تازند از بر نشاب … دو دستش کند کار جفت رکاب
صباحی چو رای خرد پروران … شده دیده بر روی رنگ زعفران
دو ماه چشم آفاق پر نور بود … ز فیضش در و بام چون طور بود
پری پیکری کز سفید و سیاه … تولد نمودی چو نور نگاه
ز بس تابش طلعتش در نقاب … چو سیارگان دگر ز آفتاب
پرستار جو در بهر سوی روی … کمان طلوع خور از چار سوی
همی گشت و با جوکاد خورس … بخورشید جوی پریشان چو اس
چو نیلاب شب را بپایان رسی … همانا که کشتی ز طوفان رسی
شراب در رنگ جوانی درو … خروس ازین صبح خوانی درو
دم صبح پیشش دو زانو زدی … عجب گره از مهر محکم زدی
عرب دختری با رخ آفتاب … فرو هشته بر چهره مشکین نقاب
یکی لیلی الحق که لیلی بود … که گویم مراو را چو خیلی بود
خوشا عشق و مستی سرشار عشق … خوشا اگر شد بر سر دار عشق
همین کو نه پیچد سر از آن کمند … بکمتی چو منصور شد سربلند
غیوریست تا در بر آید گرا … همانا مئت بار سر آید گرا
گر از خویش پیوند بگسسته … بمحو رغم جو با عشق پیوسته
بشهری که نشناسدت هیچکس … نشانهای عشق النجات بس

بیکم

بیک چشم خانه کی کاشناست … بیک شهر بیگانه چون اقرباست
بگو غربت آنجا که این نسبت است … که نسبت بآنجا وطن غربت است
دو رکان که در نیمه شان مید شد … بهم دست دادند و پیوند شد
چو تازند بر هم دو تاز نگاه … کند خویش بیگانه را بی گواه
غم عالم از دل برد یاد عشق … دلا درد خود ساز از داد عشق

قطعهٔ معذرت نامهٔ میرنجی کاشی

معذرت نامه از من برای باد صبا … بگذران بر ملک ملک پس از عرض دعا
کای بخورشید چراغ تو فرستاده فروغ … وی بمرغ نفست تحفه رسانیده صدا
دوش مرا دم انجا که توی رقعه کشان … شوق دیدنش و طرب همره و شادی رفقا
بنیره نجد دری بر در خوردم … گفت ای غافل ناطق ره راداده کجا
بکنیش شوق که امیری و سلطنت جهت … گفتمش بر در کیخسرو و خورشید لقا
گفت زنهار که باده نه اندازه بجز … گر توهان شود نغمه خارج ز نوا
از دم برد نو در ز گلستان شکفت … برو در معذرت جرم تو بنشست زبا
دست برد است ز افسوس تو می سود بخار … گر توانیها به ظهور آید لا حول ولا
تو که خاقانی عهدی ز تو انیها عجبست … تو که سحبان زمانی ز تو دور این انشا
عرق آلوده جبین گفتمش ای تو ایش … خجلت آثار بیان گفتمش ای هرزه درا
هر نه خاقانم که کاسه فغفور خورم … نه گدا خوشه ساغر جمشید گدا

مرنگ چو ملدد ساقراو دیده دل || پر محبت که در کوزه بخندد ویا
که معقول خود ساختم از زوده ولی || نرم بر بافت بعد زجو خانم زقفا
که تکلیف تو بمانا امکان بودی || تو به سکردم از ین آینه عیب جا
لیک کردم که داین عهد که نبدار تر دو سه جام || نخوردم باده گرم دست بو سد مینا
بکجا رکه یار که از برده شرم || بر نمی آیم تا اگر بگوئی که جا
بپریشانی حسان چنگ نظر کر || بعلاج دو ثواب و گناه و خطا
تا زیر کی ایام و زمانه ساز رکنت || و نمنت صبح طرب داز رساند بیا
باده نوشان قدح صبح برازو کر || با مروتی برسانند هوا را بهوا

ذکر مردم دیده مردمی مولانا میرزا ملک مشرقی

شاعر تمام عیار ست اکثر اشعار او بر تبه ایست چنانچه از ساقی نامه او شنود شاعری او معلوم میشود و در وادات ایام شبابش بر تبه تر از منظومات هنگام شیخوخیت است و این چند بیت از ابیات او ست که در جوانی گفته ابیات ایست بیت قبول از طاعتم بر غایت آمد تا زبت آرزو کردم ؞ اثر رفت از دعا تا حرف خواهش بر زبان آمد ؞ داشتم خوش حالتی اشب بیان کو و دین ؞ دیده مشغول است و دل گرم استغفار بود ؞ جان هنوز از محرمان خلوت بستی نبود ؞ کار ز واز ساکنان مجلس دیدار بود ؞ بر اکثر هنرمندان ظاهرا ست

کمولدش

کمولدش از ملک قم است و این قم یکی از شهرهای مشهور و معروف عراق است بتحقیق پیوسته که نام او ملک محمد بوده است تخلص را از نام خود بر آورده گویند که در اول جوانی از وطن بر آمد بهند دکهن آمده داخل مجلسیان نظام شاه بحری شد و بعد از فوت نظام شاه مولانا ملک قمی داخل بساط بوستان محفل ابراهیم عادل شاه شد قصاید غرا در مدح او گفته بدولت ممدوح خود سامان تمام عیاری بهم رساند دیوانش بنظر این کمترین در نیامده فاما یکی از مردم اهل که با مولوی لاف خویشی میزد گفت اشعار ایشان بسیار است قریب بیک لک بیت میشود دیوانش با مثنویها انچه در میان مردم اشتهار یافته قریب به بیست و پنجهزار بیت باشند والعهدة علی الراوی گویند که بحکم عادل شاه در برابر مخزن اسرار شیخ نظامی کتابی گفت و منظور عادل شاه گذرانید شاه یک شتر زر بصلهٔ آن بملک عنایت نمود و میر حیدر ذهنی که یکی از اصحاب نظم است او نیز مداح ممدوح ملک است شاه با او نیز گفت که میر ذهنی تو جواب مخزن بگوی او بعوض رسانید که امال چون حکم شد خواهم گفت روز دیگر بعوض جواب مخزن اسرار این رباعی

گفته بنظر ممدوح خود در آورد که رباعی در مدح و تهنیت آن شهنشاه دکن
معذورم دار اگر نگفتم مخزن :: حیف است که بهر یک شتر زر کردم
خون دو هزار بیت را در گردن :: شاه دکن یک شتر زر بصلهٔ آن
رباعی بآن منضعف بانصاف مرحمت فرمود بتحقیق پیوسته که
ملک نود سال عمر کرد و در بیجاپور بیمار شد و در حالت نزع
غزلی بنی جو وصیت خود گفت و اشاره بدان نمود که مرا در پهلوی
میر سنجر کاشی سپارند این مطلع از آن غزل است بیت
جایم بر ذره و اقو پهلوی او کنید :: او تشنه مست رقم سوی او کنید
این مطلع را مسودا اوراق پریشان در دیوان اهلی شیرازی
دیده و از یکی که بر قول او اعتماد تمام بود شنیده که این بیت
مولانا اهلی در حالت نزع گفته و وصیت نموده که مرا در پهلوی
خواجه حافظ مدفون سازید اما چون توان گفت که ملک این
مطلع را از اهلی برده یقین حاصل است که توارد زده است
القصه در سنه اربع عشرین والف ودیعت حیات را با ما
داران کارخانهٔ قضا و قدر سپرد و بنا بر وصیت مولوی در
بیجاپور او را بر کنار تال شاپور نزدیک بمقبره میر سنجر مدفون
ساخته‌اند ساقی نامهٔ ملک قمی الا یا یتیم بادهٔ ناب کو :: بیابان غم خضر آب کو

خرابم

خرابم در می‌پرستان گذاشت :: کبابم طربگاه مستان گذاشت
جگر تشنه‌ام ساقیا در شد :: دگر نغمهٔ غم گلوگیر شد
لبم را بیا بوس ای ربتان :: دماغم بسوی گلابی رسان
صراحی نه هنگام گردنکشی است :: سری بر زمین نه که وقت خوشی است
نه نقل گردکشان برگران :: ز زانو در آتش رطل گران
برآمد ز میخانه دل خروش :: دگر قلزم شوق آمد بجوش
الا ای مسیحای خورشید جام :: که بر پای کوثر شکستی خرام
برآور ز آغوش مینا پری :: بکش از پری خانیان چادری
که افسانهٔ ما بجایی رسید :: که خرگوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن جام کوثر مزاج :: که از آب کوثر ستاند خراج
که شاید بشوییم دامان دلق :: مداریم دستی ز دامان خلق
کسی چند در عالم نام و ننگ :: ترازوی دل را نهند بار سنگ
خرد حلقه‌دار رکاب اخست :: گهر مهرهٔ رشتهٔ نانست
جهان تلخ و شکر هم آغوش شر :: طرب عام و خاصان محنت اسیر
فلک کهنه گبریست در زیر بت :: خرد را تصور که منزل دروست
درین پرست خونت مینو گهست :: نگاری که نقشی نباید بدست
ز طبع غنا همچو فتح باب :: ده خاک بر باد و آتش بآب



جهان چیست افسانهٔ بار و گنج	که خاکش بود گشت اماس رنج
طلسمی بهم بسته نام آدمی	وزو دیو ترسان ز نامردمی
ازین خاک آلوده ساخته	چه سرها که شد کیسه پرداخته
نگاری ایا پرده برای خاک	بهر قطره گنجینه دلی خاک
یکی بر برار ز گریبان خم	که پوشیده غم کسوت اشتلم
مغنی کمال نشاط هنر	گلی نغمه زخنده جام زر
بزن آتشی در سراپای نی	که افسرده شد خون در اعضای نی
جهان در خور سیر درویش نیست	که جولانگه یک نظر پیش نیست
بافسون و نیرنگ او مرسته	اگر زنده مرده را دل بده
ازو کم کسی جان بدر برده است	که ابلیس هم بار او خورده است
خوشا ذوق اقلیم آسودگی	که رخ شسته از گرد آلودگی
تو گل نهال گلستان او	بتجرد غزال بیابان او
صراحی که دل زنده نام اوست	خورد جرعه گر زنده جام اوست
جهان آنچنان شد ز تاب ازو	که آغوش ساغر شود آب ازو
بنازم خم طرهٔ تاک را	که آویزه شد گردن خاک را
خوشا خلق دهقان و اطوار او	ملایم خس و خار دیوار او
بر آن زهر آب و گل منظرش	که لنگیده آهستگی بر درش

دل باده

دل باده در شیشه گرفت رنگ	چو شد صیقلی جام آیینه رنگ
بیا ساقی آیینه ام زنگ خورد	خزان از گل عشرتم رنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار	که آیینهٔ دل نشوید غبار
نفس در گلوی طرب شد گره	بلا بافت بر پیکر غم زره
بریز آنچه باده در شیشه چند	بت عیش در بستر اندیشه چند
ز راب بتقاضای پای برن	بخجر و مسیحا هلالی بزن
حکیمانه نبض صراحی بگیر	همانگو که تشخیص غم از غم بمیر
شرابی درین خانه دارم نشان	که خاکش بود خون گردنکشان
شرابی که آیینه بخش است	درو نعل صد خرقه در آتش است
اگر کشاید بافسون گری	نهد مهر بر نسخهٔ سامری
اگر موج ریزد بوقت صبوح	کند خاک در چشم طوفان نوح
ره بخود از آن کمین گه بس است	دلیری که کمین نه حد کس است
خود هر که این ره بسر برده است	بتجرد کلاه نمد کرده است
که بود آنکه هوش از سرت برد	خود را بیک نغمه از دست برد
مغنی زما بر در آیین هوش	کجا خورد این باده گت باد نوش
نگر گرد این نغمه گردم بگو	خمارم بتاب سرود تشو
من آن مرغ محبوس با در گلم	که چون غنچه بستی زند بر دلم



برآرم سری از شکاف قفس | صفیری زنم باز و دزدم نفس
بهارم ولی برگ ریزان ز من | نسیمم لیک مشک بیزان ز من
گل عیش پامال اندیشه است | دل لعل پاره ز تیشه است
بنایی که خشتش ز لای غم است | درآب و گلش گنج قارون کم است
دلیری مکن با می لعل رنگ | که ساغر زر است و پیمانه تنگ
مبادا اعانت بدست آورد | درست ترا در شکست آورد
نزان خوردی وان درریختی هم | نزان زرمی و بخت و مستی هم
جهان نیست خورشیدان ریزه | نگارا بگردان در او ریزه
بیا ساقی آن خسروانی قدح | که می روید از خاک و آتش فرح
که پای بذوق خماری نهم | عنان در کف رستگاری دهم
اگر آتشم گل بدست منست | وگر خاکم افلاک پست منست
بآیین شیرم نه بسیار گرگ | بصورت حقیر و بمعنی بزرگ
مکن طره خود انگشت پیچ | نه اختر شناسی سر نام زیج
حذر کن که در خور شست نیست | درین خاتم آثار انگشت نیست
میالا بانگشت شهد ترم | که داغ نمک نیست در شکرم
نه جوهری زحمت ورهره | مکن نیستی داغ بر زر منه
گلستان هوایش مپیمای کم | تراوت ظرف آزمایی مکن

بمغان

مغان درین عرصه گستاخ بال | که گر رستم آید خورد گوشمال
بگو میوه این شجر زرست | کزین هم گل باغ پیغمبری است
باعجاز اگر متهم سازیش | که دم میزند تا سر اندازیش
مغنی بگو گنج در دست ماست | سر افسر خسروان پست ماست
بگوشم زن آن نغمه آبدار | که از گنج قارون برآرد دمار
برم کسوتی بر قد آستین | تواضع گریبان و عذر آستین
چو متواضع ز اطلس زربفتم | کلاه بخاقان و قیصر دهم
دهم ساغر فکر را باره | گهر بر تراشم ز گل پاره
سگ طوقی آستان ویم | اگر نیک اگر بد از آن ویم
ملک رتبه وحی داند که چیست | محمد شناسد که جبریل کیست
چه شد گر یکی نیک و دیگر بد است | نه در هر بن غار یک احمد است
چه شد خوار دم اما نیم نا امید | که گنجینه را آهن آمد کلید
بده ساقی آن ساغر سرمدی | همه هوشیاری همه بیخودی
کریمان ندارند خود را معاف | چو زد لشکر خامه کوس مصاف
بدستم ده آن جام خورشید چهر | که بازی کند با کلاغ سپهر
گلی چیده ام گل مگو بلکه داغ | که داغست از و سینه هند چراغ
بنعشارم از گوشه دامنش | کند موج مروت در گردنش

عروسی که در بر کشیده نقش
بود بار تن تار پیراهنش

گریبان ز نورش در آغوش رست
که از ساعدش آستین بر زرست

قلم تا کی افسانه گوئی بس است
زمانی نکته عیب جوئی بس است

مغنی گاهی بر آهنگ زن
سر ناخنی بر رگ چنگ زن

ز مستی عود بر بوده هوش
می نغمه خوردیم از جام گوش

سرودی که دل وجد از او یافت
خوان بر گل غنچه ام راه یافت

بگو تا کنم چاره بیخودی
گشایم سر باده سرمدی

عروسی از این حجله آرم برون
که از سینها برده صد بحر خون

همه داغ آغوش رنگین کشش
همه بوسه گشته ز پا تا سرش

رخش وقف بستان باقی کنم
لبش نذر پابوس ساقی کنم

کلید طربخانه کاینات
ز خاک در اوست آب حیات

از او ساغر می تمنا کنم
چو بر درگه او تولا کنم

نه آن می که گلگونه خجلت است
می کاروری می وحدت است

ازین لعبتان کاب دل خورده اند
ز بی پردگی در پس پرده اند

چو از نسخه گل خبر داشتم
صد و چارده سوره بنگاشتم

فضولی ز حد رفت ساقی بیا
بده جام و ختمم کن والدعا

الهی بفضل خودم ده پناه
مصون دار نعدم ز دزدان راه

ذکر بلبل

ذکر بلبل گلستان نکته دانی مولانا ظهوری طهرانی

شاعری رنگین و نکته سنجی متین است ارباب معانی این عصر و زمان همه کس او را در سخنوری قبول دارند و او کمال اشتهار و رشادی یافته با ملک قمی و میر حیدر ذهنی کاشی در بیجاپور معاصر بوده فاما میان ملک و ظهوری کمال محبت و اتحاد و نهایت اخلاص و اعتقاد بوده و بتحقیق پیوسته که در ایامی که ملک قمی حسب الحکم جمجاه انجم سپاه ابراهیم عادلشاه در برابر مخزن شیخ گرامی نظامی دو هزار بیت گفته و ازا بورشش نام کرد ظهوری نیز دران زمان بحکم شاه مذکور در مقابل مخزن درآمده دو هزار بیت نظم آورده و همچو ملک صله خوب یافته فاما با طرز حضرت شیخ نظامی گرامی نگذاشت که آن دو عزیز در تتبع آن کتاب کاری بسازند اگرچه ذره در برابر آفتاب در می آید فاما در جنب ظلمت اندو نظر عظمت او نمی نماید و هرچند در برابر خورشید بهتر جلوه می کند گر دانی بر پیشانی خود بیشتر می افزاید چنانکه قطب مرکز فصاحت و بلاغت طوطی بوستان نکته پردازی خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی میفرماید بیت نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند



هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند

نام ظهوری نور الدین محمد است و مولدش از ترشیز است و در ایام جوانی از وطن برآمده سیر عراق و فارس نموده از آنجا بهند دکن افتاده و در آنجا نشو و نما یافته و از دکن بمکه معظمه رفته باز بدانجا معاودت کرده و عمر خود در آن ملک صرف نموده ابیات او از قصیده و غزل و مثنوی و ترجیع و ترکیب و مقطعات قریب همگی شانزده هزار بیت باشد و گویند که هشتاد و یکسال عمر کرده و در سنه اربع و عشرین و الف در بیجاپور از ساغر مرگ بیهوش شد و چراغ عمرش خاموشی گزید ساقی نامه ظهوری

ثنا میکنم ایزد پاک را   ز باده ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست   شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله را نشأ رزق می   وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاکها مست باران ازوست   لگدکوب مستی ز غم ازوست
سکون در روش مغان با شتاب   ازو مست گردنده گرد آفتاب
پرستار او رندی و زاهدی   طلبکار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای بست نماز   یکی در خرابات مست نیاز
پی تب نشینان بزم طرب   برد نقل آخر کشد خوان شب

کند مطرب

کند مطرب بزم غم ناله را   دهد ساغر لعل تر لاله را
زحمتی نو فیض هر بامداد   بجام طلا آب صبح داد
خمار کسی را که زو شکست   که از مهر ساقیش گردید مست
می داد در مجلس شاهدی   که شد نقل او سبحه زاهدی
شقایق از انست سرخوش مدام   که دارد شراب هوایش بجام
ز فیض می حکمتش ذوفنون   فلاطون دل در خمش اندرون
ز همراهی نرگس مست یار   بدر روی خویش را نی خمار
صبوحی کشان صبح از جام مهر   سیه مست دایم شب دیو چهر
ز شوق شراب شبستان راز   دهان مه نو بخمیازه باز
مفرح ربای غم سینه گز   نگهدار وی مهره مار گزند
ز تسبیح می قدر نشو ماه و سال   بتدریج پر گشته جام هلال
ز لطف از مراد نعمت فغفور داد   کدو نیز در بزم رندان نهاد
لب هر گلی ضایع و عقار   بیاراست باغ سرای بهار
نسیم آری آن زندگی فاتحان   که آورد دم آرزی نشانی نشان
بهارست نرگس قدح برگرفت   بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست بی می حرام است زیست   بر احوال زهاد باید گریست
چرا می ننوشم بهار آمده است   نهال نشاطم ببار آمده است

بشارت ای خلوتی مژده باد   چو بی مر نشینی جهادی جهاد
بشارت رخت ورع گنج گرو   می کهنه دارد شگون سال نو
بشارت بلبل را آورده جوش   نجنده بت مینا ز غلغل فروش
بشارت که ساقی جان فزا   که آمد لطافت به سیر هوا
جهان زد دم از معجز عیسوی   جهان را مبارک بساط نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت   بشاطی که آمد اردی بهشت
وداع چمن کرد پژمردگی   هوا را ز دم رفت افسردگی
دگر توبه همسر شد با کشت   که وارد در این فصل بار نشست
دهد ابر با گشت غم را آب   ز باران روان کرد سیل گلاب
کند کودک غنچه تا خواب ناز   صبا مهد جنبان بدست نیاز
شد از برج گلبن کواکب عیان   دگر چشم تو روشن ای باغبان
دگر تا برزد از تاک سر   دلت شاد از میکشان شاد تر
دگر نیز بر جلوه نور پاش   شد از عود و صندل مشک تراش
مگر بزم میخانه دارد چمن   که پر کرد دامان و جیب از سمن
دمی رحمت دیگر هوا در ایاغ   که گل گل شگفت است رخسار باغ
دگر وقت عطاری گلشن است   بهم نافه هر غنچه آبستن است
هوا گشت از عکس پیمانه زار   درآمد ز پیمانه دست چنار

زجوش

زجوش گل و لاله در طرف باغ   زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
ز عطاری نافه یاسمن   صبا کاروان کش ز مشک ختن
ز کیفیت اعتدال هوا   دم روح در آستین صبا
جهاد آمد از شوق در اهتزاز   صبا بید جان نو قالب انساز
ز دم سردی و غلطان بر خویش   عفونت ازو تو ساغر بنوش
بگلبن نگر کز هوای فرح   به هر دست برداشت چندین قدح
چمن گشت از شوق زانگونه مست   که بر دوش شاخ افکند جلوه دست
میان گل و لاله در دشت و در   خرامان خرامان صبا تا کمر
برای تماشای سرو و چنار   ز هر برگ برگرده سر صد بهار
سراپای طوطی منقار رنگیش   که میخواهد از سبزه بر بار خویش
بگلشن ز بس تازگیهای برد   زمرد توان رفت از پای گرد
شعاع گل و لاله در جویبار   رساینده از رنگ یاقوت زار
کسی را مدد کرد بخت سعید   که چون سایه افتاد در پای بید
رطوبت گرفت است زانگونه اوج   که آتش برآورده از شعله موج
گریبان گل گو بیان چاک دار   که موزون ندارد قصب دو رفتار
بوصف هوا ار شود گر قلم   بنوا رکی خامه گردد علم
هم از چشمه میم خود در زمان   کند آب در جوی سطر روان

زنرخینه بر خسرا گوان سحاب
وبد لطف حق ترم مستان باب

هوا اینچنین گر زری می بکار
ورع حکم راند ز تقویم یار

جو نقاش گیرد قلم در بنان
ز ریزد بجز نقش ساغر اوان

نمایند لفظ سراب ار رقم
نهد بهر آن نقطه اول قدم

زلطف هوا شاخ گل در غمز
به مستانه غلطیده بر یاسمن

عجب نیست گر کودک بی زبان
بلفظ مراو لکشاید زبان

که در ذکر شیخ ورع اکتساب
همه گفته یا ساقی و یا شراب

جهان برده مهر طبعها را زدست
که در سینه آواز نا گشت مست

بیا ساقی آن سبز مینا بیار
کزان خون مینا چکد بر بهار

برازنده آن زجاجی قدح
که عکسش بر آورده قوس و قزح

ز دوریز ازان غیرت ارغوان
وزان خاطرم را جنان شکفتن

که هدهد نوبهارش براه افکنم
اگر بو فاری نگاه افکنم

بیا ساقی آن باز خاطر شکار
که خونیت چنگ عقاب خمار

ز گلگون خم گشته طاوس دم
برون آر خون کبوتر زخم

بده تا و رین دامگاه مجاز
ز گنجشک مزد اخورد شاهباز

بیا ساقی ای فرهنگ کوی تو
بده می که شاید به نیروی تو

نگارین بهنجار طبع افکنم
سر شیر غم را زتن بر کنم

بیارا بداد

بیارا بخور زو غم شود کم بیار
بجان خودت کز سر غم بیار

بعشق لبت لعل تر شم
بکشتی میم ده قلندر روشم

ز من باده دختر رباید توان
که ریزد نگاه تو مستی بر آن

بپای نجوم قباد احتشام
جمت کمترین بنده بردار جام

بده می که گردم فریدون حشم
پریشان کنم مغز ضحاک غم

سرت گردم ای ساقی نازنین
سه جام می کیفش بر زمین

چو از جام شد بخت جم جدا
بنو قش کشیدار ده دست بلا

فدای تو خواهیم عمر شریف
به کویم خودمی شناسی حریف

گدائیم اما گدای بنام
جم وقت خویشیم بردار جام

خراب ار شود کاخ کون و فساد
چه پروا خرابات آباد باد

زبی لطفی چرخ پروا گرات
اگر لطف ساقی نباشد نجات

ده گر بزم التفات تو بخش
ازان جاه افزون کنم عز بخش

غبارا شمارم بدامان کوه
کنم سلخ بیرون ز ماه حیات

توم خواه چار سوی غنا
کنم نقطه در کار عین غنا

توان جام نرم اجل را شکست
بدستی که پیمانه به پیمانت

ندارم ز حکم ورع سرکشی
ازان بشکنم نسق ساغر کشی

که پیمانه چون پر شود از قضا
کشم در زمان و گذارم بجا

بیارد دگر موج غم تا قلم
فتد رخت عقل از گرداب غم

توان دید راز درون نقاب
اگر عینک آرد قدح از حباب

کسی در نظر راز انجام داشت
که در دست آیینه جام داشت

مه روزه چه روز آدینه هست
بده می بده الغفور رحیم ست

دل از فکر فردا مشوش مدار
عیانست آغاز و انجام کار

چو آدینه را عزت دیگر است
اگر صاف صاف آوری بهتر است

کسی نقد ایام تاراج کرد
که از هفته آدینه اخراج کرد

ز عهد جم ایام رندان بهست
که سال و مه و هفته پرسست است

بیا ساقی از غم مرا وارهان
بکامم ز قید چنین و چنان

ز هم رفت این اختلافات عقل
حلاوت نماندست در نقل نقل

شود زهد را گشت بیهوده طی
بداند اگر معنی لفظ طی

که از طاق ابروی قبله نماز
نماز گزاری بشرع نیاز

هوس کرده ام کعبه بی سفر
چه گردد اگر گردمت گرد در

چرا خاطرم نشگفد باغ باغ
زمی خرقه زهد شد داغ داغ

زما زاهد ساحلی را سلام
که راندیم کشتی بگرداب جام

برو زاهد از سینه صاف ملاف
که از دردخواری شود سینه صاف

چه حاصل کز نوریت حاصل نشد
جگرها ز تابش دل انشد

لبت را ببوسید بنخاله
زبانت نشد وقف بر ناله

تنی سوز در استخوانت نریخت
تنی زهر در کام جانت نریخت

چراغ فراغ انگبی بر فروخت
که لخت جگر را بداغی فروخت

ز راحت دل از روده خیر دید
که زخمی ز نشتر جو دری خرید

نگاهیده بگو از بود خویش
ز خلوت نشین بگو بود خویش

ریا خوش تر از توده در گور کرد
جهان بر تو چون دیده مور کرد

ز بس کرده زاهد ز شراب نفور
عجب گر بنوشی شراب طهور

بترس از خدا بگذر از گول خلق
مکن لحیه را رشته دام دلق

ز سر بر کش این خرقه زرق و شید
نبود بود جان تو در قید قید

ز عمامه بگذر که در کار نیست
بلی سر بزرگی بدستار نیست

ز صاحب کمال بر خود مبند
تو نیکی همه فکر ناموس چند

زراو ضایع زندان تعجب مکن
نداری تعجب تعجب مکن

ازین بیش رخش سخن مران
برون کن ز دست طبع عنان

خرابات معموره عقل و هوش
تا با دلیش در خرابات کوش

که این نقاب بیار اهر آب
بکن پای بستش زلال شراب

بیا همره خرقه بیخانه‌ای
اگر می‌توانی ز نر ساخت پای

وگر ز تعریف آن گوش دار
توان گفت نشاید یکی از هزار

بنازم بآن قصر گردون جناب
که بر درگهش چرخ پاشیده آب

زهی بارگاه زمین آسمان
که یک حجره اوست کون و مکان

شمال و صبا فاکروب فضا
ز حجاب درگه یکی مرحبا

اساسش زغار از کوه وقار
همه محکم برده بنا کار

بلندی برآورده پیش طاق
خرد خرده کار موش کار زروق

نشد ابر بر بام او قطره بار
دگر گرد نه تا مایه دار

شود غصه چون خرمی تازه رد
گذر گر نماید بمیزاب او

وران بارگاه هنرور نواز
زمرد کدا از خرد پیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم
گل جام ساغر ز باغ ارم

ز بستان تصویر سقف و جدار
گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح باقی گر آنجا گذر
ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور بنقشی که آورده روی
همان نقش گردیده جنت کوی

هواش ز انفاس خضر و مسیح
ز اتش کنایت بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور
ز مجمر برآورده زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام
ز قندیل خورشید در زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شرر
بگردش شام گردد سحر

وفا پای مرد و سخا دستیار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار

حکایت

حکایت بد آراسته راه لی
بنوعی نجسته زکس یاربی

بهر گوشه از بس شکر ریخته
گل و نغمه در یکدگر ریخته

در انهار او تار قانون و عود
رود آب عشرت بباغ رود

ز جوش گل و نغمه در باغ ساز
شده بلبل و گل بهم اهتزاز

ز زردستی مطرب تیز چنگ
فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تار را بسکه مضراب سفت
توان گوهر نغمه از خاک رفت

ز غلغل صراحیت چنین نواز
دهان قدح مانده از خنده باز

اگر نقل از نقلش آرند پیش
مکد نطق تا حشر لبهای خویش

شگفتی بچشم خلایق نمود
گران مگذرد محتسب بی سجود

نیاید ز هر کس چنین منزلی
نهاد این بنا را سکندر دلی

بدورش ز خمهای پهلوی هم
که سدیست در دفع یاجوج غم

بدیوار او پشت امن و امان
سعادت نظر کرده ساکنان

جهان پشت پا خورده از هر یکی
ز بسیار دانند و نی اندکی

بهر جا که تخم وفا کاشتند
ز یکدانه صد خوشه برداشتند

چو تازند هر یک بمیدان عشق
شود نه فلک گرد جولان عشق

بکشتی چو بنشسته می در صبوح
ندارند پروای طوفان نوح

چو اشجار باغ سخا سایه دار
چو انهار بحر بقا مایه دار



زخاکی که دارند بر روی عبور   کند عقل کل کیمیای شکور
سر حرص در راه شان پایمال   گرفته ز دیدارشان یمن فال
ز گلزار رخسار خوبان مست   توان لاله وار غوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین   زند جوش یاقوت شرم از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن   بنصیحت شود در دل کوهکن
بحکم تغافل اگر ساعتی   شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان نرگس عذرخواه   رفوکاری آن بتان نگاه
دگر بار از کرشمهای ناز   رود زهر چشمی بکار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر   تبسم بخروار ریزد شکر
شراب و کباب و ساقی و شمع   پریشانی زلف و دلهای جمع
بآیین جم حضرت میفروش   بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گر ز اعجاز نش انگار دم   بدستش دهد آب و آتش بهم
برندان دهد هر سحر عمر نوح   بگوش نغمه الصبوح الصبوح
بفرمان او حاکم ملک جان   بخلوت ریا بنده زاهدان
چه آورده خود داده هر یک بکار   تبا کرد خلقش اندر بهار
چو بر خوان اکرام و احسان نشست   بیک لقمه دریوزه شد چرب دست
سر و مه ریزه خوان اوست   چه روشن ضمیری که مهمان اوست

دعارش

دعارش اگر بار بخشد بگاه   شود سایه اش کوه البرز گاه
سها تا شد از جوم او بهره ور   چو اختر زند چشم بر نیلگر
چو در شیر مردی کمر جست بست   میان پلنگ کمر نشکست
ز لطفش صدا میدا اقطاع خوار   موظف بطبعش چو عزت هزار
لبش نکته پرور بحسن دل   مروج ز فتوای او دین و دل
برون از قفار مکان سیر او   سلیمانت ناموسی دیر او
توکل بیابانی همتش   ز حق توقع بری دامنش
ز شهد قناعت طمع زهر چش   هدایت بران ای طلب توشه کش
پی جوهر معرفت بحر و کان   برای تن شوق روح روان
لغت دان قاموس اسرار عشق   گره بند تسبیح زنار عشق
محاسن کلکش کتاب وصال   بفتوای او خون هجران حلال
ز دست نظر کرده دیدار او   فنا حلقه در گوش تجرید او
بقالبش همچون زلال سخن   همه منفعت خیر شراب کهن
جوان نخل بستان فضل و کمال   کهن مفرد تکیه وجد و حال
گزین میزبان سر خوان دهر   ولی نعمت سیر چشمان دهر
بامید نزدیک و از یاس دور   مؤید بتائید رب غفور
بگویم که ساقی جهانی کند   بیازد که تتمه تلافی کند



بهر غمزه ز نرگس پر فتنش / نهد خون صد توبه در گردنش
چکاند ز رخ چون عرق در آب / دماند ز دور حریف آفتاب
بدو رفتن آید چو کبک لبش / نهد غمزه صد مهر بر مشقبش
اگر کفر زلفش شبیخون برد / ورع کی ز سر خویش بیرون برد
فلک را نماند جگر بی خراش / زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند / شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست / گر بر دست یوسف رخان زخم بست
فلک را بدل زخمها جا گرفت / کماندار ابرو چو مجرا گرفت
چو زلفش گره بوی دولت شنود / گره وا نماند بر جبین طالع گشود
ز ریحانی کاکل تا کمر / تماشات زنجیر پای نظر
چو برخیزد از پیچ رویش نقاب / فتد از ره رشک بر آفتاب
ز بس جاه و خوبی رخ همچو ماه / فتد نرگس اینکی بر نگاه
جهان باده کش نرگس غمزه ساز / گره کرده ز رو حفش زبان جهت ناز
حیات ابد خنده را بشر و / صفا ریکد ریش دندان کرد
نمکدان خوان ملاحت ذقن / ترنج نهال لطافت دقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب / ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت ز آب بشسته روی / کجب حلاوت شکر خاک کوی

در آینه

در آینه چهره صبحگاه / ز حیرت بدیوار پشت نگاه
دیار تحمل خراب نظر / نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی بجان / که مرده گوشه ابروان
تواضع صف آرای جیل غرور / به نزدیک نزدیک و با دور دور
برای سرانجام کار نیاز / نگاه نهان میر دیوان ناز
پر از نافه دل شکنهای موی / بآب وفا تشنه گلزار روی
زند طعنه بر روی لطف بدن / بناگوش مالیده گوش سمن
بقا را نشان سعادت طراز / مطرز بطوار زلف دراز
بنازم بآن خال طرف عذار / مگر تخم جان هست در زنگبار
بهر تمنا ز کنج دهان / شکر میرود کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود / جراحت بدریوزه دامن گشود
چو فردا شود زینت خرگاه / ز مستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را بانعام اوست / بنازم بران مرگ در جام اوست
فلک گر از آن باده بویی برد / گریبان بر غم حکیمان درد
گر اندازد آن باده پرتو برون / بایمان شود کفر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر کنار / نه بیند بجز ابر یاقوت بار
شود گر نصیب طمع یک ایاغ / ز روشن توان کرد روشن چراغ

اگر خیمتش نقره را دل دهد   گدا پای بر فرق طغرل نهد
از و ضعف یابد اگر یاوری   زجا بر کند سد اسکندری
زند دیو گر غلط در لای او   پری چهره گردد سراپای او
فشانی گر انگشت اخگر شود   از و ریگ تر گرده اخگر شود
بر کسی که گیرد دش نطق نام   چو یاقوت گردد زلال کلام
بنوری که از عکس جامش بها   بخورشید بخشد شکوه ضیا
بجایی که یکقطره آتش نی در رنگ   تف کبر چیند ز مغز ملنگ
بنفعی که در دش کشد درد را   زلالش کند مرد نامرد را
نبودی که گر ابر از و نم کشد   ز مغز نباتات حاتم دهد
گر از وی سیه کار شوید عذار   گل از رخ رویش کند در کنار
چکد از وی از قطره در گوش کر   ز سر گوشی وهم یابد خبر
فشانی از و رشحه بر بال زاغ   خرامد بطاوسی صحن باغ
برد گلخن جرعه گر زند بکار   دهد از چمنش گل صد بهار
ز نورش اگر شب شود بهره ور   نبود بر رخش خال جرم قمر
کند فیض از و گر گدایی هلال   شب اول آید باوج کمال
به بخل ار رسد فیض انعام او   برنیش کرم افکند دام او
از و نرگس حسن بناغوزده است   که بر سینه جبر خنجر زده است

کی درجهان

کسی در مصاف سخن داد داد   کر تیغ زبان را بمی آب داد
بهند ار خواص سخن زد قلم   بواسطه طرب برفرازد علم
بکس زان نبود شهپر جبرئیل   چو از خم بر آرند آن سلسبیل
چو بر جبهه زان مرز نور نبشت   بد و رخ خیند از دت سرنوشت
فرو تر نشیند ثواب از گناه   کناه از رخش گر کند تکیه گاه
علم بر فرازد تجلی طور   چو ساقی نهد از رخش خشت دور
سر هوش در پای نسیان است او   ردای ورع لای بالای اوست
صداع اجل را دوا کرده اند   چو بر جبهه لایش طلا کرده اند
باین نشا باشد اگر سلسبیل   بقولت زها در امن کفیل
شراب این و ساقی و میخانه این   بیا ساقیا زهد راتش خوان
ز پیر مغان تا بساقی نظر   دل و جان بمیخانه گردان سر
تباهست حالت درین رستخیز   اگر میتوانی باو در گریز
چو بر آستانت رساند طرب   تهی سازد از سجده فرق ادب
در کام بد اعتقادی لکوب   خس شبهه از کوی هستی بروب
بمژگان فرو روب ار ضعف گرد   چو پروانه بر گرد ساقی بگرد
اگر شهد اگر زهر بخشد بنوش   بکمر و بوس و بنوش و بجوش
تو دانی و او ضایع و اطوار خود   که فرمودم ربسر کار خود

بیا یا قرای مایه گفتگوی — بساغر کز آن باده جستجوی
که در کوچه رگ دود همچو جان — بدل هشیاران بجشند ازو نشان
بشام طلب برفروزم چراغ — ز کم کرده خویش یابم سراغ
بده زان می روشن دلپذیر — که شد ریشش اکسیر کشف ضمیر
که سازم بر سایه نور آن — نهان را نهان و عیان را عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار — لب عیش و حکمت ساغر بیار
زمی آتشم در درون برفروز — متاع سرای تعلق بسوز
که باید چو تاراج بنگاه عمر — امیدی بگیرد سر راه عمر
دهی کاز آن آب آتش نهاد — که حکمش روانست بر خاک و آب و باد
زنم چون شهنشاه انجم حشم — ببام سرای غنا هر علم
بیا ای مه و زهره و آفتاب — ثوابت بر تیره روزان بتاب
شد از راه ظلمت بجام جم — بساغر کز آن باده پر جلا
که در دو فروغش بدست عتاب — لباس صفا سازتن آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید — که میلازم از غنچه چون شاخ بید
بده زان شرابم پری فرخ طال — که گر مات آرد کشش در خیال
تو دانک تلخش روان خشک بند — برد نقل لعلش نوش قند
بیا ای غزال ریاض حرم — امانم ده از گرگ صحرای غم

بیک ساغرم

بیک ساغرم گر کنی شیر گیر — کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد — نشاند کمر زابر پیمانه گرد
نباشد اگر راهبر خضر می — نگردد بیابان اندوه طی
توی ساقیا غیرت نوبهار — منم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم بآواز نی — که کی کی طرب کرد و جمشید کی
عیانت بیداد و عدل جهان — ز حجاج دانند ز نوشیروان
برستم چه کرد این جفا پیشه زال — تو خود تا توانی ببین حسب حال
نبود دست از صلح این بر نبرد — که خون سیاوش در طشت کرد
چه کی ز دستان نگردد فنش — که هم کیوان است هم بیژنش
سخنهای گردون نه رسم نوست — که هر دخمه غار کیخسروست
نگویم که چون سیاوش شد در تیغ — برانداز دو افراسیاب از تیغ
ندارد وفا بانوی روزگار — چو جم کشته شد هر هزاران هزار
نبوده است زلفش بابید سیر — کند زاده دود پیران چو قیر
ز زلفش ز مشکین طرار کمتر — بمار سیه دست بازی کمتر
فشود در ره عشوه پامال او — هر آنکه گرافیت خلخال او
چه نازی بار دو این ماه نو — کزین داس کرد است سرها درو
ز خون قد گشته نهال لالای او — که بنی زخود پیش در پای او



عجب نداری از نیرنگ دهر — که آرد [illegible] تریاق در زهر
درین عقده آرزو پرپیچ — که چون نیک بنگری نیست هیچ
که هر روز هامان بنالد بگاه — که قارون فرو رفت در چاه جاه
ز نمرود و شداد بردی گرو — ز بام عمارت بگردون مرو
گرفتم چو ریحان قبا نیست — نه زخم درشت اجل در قفات
چه لذت ز انعام عام فلک — که خوان نوالش ندارد نمک
حلاوت کش خار در چشم شوق — مکد زهر از نیشکر کام ذوق
جگر تشنگان را کند جان کباب — بصحرا نوازد ز لال سراب
بشوق محبت چو برزد رقم — همه حرف حسرت فشاند قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر — اگر کار تریاق آید ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان — که عشاق گردند نامهربان
فلک راست گردد برای وفا — اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دفترش برگشایند فال — برآید که ای وای بر اهل حال
ندارد خم از عالی همت — که تخم نشاطش ز رنگ محنت
ندارد دغل بازی دهر ترح — بفرزین رخش کج روی داده طرح
فزون لاف مقصود گشتن بسی — که قایم نگردست با او کسی
به نرد دغا طالعش نیکوست — اگر یک اگر شش همه نقش اوست

عبث

عبث مهره پیشش منه بی یقین — که شد زو فلک [illegible] ششدرنشین
مدان دور ره آرزو رهبرش — که دارد ز نعل بر آتش سرش
گر آباده عیش در جام ریخت — که صد شام بر فرق صبحش بریخت
نهادست بر بیوفایی مدار — ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خود است اینچنین پر جفا — ز پروردگانش مجو هم وفا
برآورده از سینه شان زهر نوش — گرفته ز پیمانشان نقش گوش
همه گرگ طبعان ضرغام کین — همه زیر دستان بالانشین
همه مست پیکان شراب غرور — به یکبار نزدیک و از صلح دور
همه کس ولیکن کس ناکسی — در اکرام و پاس تراز وا بسی
همه در مروت همه محض گفت — بگوی توقع شهیدان مفت
همه آشنایان بیگانگی — محل جور چون دشمن خانگی
همه خاین سکه همدمی — که محرمی سکه نامحرمی
همه در طبیعت کژ چون مرض — بتار نفس بسته پای غرض
برآورده بیگانه و آشنا — در آشنایی بحث دغا
بصدق ار فشانند تخم وفاق — دهد دهر انبان کذب و نفاق
سپندند بر آتش چو گرمی کنند — درشتی اگر اسد جو نرمی کنند
نباطر گشایی سر از گره — چو دنبال عقرب گره بر گره



بمیدان یاری بیا و گریز / بقطع محبت چو مقراض تیز
بجورش گلو گیر تا از خناق / دهان در طمع باز تا ز اشتیاق
که در قحط شد بحر و کان را چه شد / همه مور شیر ژیان را چه شد
بیا ساقی ای خرمن گل بیا / تو گلگون خرام دیده بلبل ما
بیا ای خرامنده طاوس مست / بنه بر سرم پا که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب / بزر افشان ز تیغ جام طرب
مگر بخشم از جان برد تاب را / بمالیدگی چشم پر خواب را
نوی لاله رخ سرو نسرین عذار / منم صاف دل زند دردی گوار
خطاب تو مستغنی از ماه وش / مرا نام بیچاره آهو کش
ز تاب رخت بر دلم داغ نه / نگاه مرا در این باغ ده
بر ندان دردکش تر زبان / حدیثی ز کوثر لب درفشان
بروی درخشنده بستن چرا / تبسم لب در شکستن چرا
چه گردیده واقع که چشم سیاه / نگه باز گرداندی از نیمه راه
چو دنبال ابرو گره کرده / کمان سینه تو زه کرده
خدنگ تو در سینه ز آن نشست / که سوفار بر جای پیکان نشست
نکش پرده بر چهره ای رشک ماه / که دارد نقاب از هجوم نگاه
خود کرده این توبه در کار من / بجان توان توبه را در شکن

زبان کرده

زبان کرده این توبه خوش کل / چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این سنگ بر دل نشست / بجانت که نه دل خبر داشت
دلم خون شد این مایه بر حالت هست / تو ساقی و فرتاب این عقل گشت
شکستن جهان یافت بر توبه دست / که زلف تو در دام خواهم بگشت
دران توبه امید بهبود هست / که چون لعل ساقی می آلوده هست
عبث تهمت آلود لغزش شدم / چه پرده پوشی که رسوا شدم
بده می کز این توبه در خجلتم / بده خوش بپایی بده مهلتم
که این سرفرازی و شاهد است / دگرگون نگردد خدا شاهد است
بیا ساقیا بگذران روز را / بده آتش معذرت سوز را
گر از فرق توبه دل زخم خورد / توانی بتریاق می زهر برد
ز تو عشوه حرف این توبه باد / که ذوق شکستن مرا توبه داد
ترا توبه هم از ستم میدهم / علاجی ندارم قسم میدهم
بشیرینی شهد کنج دهن / بگوش اسیران چاه ذقن
بدریاشی آتش آبدار / بپیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش / بذوق نگه های پنهان خویش
بروی که بوزد ز تابش نقاب / بچشمی که از چشمها برده خواب
ببیباکی آهم که در موی تست / بحق نگاهم که بر روی تست

بدستان چشمان هاروت فن   بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتعویذ که خونش بهدر کرده   برندی که بویش نظر کرده
بکوشی که در ربع زمان تست   بباغی که در رهن زندان تست
بستی که دارو ختن درد داغ   بدستی که مرهم تراشد زداغ
بآهی که لخت جگر آورد   باشکی که داغ نظر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر   بشامی که گم کرده راه سحر
بجیبی که چاکی برو بافت دست   بعیدی که خم بر روشنست
بکوش و خروش مناجاتیان   بکلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع سوز و گداز   بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بفقر قناعت بذل طمع   بناموس رندی و ننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین   بپستان مهر و زندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب   بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح ماهان بتخانه گرد   بگلگون رنگان رخساره زرد
بافتادگان ثریا مقام   ببیت الحرام خرابات نام
بلبیک حجاج دیر مغان   بجمهای سرشار پیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای   بآیینه جام مقصد نمای
بیاقوت سیال سیلان دل   بگوهر شناسان در خویش گم

بلب تشنگان

بلب تشنگان تراب فنا   بالماس کاران دشت بلا
بآوازه کام دارا وشان   باندازه جام دریاکشان
بپیمانه پیمای تقوی پناه   بیک جرعه محتاج لب دستگاه
بصحرانوردان ملک جنون   بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیرخایان مجنون نهاد   بمهرآشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا   بپیکانکنان نگار آشنا
بهم بختی تیره روزان دهر   بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بمژگان غارتگر صبر و هوش   بکشمیریان ملاحت فروش
بگیسو دهانان هندی نسب   برعنا ملیحان بر عرب
برنگ تذروان بستان زیب   بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان خور کرده رو   بعنبرفشانان واکرده مو
بگلدسته بندان بستان کام   ببالابلندان [illegible] کوی خرام
بنعمای عیش غم اندیشگان   باکسیر مهر [illegible] پیشگان
بزود آشنایان بیگانه خوی   بکم حرف گویان [illegible] گوی
بگلگون قبایان تیغ آزمای   بقاتل پرستان [illegible]
بعید تمنای قربانیان   بنوروز صحرای رندی نشان
بفریاد خاموشی اهل درد   بگلگونه زینت اهل درد

باشک درون شعله قطره بار · بسوز جگر تشنه باده خوار
بجانبازی مرد میدان عشق · بغمازی رشک دکان عشق
بحسن جهانسوز آتش مزاج · بعشق تهیدست بی احتیاج
بنازک دلیهای خوارکشان · بلبهای خاموش عاشق کشان
بکم فرصتیهای دهر دغا · بپژمردگیهای کشت وفا
بجان تحفهٔ عاشق شرمسار · بعجز آفرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام تو عاشقان · بنفس کلام کهن صادقان
برنگینی لالهٔ باغ داغ · بپروانهٔ عاشق بی چراغ
بطغیان سیلاب ابر خون · بطوفان خون و خراش درون
بمغبون سودای بازار سود · بسود زیانکار کالای بود
بذوق متاع کساد رواج · بسودای درد و غلوی مزاج
بتوفیق ترک فنا ساختن · بگفت دل از خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش · بآلایش قطرهٔ بحر جوش
بآرامش بادهٔ بی غمی · بجو بربط شعب ال ماتمی
بپینایی دیدهٔ احتیاط · بشیرازهٔ دفتر انبساط
بجمشیدی رند ظاهر گدا · بخورشید بادهٔ صاف لا
بمخموری چشم مست بتان · بفریاد افغان زدست بتان

به بهوشی

به بهوشی بادهٔ همدمی · برگوشی دولت محرمی
بمرغوبی جور عاشق پسند · بدلجویی لطف ارباب پند
برم کردن صید آرام بر · بچالاکی آهوی دام بر
به بزمی که وصل آب حیوان چشید · بروزی که گردد جدایی شهید
به زهری که پهلو زند بر شکر · بتجلی که چهره شود تاب بر
بآهی که پر شعله دامن کشد · به بزمی که حسرت بخاطر کشد
بشامی که در سایهٔ اوست روز · بتابی که بر آتش افکند سوز
بجایی که در کوچهٔ مبتلی است · به بادی که در دشت بیحاصلی است
بصوتی که در پردهٔ گفتگوست · بسوی که در عهدهٔ جست و جوست
بگوشی که از سینه خرم دمید · بهوشی که در مغز مستی خرید
بنغزی که در طبع بیچاره گشت · براهی که در پیش آواره گشت
بعیبی که گفت درس هنر · باشکی که خوردست خون جگر
بسوری که پوشید ماتم برو · بزخمی که موشید مرهم برو
ببودی که تیز آتش شعله سوخت · بجانی که زخم بر و چشم دوخت
بصیدی که از دشت رحمت گریخت · بخونی که در پای صیاد ریخت
بکاری که پای دلی را نواخت · بشوری که در مغز جانی گداخت
بکامی که تلخی درد غوطه خورد · بنامی که از ننگ او نام مرد

بدوشی که بار ملامت کشید ‌ ‌ بگوشی که زهر نصیحت چشید
بباغی که از خلد بو می‌برد ‌ ‌ بداغی که دود فروغ فرو می‌برد
بعمری که عشق عنانش گرفت ‌ ‌ بمرگی که جان در میانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو ‌ ‌ بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن سر که با سنگ سامان ساخت ‌ ‌ بسوزی که در سینه با جان ساخت
بجامی که ساقی خود اول چشید ‌ ‌ بنقلی که شکر دهانی مزید
بدستی که بند قبایی گشاد ‌ ‌ بدستی که پیمان به پیمانه داد
بقندی که شد تکیه گاه نبات ‌ ‌ بشهدی که زو گشت شیرین حیات
بلعلی که عطار گیسو دهد ‌ ‌ به تیری که از ترکش ابرو جهد
بخوبی که آتش بعالم زند ‌ ‌ بخونی که از کربلا دم زند
بقدری که طوبی عبارت ازوست ‌ ‌ بچشمی که در شهر غارت ازوست
بنازی که صد کشته را خونبهاست ‌ ‌ بقهری که با آشتی آشناست
بجرمی که بر عفو منت نهاد ‌ ‌ بعفوی که روی گنه بوسه داد
که دیگر مکن بر نگاهت جفای ‌ ‌ بزنجیر نازش مفرسای پای
شراب نخورده زرنگ شکر ‌ ‌ زبادام تر ریز نقل نظر
چه داری در آشتی منع دوز ‌ ‌ بیاغوش آن شعله جنگ سوز
کزین صلح ماند بیادم زجنگ ‌ ‌ نه ناموس آید بکارم نه ننگ

نروید زلب غنچه هیچکس ‌ ‌ همین با تو ماند سر و کار و بس
نهی تا بکی بر تغافل مدار ‌ ‌ نداری مروت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست ‌ ‌ دلم بر دلم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفایی بده ‌ ‌ اگر صاف حق نیست لایی بده
چرایی چنین از ترحم نفور ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی پرغرور
زغم مرده ام زنده ام چیستم ‌ ‌ ستم چند بیچاره کیستم
زشوق لبت چند خایم جگر ‌ ‌ بیا ساقی ای از خدا بیخبر
زساطور غم استخوانم شکست ‌ ‌ سلاخی غصه بر مال دست
بیای نمکپاش ریش جگر ‌ ‌ که بختم زاشکم بود شورتر
برافروز آتش بکانون جام ‌ ‌ مگر شهد عیشم پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا میکنم ‌ ‌ تو دشنام و من دعا میکنم
زلعل تو تلخی که سر میزند ‌ ‌ ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای تو هست ‌ ‌ ولی میرود ناتوان دل زدست
خرابم پی ترکتاز تو من ‌ ‌ ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صد ناز توفیر شد ‌ ‌ ولی توبه ام آرزو میر شد

شکایت ندارم جفاها کجاست   گر گوید جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه پیش میخواستی   گر این مجلس ناز آراستی
دلم یافت پنبه دیگر بس است   لبم سوخت در هجر ساغر بس است
ز رویت عنایت اثار صلح   بیا گو که آن جشن بازار صلح
بیاور کلید در آشتی   که آمد نکو بر سر آشتی
بهاتف فکن گوش کاواز داد   که پیمانه عمر سرشار داد
از آن جام پر شیر حیرت خور است   که همچون دل زمهریرت پر است
بده ساقیا جام پر تر بده   وزان باده لعل جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری   برون آرم از جوهر دل تری
مرا خوار کردی زهی اعتبار   ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمن صد جفا کن ز جام کحل   ولیکن بهین در میان روی دل
دلت اینکه عجز و نیاز آورد   ترا از سر خشم و ناز آورد
دلت اینکه گردیده زار و خروش   وزو کرم گردید بازار جوش
دلت اینکه شفقت نظر کرده است   پرند ملامت ببر کرده است
دلت اینکه دل داد پروانه را   که افروخت از بال کاشانه را
دلت اینکه میهای باقی زند   دلت اینکه ساغر و ساقی زند
دلت اینکه زهر محنت نوش کرد   دلت اینکه مهرت در آغوش کرد

دلت اینکه

دلت اینکه از خمش رنگ پرور است   دلت اینکه زهری بر از شکر است
دلت اینکه معیار درد و دواست   دلت اینکه طومار مهر و وفاست
دلت اینکه شد خلوت پیر عشق   دلت اینکه شد بوته تیر عشق
دلت اینکه از خمش دارد علاج   دلت اینکه از جان ستاند خراج
دلت اینکه ناز بتان میکشد   دلت اینکه تشویش جان میکشد
دلت اینکه از گریه بارد شرر   دلت اینکه بر ناله بندد اثر
دلت اینکه بقراط رنج خود است   دلت اینکه مفتاح گنج خود است
دلت اینکه ساقی پرستی کند   دلت اینکه بی باده مستی کند
تولای راحت ز رنج دل است   طلسم بدن بهر گنج دل است
دل آمد بظاهر یکی قطره خون   که دریای عرفان ترا و درون
که از نقل دل نطق بستی دهن   نمی بود رنگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود   غمش عشق و دردش دوا میشود
کشد جان صد آب از آب و گل   کشاید ز بازو اگر حرز دل
در حاصل بحر آب و گل است   که در حقه سر بمهر دل است
شود خورده از قبضه تیغ خطر   چو در سر کشد دل سپر از جگر
بباغی که گردید دل باغبان   خورد سیلی از رنگ روی خزان
هر آنکو دلش دست بر سر زند   فلک راز نعلین افسر دهد

بملک غنا پادشاهی کنند | کسانی که از دل گدایی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل | خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب بست | اگر دامن دل درآید بدست
ز ایجاد ما عشق آمد غرض | دل و دوستی جوهر بدو عرض
نظر پروری میکند عکس یار | چو آئینه دل ندارد غبار
نگو نام دل یافتن مشکل است | چو همت ز دل جسته حاصل است
چو داری سر کعبهٔ معنوی | گر از راه دل میروی مردی
چه داند ره گنج جان آب و گل | نباشد اگر نقب نقش دل
نمی آید از جان و تن هیچکار | بد و نیک خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا | بشرطی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از جان و دل | که حیرت گرفته دامان دل
ببین کهربائی رخ حال را | بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن عقیق می پر ضیا | که سازد فروغش سهیلی بها
که ریزم ز می چون خوار چنین | بگو شد سهیل از ادیم زمین
دهد از زمین اختر و انجم | دهی گر از آن خسروانی خمم
بجوش آید از شوق خون در درون | سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی | بیاقوت و عنبر کند گفتگوی

نباشد

نباشد دماغم چرا عطر ریز | که کام و زبان گشت خمیازه خیز
ز بی اتفاقی مکن امتحان | که ساغر بخمیازه فرسود زبان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم | رخ عیش را غازه کاری کنیم
سرت گردم ای ساقی بی عدیل | برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد محنت سیاه | برانگیخت گرد و حسرت سپاه
طلب کرد خسرو میدان مرا | نگهدار در دور هوشان مرا
بدست کرم تیغ احسان مکن | بتاب میت گردن غم بزن
ز رطل صبوحی بگوشم درآر | که خوردم شبیخون ز خیل خمار
قوی گشته بازوی خوف و خطر | سرت گردم ای ساقی پر جگر
هراسم بر سینه افزدهای | بدیشان شراب طهور افزای
وگر مور را در رگ و پی دود | صف شیر را لرزه در هم درد
سرت گردم ای ساقی پرستیز | دمید از افق صبح کافور خیز
بکلبانگ خیر العمل گوش دار | صبوحی ندارد قضائی بیار
نگر آتش دهر دودی کند | چو مینا رکوع و سجودی کند
سر از شوق رقاص و جان در بدن | سرت گردم ای ساقی پر فطن
چو راوق بمینا کنی از سبو | کنی دردیش را بحلقم فرو
چو مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم

چه از کار در رندان زاهدان | چه مست غرور رندان زاهدان
اگر چشم زاهد نمی بود شور | بمیخانه می بردم او در ابرو
کشم چند از پند ناصح گزند | ضرورت بدستی ضمیر چند
کشد محتسب عود از ین کرباب | ز رشک شکنم بل سر احتساب
برآزرم واعظان شور را | بیادم بیاور شب گور را
کفن را معطر کنم از عبیر | که منکر بگوید جواب نکیر
بمحشر چه پروا کز دود ن | نویسی دعای قدح بر کفن
ندارم ز حکم ورع سرکشی | از آن میکنم مشق ساغر کشی
که پیمانه چون پر شود از قضا | کشم در زمان و گذارم کجا
بایوان غفران کسی بر دلی | که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو | که شد در خرابات خاک سبو
دهانت ز کند زبان نیت پاک | اگر نیست مسواکش از چوب تاک
از ین چوب با خود کلیدی ببر | که در گور بگشایی از خلد در
بتعظیم بر زاهد نام او | گر گردون جنابت از جام او
بده می بگو زاهد انصاف نیست | غلط کرده مال او وقف نیست
تو کاوزده این همه گیر و دار | رباخوار نشناسی از باده خوار
ندانند رندان بغیر از وفاق | بر و لوح دل ساده کن از نفاق

دریغا

دریغا که خود میشوم شرمسار | اگر پرده بردارم از روی کار
بلی محرمانند ارباب هوش | سرت گردم ای ساقی عیب پوش
که از عیب و عار خودی وارهم | بغفر تو بر فرق خود پا نهم
چراغ هنر را از آن بر فروز | شب تیره ام را بکن رنگ روز
بر آئینه تا چند زنگ خودی | بلای بزرگیست رنگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشم | که خود را در آغوش خود در کشم
برون تا زد پسته از تو بکام | نشد حاصلش از لب دوست کام
بمیخواهی ای زاهد از جان خویش | هلاکم ز خجلت لب کشت ریش
مریخ از حذر ار در جوابم خموش | که زخمت نخندند برون ز رنگ گوش
بهر جا زبانی گرو کرده ام | ز رشک گویان درو کرده ام
برو گر خود دو فنونی لبی ات | جنون کرد طغیان ز روی لبیات
اثر در نگین دعای منت | که دشنام ساقی دعای منت
سبوی بدوشم نهادند دوش | درین عالم ایست معراج دوش
سبو گر بر برگشتم زنیت غم | که زد بر کدو سرم این رقم
ببین جوش مستان خود رای را | ببین رحمت ساغر آرای را
کسی کز وی این نخل بالا کشید | برایش هم افتاده آفرید
توان دیده بستن ز روی حسن | برای خدا رو ببین روی حسن

در افشای اسرار رندان مکوش / درین مصلحتهات واعظ خموش
در انکار ارباب باطن مباش / تو محرم نه راز فاشست فاش
برهم مده زحمت داغ ما / اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت براور زبن / به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زبان ترا سرزنشها بجاست / که ترکیب ما اینقدر نا چراست
خوش اندم که از کرم نقش وجود / بشویم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشم لب ابر را / در آب افکنم دفتر صبر را
چنان شعله شوق کردد بلند / که خورشید کردد سپند کزند
زهند آورد یاد نیل خون / بطغیان کشد کرد نیل خون
چه غم با من شمع تاریک عقل / چکارم بان آب باریک عقل
مکر رحمت عشق دهقان شود / که در باغ جان خار ریحان شود
مکر رستم عشق کردد سوار / که از خیل هستی برارد دمار
مکر سایه عشق بر سر فتد / که از سر تمنای افسر فتد
مکر افکند عشق خوان کرم / که کردند همکاسه لا و نعم
کسی کو که دین را حمایت کند / مکر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مکوی / مکر ابر عشق آورد شست و شوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ / مکر بر کشد شحنه عشق تیغ

ز دولتی

فرو ریختی پیش طاق زمان / نکردی اگر عشق تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا / بکو عشق و بر کن زمین را ز جا
کند چون تنه عشق پا در رکاب / فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن / ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زمان ریزه عشق پرواز داد / که دورست راه دیار مراد
اگر عشق روشن نسازد چراغ / ز منزل شب عیش روی فراغ
غم عشق پیرایه عیش تست / غم عشق در رزم غم جیش تست
دل آئینه طلعت یار نیست / اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بارد از دیده طوفان عشق / غنیمت شمر نقل بنیان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر / کرو ساز خود را و عشق بخر
دل از عشق اگر گشت آتش فروز / کند شعله حسرتش خانه سوز
نمی گشت اگر گرمی عشق جمع / که می برد پروانه را گرد شمع
نمی بود اگر عشق فرهاد زور / جهان از شیرین نمی بود شور
نمی داد اگر عشق گردن به بند / نمی یافت بیباک کاکل کمند
نمی کرد اگر عشق با صبر جنگ / ز تیغ تغافل کمر بر ز تنگ
نمی داشت گر عشق این انگ شور / نکردی شکر خنده بر حسن زور
نبودی اگر سینه عشق ریش / ملاحت چه کردی نمکهای خویش

بعیدی اگر عشق راز نهان کی ابرو بیاکشادی زبان
اگر عشق دکان نمیکرد باز کجا عرضه میگشت کالای ناز
نشد طایر عشق تا جلوه گر نیفشاند باز نظر بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان نشد شحنهٔ غمزه ترکش ستان
سر عشق شد خاک کوی خرام که قامت پی جلوه برداشت گام
فراغت حرامست در دین عشق دم تیغ خونریزت بالین عشق
بزرمی که محکم کند عشق پای ظفر بند دارد که میدان لوای
طلب گر کند عشق زنارها برون کش ز دلق ورع بارها
به بزمی که عشاق جان پرورند مسلمانی و کافری بر درند
جو اسرار او بیش بت گشت فاش اگر گویدت برهمن باش باش
تف عشق در مغز هر خام باد می عشق خورشید هر جام باد
بیا ساقی ای مایهٔ عشق و شور که بر دل غم دهر آورده زور
بیا ساقی ای لعبت نوش خند که هست آه عاشق سپند گزند
از آن باده گریه آور بیار پی قلزم دیده گوهر نثار
که آرم عقیق لبت در نظر سهیل ترفشانم از چشم تر
چنان سیل رانم ز چشم پر آب که بختم فرو شوید از دیده خواب
زند جوش خوناب دل در جگر ز دل حسرت چند ریزم بدر

زکویت

ز کویت ز چشم تر گل کنم که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
بباغ جگر از تف آهک دو بر آورده صد چشمهٔ خند نو
شب گریه از شمع دارم فراغ که اشک آورد گوهر شبچراغ
دلم فارغ از منت شکراست گران گریه تلخ شیرین تراست
بجانم نمک ریخت چشم پر آب ولی بیشتر گشت زور شراب
ز عکس رخت گشته چشم جنان که جوشید از گریه ام ارغوان
نهان کرده رو خنده از ما بشکرم چو هنگامهٔ گریه گرد دیده گرم
فشاند آتش دیده گویا شرار ز چشمم چه آید اخگر آبدار
دلم شد ز مژگان نشان خدنگ بلی گریه هم کرد تغییر رنگ
بنوروز غم اشک صحرا پسند جو اطفال پوشیده گلگون پرند
نصیحت بخت گوی خود نمای که شد مهربان گریه با های های
ز من خندهٔ وصل را مژده باد که بیکارم از گریه تخم مراد
بنخلی که از گریه ام بر دمید ز هر برگ آن نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی آبدار بجامی ز مخمورم برون کن خمار
بیا بر لبم جام لبریز نه که شد در گلو گریهٔ غم گره
برون قدح زرنت از حباب برای شب غم ز تم آفتاب
بگلگشت مهتاب بیرون خرام که لبریز شد ماه را باز جام

اگر شاید شام شد مشک بوی / سرت گردم ای ساقی مهر روی
چنین پرتو افشاند شمع قمر / که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را اگر بود از تف مهر تاب / کتان پوش گردید از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید / برون آی ای ماه چشم امید
بیاید بسیر تو روز طرب / فکندست خود را در آغوش شب
برای تماشا فروغ سحر / برآورده از روزن شام سر
ز شوق خرام تو ماه تمام / زمین را گرفتست در سیم خام
زهر غوده زلف عنبر طراز / گریبان شب را پر از ماه ساز
برون آگه در بزمگاه طرب / ز رویت خورد غوطه در روز شب
معطر چو ریحان باغ خیال / منور چو مرآت ارباب حال
ببوی کز او کرده گشت بخور / بنوری کز او برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین / برخ ماه رویان خاور زمین
بشتی در عدم ظلمت آویخته / بتحلیلش بر روی هم ریخته
تو گویی بساط از عدم بر دمید / توان رفت هر گوشه صد روز عید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد / که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب می زد مگر / که مستانه افتاده بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیم خواب / بمهتاب در جام کن آفتاب

بنقش ماه را

بنقش ماه را در مقابل نماز / اگر دور سازد ز شب گوی ناز
چو طاوس مینا شود جلوه گر / تذروی کند از شعاعش قمر
ز شوقت همین از بحر برده تاب / بلی آرزو می برد چشم خواب
بیا ساقی ای جهت آن صبح کام / ازان رنگ خورشید در بزم جام
که چون در هوایت ز طوفان شوق / شود گریه شمع شبستان ذوق
جگرگاه گریه چشم پر آب / زند بر زمین مشعل آفتاب
دهد آفتاب از در و بام لخت / شود صبح گرد ره شام لخت
چو شام درآید بنکهت نمود / کشد از جبین بخر صد سجود
بغیر از غم تو نماند همی / شب تیره بختی زند بس خمی
صداع خمار می هستیم / کند کم ره خانهٔ هستیم
بتب غصه را دوست از سر کشم / کتانش بمهتاب ساغر کشم
بده ساقی آن شمع ساغر لگن / که روبد سحر پرتو از شام من
مرنجم غریبم مروت کجاست / مغنی و ساقی و دلبر سماست
تو یک شربت آب انگور ده / نوانگشت بر نبض طنبوره ده
سرت گردم ای مطرب خوبروی / که هر غوله خوانی و هر غوله گوی موی
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه / بلی شاهد نغمه در پرده به
صبا بر زد از جیب نوروز سر / بهار گل نغمه آمد دگر

زرغم قامت بی نوایان دوتاست — قدت باد چون قول عشاق راست
بجانم ز دهر مخالف نواز — بزن رهبریهای راه حجاز
پی عندلیبان دار السلام — توانی ز تار نغم بافت دام
می لاله گون بر دو دیدت بر — نباشد چرا نغمه رنگین و تر
بده نغمهای ترم سر مغز — بگو با می عقل سبک رو بلغز
شود یافت تا خون نقش صوت — نماز و ورع را کند نغمه فوت
ز رخ طعنه در کار خورشید کن — زدن حلقه در گوش ناهید کن
چو با عارفت دف مقابل شود — دل از آه واغ جلاجل شود
جبین در پی دف چه دارد نگاه — شود چنبرش هاله زردی ماه
دفت کز رشکم کشیدست نم — ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز — صدف را پر از گوهر نغمه ساز
ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی — مودت ندارد دبستان مگوی
نگونسار ناهید او جان گداست — که تارش ز شریان اهل وفاست
بیارا صف نغمه پرداز چنگ — که چنگیز غم میبرد طبع چنگ
بیا مطربا پرده ساز کن — طرب میرود اندکی آواز کن
فرو کوب مستانه راه سماع — که دارد دلم دستگاه سماع
کسی را که گردون تقاضای نواخت — قدش را ز تار رگ چنگ ساخت

چو نی مرا

چو نی مرا دیده گردید باز — چو طنبور گفت در پرده راز
مغنی بیا زخمه بر تار زن — که می پیچد از غصه رگهای تن
بیا از در چاره سازی درای — زمانی بخاطر نوازی درای
کسی گشته رقاص در انجمن — که دستی فشاندست بر خویشتن
برای تماشا نظر بر گشای — که چون می نهم بر سر خویش پای
بکش از چنین پرده رسم خروش — که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و غلغل می خوشست — که قیل و قال ورع طرح خوشست
بیاری نوا ساز پر کرده نی — ز خویشم تهی ساز و بردار نی
ز افسردگی مرده عیش و سرور — زنی صور در دم بی خبر و شور
اگر نی دهم باد بر آتشم — بسوزد تر و خشک در آتشم
اگر می زند آتشم در نهاد — دهد لعبت شعله را رقص یاد
در اوج ترنم دلم پر زند — ز هر موی صد بال بر سر زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود — بیفشانم از خویش گرد نمود
زنم دست و پایی براه وصال — ز عیش و غم دل کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود — که در مجمر غم جگر گشت عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط — مگر خواهم آسان گذشت از صراط
شود چنگ رحمت چو در خرش ساز — کند معصیت رقص از روی ناز

بیا ای مغنی سرودی بکش / ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود / بهم جمع کرد است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال / بدست کرم گوش قانون بمال
بیک نغمه بنواز گوشش مرا / ببر گوشه کالای هوشش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت / گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف قسمت بکار / تو هم نغمه اشتهایی بیار
چو سیر مقامات منظور ماست / غزلخوانی ار شود شور ماست

غزل

براه همت بار سر ساختیم / ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با اگر پروای سر / برای تو با دردسر ساختیم
دل از راحت مرهم آسوده شد / که زخم تو هر زخم جگر ساختیم
خوشست باده‌ای تلخکامی خوشست / که ما زهر خود در شکر ساختیم
بنقص آمدیم از طریق کمال / همه عیبها را هنر ساختیم
بودیم مردار از حیف عقل / خبردار خود بیخبر ساختیم
دعا دادت چشم را التماسها / اثر را ضمان (اتصال) اثر ساختیم
بگو شوق کم بند آسوده شو / که ما صبر را پرده در ساختیم
غزالی ز صحرای جان میکند نشست / کمندش ز تار نظر ساختیم

چه خوش میزند غلط ایمان ما / بمی زهد و تقوی بسر ساختیم
ظهوری ازین شیوه در هم مباش / که با ساقی عشوه گر ساختیم

بیا ساقی از خرقه زهد و صلاح / که از توبه پوشیده تقوی صلاح
بجانم ز پشمینه زاهدان / ببر در فکن کسوت شاهدان
بدستم ده آن ساغر توبه خوار / که از زهد و تقوی بیزارم دمار
کسی را شود یکرمی نامرد / که کابین دهد عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک / نگاهت سیاه بلا را تنک
اسیر خم زلف و کاکل شوم / هلاک نگاه و تغافل شوم
بنازم بآن نرگس پر خمار / که مستی نهاده سرش در کنار
یکی را خدا الفت بیدار داد / که هر صبح چشمی بروت گشاد
هوس را فتد ساغرت گر بدست / تواند سر و دست غیرت شکست
رسانی چو نوبت بدردی کشی / نهانی بر اهل هوس تلخی
بخنگ گرو داد ز بوس و کنار / طلب مست گردد تو معذور دار
ببادی بستان گویان خویش / بگو برزند غم ز دامان خویش
ز آرامی افتاد آرام من / مگر ریختی شوق در جام من
شراب دم صبح روز وصال / ز کیفیت حال غیرت قال

لب لعل از آن می‌درد آن نهفت / گر از خون یاقوت کان گرن نهفت
بمیرد و بدم غیر شکر زکام / می التفات تو دارم بجام
شراب کم آزار بسیار هش / شراب طمع سر بر حرص کش
شراب نظرباز ساقی گزین / شراب طرب سر درد و جوش نشین
شراب زمین ختن باغ کین / شراب عقیق یمن داغ کین
شرابی که طوطی رساند زخس / شرابی که سازد هما را مگس
بآن تلخ و خوشگوار شراب / ندیدست جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر الحیان / مگر ریختی زهر چشمی برآن
درون و برون از تو گردیده مست / نمی‌آیدم شکر لطفت ز دست
نظر بودم از لطف اندوختی / چو من ناکسی را کسی ساختی
بمستی در خنده ام سفته / پیام تهی دل طلب گفته
ز اندیشهٔ بیش و کم فارغم / ز حالی بار غم فارغم
روا داریا چنبر حلق منت / بت عجب در پردهٔ دلی نمت
ندارد و بال طمع کوکبم / ندارد عذاب خوشامد دلم
گر انجان ز سودای ار شستم / به بیگانه طعنه گر نشستم
نه فخرم نه اطلس نه عار از پلاس / نه حاتم شناسم نه مدحی سپاس
کلید لبم زهر قندگی / نیم زیر بار طاوس بندگی

نوری

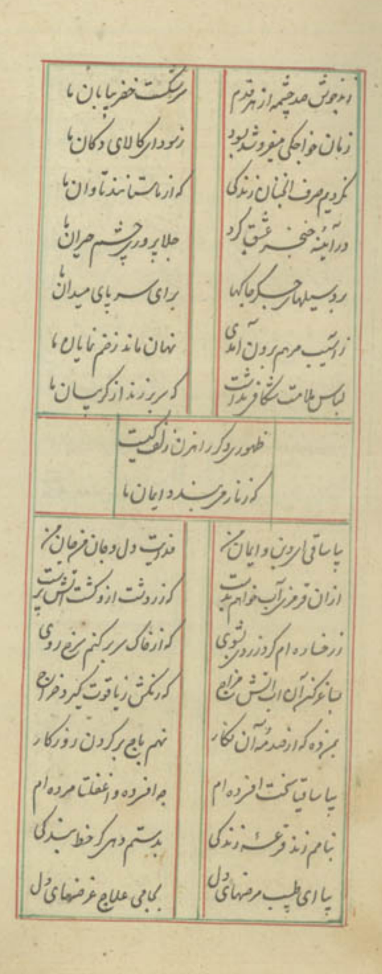
نوری ز دست خون آمدم / که از رشک مجنون برون آمدم
ز دم در محبت بپا تیشه / که منجوا است فرهاد هم بیشه
خراشیده شد ناله‌ام الحیان / که بلبل نزو اگذارد زبان
شد آن رتبه حاصل که در پیش جمع / چو پروانه گیرم گریبان شمع
ز شوراب چشم حسرت فشان / کنم که نمی‌دانه که ارغوان
جگر از غم مرهم آزاد شد / که از غم دلم نشتر آباد شد
بمرهم نباشد دلم را نیاز / که برچیده زخم از دم تیغ ناز
نگردد دگر زنگ تیرات جان / که زد صیقل آن گوشهٔ ابروان
چه گلها که رحمت بداماں کند / چو داغ تو سر در گریبان کند
ز جور تو گردن نیارم کشید / خدای از برای همین آفرید
چو در کار جز عقل کردی خلل / بکم تو مغز دل شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار / نشستم تماشا کنان بر کنار
بمسجد نیارم دل داغ داغ / که وقت خرابات شد این چراغ
نگاه را اگر عقل دیوانه نیست / شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش سیمای روی / ندارد نمک زخم حرفی بگوی
ز سودای کون و مکان غافلم / همین با تو دارم دل و عاقلم
بساقی گر گر کند جلوه حور / ز دستش نگیرد شراب طهور

نگاهم ز روی تو گردیده مست / پری گردد هر خورد بت دست
بوی گلی گر به گلشن روم / نگه کی رود پیش اگر فرزدم
کدامست جنت چو کوی تو نیست / چه نامست سنبل چو موی تو نیست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب / کند مهر را ذرهٔ خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی / که باشد غمت مایهٔ خرمی
دهی زهر از رشک چون شکر / زنی زخم مرهم فتد از نظر
روان بر درت رخت آزاد نیست / گل دیگران بنده خار تست
برت کردم ای ساقی بی‌بدل / ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما / در آویخت خار بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید / نمی‌شکفاند مغیلان ما
کمربسته هر گوشه صد نوبهار / به دهقانی باغ زندان ما
نشسته ست بر جبههٔ صبح وصل / غبار ره شام هجران ما
نهد جوش در سینهٔ آفتاب / شرار چراغ شبستان ما
اثر پای کوبان در آید ز در / چو شد ساز قانون افغان ما
توان از زمان درد را درد گفت / که درمانده درمان بدرمان ما
بیاورده بی جگر تشنگی / بر چشمهٔ آب حیوان ما

انبوهی

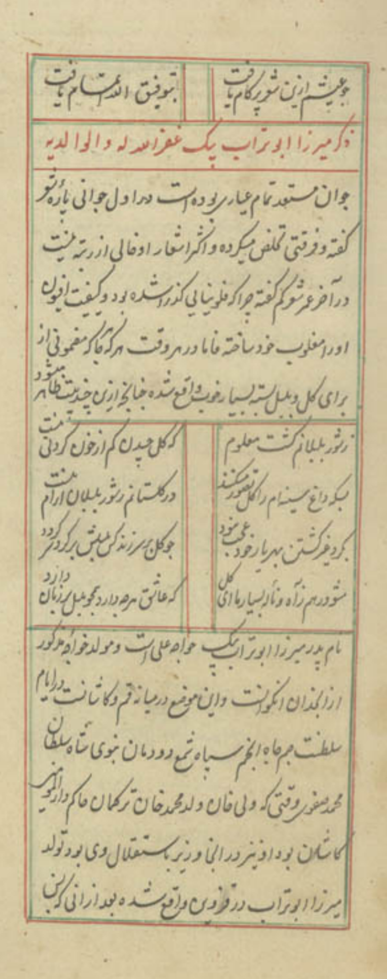


ز انبوهش صد چشمه از هر قدم / ز رشک خضر بیابان ما
زمان خواجگی منقرض شد نبود / ز سودای کالای دکان ما
نکردیم صرف الم‌بان زندگی / که از ماست مانند تاوان ما
در آیینه خنجر عشق کرد / جلا پرور چشم حیران ما
ز بس سیلهای جگر جا بجا / برای سراپای میدان ما
ز تیغ مرهم برون آمدی / نهان ماند زخم نمایان ما
لباس ملامت شکافی نداشت / که سر بر زند از گریبان ما

ظهوری دگر راهزن زلف کیست / که زنار می‌بندد ایمان ما

بیا ساقی ای دین و ایمان من / فدایت دل و جان قربان من
از آن قوت آب خواهم بده / که زردشت ازو گشت آتش پرست
ز رخساره ام گرد زردی بشوی / که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بیاور کنون آن آتش مزاج / که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بزن ده که از صدمهٔ آن نگار / نهم پا ببر گردن روزگار
بیا ساقیا سخت افسرده ام / چه افسرده و از غفلت مرده ام
بنامم زند قرعهٔ زندگی / بدستم دهی گر خط بندگی
بیا ای طبیب مرضهای دل / کجا می علاج غرضهای دل

مریضم از آن باده خواهم علاج | که کار رود گل جان بباغ فراج
بده مر که در آب گیرم گلی | که سازم پی روح سر منزلی
خناق غمم بسته راه نفس | ندارم بغیر از تو فریاد رس
زآهم زنج روز شد در نقاب | سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم | بیاور کز آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهند | زمژگانش خط شعاعی جهند
زپیری ضعیفست بازوی حال | سرت گردم ای ساقی خورد سال
جوانی هوس کرده ام از عصیر | که گردیده بالغ ز دهقان پیر
بدستم ده آن رنگ یاقوت را | که سازم جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی سرگران | تا بابان دهی کوزه امتحان
بیا از رهاجب عیاران درای | بیاد آر ران نقد جنس آزمای
فرو ریز در ساغرم آب زر | نکو آب زر آتش خام ریز
مسم در تف بوته کیمیاست | زنگو کرد احمر نکویی کجاست
بنوشم رسان شعله خام را | کرم کن کجو بستان فرخام را
نخستر اکنم صاحب اعتبار | ز مداحی صاحب روزگار
بهار آورم بهر باغ بیان | ز تعریف خلق خدیو زمان
تهی مغز در استخوان خیال | بتوصیف خوان جهان نوال



چو عیشم ازین شور پر کام یافت | بتوفیق الله تمام یافت

ذکر میرزا ابوتراب بیک غفر الله له و لوالدیه

جوان مستعد تمام عیاری بوده است در اول جوانی پاره شعر گفته و فرقتی تخلص میکرده و اکثر اشعار او خالی از رتبه متانت در آخر عمر شعر کم گفته چرا که فلونیایی کذر اشده بود و کیفیت افیون اورا مغلوب خود ساخته اما در هر وقت هرگاه که مضمونی از برای گل و بلبل بسته بسیار خوب واقع شده چنانچه ازین چند بیت ظاهر میشود

زشور بلبلانم گشت معلوم | که گل چندان کم از خون کردنی نیست
بسکه داغ سینه ام را گل تصور میکنند | در گلستانم زشور بلبلان آرام نیست
بگرد غم گشتن بهر بار خود عمی شود | چو گل بسر زندگی مبلش برگرد گردد
شود در هم ز آه و ناله بسیار ما ای گل | که عاشق هر چه دارد همچو بلبل بر زبان دارد

نام پدر میرزا ابوتراب بیک خواجه علی است و مولد خواجه مذکور از ابگدان الکونست و این موضع در میانه قم و کاشانست در ایام سلطنت جم جاه انجم سپاه شمع دودمان نبوی شاه سلطان محمد صفوی وقتی که ولی خان ولد محمد خان ترکمان حاکم دار المومنین کاشان بود او نیز در الکای وزیر باستقلال وی بود تولد میرزا ابوتراب در قزوین واقع شده بعد از آنکه بسن

رشد و تمیز رسید در خدمت پدر بسر می برد چون پدرش
در کاشان فوت شد پاره سامان میراث از پدر با نوراینک
رسید همیشه وقت خود خوب میگذرانید پاره در دار المومنین
قزوین و چندی در کاشان بسر برد و لختی بسیر خراسان رفت
و بسعادت زیارت روضه مطهر منور مقدس امام الجن والانس علی ابن
موسی الرضا علیه التحیه والثنا مستسعد گردید گویند که در هر چند روز
با نادره عصر خود ملک الشعرای خراسان میرزا فصیحی صحبت داشت
و باز بعراق عود نمود بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند که
این کمترین در سنه ست عشرین والف در لاهور از عزیزی که
با ایشان نسبت خادم مخدومی داشت و تازه از عراق آمده بود
شنید که گفت امسال میرزا انور تراب بیک در کاشان از عالم رفت
و یکی از اعزه که نامش مذکور خواهد شد دیباچه جهة دیوان او نوشت عبارتش
حمدیکه عندلیبان گلشن نظم در گلزار الفاظ بهزار دستان ترنمش
نوایی سرایند و شکری که مرغان خوش الحان چمن نثر بر شاخسار
معانی بگوش سخن پذیر ادا نمایند سزاوار بارگاه احدیت
و شایسته درگاه صمدیت حضرت آفریدگاریست که کلک لسان
احسان او منشی آیات گلشن صدور و مخرج اهل شهود و حضور

بانوار

بانوار از ما ر شکرین منشرح بیت هر زبانی که نه ذکر تو کند
گویانیست ناظری راکه تو منظور نه بینانیست بادیه باد
بجای خردان کاسه سر کز خمخانه عشق تو در و صهبانیست
تقدیر غرشانه که هر چند فارس ناطقه بر اشهب تیز تک عمر
و حیات در بیدای معرفت کنه ذاتش طی فراسخ اسابیع
و ایام و قطع منازل شهور و اعوام بتقدیم رسانید خبر حیرت
سبیلی ندید و غیر از عجز دلیلی نیافت بیت عقل عنان کشیده
چو سوزن درین طلب عمری بسر دوید و بآخر عقال یافت
حکیم تعالی شانه که بیماران علت گناه و معلولان نامه سیاه را
از شفاعت خانه مرحمت بی نهایت و شربت سرای معفرت
بلاغایت بشربت صافی لاتقنطوا من رحمة الله شفا بخشید بیت
ما مر بجور روش بیمار از گناه   از طب علت عصیان بکن درمان
علیم جلت قدرته که هر چند غواصان درر معانی در بحر بیکران
و دریای بی پایان معرفت ذات مستغنی از حقائق
غوص نمودند و در اشک از صدف دیده فرو ریختند گوهری
چنانکه شاید و باید بکنار نیاوردند و هر کدام از شعرای زمان
و منشیان دوران که بعمر هرچه تمامتر بنوبال نظم و نثر تنگ

بوده و غیر فرسوده بر صفحه سیم اندوده بخشند از کنه ذات
فرخنده آیاتش بو بر آن طریق که باید نبرد الهی
چون کلام کلمت علی نبینا و علیه السلام در مشاهده ذات
قدمت اظهار آن نرسست که سبحانک انی تبت الیک
یا تواب و ورد زبان حبیب علیه و آله التحیه و الاکرام اند
قرار آن نداشت که لا احصی ثناء علیک چگونه مای عاجزان
را قوت تقریر و بچه سامان مای درماندگان را قوت تحریر بود

بیت
الاکه کمال کبریای تو بود ∴ عالم نم از بحر عطای تو بود ∴
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود ∴ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ∴

و درود صلوات شایقه که شمه از شمایم نکهتش عطرسای مشام
قدسیان شود و فوایح تحیات لایقه که غبار رهگذارش روشنایی
فزای دیده ملایک عرش آشیان گردد جهان جهان تحیات
و عالم عالم تسلیمات بر طبق کریمه ان الله و ملائکته یصلون
علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و شمار افواج
امطار و تعداد امواج بحار نثار روضه زهره و مرقد ذکیه زادگ
خلعت نامی لولاک شایسته انا ارسلناک شاه بیت قصیده
نوبت شهوار عرصه رسالت شفیع امتان بر خجالت سید الانبیا

دلسوز جنی

و سند اصفیا صدر صفه صفا و بدر خطه وفا شمع جمع اصطفا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم ∴ محمد در دریای جلالت ∴
کو بروی ختم شد حکم رسالت ∴ امین و محرم اسرار وحی ∴
نگین گلشن یس و طه ∴ شهنشاه سریر قاب و قوسین ∴
حبیب ایزد و سلطان کونین ∴ سوار چابک میدان اسرا ∴
شجاع عرصه انا فتحنا ∴ پناه امتان بر معاصی ∴ شفیع

یوم یوخذ بالنواصی ∴ صلوات الله و سلامه علیه و آله و علی ابن
عمه و وصیه و خلیفه فرزنده امیرالمومنین و امام المتقین امامی که
صفایح مدایح و مناقبش بطراز کرامت اعزاز ان اهل السموات
لیسمونک امیرالمومنین مکرم و معزز است کشورگشای انا مدینة
العلم و علی بابها مسندنشین انت منی بمنزلة هارون من موسی
المکرم کریمه انما ولیکم الله المخصوص بنفس من کنت مولاه المتوج
بتاج هل اتی المعظم بتعظیم لا فتی گل برخ بستان امامت
عندلیب گلشن ولایت ابن عم الرسول و زوج البتول ولی الملک
الغالب اسد الله ابوتراب علی ابن ابو طالب علیه السلام انا
وجمیع من فوق التراب فدای تراب نعلی ابوتراب بیت
آن وصی رسول و زوج بتول ∴ در جهان بهتر جهان هنر

آسمان نفوس را خورشید | کیمیای عقول را مظهر
مقتدای جهان بوده چنان | پیشوای بشر نبوده بشر
راوِلین حرف گروه در مکتب | معنی علم آفرین از بر
چاکرش جبرئیل و میکائیل | شمع خوانش خدا و پیغمبر

و بر آل و اولاد و عترت و احفاد طاهرین و طیبین آنحضرت که
مظهر نعم باطنه و ظاهره اند بمقتضای کلام معجز نظام سید انام
علیه و آله صلوات الله الملک العلام که کتاب الله و عترتی
همنشین کتاب قدیم و همقرین خدای کریم اند بمضمون فوائد
مشحون اللهم صل علی محمد و آل محمد در تلو ذکر رسول واجب التعظیم
در سلک صلوات و تسلیم صلوات الله علیهم اجمعین بر ضمیر منیر
مهر تنویر نکته پردازان با فطنت و نکته سنجان صاحب حکمت
مخفی نماند که مرکز دایرهٔ فصحا و بلغا کرم ساز هنگامهٔ شعرا
نمکپاش مائدهٔ نکته گستران و حلاوت بخش کام سخن پروران
نور حدقهٔ فصاحت و نور حدیقهٔ بلاغت گلبرگ چمن اقبال
و هزار دستان گلبن اجلال بحر معانی و حسان ثانی
الواصل الی جوار رحمة الله التواب العبد المرحوم میرزا ابو تراب
انکه نوجوان نگارش بخلعت بلند آوازگی آراسته و نوعروس

معانی نگارش

معانی نگارش بحلیهٔ نازکی پیراسته انکه آثار نجابت و خوش ذاتی
از وقار و تمکینش لایح و حسن صورت و لطف سیرت از جبین
بینشش واضح بود خلف ارجمند و فرزند سعادتمند مغفرت
پناه جنت آرامگاه الغریق فی البحار رحمت سبحانی خواجه علی بیک
الجذاریست و خواجهٔ مذکور یک دو سال بوزارت دار المؤمنین
کاشان قیام نمود و بعد ما باقی عمر را تا حین ممات در بلدهٔ
مذکور گذرانید و میرزای مشار الیه بمضمون الولد سر ابیه
عمل نموده روزی چند بوزارت و نویسندگی بندگان نواب
نظارت و ایالت و معدلت انتباه شوکت و اقبال آثار
ابهت و اجلال دثار مقرب الحضرت الخاقانیه جلالا مقصود بیک
ناظر کارخانهٔ شریفه مشغول می بود و شرایط امر مذکور کما ینبغی بجای می آورد
و دران حالت اوقاتش بمعاونت و مددکاری عجزه و مساکین
میگذشت و درباره کارسازی درماندگان دقیقه فرو نمیگذاشت
و خورشید صفت پرتو التفات از خواص و عوام دریغ
نمیداشت پس از امر نویسندگی دلگیر شده دست از آن
کوتاه ساخت و در بلدهٔ مذکوره تعیش می نمود تا انکه در تاریخ
لیلهٔ جمعه رابع عشر شعبان المعظم سنهٔ ۱۰۲۰ من الهجریه

بمصداق کریمهٔ کل مخلوق سیموت بقر وجود را از میهمان روح
پرداخت گردش گردون و روزگار بوقلمون بمقتضای طبیعت خود
ظاهر ساخت انجه ظاهر ساخت بحکم لکل اجل کتاب روزنامچهٔ
دولتش باتمام رسید و مستوفی قضا جمع و خرج وجودش را
یکنفس تصحیح کرده خط جایزه کشید و شرف قدر نوشتهٔ
عمرش را طومار صفت بیکدیگر نوردید و محصل نقدیات دنیوی
برات نجات اخروی بنظرش رسانید پس بمضمون کل نفس ذائقة
الموت از کف ساقی اجل زهرآلود فواد کشید روزگار غنچهٔ
عمر او را پیش از آنکه بنسیم کمال بشکفاند صرصر قهر بر باد فنا داد بیت

آن گل که هنوز نو پدید آمده بود — نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت — امید دراز و عمر کوتاه چه سود

وگویا هاتف غیبی از عالم لاریبی ارجعی گوش جانش فرو خوانده
بود که همیشه بخواندن و نوشتن این مطلع غرا که یکی از نکتههای
طبع وقادش بود مشغولی می‌نمود بیت زخون چشم و دل آلوده
در ابر کفن رفتم : بهاری بودم و از گلشن چندین بیرون رفتم : الامر
ودیعت حیات بمقتضای اجل داد و گوهر زندگانی در قبضهٔ
قابض ارواح نهاد قطعه خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق

جان بحیث که در خون نشست سوفارش : چو هر که گشته قلم ز ربند
بگردد : چنانکه خون بسینه میرود زمنقارش : دهان مرده
بنغز سخن همی گوید : اگرچه نیست بظاهر زبان گفتارش : که زینهار
بدنیا و مال غره مباش : که بایدت بضرورت گذشت بگذارش :
بلی ای عزیز دنیای غدار ناپایدار را عادت اینست و چرخ
ستمکار دل آزار را شیوه چنین که اهل دل کاسهای تلخ
فراق نوشند و لباس ماتم و مصیبت پوشند اما چون
یقین است که این شربت چشیدنی و رحیل اقامت ازین
محنت سرای فانی برغبت خانهٔ باقی کشیدنیست جز صبر و تسلیم
دوایی نبود بپای الحبل المتین والصبر وما صبرک الا بالله
باید برد و دست اعتصام بعروة الوثقی انا لله وانا الیه راجعون
زد مصرع چکند بنده که گردن ننهد فرمانرا : وتاریخ فوت مشار الیه
رانند کان سیادت و نقابت پناه عزت و معالی دستگاه
زبدة السادات والاشراف النقباء مرعبد مناف امیرزاده
اشرف الدین الحسینی الطباطبایی که یکی از سادات بلدهٔ المومنین
کاشانست و درین باب رباعی غرایی فرموده است رباعی

چون میر نجم رخت کفن در بر کرد — دوران سینهٔ خاک چو زر بر کرد

تاریخ وفاتش دگر بیان خیال   افسوس ز صاحب سخن پر زد
و نیز درین معنی فصاحت شعار بلاغت دثار العالم بعلوم باطن
و ظاهر مولانا محمد باقر المتخلص بعلی فرموده اند **قطعه** ای فلک
مرغ باغ رضوان کو = بلبل این کهن گلستان کو = نوگلی بوستان
جسم چه شد = نونهال حدیقه جان کو = مغز تازه زمانه کجاست =
لفظ خاطر پسند دوران کو = مطرب مجلس سخن سنجان = عندلیب هزار
دستان کو = شهریار سخنوران جهان = شهسوار سخن‌سرایان کو =
دست پرورد نفس و عقل چه شد = مدعای چهار ارکان کو = میرزا
بوتراب یک کجاست = آخر آن میرزای دوران کو = به پریشان
منم کرد در المش = بجز از خاطر پریشان کو = تا بسامان بگریم از
غم او = دیده با هزار طوفان کو = تا برارم بکام دل آهی = سینه
بجو بحر عمان کو = گریه از گریه چشم یعقوبم = ماه مجلس فروز کنعان کو
دوش نطقم که ترجمان دل است = گفت تاریخ فوت ایشان کو =
گفتمش از تو این سخن عجبست = آخر آن سرکار و سامان کو = دیده
پر گریه کرد و گفت بگوی = قدوه شاعران ایران کو = و هم درین
معنی فارس مضمار بلاغت و افصح اسرار فصاحت حاوی کمالات
و فضایل محمد شرف المدعو بکامل این قطعه را در رشته نظم آورده

آه و فریاد

قطعه آه و فریاد از جفای آسمان
هردم انداز دزد است انداز خویش
بگسلانده هر زمان از تار مرگ
از فلک ای کینه ورزای سنگدل
هرکجا نام تو آید بر زبان
باز چون گل سینها گردید چاک
گر نداری باور از من خود بگوی
میرزای بزم فطرت بوتراب
آن نکته یاب بساط نظم و نثر
لفظ مغز را جوافشاندر لفظ
آن عزیز مصر نظم آخر کجاست
طرز یاب خسرو و سعدی کجاست
کو نگین خاتم دست هنر
بعد ازین طبع که خواهد کرد دق
دیده روشن بود از آن دست و قلم
در نظم تازه کانی شد یتیم
شد نهان کاک افروز آن روح پاک

داد و بیداد از غم چرخ کهن
قامتم بخاک چون سرو چمن
رشته بی تاب عمر مرد و زن
ای گل غربت ز تو خونین کفن
بعد ازین ما و شهادت در دهن
رفت گویا بلبل شیرین سخن
شد کجا آن مدرک انصاف و فن
گر یقین دیگران او داشت ظن
کامد از روی زنده هم فرض و سنن
ارمغان بردی صبا بوی ختن
شد کجا آن زینت هر انجمن
کو نزاکت یاب ابیات حسن
کو شمیم جیب نسرین و سمن
آنچه گوید عشق در سر و علن
بعد ازین یگانه شد شمع از لگن
رفت تا در خاک آن در عدن
زین جهان هم تا جوار ذو المنن

بود چون آن نکته پرداز اصیل ... بود چون او منصف صاحب فطن
طبع کامل کز خرد یکانه بود ... در چنین حالی که بودش صد محن
در دو مصرع دو کزین تاریخ یافت ... لیک در هم هر دو همچون طبع من
حیف حیف آن نکته پرداز اصیل ... آه آه از منصف اهل سخن
از دعا خالی مبادا آن روح پاک ... تا کشایند ازلب آمین دهن

وایضا درین قضیه افصح الشعرا فی الاوان وابلغ البلغا فی الدوران المستغنی عن التعریف والمنزه عن التوصیف مهدی قلی بیک المشتهر بکرم این قطعه را بمنصه ظهور آورده **قطعه**

زیاد کرشاهنشه اقلیم معانی ... از گوهر اشعار تهی کرد خزانه
جون مرجع آدم همه آخر بتراب است ... بنهاد بروان رخت نشور زود زمانه
روزی که قدم بر بر او رنگ سخن زد ... شود کران گشت درافاق فسانه
تا نقطه کلکش بزخ غنچه نهاد ... مرغان معانی برسیدند بدانه
تا خلعت نظم ازپی او راست نکرده ... برابره منظر نکشیدند بطانه
از خامه خدنکی جو کشید ثمر انداخت ... جون ناوک تقدیر شد در نشانه
شورش همه جون بحر حلالت و کرامت ... بر شاخ سخن بلبل معنی تبرانه
بر زلف عروسان معانی زده طبعش ... از پنجه خورشید درین عمکده شانه
بر چید جو از بزم طرب دامن هستی ... خون گشت نوا در گلوی چنگ و چغانه

درمانم او

درمانم او جو غنچه یکی گشته پریش ... گرچه شفق خون جگر گشته روان
از زاده مصیبت زدگان بی گل رویش ... بر جرخ کشیده آتش اندیشه زبانه
کرمی طلبی فکر که تاریخ وفاتش ... بر صفحه رقم زد سخن آراز زمانه

لاجرم بنا بر رابطه دوستداری که این کمترین بوقت اشتیاق و سوخته آتش فراق الفقیر الاثیم الجانی ابن میرزا عبدالکریم کاشانی که بدست مغفور مومی الیه بود بخاطر فاتر گذرانید که تاریخ طبع سلیم وافکار فهم مستقیمش که چون درر تو اقب در یکدیگر ریخته بود دکاری جوهر طبیع جمع نموده رشته ترکیب منعقد سازد و قصاید و مقطعات رنگین و غزلیات و رباعیات دلنشین که چون گلبرگ پریشان بدست باد صبا افتاده هریک از دیگری فرار جسته بگوشه قرار گراید مهما امکن فراهم آورده سلسله ترتیب مقید گرداند ما الکه بدستیاری کلک مشکین رقم آن امر کب گردانم و بپای مردی کمیت قلم این را مرتب نموده چنانچه هرجا ورق پریشان بود غنچه وار فراهم آورده و چون اوراق گل تیر ازه بستم و گلدسته ساختم که مشام سخنوران و سخن شناسان از شمیم آن نسیم معطر باشند **بیت** مشام جان معطر شد ازین اوراق عنبر بو **ت**

که هر یک نافه پر مشک اذفر بود بی آهو فی الحقیقه مؤید این قول
و مقوی این گفتار الفاظ رنگین و معانی آبدار و بیت نظر ارباب
نظرت خواهد رسید و گوش مستمعان صاحب هوش خواهد
شنید اینک گواه عاشق صادق در آستین باشد بیت

هرگز پر طاوس کی گفت که زشت است | یا دیو که گفت که خوبان بهشت است
نیکی و بدی در سخن هر دو سرشت است | از نامه نخوانند مگر آنچه نوشت است

ولیکن امیدوار است بکرم و لطف ارباب فضل و دانش و اصحاب
وفور بینش که چون این گنجینه بی بضاعت را بر قواعد و ضوابط
وقوانین و روابط اشعار وقوف و اطلاع نیست بلکه شاید
بدین وسیله نظر فیض ماثر بعضی از اصحاب خطور کند و انتساب
غایت بی غایت بر فرد از احباب برین غبار راه درد شان
و برین ذره بی تاب و توان تا بدین کار جسارت جسته
مشغولی می نمود اگر چنانچه غلط یا خطایی سهوا و عمدا وقوع
یافته باشد بقلم تصحیح و اصلاح یا بکلک عفو و اغماض خطی
بران خطا کشیده محو و منسی سازند و مضمون صدق مشحون
فر ستره عیوب الناس ستر الله عیوبه را منظور داورده
چشم از آن عیب پوشند و در فشای آن نکوشند ملتمس که

قبول

قبول پذیر باد بحق محمد و آله الامجاد و له بعواقب الامور و هو علیم
بذات فهرست عدد ابیات الخ بنظر رسیده تا حال و لعد هم
یافت شود درج خواهد شد قصاید و ترجیع و ترکیب و مثنوی
و مقطعات و غزلیات و رباعیات پس شروع میرود در تحریر
اشعار مرحوم شاه راه و میر حیدر معمایی ماده تاریخ فوت او را
باین عبارت پیدا کرده که سه هزار حیف از ابو تراب و دیگری
پیدا نموده که شمع کاشان مرد و آن مرحوم ساقی نامه را بروش ترجیع گفته

ترجیع بند ابوتراب بیک

ساقی بده آن باده که ماه تب ما است | آن باده که گلگونه رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری | نوشنده گر او از رخ گلهای عذار است
آن مرگ که زین رو شده از نیش معشوق | چون شعله فانوس عیان در تب یار است
آن مرگ که زو گشت چو من مست پس از مرگ | گوییر که بدخشان تب سنگ مزار است
در مجمع جام نشاط دل و چشمت | در مجلس ارواح گل جیب و کنار است
آن شعله که بر روی خوفشده تو خود شده | گوییر که بر آیینه خورشید غبار است
ما گل نشناسیم که پیش نظر ما | فانوس گل رنگ به از خون بهار است

ما خشک لبان تشنه دیدار نیازیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم



ساقی بده آن شمع برافروزنده جان را | آن شعله که از عکس کند شعله دخان را
چون سینه عاشق ز محبت بفروزد | گر دست به پهلو بنهی شیشه آن را
آن مهر که گر پرتوش افتد بمعادن | بر خاره ز جلوه دهد آب روان را
در جدول اگر عکس گل چهره‌ش افتد | یاقوت کند پاره سنگی خارا را
تا حشر از او لاله بی داغ روید | زین باده اگر آب دهی لاله ستان را
آن باده که مستان بکر برد نامش | در چشمه خورشید بشویند دهان را
آن باده که ما زنده جاوید بدو ایم | کو مرگ که در آغوش کشی شاهد جان را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل کان است | آن می که چو جان در بدن شیشه نهان است
آن شعله که در دیده گم گشته رهش | چون آتش طور از نفخ تاک عیان است
آن باده صافی که ز عکسش توان دید | هر راز که در سینه افلاک نهان است
شمع لگن شیشه که چون چهره برافروخت | پروانه جان گرد سرش در طواف است
روشنگر آئینه عشق دل ما شد | آن می که بر نور رخش شعله دخان است
ما طاقت هجران می ناب نداریم | بر هفته ما یاربت جمعه گران است
مخمور چو در سوگ خشر درایم | اول بکنر از دعوی عشق رمضان است
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم | چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

مطرب نغز

مطرب نفسی مشغل درد کشان تو | از باده لبی تر کن و مطرب زبان تو
در بزم در آور ز ملال نزار خزان | بر هم زن هنگامه ماه رمضان تو
در گنبد ما جوش زنها در کمیت | در عیش تو هم از خدم پیر مغان تو
چون کاسه همسایه پر جام کرمی | از نغمه عوض بخش دل پیر و جوان تو
آن باده که در سینه ظهور نهان است | در جرعه تاثیر کن و ساقی آن تو
ساقی نفسی شد که ز تیغ جام نیدیم | چون مهر تماشا ملکی شاهد کان تو
ای عارض می مجلس ما نور زدا | برخیز و باور دن خورشید روان تو

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن می که بنور گهر خویش | پست است چو طور تنک از اثر خویش
آن باده که پروانه چو لب کلک ارنی | گردد ز طلب شمع سر افق بر خویش
آن شاهد خوکرده چو عارض بفروزد | خورشید تعقل کند از زر خویش
تا آفت چشم بد ز ما دور نبیند | سوزد بر او شعله سپند از شرر خویش
از جام می اگر دانه نور بگیرد | خورشید ببارد ز نیا رد قمر خویش
در کاسه سرت تو دعقل بودش | خشت خم او که بنهی زیر سر خویش
در کار دل سوختگان کن کرم ناب | تا چند بسازیم بخون جگر خویش
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم | چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم



واعظ چه بود طایر بیهوده سرایی / در حلقهٔ اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفسی شد که طوطی صفت آموخت / در مکتب عرفان خدا لفظ خدایی
عمریست که تا زاهد افسرده اسیر است / در کشور ابلیس پی کسب هوایی
راضی شده از گل نظر کردن دوری / قانع شده از باغ به پیغام صبایی
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد / هر روز گریزد ازین خط لقایی
در گردن شان تا غل شیطان بنماید / از غایت تزویر به بخشند ردایی
زین هرزه درایی دل ما رنگ برآورد / ساقی بده آن جام فرنگ ادایی

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ما دلشدگان از ازل عیش سعادت / آن روضه که سرو و گلش از شیشه و جام است
باغی که ز عکس رخ گلهاش منور / با رنگ زر او برسد ماه تمام است
آن بقعهٔ پرفیض که از کثرت انوار / چون شام ز رانی گذرد صبح حرام است
در میکده شاید دل ما آرزو ما را / نشنیده که در صحن حرم صید حرام است
درویش میخانه کم از سلطنت نیست / اینجا دل تاج و کمر شیشه و جام است
ساقی دل مفلس شد که از آنکه آور / زان نقد که اکسیر زر ناقص خام است
روزی که بود جام تهی در نظر ما / خورشید نهان در پی صد پرده شام است
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم / چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

درایم

دی مغبچه مژده دو با جام فرستاد / بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما یکسره گرسنه چشیم / افروخته گشت سبو جام فرستاد
زان آب شرر قطره به هر جا که فرو ماند / آتش بر او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری ما صد خبر نور / عکسش بر تیرگی شام فرستاد
تا مایه برد مهر ز پرتو جامش / هر شام قمر را ز پی وام فرستاد
هر مرغ که خشت دو جهان بر تارکش / صد فقرهٔ تهدید بسوی دام فرستاد
قسام قضا در عوض عشق دو عالم / این قسمت رندان می آشام فرستاد

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

در کوی خرابات ملا را اگر ره نیست / بر دردکشان خیل الم را ظفری نیست
خمخانه بهشت است بر دوش هم تاری / وین ظرف که در ساحت او نور و گشتی نیست
چرخیست منور که طلوع مه و مهرش / موقوف بآمد شد شام و سحری نیست
افروختن مه ز فروغ لب ساقیست / ساقی که فیض کم از ماه و خوری نیست
میخانه گلستان شد و هر گام گلی هست / این طرفه که بر باده نمک را اثری نیست
ساقی بده آن آب که دریا کی و گر می / چون قطرهٔ او در دل آتش شرری نیست
آبی که چو در آتش تو زود فشانند / یاقوت صفت قطرهٔ او از اهرری نیست
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم / چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم



ساقی بده آن باده که آب رخ حورست — آن آب که گویی خلف آتش طورست
آبی که بر لکن مرا او موی تن ... ست — در فصل زمستان بدل موی سمورست
آن باده که در فرم خود نوجون ... — هر شعله افروخته در جنس خودست
در جام می و ساغر خورشید توان دید — جرمی که در آیینه خورشید و بلورست
ساقی بده آن آب فرح بخش که یاد آن — در حلقه ماتم زدگان مایه سورست
مستی که بنشینی ... — چون بنده عاشق ... دل کورست
در ساغر خمار ضرورست می ناب — زانگونه که در کاسه سر عقل ضرورست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی چو به روی تو ما در نظر آریم — گویی که مگر از ورق خورشید برآییم
نور نگه مهر ... — تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو ... — هر در که زدیم باز نگه بر در آییم
در دانه ... — خیدا که زلستان طبیعت ثمر آریم
چون فکر ... — بی تحفه که در ملک قضا و قدر آریم
از تلخی ... طبیعت ... — بر قطعش از رشک شکر ...
تا جرعه بجام مه و خورشید فشانیم — آن لحظه که باشد بدو ساغر آریم
ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم — چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

هرچند

هرچند که در حلقه احباب نشستیم — گویی که کتان پوش بمهتاب نشستیم
دیدیم که از صحبت ما سخت ملولند — در پهلوی آن طایفه در خواب نشستیم
شد عمر و تلخی ز کف از بسکه بهر دم — در مرگ وفاداری احباب نشستیم
تا زاده صفت لطمه خوردیم نکردیم — چون قطره میان ته آب نشستیم
چون مردم چشم از همه کس گوشه گرفتیم — بر خوان دل خود بی ناب نشستیم
کردیم می صاف ز خون جگر خویش — آلوده ز دردی احباب نشستیم
ساقی بده آن می که بدلگرمی حفظش — با کشتی صدپاره نوقاب نشستیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم — آن به که لب از شکوه بسیار ببندیم
کو مطرب مه روی که از دست غم او — طنبور صفت بر تن خود تار ببندیم
بر سطر قانون وی از خط شعاعی — بر هر ورق عیش و طرب بار ببندیم
تا فخر ز عود تن بزد بوی ز غیرت — چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
تا زهره چکنکش ز بند جنگ ره چرخ — از دود دل آه شرر بار ببندیم
با این همه اسباب فرح گر بود می — بر خویش در عیش بناچار ببندیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم



بیرون کنم از سینه غم خصم دژم را	در کوچه چرا عار دهم خیل حشم را
با طبع فراز مدعی از شوخ ملاقی	بر شعله چرا جلوه دهی شاخ تنم را
خود دامن از خصم کشید عجب منت	چون عارض بهلول وجود عدم را
کلکم بود آن نخل که از دود دی اسباد	آتش بدرون کرم زبانان عجم را
هر چند دهد خنک برابر شوان کرد	با آهوی صحرای خطا صید حرم را
از دست عدو مفلس عیشم مکرر از لطف	ساقی بکشاید در گنجینه جم را
ساقی دو سه جام از پی ام همت ما کن	تا برق نبود خرمن دیرینه غم را

ما خشک لبان تشنه دیدار ستاریم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خراییم

هر گه که شستم ز غم دلی خانه خرابی	از بحر غم افتاده چو ماهی بسرابی
در دهر بود خانه ویرانه خیشتم	چون در دم طوفان بر بحر حبابی
بر چرخ بود کوکب سیاره بختم	چون نقطه سهو دو کاتب کتابی
پیوسته بود بر سر سیلاب شکم	این چرخ نگون همچو پلی بر سر آبی
یک لحظه نکردم ز گرفتاری غفلت	کاری که بحشر بود دم حسرت توابی
آنم که بصحرای قیامت بود رایم	افتند بدنبال سرم خیل خرابی
با این همه چون تشنه نام خضر ازما	کر ساقی کوثر دهدم جام شرابی
ما خشک لبان تشنه دیدار ستاریم	چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ذکر صفوی صفاهانی

ذکر صفوی صفاهانی یکی از آدمی زادهای مشهور صفاهان است الحق در فضل و کمال که او دارد از دور سلسله ایشان کسی بدان پایه نرسیده است در اول جوانی و آغاز بهار زندگانی در مقام اشعار نظم شده بسیاحت مشغول گردیده است و در زمین سیادت بنیاد دارالامان هندوستان آمده بخدمت میرزا جعفر آصفخان رسیده و مدتی نوکر آن خان عالیشان کرده و همراه ایشان بدار العیش کشمیر رفته و گشت آن ملک نموده است بعد از آن در لباس قلندران درآمده تمام بلاد هندوستان را دیده الحق چون در آن گشت بدار الخلافه آگره رسید خان سپهر قدر عالیشان زمانه بیگ مهابتخان او را از آن لباس بر آورده و معزز و مقرب خود ساخت و خدمت فوجداری اکثر پرگنات خود را به و تفویض کرد آن صاحب نظرست در سپاهگری آنقدر تردد و مردی نمود و مردانگی کرد که صاحبش بر سر انصاف آمده سالیانه ویرا پنجهزار روپیه رسانید و حل و عقد معاملات جزوی و کلی سرکار خود بدو واگذاشت و این کمترین در سنه ستة عشرین و الف در مندو بخدمت آن سراید مستعدان ان فروزنان

رسید وران وقت سال عمرش شصت و یک رسیده بود
اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد و کلیات سخنانش قریب
بشش هزار بیت باشد ازان جمله مثنوی نزدیک بهزار بیت
در بحر خسرو شیرین دارد و این از ابیات مثنوی اوست که بیت

خداوندا بنعمت رهبری کن — خدایی کرده پیغمبری کن

و در بحر مثنوی مولوی جلال الدین محمد رومی قدس سره نیز باوه
اشعار گفته این دو بیت ازان مثنوی اوست که در مدح حضرت
مولوی گفته مثنوی مثنوی مولوی معنوی — مژده صد سالگی اش شد نوی

اینقدر دانم که آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

ساقی نامه خود را هنگام ملاقات باین ضعیف داد و ازان
و ازان سرزمین در خدمت صاحب خویش بکابل رفت
و بتحقیق پیوسته که در سنه ثمان عشرین و الف در شهر مذکور
از ساغر مرگ بیهوش گردید ساقی نامه منه معانی

الا ای که خود بر در کام جوی — هر باده بگذار و روی نکوی
ازان غم برون کن ز انبار ما — وزین شاد در آور بجز دار ما
مکن تکیه بر هستی بی ثبات — غنیمت شمر چند روز حیات
ز دستی فزون دم که مستی بود — ترا بنده از بحر هستی بود

مرا این بند و زنجیر را چون می
علاج غم آن به که از می کنی
بی رونق عقل و دانش بده
کمش عقل را کار فرما بود
حکیمانه گر باده ریزی بجام
و گر ساغر از می لبالب کنی
دل گرم خور زین کلید هنر
نهانها نه دارد نوشان درا
که زین گروهی منزه ز لاف
نی شسته از دل همه نقش و نگار
ز خود بیخبر در جهان با خبر
جهان زیر فرمان و گردن بلند
از ایشان مدد جوی و همت بخواه
اگر فرز ساقی شدم کامجوی
بیا ساقی از احتیاجم براز
شهی کرستاند ز گردون خراج
ز هندم رسان خوش در آن مرز و بوم

بدانند شکستن فلاطون کی
کنون گر نگردی دگر گی کنی
که به روز پیری نهانی بده
پرش جهل را رونق افزا بود
فلاطون و لقمان و دارای مدام
دل روشن از تیرگی پاک کنی
گشایی در گنج لعل و گهر
گشایی در فرقه پوشان درا
برو نهان شوخ دور دنهای صاف
سلیمان در آورده زیر نگین
مبرا ز خوف و بری از خطر
کمند افگنانند و خود در کمند
گذارست سر سبزی هر گیاه
مکن عیبم ای یار فرخنده خوی
وزین کشور بی رواجم براز
بساقی گشاید کف احتیاج
بویرانه تاکی نشینم چو بوم

بملک عراقم چو گنج بکاک — و یا موم در آتش تابناک
بیا ساقی آن آب آتش خصال — بده تا برآیم ازین تیره چال
مدد کن بیک جرعه ای عشقم — که از بخت بد بر سر آتشم
ز دوری و کف ساقی کامیاب — خلیلم در آتش کلیمم در آب
بده ساقی آن زرنگ کان یمن — برانسان که گردون نداند ثمن
که گردون دون بی حسود آمدست — ز رنگی که دارد کبود آمدست
نیارد که بیند دلی شادمان — هر جان دهد از غم بیگمان
بده ساقی آن ساغر بهمنی — بگو زان جرعه اهرمنی
مغنی تو هم نغمه ساز کن — در خرمی و فرح باز کن
مرا نالهٔ نی به از صد چله — درآید بمنزل برد قافله
بده ساقی آن سلسبیل وجود — که گلشن شوم ز خلیل وجود
دل از هر دو یک خالی کنم — به پیرانه سر خورد سالی کنم
مغنی یکی نغمه برد از شو — بر از خود که بر جلد تن سار جو
یکی نغمه ای فردوست بیاد — همه حور و غلمان ز جنت بیاد
رهی زن که بر خود گریم زار — ازان پیش که بابرآید دمار
بده ساقی آن مایهٔ دلخوشی — کلید نهان خانهٔ بیهشی
بده ساقی آن کیمیای رحیق — که در شیشه شد لعل و ساغر عقیق

بنوز

بنوبت بیا شام و غوث بده — که در ده نیرنگ سالار ده
بده ساقی آن عور مستور را — جگر گوشهٔ تاک انگور را
مرا میر با غیبت هم کیش من — نهد خوان درد و بلا پیش من
بنزهر زمان درد و غم میدهد — که بیت و نعم نه کم میدهد
جفا از فلک را چو روبین تنم — درین آسیا سنگ زیرین منم
بیا سایم از جور گردون دمی — نخورده غمی تا چشم آید غمی
بده ساقی آن دشمن فکر را — ببخش آن شاهد بکر را
که با او دمی شادمانی کنم — کلاه نمد را کیانی کنم
ایا شاهد سرو بالای من — فدای قدت جمله کالای من
برقص اندر آرم کنم جان نثار — بخاک رهت سازم ایمان نثار
تو در مز فشانی چو از روی ناز — منت جان فشانم ز راه نیاز
بده ساقی آن تلخ شیرین لقب — بصورت حریر و بسیرت عقب
بده ساقی اکنون که دوران تست — صراحی و ساغر بفرمان تست
نگوید کسی روز فرصت شمار — که هر مستی دارد ازی خمار
صراحی فراز رنگ هر دم لب آبست — که آن دست در گردن ناکس آبست
بیاد تو هم ناقبولی مکن — مبوس آن لب و بوالفضولی مکن
سفالین لبی را کجا شایدی — که هر لفظ آن لعل آلایدی



مغنی تو هم جرعه نوش کن
ابا ساز و مستی در آغوش کن

رسان این دعا را بآواز نی
بعرض مهین وارث ملک کی

بگو ای خداوند اقبال و بخت
شهنشاه شاهان با تاج و تخت

اگر دور ماندم از درگه شهریار
امیدم چنانست از کردگار

که شه را بمن لطف نزدیک باد
دل خصم او تنگ و تاریک باد

بفرق شه دست اقبال باد
ظفر پیش و نصرت ز دنبال باد

بهر نیک و بد ایزدش یار باد
بفرق عدو خاک ادبار باد

تو حاجت روا گشتی ای شهریار
ز پیروزی بخت در هر دیار

اگر عمر ایشان فزاید بشاه
که جاده شود سد در پیش راه

ز این در بکلک و زبان شغل ام
باقبال شاه جهان کن عدام

خدیو و عدو بند و کشورگشای
جهان داور و نقد پیش خدای

سپهر مروت جهان کرم
که نگذاشت نقدی بکان کرم

بشمشیر بگرفت روی زمین
ببخشید انگه بنقش نگین

ز عدلش جهان جمله پر مهر شد
خرابی چو عنقا درین دهر شد

شهنشاه شاهان روی زمین
کز و روشنی یافته شمع دین

جهاندار شاها جهان زان تست
زمین و زمان هم بفرمان تست

فلک را بپیشت سرافکندگیست
بگوش اندرش حلقه بندگیست

درخش

چو رخش عزیمت در آری بزین
بهم در نوردی زمان و زمین

چو تیغ تو دشمن نوازی کند
سر خصم چون گوی بازی کند

ترا تیغ فتح و ظفر روشن است
چه شد خصم گر آهنین جوشن است

چو روی آوری بهر پیکار خصم
ز زنهار گشت نیز ز خصم

بکر تیغ قهر تو عریان شده
کدو ستار از فرق کیوان شده

بکام دولت باد چرخ بلند
سر دشمنانت بخم کمند

بشادی برای مجلس زمان
که از تست روشن چراغ جهان

ز نور آفریدت خداوند پاک
چنین پاک گوهر نزاید ز خاک

جهان داورا کام دلها برآر
جهان را باین شاه عادل سپار

دلش را بهر کام منصور دار
که تو کام بخشی و شه کامکار

چراغ دلش را فروزنده دار
چو کوکب خودش شاه فرخنده دار

شها تا فلک ساقی کام باد
ترا باده عیش در جام باد

هزار از غلامان درگاه تست
دعاگوی عمر تو و جاه تست

این قطعه و این یک بیت نیز از واردات اوست

جهاد وار پشت مرا انگشت من
خم شود از بار منت پشت من

هیچ کوتاه نکردم پشت خویش
وار هم از منت انگشت خویش

آنکه تو قفل فاقت را کلیدی
بزید نفس ما را بازیدی

ذکر مولانا عتابی تکلو

وی ابن نجفی بیک تکلوست و والده اش هروی ست و تولد
خودش نیز در هراة واقع شده ولیکن در دار الموحدین قزوین
نشو و نما یافته و در دار السلطنهٔ صفاهان شهرهٔ جهان شده ان
جامع فضایل انسانی که مسمی بحسن بیک است و این سراینده بلبل
گلستان معانی که متخلص است بعتابی اقسام اشعار در ادا خوب گفته
و از هر جنس شعر نیکو بسیار دارد و قصیده گوی را بکمال رسانده
و غزل را از امثال و اقران گذرانده و خمسهٔ شیخ نظامی گرامی را
بغایت مرغوب تتبع نموده و صندوق از اوراق مسودات
اشعار او بنظر این محقر در آمده و اقسام منظومات او بعضی تمام
و برخی نا تمام بر ان اوراق پریشان مسطور بود سوای خمسه
دو نسخهٔ دیگر دیده شد یکی را در بحر تقارب گفته و سام و ریمان نام
نهاده بود و دیگری را ایرج و گیتی خطاب داده و این ایرج
گیتی را در بحر مخزن اسرار شیخ گرامی نظامی برشتهٔ نظم در آورده
بود و در بحر حدیقه مثنوی دیگر گفته و آن را ازهار الحدایق الازهار رسم کرده ابیات
و مثنوی نیز در بحر مثنوی مولوی ترکی گفته و مجمع البحرین موسوم ساخته
و ساقی نامه اش را مولف این تالیف ضعیف از روی مسودات او

بدر نوشته

بدر نوشته مرقوم قلم شکسته رقم گردانید کلیات سخنانش
قریب یک لک و پنجاه هزار بیت میشود ولیکن واردات خویش را
آن عزیز در ایام حیات خویشتن جمع کرده و بر بیاض نبرده
و ربطی نداده و بعد از وفاتش نا خلف پسرش شتابی
با وجود موزونیت ابیات را فراهم نیاورده و دیوانی هم
ترتیب نداده اما عتابی در اول سخنوری و آغاز نظم گستری
بسعادت بندگی خداوند ایران پادشاه پادشاه نشان
شاه عباس حسینی صفوی بهادر خان مستسعد گردیده و حسب الحکم
آن عالمیان پناه مثنوی در بحر مخزن گفته و از ان اشعار این
دو بیت که در شان مرشد دین گفته از ان مثنوی است **بیت**

شاه جهان کوکبه عباس شاه — در ره مردان خدا خاک راه
جوهر تیغش همه تسخیر باد — همچو دم صبح جهان گیر باد

مرضی طبع مبارک اشرف گردید و بعضی ابیات مذکور ده طارم را
که از اعمال ورامین است و بر اطراف آن قریه باغستان
مملو از میوه های لطیف و شیرین دارد بجهة مرحمت فرمود و
پیوسته که مولوی افیونی گذرانیده و شراب نمی خورد و در علم فقه تحقیق
مهارت تمام داشت و در عمل آن جدی لا کلام روز شاه کردن

اساس شاه عباس در ایمن بندر شهر صفاهان بدو تکلیف
می خوردن نمود عتابی از غرور زهد خود ابا نمود و تکبر تقوای ریائی
خود را از ارتکاب بجرع باز داشت و دران زمان یکی از
حاضران بعرض خدیو ایران رسانید که وی خود را قطب میگوید
و دم از ولایت میزند شاه انجم سپاه بعد از استماع این
سخن فرمود که من تیری بجانب او می اندازم اگر کارگر نیاید قطب
خواهد بود و الا فلا خان عظیم الشان زماد خان و اکثر اعیان
که حاضر بودند بعرض رسانیدند که زندگانی پادشاه ایران زمین
دراز باد اسلحه جنگ با انبیا و ائمه هدی مغفرت رسانده جای
اقطاب احتیاج بامتحان نیست و از کی معلوم که عتابی خود را
قطب خوانده شاید که گوینده این کلام غرض در ضمن این تقریر
داشته پس خسرو جهان پناه انتظار تیر و کمان داشت که بدست دراورده
کار حسن بیک عتابی با تمام رساند دران وقت زماد خان
بعتابی گفت که اگر میل استخلاص داری باید که بجهت عذر تقصیر خود
در ساعت فکری کنی که مشتمل باشد بر رفع حرمت شراب این خسرو
کامیاب و منفعت بزم این سلطان گردون جناب چنانچه
درین باب تکاهل ورزیدی فکر بکر از دل بر نیاورد در همان

زندکانی

زندگانی اختیار کردی آن فرید زمان و منتخب دوران خود
در همان وقت این رباعی را فی البدیهه انشا نموده بعرض اشرف رسانید

رباعی

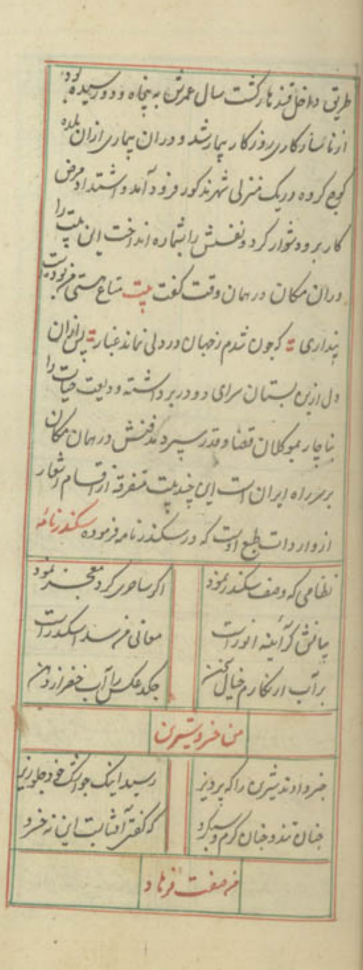
ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال ‏ ‏ وی از پی سایه تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در و روزه حرام ‏ ‏ بزم تو بهشت است و در و باده حلال

خسرو جمشید شان بعد از استماع این دو بیت بغایت
خندان شد و بصلۀ این بدیهه گوی جان عتابی را با چند تومان
و اسپ مع زین نقره بدو مرحمت فرمود و عتابی را بعد از
وقوع این قضیه مدتی در ایران روزگار گذشت بار دیگر بحسب تقدیر
بهندوستان آمد و بتحقیق پیوسته که کرت اول از عراق
بهند همراه میر معصوم بکری که از جانب پادشاه بحر و بر جلال الدین
اکبر بخدمت خسرو دارا شکوه دین پناه عباس پادشاه رفته بود آمده
آمد و بوسیله آشنایی میر مذکور بسعادت آستان بوسی
آن خسرو دادگر غریب پرور مستعد گردید و قصیده که در مدح
آنحضرت بسبیل ره آورد گفته بود بر ایستادگان درگاه آن
جمجاه انجم سپاه خواند مطلعش اینست مطلع شها در میان تو و
ذات داور ۞ نگنجد مگر لفظ الله اکبر ۞ ابیات این قصیده تمام
مرضی طبع دشوار پسندان محفل فرمان روای ممالک هندوستان

گردید قابل مدح را التکلیف بندگی خویش فرمودند آن فرد مجرد
بعرض حجابداران سپهر برد رسانید که بنده بعزم سیر و گشت این
ولایت آمده ام نه از برای طلب جاه و حشمت و بر خصت آن
حضرت چندگاه در دار الامان هندوستان بعیش و عشرت
گذرانید و روزگاری دراز عرض و طول این مملکت بهجت البهجت
را سیر نمود پس از آن باجازت بندگان حضرت خلافت پناه
عازم ایران شد و اکثر اعیان دولت جلالی و ارکان سلطنت
اکبری وی را رعایتها نمودند تا با سامان و سرانجام تمام عیار
متوجه عراق گردید و در مرتبه ثانی وقتی بهندوستان روان
شد که حضرت جلال الدین اکبر جهان گذران از جون اجداد
خویش در رود نموده بود و نور مردم دیده اکبری صاحب اقبال
سکندری نور الدین جهانگیر پادشاه غازی بر سریر سلطنت
متمکن گشته و عالم را از یمن عدل طبع خویشتن رشک
گلشن ارم کرده امید که تا انقراض عالم کامران و کامیاب باشد
و گیتی تا انتها در تصرف بندگان آن جناب اما جون عنایتی
در طی اجل راه دار الامان هند بقندهار رسید میرزای
دوثی و ران میرزا غازی ترخان در ان بلده حاکم باستقلال

بود وی را دید و قصیده در ردیف آفتاب در مدحش گفته بود
گذرانید و میرزای نکته دان بقصد این بیت که بیت
ای خاتم جلال ترا آسمان نگین   در زیر آن نگین ورق از زر آفتاب
وی را رعایتها فرمود و میگویند که معتاد قصیده در ردیف آفتاب
گفته و همه را مطبوع افتاد نموده بهر تقدیر وقتی که در کرت ثانی
بهندوستان رسید نخست بشرف ملازمت میرزا غیاث بیگ
اعتماد الدوله که رای خورشید پرای او درین فروزمان
شمع شبستان مملکت جهانگیریست مشرف گردید و قصیده در مدح
خدمتش گفته برسبیل راه آورد گذرانید این چند بیت ملارا ان
قصیده است بیت سمی صدر رسالت غیاث دولت و دین ::
وزیر شرق و مغرب خدایگان معین :: برای حمل وقار و بلندی
قدرش :: معلق اند ترازوی آسمان و زمین :: بنفشه ایست زگلزار
دولتش گردون :: شکوفه ایست زبستان رفعتش پروین ::
به نیزه قلم از خصم خویش کین کشد :: زبان گشته برون آید از پی
کین :: بلارکیت قلم در کفش بقطع سوال :: که همچو خنجر فرکان
شد نیام نشین :: و این خجسته وزیر همایون مشیر بعد از استماع
این ابیات با او کمال مهربانی بجای آورد و در رعایت خاطرش

دقیقه فرو نگذاشت و من العجایب اگر میر خونی تبرائی کو در
دولت عظمی بخطاب صلوة خانی ممتاز و سرافراز است آن
رباعی عبّاسی را که از برای بزم پادشاه ایران و استخلاص جان خود
گفته بود بر ایستادکان بارگاه جهانگیری خواند و بعرض رسانند که
این دو بیت را بنده در مدح حضرت گفته ام نورالدین قلی
صفاهانی که یکی از روشناس این حضرو گرد و دن اهالی است
معروض داشت که این رباعی از منظومات تکلوبست و او الحال
در خدمت اعتماد الدوله است حضرت در ساعت عبّاسی را
بحضور خود طلبیده ازوی پرسیدند که این دو بیت از تست
گفت بلی از منست فرمودند که از برای کی انشا کرده جواب داد که
در مدح بندگان درگاه عرش اشتباه گفته ام جهان پناه را ازان
سخن بغایت مستحسن افتاد یکی فیل و هزار روپیه بصلهٔ این
دو بیت بدو مرحمت فرمود و مولوی صلهٔ این یک رباعی از دو
پادشاه عظیم الشان بدستوری که مسطور شد گرفت و چون روزگاری
بدین مقدمه بگذشت بار دیگر عازم گردید اعیان درگاه
جهانگیری بواسطهٔ خاطر وزیر کبیر خسرو جهانگیر وی را رعایت بسیاری
نمودند و مولوی آرزوی تمام متوجه مسکن خویشتن گردید چون در طی


طریق داخل قندهار گشت سال عمرش به پنجاه و دو رسیده بود
از ناسازکاری روزگار بیمار شد و دران بیماری ازان بلده
کوچ کرده در یک منزلی شهر مذکور فرود آمده و اشتداد مرض
کار بر وی دشوار کرد و نفسش را بشماره انداخت این بیت را
دران مکان در همان وقت گفت **بیت** متاع هستی نمود است
پنداری **:** که چون شدم زجهان در دلی نماند غباری **بیت** پس ازان
دل ازین بستان سرای دو در بر داشته و ودیعت حیات را
بناچار بموکلان قضا و قدر سپرد نعشش در همان مکان
بر سر راه ایران است این چند بیت متفرقه از اقسام اشعار
از وارداتِ طبع اوست که در سکندرنامه فرموده **سکندرنامه**

نظامی که وصف سکندر نمود	اگر ساحری کرد معجز نمود
بیانش که آیینه انور است	معانی فرسنده اسکندر است
بر آب ار نگارم خیال سخن	چکد عکس او آب خضر از دهن

من خسرو و شیرین

خسرو او شیرین را که پرویز	رسید اینک جو ارگنج دعلوریز
جهان تند و جهان گرم و سرکرد	که گفتی آفتاب این نه خسرو

در صفت فرهاد

هنوزم تیشه در کار و زمانت / وگرنه پیشه ام بود از جدا ست
زواید عکس او از آینه آب / رباید خواب از دیده در خواب
شراری کردم آن تیشه جستی / جو انجم در دل گردون نشستی
ز هر خون کز تره بر سنگ میریخت / پی تصویر شیرین رنگ میریخت
دهانش را سر مویی نموده / نموده گره صد خندان که بود
شدار دندان آن بیچاره دلتنگ / که مروارید را بود مکان سنگ
بود آخر ز سنگ آن غنچه تنگ / ولی چون لعل پنهان در دل سنگ

من نعت پیکر در صفت جبل

بود کوهی دران کهنه میدان / سایه آش بر دو کون گسترده گران
چرخ نیلوفری برش سنبل / همچو نیلوفری بدامن تل
دامن از دور کار در چیده / لعل خورشید در کمر دیده

من سام ور در بحر تقارب

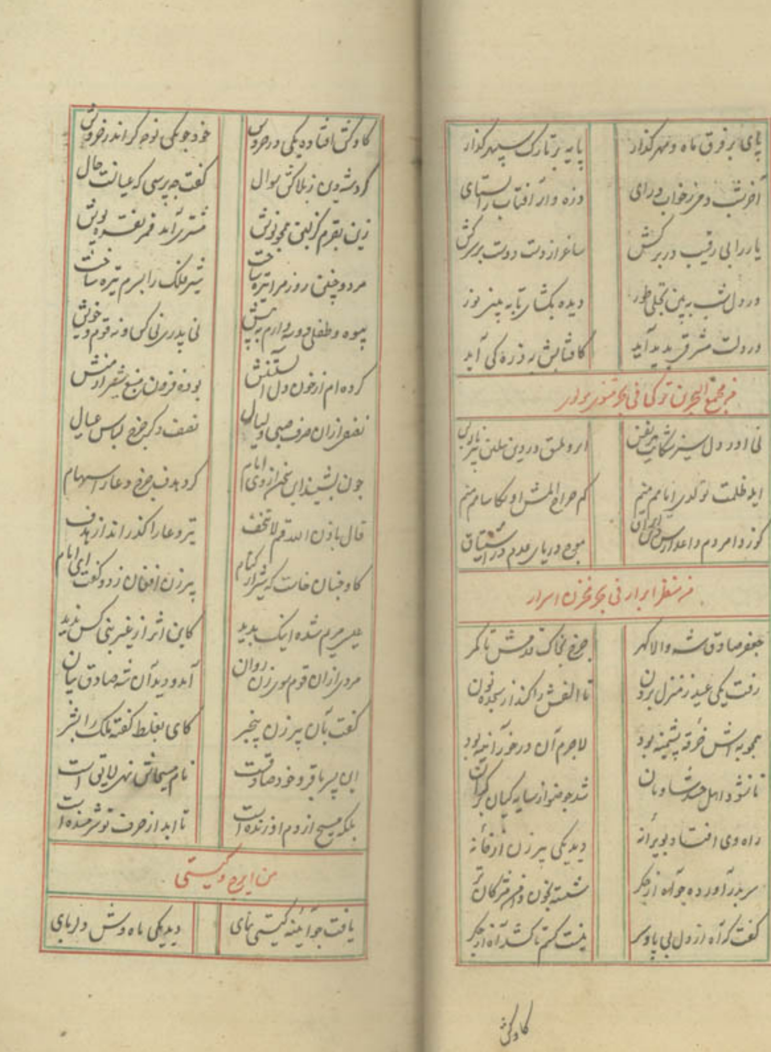
تنی همچو آیینه رخ آفتاب / لبی همچو یاقوت و درش خوشاب
رخی همچو نارجیل آبدار / دهان غنچه و غنچه چون نوک خار
دو پستان دو چشمه دو کوثر بهم / چو نور نظر هر دو در اسر بهم
ز شمع رخش یک شرر آفتاب / زد آتش از خون یاقوت ناب
خرامان ز شوقش به بستان نهال / فرو شان زد و نقش در ایوان مثال

نگاهش

نگاهش چو مستان ز خورشید خواب / کشی از تاب یاقوت شد آتش آب
به دور ساغرش بود لعل شراب / دو چشمش افتاده اندر شراب
نظر کز رخ سام بر داشتی / همان سام را در نظر داشتی
شبی روز کردند با عیش و ناز / که چرخ از پیش دیده ها کرده باز
عنان نگاه و به تقدیر داد / دم همتش را به شمشیر داد
چو زد بر کمرگاه پر دلیر / تن پیر را کرد چون چشم شیر
ز بازوی سام آسمان هم گرفت / همه مهر چون چرخ زر شکم گرفت
نیر بود بر کوهی ز آفرینش / که بر آتش افشاند مرغی برش

من حدیقة الازهار فی بحر حدیقة الابرار

ای بحکم تو نه فلک برپای / چون خیالی ولی ز آب جدای
نه بکوم است اگر جلوه گرست / دیده ها بهر دیدن اثرست
ای گدای تو پادشاه بخش / بنده را منصب گدای بخش
که گدای تو شاه کشور است / هر که شد بندهٔ تو پادشه است
خاک راه تو تاج خورشید است / خاکروب در تو ناهید است
دل که بیگانه از تو شد سنگ است / در دو عالم مکان او تنگ است
آشنای تو داند این معنی / که چو نیست دنیی و عقبی
دل چو بر داشتی ز غیر خدای / نور شو در دل ستاره درای



پای بر فرق ماه و مهر گذار	پایه بر تارک سپهر گذار
آخر شب دمی ز خواب درآی	ذره وار آفتاب را بستای
یار را بی رقیب در بر کش	ساغر از دست دوست بر سر کش
ور دل شب ببین تجلی طور	دیده بگشا و تا ببینی نور
ور دولت مشرق پدید آید	کافتابش به ذره‌ای آید

من مجمع البحرین ترکی فی بحر منسرح مطوی

نی ادر دل اسیر نگاهی نقش	ارو طمع دردین چلپن تیز بولب
ایلد ظلمت تو کدر ایامم منیم	کم چراغ الفتی او نکا سام منیم
کوز دامردم داغلار ایس الحاجی آی	موج دریای عدم در اشتیاق

من منظر ابرار فی بحر مخزن اسرار

جعفر صادق شه والا گهر	چرخ نیاک قدمش تا کمر
رفت یکی عید ز منزل برون	تا الفش را کند از سجده نون
همچو به آتش خرقه پشمینه بود	لاجرم آن در خور آیینه بود
تا نشود اهل حسد شادمان	شد چو ضیا از سایه کیان گران
راه وی افتاد به ویرانه	دید یکی پیرزن از خانه
سر بدر آورده چو آه از جگر	شسته بخون دامن مژگان تر
گفت که آه از دل بی پا و سر	پشت کمان گشته و آه از جگر

کاوکشی

کاوکشی افتاده یکی در حرمش	خود چو یکی توده گر اندر خورش
گردش دوران ز بلاکش سؤال	گفت چه پرسی که عیانست حال
زین بقرم کز پی مجموعش	نشتر آمد قمر نقره وش
مرد و چنین روز مرا تیره ساخت	تیر فلک را بر من تیره ساخت
بیوه و طفلی دو سه دارم به پیش	بی پدری بی کس و بی قوم و خویش
کرده ام از خون دل آستینش	بوده فزون منبع شیر از منش
نفقه از آن صرف صبی و عیال	نصف دگر خرج لباس عیال
چون بشنید این سخن از وی امام	کرد بدف چرخ دعا را سهام
قال باذن الله قم لا تخف	تیر دعا را کند اندازه هدف
گاو چنان خاست که شیر از کنام	پیرزن افغان زد و گفت ای امام
عیسی مریم شده اینک پدید	کاین اثر از غیر نبی کس ندید
مردی از آن قوم بسوزان روان	آمد و دید آن شه صادق بیان
گفت بآن پیرزن بی خبر	کای بغلط گفته ملک را بشر
این پسر باقر و خود صادقست	نام مسیحاش نه هر لایق است
بلکه مسیح از دم او زنده است	تا ابد از حرف تو شرمنده است

من ایرج و گیتی

یافت چو آیینه گیتی نمای	دید یکی ماهوشی دلربای



لیک دل دیدی گشت پریشان نهاد | در صد و پیر روی آن شهزاد
دید بخوابش بهمان دلبری | بحر لذذ دابط مادری
آتش عشقش جگر او درگشت | عاشق آن دلبر جانسوز گشت
بست رویش چو بخورشید بافت | دیده دل جانب خورشید تافت
زان رخ خورشید پرستی گزید | کاین آتش را از رخ خورشید دید
بسکه رخ خورشید دلش زار بود | شیفته خورشید پرستان شود
گل چو رود از چمن ره بکنار | بلبل دلخسته بنالد بزار
آن ز خدا بیخبر بت پرست | چون ز خدا ماند بت داد دست
داشت یکی همره شاپور نام | برفع دانا دل شیرین کلام
همدم و همراز وی آواز او | گشته زهمرازی دمساز او
گفت بشاپور غم و درد خویش | کار شده تو مرهم دلهای ریش
فکر دلم کن که بجان آمدم | وز دل و دلبر بفغان آمدم
سوختم از حسرت دیدار دوست | تا زده بر سر گل دیدار دوست

غزل

از آن خیال توام در دل خراب درآمد | که خانه را چو بود رخنه آفتاب درآمد
سر حیا تو کردم عرق زچهره فشان | که گل نگو نماید چو از گلاب برآید

وله

هلالی

طرف مهش تا ز خط انعکاس گرفته | شهر بهم خورده و کار فتنه گرفته
چشم مرا یار رها کرد و دل ز فراقش | همچو در خانه خراب گرفته
تهمت بیداری شب از تو بخود | نرگست از بس که رنگ خواب گرفته

قصیده

خیال تو بچشم چو همدم نشیند | چو عکس اندر آینه یکدم نشیند
چو نور نظر در نظر جاگیری | بلی شعله در جای خود کم نشیند
دلم در سیه خانه چشم شوخت | چو مسکین که بر خوان حاتم نشیند
بچشمم خیال تو الفت نگیرد | که با مردم آبی آدم نشیند
خیال نگاه تو در دیده تر | چو مستی که با اهل ماتم نشیند
که چون نیفتد زچشم گریان تو | همی با لب بجو توام نشیند
گلستان شود خون ز عکس جمالت | چو بر لاله از باده شبنم نشیند
دلم بر سر نیزه تا بین زمژگان | چو خونی که بر موی پرچم نشیند
چه دریش از داغ دل همچو مجمر | چه بر بلبلم کز فراقم نشیند
برآید غم زندگان تا بمردن | نگردد ز ... زاده بیغم نشیند
چو زلف بتان مردم آشفته خیزد | نسیمی که بر خاک آدم نشیند
اگر زینت دست گل زرها شد | شکفتم که خندان و خرم نشیند
حظ و فال و دیده را آتش دل شد | نوآموز را دل معجم نشیند

دل از دام زلفش جهان بر زرد
که غم بر غم و غصه بر سر نشیند

چراغ ریا نیم نکاک خیالی
که در پایه او فلک هم نشیند

شهی کش سپاه از ملک ملک شد
کجا سایه اش بر سر هم نشیند

هزو بندگی بر در پادشاهی
که حکمش بر اولاد آدم نشیند

محمد که بر انبیا اشرف آمد
که بر جای او غیر ابن عم نشیند

فلک را فلک جانشین باید آخر
که تا سایه اش بر دو عالم نشیند

ساقی نامهٔ مولانا عتابی

جهان را رباطی شمر چار در
تو از رفتن و آمدن بی‌خبر

بکوش ای خداوند عقل و حواس
که خود رنج باشی و مردم شناس

چو یکذره بی پرتو مهر نیست
اگر حق شناسی خس و گل یکیست

نخیزد نسیم تهی از شمیم
که یکسان وارد شمیم و نسیم

تواند بر آتش نگهداشت موی
جنان کاتش از وی شود چاره جوی

بلند زده زیر دستان هداست
به بیگانه خویش هم آشناست

چو ابر عطا گوهر افشان شود
خس و خار رنگ گلستان شود

شنیدم که دیوانهٔ خاکسار
بویرانه داشت گاهی گذار

قضا را یکی خانه با خاک و خشت
برو بهر دیوار و بام گشت

چو دیوانه دید اضطرابش فزود
زبان بهر تنبیه آنرا گشود

که گاهی

که گاهی چو دارم درین گوشه جای
نخواهم که خیزد غبارش ز پای

ز ویرانه اش خاطرم مضطربست
مرا خشت او بالش و بستر است

نه آن کس که آب خضر شد برم
نخواهم که گردد جدا از برم

تو از مهر یزدان چرا غافلی
مشو کم ز دیوانه گر عاقلی

خدا را بهر ذره پرتویست
مدار جهان را شمار تویست

بهر جا اقدسش دیده ناشناس
شمارش برد مردم حق شناس

سر مو جدایی ندارد ز دوست
ولی آشنایت در خورد اوست

ز دیوانه کم نیستی پس دوست
که ویرانه‌ها جمله بر گنج اوست

بیا ساقی آن دشمن رنج را
بده تا برآرم ز دل گنج را

بده ساقی آن می روشنم
که از نیل چرخ غم بر کنم

بده می که رخسار گلگون کنیم
چو نی ناله از سینه بیرون کنیم

که در دور او چشمهٔ زندگی
نهان شد بظلمت ز شرمندگی

بده ساقی آیینهٔ عقل و هوش
که چون عکس تا چند باشم خموش

دل افسرده را تیم نوزان میست
رگ مرده را رشتهٔ جان میست

در آیینه گر پرتوش جا کند
در و عکس کار مسیحا کند

چکد باده گر بر عظام رمیم
شود اژدهای عصای کلیم

چو ساقی کند صاف دردارش آب
عرق ریزد از شرم او آفتاب

چو عکس رخ ساقی افتد بمی / توان دید نور الهی ز وی
خوشا چهره با خط چون مشک ناب / ز رو تازه چندانکه سبزه در آب
اگر استخوان یابد از باده نم / شود خاک در وی چو مغز قلم
کند در دمی سنگ را لعل ناب / مگر باده شد پرتو آفتاب
اگر باده بخشد رهی را نجات / ز چشم تر اندازم آب حیات
دل تنگ ظرفان غم را تموز / شود گر نباشد می اسباب سوز
چو سیمرغ شب رز دار کوه قاف / چو بهمن به بستان هر کز مصاف
ز تیر کمانها ز تار کمند / که گردون به تیرش هر یک کند
سلاح نبرد غم آغاز کن / نوای رستم دلی ساز کن
نماید ز جوف صراحی شراب / چو از آستین کلیم آفتاب
می آتشین شمع بزم نجات / صراحی هر آب آتش ثبات
بمی گر برم جان ز غم دور نیست / که مینا بری چشمه زندگیست
ز آب عنب معجزی دیده ام / که از آتش طور نشنیده ام
بده می که خاکم درخشان شود / دلم در دلم لعل رخشان شود
شود باده گر شمع غاز الکن / نکاهد عظام و نمیرد بدن
چو از طور انوار موسی نمود / درخت کدو نار موسی نمود
زهی گلستان شد فضای قدح / درو خط ساغر دعای قدح

بده ساقی آن آب آتش مثال / که اندیشه او بسوزد ملال
اگر زندگی آید از می بتن / مؤید بماند چو هستی بدن
اگر باده بانی شود همنفس / بیکدم شود می مسیحا نفس
چکد می چو بر پرتو آفتاب / شود سرمه یاقوت و خاکستر آب
ز می اشک چون آب حیوان شود / ز عکسش قطره شاخ مرجان شود
جهان گر صراحی شود عکس می / بود راز دلها نمایان ز وی
رخ زرد را می دهد آب و تاب / کند قطره را چشمه آفتاب
جهان ساغر از تاب می بر فروخت / که در دیده ام عکس مژگان بسوخت
بده زاب خشکم می چون گهر / که آتش زنم در غم خشک و تر
بده می گزارش ز معنوی / نهم خشت زر بر خم خسروی
بده می که راز فلک را ز می / توان دید ز آن سان که از شیشه می
مغنی بگو تا بگفتی برنی / که تند استخوانم فروزان چو می
بنده آسمان سر بر خیم و گوش / که از مستی ما کند کسب هوش
می وحدت از ما بگوید مدام / روان هر که کثرت بوی آمد حرام
بگردیده ام گردنی تا کنون / چو دیوانه زر آب و عاقل کنون
نی ار باده پیچند به پیرامنش / نفس جان علی شود در تنش
بیک دیده بینم سفید و سیاه / حرامست آری بجز یک نگاه

دران سر که می جلوه سازی کند — بسر چرخ چون حقه بازی کند

بسم ده که بگریزم از جهر خویش — دل خاره را سازم از ناله ریش

حباب مییست آسمان کبود — ازان رو دو رو هر دو عالم نمود

می آتشین آتش موسوی است — خم می نهانخانهٔ معنوی است

بود بادهٔ صاف یاقوت ناب — چرا بد بود زادهٔ آفتاب

خردمند گر باده یابد نشان — نمیند شد از دوری جسم و جان

همی کور شد از زور سیل و شراب — که خشت سر خم شود آفتاب

شبی را که می روشنایی دهد — بگور شد کی آشنایی دهد

کسی را که بر گنج باشد گذر — برای خزف کی کشد درد سر

حریفان ز سر گرمی دیده ام — که آتش شود آب در دیده ام

بده ساقی آن شمع مجلس فروز — که شمع از فروغش شود تنگ روز

بده می که از فیض هندوستان — شود لخت جگر چون زنخ دوستان

که می داد در هندم از غم نجات — عیان دیدم از ظلمت آب حیات

لب یار یاقوت آتش وش است — ازان لعل و یاقوت در آتش است

تو یاقوت بین کاندر آتش خوش است — که یاقوت را آب از آتش است

ز می سر مردان هویدا شود — که آتش ز فولاد پیدا شود

چو جوهر ز شمشیر گردد عیان — خط یار در آتش از ارغوان

ام کی

سرم گرم گردد چو از تاب می — کنم همچو خورشید افلاک طی

ذکر سیادت دستگاه نابغهٔ زمان میر فغفور

بر روشن دلان خرده دان و دقیقه شناسان این خردنمان پوشیده نماند که حکیم فغفور یگانهٔ سخن سرایان دهر است و نادرهٔ مبدع خیالان این نکته سنج است قدرت آثار و در سخنوری تمام عیار بفرط کیاست و دانش و وفور فراست و بینش از اکثر ناظمان این دوران در پیش بود و در شوخی امثال و اقران خویش در حکمت نهایت حذاقت داشت و خط نسخ و تعلیق را بنهایت خوب می نوشت و علم موسیقی را بسیار خوب میدانست مولد آن گلستان خیال از لاهیجان گیلان است و پدرش سید احمد از مقربان خان احمد گیلانی بوده بتحقیق پیوسته که فغفور در اول جوانی و بهار زندگانی رسمی تخلص میکرده بعد از فوت پدر سیر ایران نموده از آنجا بگرجستان میرود و مدتی در خدمت دارای آن ملک بسر برده پاکی شرع شریف محمدی صلعم اورا از مصاحبت گرجیان و آیین کثیف ایشان مانع می آید بنابران از دیار کفار در وقت فرصت فرار نموده بار دیگر بعراق معاودت مینماید و درین مرتبه بار عزل دیوان

نکته سرای حکیم شفایی ملاقات میکند از عزیزی که هنگام ملاقات
آن دو عزیز حاضر بود و خان استماع افتاد که در اثنای آن
صاحب تخلص اول شفایی از فغفور باین عبارت بی کم و بیش پرسید
که میرزا تو کجایی فغفور جواب داد که گیلک آن هزال بی عدیل
فی الحال بدو گفت که گیلک و کودن بحساب جمل در عدد با هم مطابق
یکدیگر اند فغفور بی اندیشه و تامل گفت آری همچنانکه شفایی
و صاحب جهل مرکب بهمان حساب موافق و برابر اند صفاهانی
از بدیهه گویی گیلانی حساب تمام گرفت دیگر با او از روی هزل
سخن نگفت کیفیت این سوال و جواب بعد از اندکی ایامی
بگوش هوش ایستادگان پایه سریر مهر سپهر سلطنت و شهریاری
مشتری آسمان سعادت و کامکاری مروج ملت مصطفوی شاه
عباس حسینی صفوی رسید فغفور را بحضور طلبیده و از سخنان
پرسید و شعرها شنید آن فرید زمان بعد از آن قصاید غرا
در مدح آن خسرو سکندر شکوه دارا لوا گفت و از آن
عالمیان پناه مکرر صله گرفت و چون آوازه دانش پروری
دارای دار الامان و حقیقت قدردانی فرمان روای هندوستان
بیشتر از بیشتر بگوش آن جامع الفضایل انسانی رسید بخاطر رسانید که

مرا از برای

مرا از برای نشو و نمای تمام عیار و تحصیل مال بیشمار بدان دیار
باید رفت چه یاقوت در مکان هرچند آرامش دارد بی قیمت
و لعل در کان اگرچه باسایش میگذراند بی قیمت است بنابرین
عازم هند گردیده و در طی طریق وقتی بقندهار رسید که
مربی هنرمندان و قدردان خردمندان میرزا غازی ترخان
در آن بلده حاکم بود ویرا از نهایت مهربانی و غایت
قدردانی بمجلس خویش طلبیده بدو ملایمت بسیار نمود مرشد
بروجردی و مولانا اسد قصه خوان در آن ایام در خدمت وی
کمال تقرب داشتند از رشک در شعر فغفور دخلهای بیجا و افترا
و اعتراضهای بدنامی نمودند اما شمع دودمان ترخانیان
گوش سخنهای حسد آمیز ایشان نمیکرد چراکه خود در مردم شناسی
و سخن فهمی ازلی بدلان روزگار بود فغفور را طرز سلوک یاران
و نااهلی ایشان گران آمدی الکه کسی را خبر کند از قندهار
بدر آمده روانه لاهور شد کیفیت خروج آن نادره زمان
بعد از سه روز بگوش میرزای ترخان رسید برنجید و گفت
که شما شعر تمام و حقد جبلی خود مارا هم رسوا کردید من در عالم
مردم شناسی و قدردانی دور از کار میدانم که مثل فغفور کسی در ایام

حکومت بمن رسد و بی اکمر فیض بوسید مفارقت گزیند بدست
خود رقعه بآن یگانه زمان نوشت و دران رقیمه اظهار
بی گناهی خود و بدسلوکی ابنای جنس او نموده وی را لحضور خود
خواند و بمرشد و اسد گفت چون شما او را از ما رنجانیده
معذرت نامها از جانب خود بدو نویسید و او را طلبید
ایشان بقول نموده عمل نمودند و حسب الامر در مکاتیب خود
اعلام کردند که اگر آن نادره زمان برگردد تلافی تقصیرات
گذشته خواهد شد و از صاحبان طبع برای او مبلغها
خواهیم گرفت حامل مکتوبات در راه آن نوشتجات را بمغفور
رسانید و او را بر خواهش میرزا نسبت بدو مطلع گردانید
مغفور ملک سخن بعد از مطالعه مراسلات ایشان معاودت
نکرد و فسخ عزیمت هند نمود و در جواب نوازش نامه میرزای
صاحب تمیز و مکاتیب آن دو عزیز این رباعی کنایت آمیز
فی البدیهه گفته فرستاد که رباعی آن چرغ که در چنگ دو گرگ افتادست

حیفست که گوشت هر کس باشد | خورد اطلس شاخ زیادت طلبیست
بانگ سر خر دو کونی خربی باشد | القصه آن کمتر نسخ منتوبه هند

شد بعد از قطع منازل و طی مراحل بهندوستان رسید پس از

سیر دار السرور لاهور باگره رفت و چندی بطریق مهمانان
در خانه افلاطون ثانی حکیم علی گیلانی بسر برد و از وی توقع
آن داشت و چشم داشت چنان بود که وی را بسعادت ملازمت
خسرو فلک رتبه گردون توان و شهریار مشتری طالع مهر
توامان سرمایه گوهر سعادت و بختیاری پیرایه رخسار سلطنت
و کامکاری قانون عظمت و سروری و پایه جلالت و برتری
جهاندار جهانبخش جهان پناه شاه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه
مستعد گرداند وی دران باب تکاهل ورزید بنابران
آن فرید زمان خود به برهانپور رفت و دران بلده طیبه
بدستیاری اختر بلند و مددکاری طالع ارجمند داخل بساط
بوستان محفل شوکت و عظمت نواب عالیقدر کامیاب
سلطان عظیم الشان گردون جناب درّ درج سلطنت و
جهانداری اختر برج عظمت و کشورکشایی مولفه شهی کز مهر او دو لهای
بریز = پناه بی پناهان شاه پرویز = شد و در بندگی آن گلستان
کامرانی زندگانی کرد و قصاید غرا در مدح آن شاهزاده رشید
بلقا برشته نظم در آورد چون بموجب فرمان قضا جریان
جهانگیر جهانبانان شاهزاده پرویز باله آباد آمد مغفور نیز در رکاب

سعادت همراه خود بلدهٔ مذکور داخل شد و در آن شهر
نقد حیات بقابض ارواح سپرده مدفنش در نیم کروهی آله‌اباد
بر سر راه اکره واقع است صالحی تبریزی که در فن نکته سازی
و درین جزو زمان از بی بدلان است و در خدمت این شاهزادهٔ
عالیشان طبیعت خود را از صیقل صحبت ارباب معانی با انتشار شعر
آشنا ساخته و اکثر اوقات در مقام انتظام نظم می‌شود تاریخ
فوتی از برای حکیم مغفور مرحوم گفته و فرموده که بر لوح مزار او نقش کرده‌اند

رفت مغفور کشور از ملک نظم — داغها بر سینهٔ احباب هشت
تا دهد آب از سحاب چشم‌ها — گوهر یکدانه را در خاک کشت
چون بهشتی بود شد تاریخ او — هم نوا با عندلیبان بهشت

دیوان آن مغفور ملک سخندانی از قصیده و غزل قریب هزار بیت
باشد ساقی نامه در بحر متقارب گفته ترجیع بندی که نظیر ساقی نامه
منظوم ساخته این ضعیف درین اوراق پریشان بریاض برد **ترجیع بند**

ساقی بده آن باده خورشید تراوست — چون آتش گل تیز ز دامان بهار است
آن آتش بی دود که در شیشه مجوس است — وان نور فروزنده که سوزنده نار است
چون غنچه جامش ز دم شیشه بخندد — گوید که لبالب دهنش از لب یار است
آنجا که رسد تابش گیسوی تاکش — حد مست چو منصور بخمیازه دار است

مهچهٔ قدحش



مهچهٔ قدحش دل برد از دست حریفان — چون طرهٔ پرتاب که بر روی نگار است
خم کوی صلاحت هر آتش زده در روی — نی خشت بود بر سر خم سنگ مزار است
آن روز که از شرق خم قت صبوحم — روزش نشماریم اگر روز شمار است
آن را که نظر هست بر آیینهٔ جامش — زآیینهٔ دیدهٔ او نور غبار است
برخاست دل ما ز جهان ما حتی افتاد — از غرقهٔ این بحر دو عالم بکنار است

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

مطرب بنوا غلغله در انجم افکن — هر دام ز مرغول بمرغ فهم افکن
از زمزم می زمزمه آب و کرده — از شاخ نوا برگ گل و یاسمن افکن
از باد نفس باغ و بهار از دل آور — گردش طرب از نغمه چو گل در چمن افکن
وا دو برون آید از چاه چو یوسف — از نغمه به پستی و بلندی رسن افکن
بر مرده پرهیز بخوان آیه یاسین — هر چاک ز بطاقتش در کفن افکن
واعظ نصیحت در افسانه گشاده است — این هرزه درازان نفس از سخن افکن
از سایهٔ چنگی بکت گیسوی چنگی — بی طره بکن زنگی بر شکن افکن
با اهل طرب هر که سر عربده دارد — از زخمهٔ مضراب سرش از بدن افکن
بر شیشه کدورت رسم از خاک فروشد — کو ساقی دانگاه بدریای دن افکن
ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد — ما را خط بغداد به از خط بغداد



ساقی ز خم آن دختر فرهنگ برآور / کو بود و نبود هم به یکرنگ برآور
آن دختر رز را که فرو در دل خم باشد / از پرده به آواز دف و چنگ برآور
خشت از سر خم برکن و پیمانه دران زن / صد لاله ستان از دل آن سنگ برآور
در میکده بگشای سر چشمهٔ زمزم / راه حرم از منزل و فرسنگ برآور
خاکی ز در میکده بر پرچم جم ریز / از طینت او حسرت اورنگ برآور
تا بو که ز آیینهٔ ما زنگ برآرد / از آینهٔ آن صیقل چون زنگ برآور
جرأت مده دور مرا تا خط محور / تا موی مرا از دایرهٔ تنگ برآور

ما دجله کش باده گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

رفتیم بیکباره ره دیر و حرم را / یکدست گرفتیم صد را و صنم را
دریوزه گر کوی خرابات مغانیم / در کاسهٔ سر ریخته ایم حق قدم را
آب خضر از کاسهٔ ما جوی که اینجا / عیسی بدم آب دهد معجز دم را
ماست تر ایم چه دریا و چه قطره / ویرانیم که زین بیش نپاییم وجود و کم را
زان جام مصفا که تنی ز شمیمش / بر جای بهر نفس کند قوت شم را
در دیر فروزیم چراغی که فرستند / پروانه صفوف ولی قندیل حرم را
کو ساز مغنی که بیک پرده کند باز / با چاشنی مستی ما ذوق نغم را
و منکر پیمانه و می منکر پیمان / زاهد نخوردم جاری ناب قسم را

ما دجله کش باده گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

جام می و چو شنزم آید ز عراقین / مستان حبشی نسب عرب راد عجم را

ما دجله کش باده گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

چون خوشهٔ پروین که از نور فرو ردند / از بهر دل انگور فرو ردند
بر مرد نک تاک ره افتاد مغاز ا / زان از کف پا انگور فرو ردند
در ساحت میخانه گدایان تهی دست / بر گنج گهرهای چو گنجور فرو ردند
از شعشعه چون نور تجلی کف موسی / پا بی که بداغ جگر طور فرو ردند
این دیر مغانست که آنجا ب محبت / آلوده از دامن مستور فرو ردند
در جنت میخانه بنوش از کف غلمان / آن باده که کوثر ز لب حور فرو ردند
از دست بجز نعرهٔ مستانه نخیزد / پیمانه کلو دعوی منصور فرو ردند
خون از دل من ریزد و از چشم صراحی / چون نای نی و تنبک طنبور فرو ردند

ما دجله کش باده گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

مطرب ره بلبل زد و ساز ره گلزار / گل می شکفد بلبله را از سر منقار
در معرکهٔ حکمت که چون تاک برستان / صد پرده ز هم غنود و بتان بهار
از باده ز سرگشته مصعادم ناهی / بود عجب از نور دهد دیده خمار
هدیش زند بر رگ جان تیر گمانها / کو بیر زبکانت همه تا لب یو فار

رفتیم بیکباره ره دیر و حرم را / یکدست گرفتیم صد را و صنم را
[illegible]



راز دل ما باده فش کرد مغنی / می برد دگر خلوت ما بر سر بازار

وز رقص و سماع خود دگر جام و صراحی / ای مطرب مستان ره هشیار نگه دار

از بسکه سرم محو گرد مستی پیمانه می / چون شیشه چکد باده ام از گوشه دستار

تر طینت گرد در مجلس مستان ننشیند / گر کوزه خالیست وگر آدم هشیار

با جام چو شیشیم مگر جام لبالب / ما کاسه بگیریم مگر کاسه سرشار

ما وجد کنان یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خط بغداد

زاهد اگرت میل سبکبار ز رحانت / بر دوش سبو گیر که سجاده گرانست

در خود شده گم چند ره صوم و ولی / یک گام ز خود بیشتر کوی مغانست

اینجا نه مه و هفته حساب از دم نقدست / اینجا نه شب جمعه و روز رمضانست

گر سنگ جفا ز رو پیمانه بگیری / دانی که چه خون در جگر شیشه گرانست

کارت چو شکست چه پیمانه چه پیمان / گر شیشه همان نیست چه با سنگ همانست

در جام چو آنیست که در عیش بهارست / در بزم جهان نیست که در عیش خزانست

ساقی همه یکدور بده قسمت ما را / تا دور دگر هستی ما را که ضمانست

گر خانه یغمای عدم رفت نقصان / صد شکر که جان در گرو رطل گرانست

تا دایره ازرق پیمانه ما نیست / این لجه اخضر که محیطش بکرانست

ما وجد کنان یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خط بغداد

همت طلب

همت طلب از شرب مغان قدح نوش / چون شیشه کی پنبه غفلت کنی از گوش

بگره مکاشفه مستان نزن انگشت / بگره صدا ... درین میکده مفروش

در کار جهان گوش کن از سر همت / یاری چو می کوش در عیش و طرب کوش

در کینه تهمت نشود ... زمانم / از دست شه باده چون خوان ...

خون در رگ افسرده شود گرم ز باده / از باد که گل شود این آتش خاموش

من محو سبو خانه ساقی نه گرفتم / تا مست از آن بر زدم بر دوش

با مستی و بیم ره عقل ندانم / صد مرحله پیش است ز ما تا خرد و هوش

تا پیر مغان عیش به ما داد دل ما را / کردیم غم و محنت ایام فراموش

در کاسه ما کشتی صد نوح بگردست / طوفان ز تنور دل ما یک کف پر جوش

ما وجد کنان یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خط بغداد

ملجاء ز زر از کف شیرین حرکاتی / خوشتر که رسد از کف خضر آب حیاتی

محو در مستی است وجود و عدم ما / گرهست همین است حیاتی و مماتی

رندان فنائیم ز خود فارغ و آزاد / نی در غم فکری و نه در قید نجاتی

فرمان رخ او خط ... خوشتیم / کس را نبود بر سر ما خط براتی

صد خشت ز خورده ز ارباب ملامت / در میکده افسرده چو خم پای ثباتی

در کیش بتان مستی ما باده چو ما نیست / ما را رسد از دست بتی نه زکاتی



جز باده ننوشیم بجز عشق نورزیم | در مذهب ما نیست بجز این صوم و صلاتی
مستان می موقتیم و نشناسیم | در جام بریزید اگر شرط فراقی

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

ای عشق من آن دم که جهان خورد غم مست | می خورد که همین یکدو دمه در دم مست
ای موج می آن کاسه که زندگی ز سفال است | ای لنگر شه رونق بازار درم مست
هم چشمهٔ حیوان و هم بیغان همه خضر | یک قطره ز می تا بوجود است عدم مست
زاهد مکن از بادهٔ ما این همه پرهیز | امروز که در کوثر تسنیم قدم مست
آن برهمنانیم که جز حق نپرستیم | این کوکه که سکیفت به بتخانه حرم مست
هر ناقهٔ ما راهب ناقوس نوازیست | در محمل ما کعبه و در غیر صنم مست
تا جام نگیری نرسی از پی مقصد | سرگردان این راه بد سنگست قدم مست
گر عهد شکستیم سر جام سلامت | تو کند بپای خم اگر هست قسم مست

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

نفقود می بیانه ره پیر مغان گیر | از خویش سبکبار شو و رطل گران گیر
در پای خمش بر سر ازو برادات | خود را چو مسیح و خضر از درد کشان گیر
تا بو که نشانت دهد از دایرهٔ خویش | خود را بدر از دایرهٔ نام و نشان گیر

این وحدت غربت چو رود باز نیاید | تا دست دهد ساغر می را بغنیمت گیر
از جام بود زندگی جان جر نعفان | آن دم که از جام نگیری کم جان گیر
روزی که هلال لب ساغر ننماید | آن روز تو سالی نه و ماه رمضان گیر
شیرین نبود نعمت دنیا چو می تلخ | یکجام به از ناز و نعیم دو جهان گیر
چون شیشه مرز آبستن خود بی باران | چون خم بدهان خشت بکای نه نان گیر
در کشتی ما هر که بگرداب در افتاد | گو موج طوفان ز کران تا بکران گیر

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خط بغداد

ذکر افضل خان دکنی این عندلیب شاخسار فصاحت طبع نظم درستی داشته و اشعار خوب در زمانه بیادگار گذاشته اسم او میرزا علی و مولدش از شهر قسمت در اول جوانی با پدر از وطن بهند دکن آمده و در خدمت خان نکته دان شاه نواز خان و از جمله مداحان شاه دانش پناه برهان نظام شاه بحری شد و خطاب افضل خانی از آن خسرو قدردان یافته و فنونی در آن مکان تخلص نموده و در هند مغل بافضل خان دکنی اشتهار یافت و بتحقیق پیوسته که بعد از فوت برهان نظام شاه ملازم چاند بی بی شده پس از آنکه قلعهٔ احمدنگر بتصرف لشکر ظفر اثر عسکر

آفتاب فلک بختیاری مشتری آسمان کامگاری خسرو جهانگیر جلال الدین
اکبر پادشاه در آمد جریده از آن حصار بر سم حجابت را آمده چندی در
بندگی شاهزاده دانشاه بسر برده آن شاهزاده کامگاری را
پس از فتح دیار برار بدرگاه عرش اشتباه پادشاه خورشید
کلاه فرستاد آنحضرت روزینه از برای وجه معاش فنونی
مقرر فرموده وی را به بنگاله مرخص کرد و چند افضل خان مدتی در سلک
بندگان منتظم بوده دران ملک بنیک زندگانی کرد و در سال هزار و
بیست و هشت بهجرت حضرت ازین جهان فانی آهنگ سرای
جاودانی نمود دیوانش قریب به پنجهزار بیت باشد ساقی نامه را
با ملک قمی در دکهن گفته چون آن مثنوی تمام بدست این ضعیف
نیامد بنابران یک قطعه از ساقی نامهٔ او که عالم گیر دیده بود و مقبول
طبع صغیر و کبیر گشته درین اوراق پریشان بر بیاض برد امید که
مرضی طبع ارباب فطرت گردد **قطعه** سرت گردم ای پیر دردی فروش

که بار غم بر گرفتی ز دوش — مرا مومیایی ده از لای خم
که پایم شکستست در پای خم

رباعی

گر دیده بدیدن جمال تو خوشست — کاهی دل غمگین بخیال تو خوشست
از تو بجز از فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوشست

مرتبهٔ ثانی در ذکر سخنوران که درین ایام خجسته فرجام در حیات اند و باشتهار سرشاری دارند

بر رای انور رهستان میخانهٔ معانی و ضمیر ضیاگستر شیر گیران
بادیهٔ سخندانی پوشیده نماند که محنت کش بادیهٔ سرگردانی
عبدالنبی این نمط از زمانی از فضل بی پایان ایزد سبحانی و توجه
حق شناس قدردان **مؤلفه** سحاب کرم خان جمشید نشان
بلند اختر دهر سردار خان سلمه نخستین مرتبه این تالیف را بانصرام
رسانید و بقدر وسع خود القدر که مقدور بود احوال خداوندان
این هنر ساقی نامه وغیره از متقدمین و متاخرین از
روی اسناد ارباب خبر و از قول مردم معتبر ترتیب بر بیاض
برد امید که سهوی اگر واقع شده باشد بذیل مکارم اغماض فرمایند
اکنون ذکر هنرمندانی که صحیفه این ایام خجسته فرجام از اشعار
آبدار ایشان رنگین میشود و احوال خردمندانی که درین خجسته
زمان در حیات اند و باشتهار سرشاری یافته و ساقی نامه گفته اند
حقیقت نشو و نمای این طایفه را با ابیات ساقی نامهای آنها
بر بیاض می برد و سعادت ملازمت هر یک ازین ارباب معانی
گران مبتدی وادی تالیف را میسر گردید احوال آن نکته
سنجان از روی اقوال ایشان درین تالیف ثبت نمود

چنانچه جا بجا بمقتضی وقت مرقوم قلم شکسته رقم خواهد گردانید
وجمعی را که از شرف صحبت کثیر البهجت ایشان فایز و بهره ور
نگردیده بکیفیت منزل وترقی الطاعت از دوستان حقیقی
و یکجهتان آن اخوه از روی تاکید تحقیق نموده بدستیاری
خامه مشکین شمامه از روی امتیاز درین میخانه مندرج
گردانید امید که کریم کبیرا این تحفه حقیر را منظور نظر فیض اثر گرداند
بحق محمد صلی الله علیه وآله وعترته واصحابه

ذکر قطب مرکز سخندانی مولانا محمد صوفی مازندرانی

اکثر سخنان او شور انگیز است و اغلب
اشعار او دلاویز طرز حرف زدن او بعد ما ماند است بلکه
تمام بروش آن طایفه سخن نهاده چون صوفی طبعیت وصافی
طویت واقع شده بنابران بمولانا محمد صوفی اشتهار یافته
مولدش از آمل مازندرانست در بهار زندگانی هوای سیاحت
در سر آن معدن فضیلت افتاد و از وطن بشیراز آمد و مدتی
مدید در انجا توطن نمود تا از فیض آب و هوای آن سرزمین
دانش فزا در مرتبه سخنوری نشو و نما یافت و از انجا بتقریبی که
تحریر آن نسبتی بسیاق این نسوید ندارد براده مسافر شد
بر ضمیر منیر و خاطر مصفا تاثیر هنرمندان پوشیده نماند که آن آرزومند

محبت

محبت نکته سنجان وادی موزونیت را از مساعدت بخت
سعادت ملازمت آن صاحب سعادت در اجمیر میسر گردید بهنگام
ملاقات روشن ضمیری بنظر در آوردم در لباس فخر فقر در آمده
درویش نهادی مشاهده کردم حب جاه دنیوی را طلاق داده
خودمندی بر مسند استغنا بی نیاز نشسته و دانشمندی و طلب بر روی
ارباب دولت بسته با خود گفتم منت خدایرا که شرف مجالست
این قسم مردی در یافتم بعد از زمانی با این ضعیف مهربانی آغاز
نمود و از هر جا سخنان درمیان آورد تا بتقریبی سر رشته سخنش
باینجا رسید که مدت پانزده سال در مکه معظمه زادها الله شرفا
توطن نمودم و دران ایام هر سال یکبار بزیارت مدینه حضرت
ختمی پناه میرفتم و بعد از سعادت زیارت حضرت ختمی پناه باز
به بیت الله معاودت میکردم و کم جا از اطراف واکناف
عالم مانده باشد که نه دیده باشم و درین ایام گجرات را وطن خود
قرار داده ام و گاهی از انجا بعزم گشت اطراف واکناف آن
شهرستان از شهر بر می آیم و این سفر اجمیر محض از برای زیارت
حضرت قطب المحققین خواجه معین الدین اختیار نموده ام الحق همین
طور بود که گفت چرا که دران ایام که آن عزیز ارجمند باجمیر آمده بود

خسرو سکندر شکوه دارا الواحد بو جهانگیر کشورکشا شاه نورالدین محمد
جهانگیر پادشاه که ایزد تعالی از جمیع آفاتش در پناه خود بدارد تا اختلاج
حشم چند روز بر انگار امتحر سلطنه خود فرموده بودند مولانا محمد صوفی
هیچ از اعیان دولت را بطبیعت خود ندیده مگر آنکه بزرگی او را
از روی خواهش و آرزو منزل بخانه خود می برد و بعد از آنکه مرتبت
فی الحال پشیمان می شد و در خانه آن بزرگ چندانی شگفته می شد
کم میگفت و کم می شنید تا از آن منزل بجای دیگر در وی خود می آمد
چون خواهش بزرگان بنیت بخود بسیار دید وطن خویشتن را
از میان آن گروه برکناره باز آن چندانی در اجمیر ماند در آن
سال که سنه اربع عشرین و الف بود باز بگجرات عود نمود از
غزنی که با آن نادره جهان کمال یکجهتی داشت روزی بتقریبی شنیدم
که از زبان او نقل میکرد که مولانا فرموده هرکس میل دارد که
شعر فهمی مرا امتحان نماید منتخب مرا ملاحظه کند که چون انتخابی
اشعار قدما رده ام و نصف هزار بیت علیحده نموده آن را
بتخانه نام کردم و هرکس را در خاطر خطور کند که رتبه شعر و شاعری
من بر و ظاهر شود ساقی نامه مرا مطالعه نماید که چون گفته ام
الحق که همین طور است آن بتخانه بنظر این کمینه در آمده و ساقی نامه ایشان

خود در بتخانه

خود در بتخانه بر بیاض میرود بنظر هرکس که در سخنوری یگانه روزگار است
درآید میداند که در دعوی خود صادق است و دیوانی که از ایشان بالفعل
در میان مردم است هزار بیت دیگر باشد ولیکن بغیر از آن نه هزار
بیت دیگر متفرقه دارد که بر بیاض نبرده و داخل دیوان خود تا حال
نکرده است مگر توفیق الهی شامل گردد که جمع نماید ساقی نامه ملا محمد صوفی

الا ای دل مانده از کار و بار / بستی و دیوانگی سر برآر
ندیدیم چیزی ز فرزانگی / بشستیم طرف ز مردانگی
شنیدم که اندر خرابات ما / همانجای نحر و مباهات ما
یکی آتش آمد پدید در وجود / که ابلیس نمود پیشش سجود
از آن آتش ای کودک می گسار / شراری به نزد من کافر آر
که در خانه دین و مذهب زنم / پس آنگاه در روزه در شب زنم
بسوزانم این وادی خام را / براندازم این ناخوش ایام را
مرا ساقی از کفر و از دین بهست / می تلخم از جان شیرین بهست
بیا ساقیا بنت انگور را / همان ذره آتش طور را
بده تا در آتش نهم عود خویش / بسوزانم این بود و نابود خویش
برون آیم از کسوت وهم و شک / چو عیسی مجرد روم بر فلک
گذارم بمیخانه افتاده است / در آنجا که ساقی چو مه ساده است

دگر با خودم آشنایی نماند بر وصل و برگ جدایی نماند
دریغا که گم شد سراپای من من از خویش گم گشته ام وای من
برافروز ساقی چراغ از می که تا من نگوزایم از نور وی
بده می که بنماید آیات من عوارض کشد دور از ذات من
بده ساقی آن جام بی جسم را همان مغز حرف بی اسم را
فراق عزیزان بسی دیده ام بسی ناموافق پسندیده ام
بهر ناخوشی پاره جان من برفت از تن همچو سندان من
بیا ساقی آن کام پالوده را روان من محنت آلوده را
بمن ده که جانم کمی می کند تنم با زمین همدمی می کند
بیا ساقی اکنون که باد بهار شنیدم که میگفت در لاله زار
کنون از هوا آتش باید گرفت همی داد از باده باید گرفت
کنون کاسمان و زمین خرم است زمانه چو دیوانگان بی غم است
مرا سینه ماناکه ماتم سرا است جهان پیش چشمم کی اژدها است
درین عرصهٔ تنگ امید و بیم وزین پشهٔ جهل دیو رجیم
مرا پیکر شیر نر مکاست نشیمن که من دم اژدهاست
بیا ساقی ای بی بها میدهی شرابی براه خدا میدهی
بمن ده که بس بی نوا مانده ام ز دوران مینا نوا مانده ام

بنه جور دوران ز عهد می برد سپهر سر آسیمه جرمی زدود
اگر همگنان جمله یکتا شویم ز تحت الثری تا ثریا شویم
گریبان گردون بدست آوریم کشانش ز بالا به پست آوریم
ازان پیش کین روزگار دو رنگ کند حمله چون زخم خورده پلنگ
بده ساقی آن می که جوش آورد زمین و زمان در خروش آورد
ازان می که در خم چو گیرد قرار خم آتش برارد ز دل چون چنار
ازان می که گر در زمین ره کند زمین را فروزان تر از مه کند
دلارام را تا ز من سرکشی است خوشی بر دل من همه ناخوشی است
فروشیدن مرغ بر طرف باغ مرا نیز بد نیش بر روی داغ
درخشیدن لاله در صحن دشت مرا آتش لاله در سینه گشت
ازین باغ افروخته چون چراغ نصیب من و لاله شد درد و داغ
چو آبی بماندیم بی آبروی چو سوسن بماندیم بی گفتگوی
بده ساقی آن آبروی مرا همان مایهٔ گفتگوی مرا
مرا گر چه ره هست در بزم دوست نخواهم رسیدن همانجا که اوست
شب و روز هرگز نباشد بهم که با هم نبودست شادی و غم
چو باد صبا در بدر کو بکو طلبکار اویم طلبکار او
بیا ساقی آن مرکب روح را همان جام چون کشتی نوح را

بهر ذره که راهم دراز است و دور   درین ره نباشد جز از نی ستور
براق اندرین ره پیفکنده سم   شودت اندرین خضر و الیاس گم
زبان وان مور و نی آتش و جان   سلیمان نفهمد درین ره زبان
ور آتش روم گر بسان خلیل   چو موسی روم گاه در قعر نیل
چو اندیشه در هر دلی ره کنم   گهی چون رسن سر فراه کنم
چو آب اندر آیم بهر سنگ و چه   گهی نیز بگریزم از پیش چوه
چو بو در روم گاه در هر مشام   کنم چون هوا راه در هر مقام
چو مهره کنم جای بر فرق مار   روم همچو گل گاه در نوک خار
گهی چون سخن جا کنم در کتاب   بهر دیده منزل کنم همچو خواب
بگردم چو کوران عصا بر بدست   گر افتان و خیزان روم همچو مست
چو دولاب گریان و بریان بجوم   چو دریوزه گر دست کوبان بحوم
بگرد نشانی پدید آورم   در درد خود را کلید آورم
وگر ره نیابم بدان بی دلیل   کنم خون خود را درین ره سبیل
کنم بار دیگر بمیخانه میل   فروشان و جوشان چو از کوه سیل
بگفتم حکیم ار توبه کردم عدیم   که واجب بود حفظ نفس ای حکیم
بده ساقی آن آب آتش گداز   می کبریا بوز مسکین نواز
ازان می که خورشید بریان کند   ز تف زهره بر چرخ بریان کند

ازان می

ازان می که خم را کند جانور   نهد در جمادات طبع بشر
ازان می که چون بر روان جا کند   تبرای او را تولا کند
گر آن مهر انداز دارد رخ نقاب   بلوراند اندر دل سنگ تاب
وراین باده در شیشه عریان شود   فلک تا به حوت بریان شود
نمی ماند این باده اصلا بآب   تو گویی که حل کرده اند آفتاب
شبی غرق بودم درین بحر ژرف   بهر باب میکردم اندیشه حرف
شنیدم ز طاق فلک این ندا   که بیهوده تاکی زنی این نوا
نگر ملک و در کار این روزگار   که این بحر بی بن ندارد کنار
یکی ازوی شد اینچنین وان چنان   یکی شد زمین وان دگر آسمان
بگفتم شبی پیر میخانه را   همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست   خدای زمین و زمان آرزوست
برآشفت و گفت از تو در خورد من   نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطر شاد ماست   خدای غنی طبع آزاد ماست
بده باده ساقی که دل تشنه شد   همان در زمانه نغمه شد
نگر پرده بر روی کار آورم   ز نا اهلش اندر حصار آورم
بده می که جان در تنم خانه ماند   چو عیش در خور من نماند
بده می که رنج خمارم بکشت   غم و غصه روزگارم بکشت

بیا ساقی آن آتش جهل را | بدید آورد اسل و نااهل را
بده تا بدانم که من کیستم | کدامم ز نیک و ز بد چیستم
بده تا بدانم که گردون دون | چرا میرود روز و شب سرنگون
ازان مرگ کز جان برآید ز تن | تواند همان جان ز جان داشتن
ازان می که در تن چو منزل کند | سراپای تن جملگی دل کند
بده تا بگویم که این روزگار | چرا نیست با بخردان سازگار
بگشتم درین خاکدان دانه | ز رستم چو باد صبا خانه
بگشتم درین دشت با دیو و دد | بسر بردم ایام در رد و زد
من و سرو آزاد همچون همیم | که آزاد از بار این عالمیم
نرویت از هر کسی کو بباخت | دل از زودن هر کسی را نساخت
بگردانم از خود بد روزگار | بلا جوی دیو و بافسون مار
جهان را بدرد آورد درد من | خدا اگر کرد دهم آورد من
فلک پیر زالیست چو لامه | هدادو وشش طفل زمانه
ز تار مه و مهر بافد رسن | یکی را قماط و یکی را کفن
کواکب درین سقف نیلوفر وار | نشسته همه پیک چون زهر مار
همه نیش بر جان دانا زنند | همه بر تن ناتوانا زنند
جهانست باغی پر از سیمیا | پس ای چند روزی نماند با

منم اندرین

منم اندرین باغ بی رنگ و بو | درین بزم بی زور بی کیف و کو
هراسنده از صحبت نیک و بد | فرو رفته چون غنچه دایم بخود
چو لاله بکی رو و فروتن چو آب | چو نرگس صاحب اسرار و فارغ ز خواب
فروزان دل از مهر چون نیمروز | چو شمع از تف اندرون عمر سوز
چو صورت درین بزم بی انقلاب | فرو بسته چشم و لب از خورد و خواب
درین کار که نجو آلات کار | بی دیگران بوده در کارزار
مرا مادر دهر نامهربان | نیالوده یکره لبن بر لبان
غذا چون گل از خون دل کرده ام | چو شمع آبروی جگر برده ام
دم بر نیاورده ام در خوشی | نیاسوده ام از رنج و محنت کشی
چنانم درین منزل پرخطر | که سنگست در کوزه شیشه گر
جهان ایمنانست در عهد ما | که تن بی سر و خانه بی کدخدا
نه بر جای خویش اندر و خیر و شر | کله زیر پا کفش بالای سر
نماندست کو بی درآشیا خواص | طمع و کرگشته بر عام و خاص
نماندست رفعت بجز بر بنیا | امانت ندانسته ز روح الامین
نر و ماده خلق از هم نفور | چو در آب ماهی چو در دشت گور
دگرگونه شد حال دنیا و دین | نه بر جا گمان و نه بر جا یقین
اگر حال دنیا چنین دانیا | یکی دفتر عمر بر خوانیا



چو گردم برادر دمی خویش را / بدر بردمی مادر خویش را
نه میخانه معمور دنی خانقاه / نه حظی ز طاعت نه ذوقی از گناه
نه خصم کریمی درین روزگار / که ما را بجایی کند شرمسار
چنان رخت همت جهان بر فشاند / که بارند میخواره همت نماند
چنان رسم بخشش برفت از جهان / که خود نور ندهد همی رایگان
نه گل اندرین باغ بو میدهد / نه یکقطره دریا بجو میدهد
زمین بند بر دست و پا می نهد / زمان تیغ بر فرق ما می نهد
بخونریز ما می شتابد فلک / بباید ازو در گذشتن بتک
گذر کرد باید ازین رزمگاه / چو در جوشن آسمان تیر آه
سر ماند اندر کف کارزار / ازان مرکه در غم نبود غمگسار
ازان می که چون شیشه زد گشت جست / تو اندر سر سنگ خارا شکست
بده باده ساقی درین رستخیز / که هنگام شورست و وقت گریز
ازان مرکه چون شیشه روشن نمود / می نوبت بر مرد جوشن کند
بده می که حکمت بیاموزدت / بدانش جواهر برافروزدت
خود همچو نورست هر شمع را / بنور اندر خوش کند جمع را
فلک بی حفاظت وی ابرو دست / بگرد خرامش خود اندر دست
چنانیست در دیده مهر و ماه / ازان سیرت کی خوارد نگاه

می شست

می شست باید خود از دل / برون کردن آن بار بد را ز دل
ازان می که یاقوت را حل کند / حقیقت در اشیا مبدل کند
بسی گرد گیتی بگشتم بسی / جگرخون تر از خود ندیدم کسی
همه نام نیکو بننگ آمدم / ازین زندگانی به تنگ آمدم
چنان خوار و زارم درین روزگار / که گویی مرا نیست پروردگار
درین بزمگه با تن چون نیم / نفس میزنم لیک زنده نیم
چو مرز رخت بیرون برم زین جهان / خروشان بدنبال که تیر از کمان
بنالم چنان زار ازین درد و غم / که بیرون نیاید کسی از عدم
فراموش کن عالم خاک را / جفای ستمکاره افلاک را
زمان همچو آب روانست و بس / غم و شادمانی در و خار و خس
اگر چون صراحی بگریه دری / وگر در سرشک خنده چون ساغری
بباید ازین دیر دیرینه رفت / بدنبال یاران پیشینه رفت
ازان پیش کایام پیکر فتن / کند بر تن ما کفن پیرهن
ازان پیش کین چرخ و این اختران / نشینند بر جای ما دیگران
بده ساقی آن باده ناب را / همان باده همچو مهتاب را
بده ساقی امروز و امی بده / بساقی کوثر که جامی بده
علی آنکه یزدان علیم ویست / دو عالم دو کف کریم ویست



ز میخانهٔ او فلک یک خم است / بر اندام او قطره‌ها انجم است
روانم بمهرش چنان شادمان / که عالم بخورشید و قالب بجان
ز مهر بد پناهم بدرگاه اوست / شب عمر فر روشن از ماه اوست
بده باده ساقی که بگذشت شب / مغنی چرا باز بسته است لب
نه هنگام خاموشی و خفتن است / که هنگام آشفتن و گفتن است
مغنی در گفت و گو باز کن / نی و چنگ را نغمه پرداز کن
مغنی بگو زین سپهر ملول / نمی گردد از هرزه گشتن ملول
مغنی بگو کین زمان شتاب / چو سیلاب دارد برفتن شتاب
حریفان این بزم افسرده اند / تو گویی کز افسردگی مرده اند
مغنی چنان بر کش از دل خروش / که در کالبد مرده را داد هوش
برآر از الحان ناله درد ناک / که چنگ از کف زهره افتد بخاک
چو فرگوش آزاد در روزگار / خوشی نیست در بندگی گوش دار
کسی کو چو سایه است قایم بغیر / چو سایه است بی بهره از خط سیر
مغنی بگو نای و چنگ و عود / که دف جمله گوش است بهر شنود
جهان فرخی محنت آباد نیست / وزو در کف مرد جز باد نیست
مغنی بگو کین فلک چون سراب / بسی تشنه را کشت ناداده آب
مغنی ترنم بگو تر بود / کسی را که منزل زمی تر بود

مرا قصد این شو گفتن نبود / گر سامان این کار بر من نبود
دلم را بفرسود دردی گران / که خون بر جبین گشت از وی روان
شنیدم که آن شاه مردان علی / همی راز با چاه گفتی جلی
جهان دان که این شو چاه منست / همین محرم اشک و آه منست
چو هر روز زی شو گفتن کنم / شب تار ز اندیشه روشن کنم
ز در لفظ معنی نیکو نهم / که خورشید را در ترازو نهم
ازان زین جهان دست برداشتم / که در خود جهان دگر داشتم
ز بینم تن ناتوان منست / روانم بلند آسمان منست
برآیده تنگست فرزان کم / وگرنه فرا فزون ازین عالم
سحر یاب گر هستی نیک یاب / بیاری دمی ریزه آفتاب
می و فسق را با هم آمیختند / وجود محمد ازان ریختند
محمد منم وز خرد تاج من / فتوحات غیب است معراج من
تمایم بدین ناکسان فعل / بدست و زبان جملگی در فعل
نفس شان ز ردی بود زهر وار / دهان و زبانشان چو سوراخ و مار
همه بیهده رو چو باد صبا / چو نی باد پیما چو می بی صفا
ز رنده نفس شان گرانشنده تر / ز ازاره زبانشان گراشنده تر
درین کهنه ماتم سرای حکیم / درین بزمگاه تهی از ندیم



نشستیم در ماتم خود چو شب | نشستیم خم جام بر لب طلب
شنیدم که از گردش آسمان | بفرسایدان کوههای گران
زبس باده باران زاجرای او | نماند درازی و پهنای او
ندانم درین مدت دیر باز | ازین روزگار پریشان دراز
چگونه توان بود در زیر خاک | چگونه بود حال این جان پاک
درین فکر و اندیشه جانم بسوخت | تن خسته ناتوانم بسوخت
دریغا دریغا دریغا دریغ | دریغا که بستند راه گریغ
مگر پیر میخانه کاری کند | ابر تربت ما گذاری کند
بغرهای نا سرو آزاد را | همان ساقی پاک بنیاد را
گو ریزد از جرعه بر خاک من | برافروزد آن گوهر پاک من
کند گور من رشک باغ بهشت برین | کند تازه بر زمزمه حور عین
بنیر میخانه بر خاست باز | مرا چون بهاران بپیمانه باز
گلستان طبعم شکفتن گرفت | هزاران در راز سفتن گرفت
چو من بلبلی چند باشد خموش | چنین نکته ور دانی نیاید بگوش
زبانم اگر خون فشان شد چو تیغ | درفشانی آغاز کردم چو میغ
بره آورم زین دل پر ستیز | بصور سخن در جهان رستخیز
چو هر لفظ را معنی آرا کنم | قیامت بنقد آشکارا کنم

زنکو بهشتی

زنکو بهشتی کنم آشکار | زنوی دگر دوزخ تابدار
بسازم ملکت جهان سخن | درآرم نقاب روان کهن
کنم در جهان نقش آسمان | کواکب درو تابان روان
نسیج سخن را کنم پرنیان | کنم تازه آیین پیشینیان
بیارم بدین دعوی خود گواه | شدم تا سخن را کنم رو براه
کنم بار دیگر مغنی نه زرو | گر افزون دریا رود آب جو
کرم بود چندی بمیخانه فضل | کند عاقبت رجعت با اصل
بود مست خم گویی مغان | همان بنت پیل و هندوستان
کنون میدود زیر گلگون بگلیم | تب آمد خیال مغان و ندیم
دل عاقلم باز دیوانه شد | طلبکار زندان میخانه شد
نمی‌ساید از شور بهره داشتن | بشمشیر شش انتها که داشتن
ره بیکده پر خطر کرده است | زاضداد یکسر خطر کرده است
وصل باوار نمی‌یکنم | توکل با نوار می‌یکنم
نباشد درین ره زر باده بر | بجز ساغر می مراد ستیکر
بده ساقی آن باده لعل فام | که آتش زند در غم ننگ و نام
برو بد ز صحن دل آیینه را | کند چون کف دستان سینه را
بده ساقی آن آتش تابدار | همان آب چون آتش آبدار

هم از نبض پر دردی کس آگهست ... که بگذرد و هم آب و هم آتش است
بسی گوهر شد گره احوال من ... نشد گفته یک شمه از حال من

ذکر مسیح ثانی رکن الدین مسعود کاشانی تخلص

حکیمیست تمام عیار و نحوریست بلند و قار اشعار دلپذیرش نعتش
رنگین است و اصناف سخنانش بنهایت متین طبیعت مملو از
حکمت و دریاییست مالامال معرفت آنقدر دانش و فضیلت
دارد که شاعری دون مرتبه اوست تکلف برطرف که درین
عصر و زمان در رتبه موزونیت و در وادی حذاقت نادره
عصر و یگانه عهد خود است تخلص او مسیح و رکن الدین مسعود است
بحکیم رکنا اشتهار یافته و اسم پدرش حکیم نظام الدین وی نیز
در حکمت کمال مهارت داشته و در فضیلت تمام مرتبه بوده حکیم
رکن الدین مسعود کیفیت دانش و بینش و حقیقت حکمت و فضیلت
پدر خود را در مثنوی خویش اظهار نموده و در مدح والد بزرگوار
خود داد سخنوری داده کمال پدری بجای آورده و در ان اشعار
آنچه را سر تفاخر بر فلک دوار سوده این چند بیت از ان ابیات است

که در مدح پدر بزرگوار خود فرموده

منم فرزند آن پیر خردمند ... که او پیر خرد را بود فرزند

چراغ حکمت

چراغ حکمت از طبعش فروزان ... ز فکر او دماغ عقل سوزان
نظام حکمت دین را از و نظم ... کمالش پادشاه لشکر حزم
همیشه با محبت در کشاکش ... دلش بر یاد حق عود بر آتش
عیان از فیضش آثار مسیحا ... نهان در طینتش کار مسیحا
مسیح مرغ بامی بر سر تست ... کاو را چون مسیح عزیز در تست

تولد حکیم رکنا در دار المومنین کاشان واقع شده و در انجا نشو و نما
یافته و بتمیز رسیده در اول شباب بشرف بساط بوسی شهریار
نامدار کامکار پادشاه حسن خلق علی کردار **قطعه** الهی دانه
طاعتش تقدیر : نایداز آسمان بروی زمین : وانکه بمهر
خارزنش در خاک : ننهد آفتاب هیچ دفین : شمع دودمان
نبوی شاه عباس حسینی مغفور که حق جل و علا ذات ملکی
صفاتش را از جمیع آفات در پناه خود بدارد مشرف گردیده
و در بندگی آنحضرت خورشید منزلت کمال قرب و نسبت بهم
رسانید چنانچه از کثرت تقرب در سفر و حضر همیشه در رکاب دولت
و سعادت بر در خدمت می استاد و آن خسرو انجم سپاه روزی
در کاشان مهمان آن مسیح زمان شده و بفرمان قضا جریان
شاه عالمیان دران ایام آن معدن فطرت و خند ...

یکی از معانی دیوان بابا فغانی را غزل بغزل از ابتدا تا انتها
جواب گفته الحق که آن دیوان را خوب جمع نموده این دو بیت
و این رباعی از آن دیوان است که درین سیاق نظم کرده اند **بیت**

ملکهم بایران که آن تندخو دارد — کسی داد از که خواهد آسمان هم خو دارد
ز هر جا بگذرد با تو سر و باد در گرد — که آه این مرد و شکن میرود آرزو دارد
کس هم گل از روی توچیدن نگرفت — کان رنگ گل از گرفتن چکیدن نگرفت
تا دوری تو اختیار دیدن نگرفت — گویی سامان آفریدن نگرفت

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند که مدام اوقات جواب
مسیح ثانی بمی کشی و بی پروایی گذشته و اکثر در مجلس بهشت آیین
پادشاه دنیا و پناه اصفهانی البدیهه شعرهای خوب گفته و بکمال
مرغوب از وی سر زده چون ذهن که کمان مراد و می کشیده و مطالعه
میکرده و در مقام انتظام نظم میشده و یکی از آن کار درین
باب رباعی دارد گوی از برای آن مطلع قصیده نکته دانی
گفته بنابر آن این ضعیف حقیقت درین تالیف درج نمود **رباعی**

فصل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو و چشم خوبرویان مانند — کالخاصیت هستی و مستی باهم

و آن مسیح زمان در ایران اراده شعر گفتن نمود با سی ادب

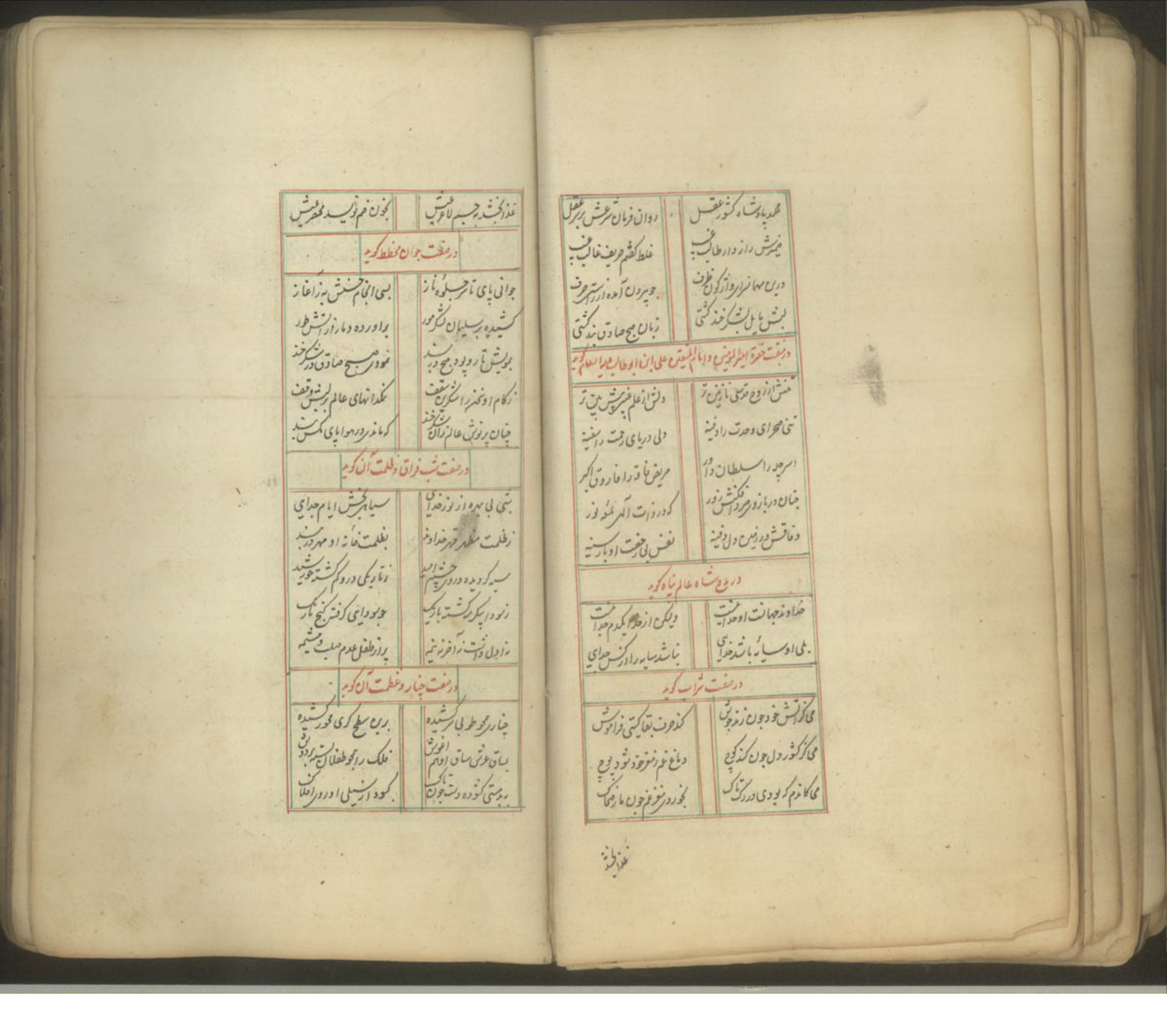
حضرت شیخ نامی گرامی شیخ نظامی علیه الرحمه والغفران داستان
خسرو شیرین گفت اما در آن بجز پاره از حکایات متفرقه از
قدیم و جدید نظم در آورده آنرا مجموعه خیال نام کرده و عدد
ابیات آن کتاب دو هزار بیت است الحق که در آن نظم داد
سخنوری داده و کمال نکته دانی بجا آورده چنانچه حقیقت
آن مجموعه ازین چند بیت متفرقه که درین مختصر بیاض رفته
ظاهر و باهر میشود

در توحید حضرت باری جل ذکره

جهان چشمک لب را منور آن — عجب موزی که در وی کم شود دوست
نماید سایه اش روشن تر از نور — وجود حق چو خورشید است گرد دور
ولی هر چند نزدیکش نشینی — درو چون سایه خود را هم نبینی

در صفت معراج

شبی روشن بروی چشم امید — گریبانش پر از گلهای خورشید
ز رنگ قرمزی ماه اندر آن شب — فلک را داغها بر دل ز کوکب
شبی در دوری دیده صبحدم روح — مه بد اندر آن دریا شب نوح
تنور بد از طوفان مهتاب — نکنده عالمی را بر سر آب
غبار از روشنی در چشم محمود — نمایان همچو نور صبح از دود
شده زان روشنی راز کسی فاش — که شمع مهر خشیدی نخفاش



محمد پادشاه کشور عقل / روان فرمانش بر عرش بر عقل

ضمیرش راز دار طالب غیب / غلط گفتم حریف غالب غیب

درین مهمانسرا و از کون ظرف / چو بیرون آمده از استر حرف

لبش با لب لب شکر خند گشتی / زبان صبح صادق بند گشتی

در نعت حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابو طالب علیه السلام گوید

تنش از روح قدسی نازنین تر / دلش از علم غیب گوش بین تر

تنی صحرای وحدت را دفینه / دلی دریای رحمت را سفینه

اسیر چه را سلطان داور / مریض فاقه را فاروق اکبر

جهان در بازوی مردانگیش زور / که در ذات الهی لمعه نور

دماغش در زمین دل دفینه / نفس بی رخصت او بار سینه

در مدح شاه عالم پناه گوید

خداوند جهانست او خدا نیست / ولیکن از خدا یکدم جدا نیست

ملی او سایه باشد خدایی / نباشد سایه را از کس جدایی

در صفت شراب گوید

می گر آتش شود چون زند جوش / کند حرف بقا گیتی فراموش

می گر کشور دل چون کند کوچ / دماغ غم ز خود خود شود پوچ

می کان ذم که بودی در رگ تاک / بخوردی نفخ غم چون مار ضحاک

غذا گشته

غذا گشته به جسم لاغر عیش / بجوان هم نوید محضر عیش

در صفت جوان مخطط گوید

جوانی پای تا سر جلوه ناز / بسی انجام حسنش به ز آغاز

کشیده بر سلیمان لشکر مور / بر آورده دمار از آتش طور

بنوشتش تا رو بود صبح در بند / نمودی صبح صادق در شکرخند

ز کام او شکر را اشک بر سقف / نگه دارد تنهای عالم بر لبش وقف

جهان بر نوش عالم زان شکرخند / که ماندی در هوا پای مگس بند

در صفت شب فراق و ظلمت آن گوید

شبی بی بهره از نور خدایی / سیاه بخش ایام جدایی

ز ظلمت مظهر قهر خداوند / به ظلمت خانه او مهر در بند

سیه گردیده در روی چشم امید / ز تاریکی در او گم گشته خورشید

ز نور او پیکر گشته باریک / چو بود از گرفتن گنج تاریک

نزاول و ثبات را فرزند نیم / پر از طفل عدم صلب و مشیمه

در صفت چنار و عظمت آن گوید

چناری همچو طوبی سر کشیده / برین سطح کری محور کشیده

بساق عرش ساق او هم آغوش / فلک را همچو طفلان سیر کرده دوش

به دستی کوده دست چون تاک / کبود از سیلی او روی افلاک

ازو کاوزمین درد داد خواهی   زریشه ساخته قلاب ماهی
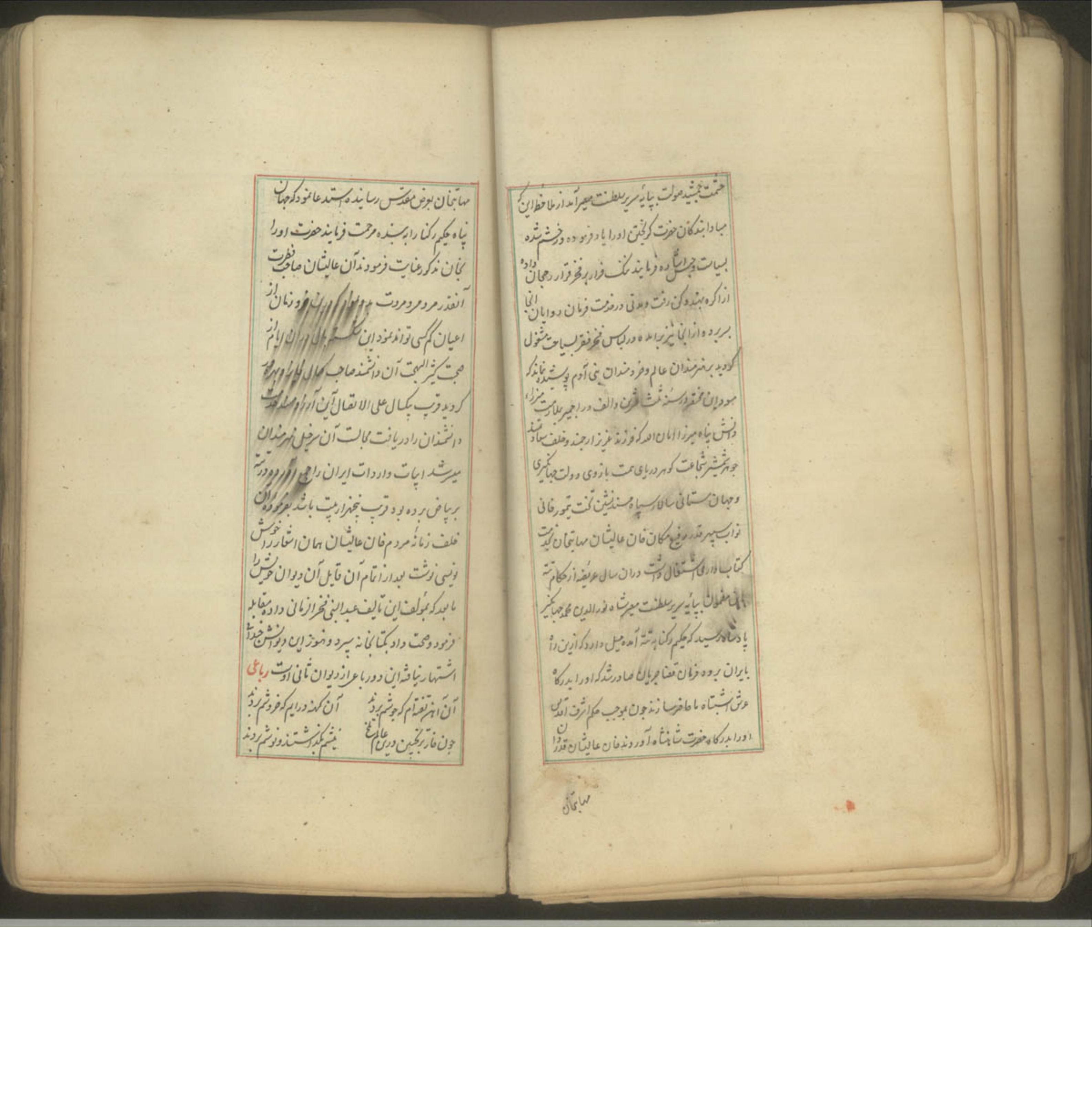
تمام اشعار این کتاب ازین باب است قصاید غرا نیز در توحید رب العالمین و نعت سید المرسلین و منقبت امیر المومنین گفته و در مدح شاه دین پناه نیز قصاید خوب دارد اقسام اشعاری که از و در ایران جمع شده قریب بهشت هزار بیت است آن ابیات را با اشعاری که در دکن گفته دیوان ترتیب داده عدد آن ابیات و آن دیوان همگی چهارده هزار بیت است چون آوازه تقرب او در عهد پادشاه دین پناه بمرتبه اعلی رسید فلک از رشک جبلی که با اهل فضل دارد تاب نیاورده با وی ناسازگاری آغاز نهاد و برق روز افزون او را رو در تنزل آورد و از گردش گردون دون کج روش و از عادت این دیر ملمع زود رنجش جمجاه انجم سپاه بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این تألیف ندارد خاطر اشرف از آن یگانه زمان گران شد و آن نادره عصر را از نظر کیمیا اثر انداخته اخراج فرمود بنابر آن آن مسیح سخنوران از ایران خروج نموده بجهت برآمدن خود غزلی گفته که مطلعش اینست مطلع کو فلک یک همدم با مهر کز آن باشد برش : شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش : اکثر

ارباب عراق

ارباب عراق که اهل نظم بودند بجهت برآمدن او شعرها گفته اند میرزا ملک مشرقی قصیده در آن باب بسیار خوب گفته چنانچه فصاحت بیان و طلاقت لسان وی ازین بیت که مطلع آن قصیده است ظاهر میشود

گوهری بفروخت ایران آفرازی جوهری   گر شرف شد بخت خورشید و دست مشتری

القصه رکن الدین مسعود از ایران بهندوستان آمد و در دار الخلافه آگره بوسیله خان نکته دان میرزا جعفر آصف خان بسعادت کورنش و تسلیم پادشاه جمجاه فریدون فر شهریار جمشید حشمت سکندر ظفر جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی مستعد گردید چند روزی در جرگه استادگان آن آستان ملایک آشیان در آمد بعد از چندگاه حسب تقدیر ایزدی از آن درگاه عرش اشتباه بی سببی روی گردان شد شاه از آگره بآله آباد رفت و در آنجا بشرف بساط بوسی محفل حشمت و شوکت شاهزاده عالیمقدار جوانبخت بلند وقار شاهزاده سلطان سلیم که در آن ایام خجسته فرجام نزهت افزای ریاض کامرانی و چمن آرای گلشن صاحبقرانیست مشرف گردیده مدتی مدید در بندگی آن شاهزاده یوسف طلعت خورشید منزلت ماند در ایامی که شاه سلیم بخدمت پدر آمد او نیز در رکاب دولت آن فریدون



حشمت جمشید صولت بپایهٔ سریر سلطنت مصیر آمد از ملاحظه این که
مبادا بندگان حضرت کرگیتی اورا یاد فرموده در خشم شده
بسیاست و حبس اشاره فرمایند تنگ فرار بر قرار رجحان داده
از اکره بهندوکن رفت و مدتی در خدمت فرمان روایان آنجا
بسر برده و از آنجا نیز برآمده در لباس فخر فقر بسیاحت مشغول
گردید بر هنرمندان عالم و خردمندان بنی آدم پوشیده نماند که
سواد این مختصر در سنهٔ ثلث و عشرین و الف در اجمیر بملازمت میرزا
دانش پناه میرزا امان الله که فرزند عزیز ارجمند و خلف سعادتمند
جوهر شمشیر شجاعت گوهر دریای همت بازوی دولت جهانگیری
و جهان ستانی سالار سپاه مسندنشین تخت تیمورخانی
نواب سپهر قدر رفیع مکان خان عالیشان مهابتخان که خدمت
کتابداری آن استقلال داشت دران سال عریضه از حکام تته
بالمقبول بپایهٔ سریر سلطنت مصیر شاه نورالدین محمد جهانگیر
پادشاه رسید که حکیم رکنا به تته آمده میل دارد که ازین راه
بایران برود فرمان قضا جریان صادر شد که اورا بدرگاه
عرش اشتباه حاضر سازند چون بموجب حکم اشرف
اورا بدرگاه حضرت شاهنشاه آوردند خان عالیشان قدردان

مهابتخان

مهابتخان بعرض مقدس رسانیده استدعا نمود که جهان
پناه حکیم رکنا را به بنده مرحمت فرمایند حضرت اورا
بخان مذکور عنایت فرمودند آن عالیشان صاحب فطرت
آنقدر مردم مروت [illegible] زمان از
اعیان کم کسی تواند نمود این [illegible] در ان ایام از
صحبت کثیر البهجت آن دانشمند صاحب کمال [illegible]
گردید و قریب یکسال علی الاتصال آن [illegible] مسند [illegible]
دانشمندان را دریافت مجالست آن سرخیل هنرمندان
میسر شد ابیات وارادات ایران را [illegible] آورده در ته
بر بیاض برده بود قریب پنجهزار بیت باشد [illegible] آن
خلف زمانه مردم خان عالیشان همان اشعار را خوش
نویسی نوشته بعد از اتمام آن قایل آن دیوان خویش را
بابد که بمؤلف این تالیف عبدالنبی فخرالزمانی داده مقابله
فرمود و صحت داد بکتابخانه سپرد و هنوز این دیوانش چندان
اشتهار نیافته این دو رباعی از دیوان ثانی اوست **رباعی**

آن ابر نفسه‌ام که جوشم زده‌اند — آن کهنه درایم که فروشم زده‌اند
چون خار بر تکیه‌ین درین عالم تلخ — نیشم بگذاشتند و نوشم زده‌اند



اینان که ز یکدگر کسی پیشترند ‖ قومی ز ستم ز قبیله بیشترند

در غربت مرگ هم تنهایی منت ‖ یاران عزیز را نظر بیشترند

گوای این دیوانها درین ایام شور بسیاری گفته و برباعی برده است اما چون این مسیح زمان قریب بدو سالی در اجمیر گذشت خان عالیشان ماند بعد از انقضای این مدت مسندنشین تخت عظمت و اقبال صاحب سریر اقلیم دولت و اجلال خسرو جهانبخش گیتی پناه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مهابتخان را الکه ست دکهن مرخص فرمود و حکم را از خان مذکور گرفته داخل بساط بوسان محفل عظمت و شوکت نمود گردانید امسال که سنه خمس عشرین والف است در بندگی این پادشاه عادل و در خدمت این خلیفه کامل است ایزد جل جلاله ذات ملکی صفات این فخر دهنده کشورستانی و وجود شریف و عنصر لطیف این جانشین مسند گورکانی را از مکاره زمان مصون و محفوظ دارد بالنبی و آله الامجاد تاریخ [illegible]

ولا جدا ازین دستبرد خمار ‖ بیا تا راح میخانه دستی برار

زمینی است میخانه کز فیض می ‖ در و گل دمد چه بهار ده وی

اگر فتنه زاید جوان از زمین ‖ محور غم در آن خاک عشرت گزین

کاکنون

اگر شعله بارد چو برف از هوا ‖ ز اکسیر گردد درون خاک پا

چرا کم از زهره دون یار غی ‖ کنون از قماط و کفن فارغ

بسی بافت گردون در این انجمن ‖ کفن از قماط و قماط از کفن

بدست آر آن خم که دریا گشت ‖ در و آب حیوان همه آتش است

خمی چرخ فلک رانده کشتی در آب ‖ در و چون قضا کار زو ما سراب

خمی چون زده دان همچو گردون پیر ‖ سراپای چون دیده جان بصیر

خمی چون فلک مطلع آفتاب ‖ فروزان درو همچو انجم حباب

خمی افزایش خشت و انگه چه خشت ‖ که در نیم خشتیش گنجد بهشت

زبس کز بخار می آورده نم ‖ شده خشت خم همچو ابر کرم

خمی دور ازش از غایت پاکباز ‖ که خاکش نه از خون اکسیر ساز

خمی پایه من در او ورود خشت ‖ فرو رفته در فکر دور نخست

بی تهنیت بهر عید صیام ‖ هلال از خم چرخ برکرده جام

تو هم مژده ای ساقی گلعذار ‖ که در عهد نتوان کشیدن خمار

کنند کار بی ساز بی روزه زهد ‖ حرامست در عید چون روزه زهد

بیا ساقی آن آتش پرده سوز ‖ که در قالبت کند روح روز

بزن ده یکی جرعه از جام جم ‖ که از جام پیداست انجام غم

می ده که چون در قدح جا کند ‖ چو آتش روان میل بالا کند

نبود کاسه گر سرنگون چون فلک   نیفتد چو خورشید از وی بفلک
بیا ای خدا جوی فرخنده پی   که در مصر میخانه بابانگ نی
زلیخای می را خدا خوان کنم   در و یوسف غم بزندان کنم
می در صفا رنگ او روح بس   که کرده خرد نام او راح قدس
فتد گر در آن مرغ روح از قفس   بود چون کلوخی که افتد در آب
بیا ساقی آن جرعه بی گزاف   بی الحان صاف از درد صاف
که در طبع دانا و پیدا کر   نیاید درو صورت خیر و شر
زهی خودپرستان گم کرده راه   که دهندی را چو خود عقل گاه
زمی مغز هر سفله لاغر نشود   بلی الحان الحان تر نشود
گرت مغز پر باشد از آگهی   ز دانش امی دهد آگهی
اگر در سرت شور دانایی است   ز دانش امی توانایی است
ز بیر خرابات عاقل مباش   بجز خاک آن رند کامل مباش
برغم فضولان بپیدا کر   که شوده ز میخانه رکوع در
نه خود رای و خود در سر خیره سر است   کر پیش خود از خار و خس کمتر است
زبس صدق دارد بدرگاه دوست   چو جیج آمده کاش بردن ز پوست
نه چون خویشتن بینی غرور کبر   چو نور نظر فکر دوری ش بر
همیشه بی وضو مانده در فکر او   نماندت دام بعضی و عفو

بیرون بی نماز او غبار دست   غرور مبارزش بر رده زد دست
هم از دوست بی رحمت خویشتن   شده ضامن رحمت خویشتن
ز تقصیر خود بسکه شد شرمسار   بیادگه روش کرد غبار
ولی از رحمت خان شوید ش   که فردوس گردد سر کوی ش
بیا ساقی اینجا ز سر گیر دور   ه شد کو یا لخت ترکرد دور
بی تلخ خواهم از انتظار   که چون شوق وعده بود خوشگوار
فراز رند منجو از مفلسم   که از فیض می رنگ ز رشد فسم
بسوز دو جو فر بر دهم دود آه   چو شمع استخوان اندرین صبحگاه
بخواهد دلم چاره بیچاره باد   جگرگاه امید او پاره باد
نه گر گرده بسیار و بیحد کنم   تو هر چیز کوی یکی صد کنم
ولیکن چو کرم ندامت نوشم   اگر چه درد دم سلامت توم
دم خود چو دریا و ر آرم بجوش   زکف آورم بر کنه تیر بونی
مغنی بیا پرده ساز کن   در ان گوی عالم در بنار کن
که گردم ز اندیشه دوار دار   چو احباب بود اسوی بهار
بده ساقی آن جام گردون نشان   که بودند بش را چو خط کهکشان
از آن می که از ساقی تیز هوش   بایی مت حیات دل درد نوش
که منصور از دو گر بدرجه خوار   درخت شکوفه شد بی چوب دار

بده ساقی آن دُرد جامی نهاد | که بویش کند روح در جسم یاد
چو بادش چو همت کند خون جگر | نمود موی خشکت چو ریحان تر
بده ساقی آن نقد باغ بهشت | می گرم و تر چون دماغ بهشت
که در طبع دوزخ گوارا کنم | بهشت از نفس آشکارا کنم
کنون در برم باده آمد بجوش | نیارم نشست از تکاپوی خویش
دلم را ببین او سیاه کرد ساخت | ندانم که بسیار یا کم گداخت
همین دانم اکنون که بیگاه و گاه | دروغم کند چون صف مور راه
منش بار دیگر گذارم ز رگ | مگر ره نیابد در و غم دگر
دل مهرورا پر از ناله بود | صدا از کشش درد تنها بود
هم از جنبه داغ ماند از جدا | بد انسان که چنبه نهد بر دورا
گذار سبحه آرم در ایمان گره | ز نم فانش بر رشته جان گره
که آرم ز زنار دستی درست | گره بر کشایم ز هر سبحه جست
دلش گر به سنگست و فولاد روی | کنون می شناسد دغل را کوی
بدین شاد مانم که بی هیچ شک | ز سنگین دل خویش دارد محک
ز صد مهر و سوز مهر سرکشی | چرا آب حیوان کند آتشی
بدرگاه عز و فرهنگ دل | برم داد فر زین سنگ دل
شهی کاسمان زیر فرمان اوست | دل دشمنان ز خدنگان اوست

جوانجمن

چو اقبال عباس شاه دلیر | که مهر آید از تیغ او زهره شیر
گشاید ز نیروی دولت کمند | کمندی که گردون در آرد به بند
خمیده کمانی جهان چرخ بر | مقوس هلالی ولی گوشه گیر
برارد ببازوی دولت کمان | کمانی که همتاش نارد گمان
در افواه بود این که در بزمگاه | که در قوس جا می کند مهر و ماه
چو شه قبضه در دست پیدا گرفت | کنون قوس در مهر و مه جا گرفت
بکفش چو تیرش بغلطد نگون | چو ماهی که از بحر افتد برون
که دیده جز آن روشن ضمیر | مگر خورده از مادر صبح شیر
بر اسب سعیدش سواره نگر | چو صبحی که مهرش برآید ز سر
پی نیزه اش نیزه جان جو زد | بلی نیشکر نیشتره از آن جو زد
چو تیغش برهنه نمود در مصاف | فلک در شکم دزدد از بیم ناف
یکی آهنین دل نماند بجای | که دیدست فولاد آهن ربای
ز بازوش چون گرز گشت آشکار | برآورد گاو زمین زینهار
بر آن گرز رزین ز بازو دو دست | یکی دسته بر کوه البرز بست
دلش عرش و توقیع شاهی ورد | کفش بحر و انگشت ماهی ورد
بدین مایه تا چرخ را سقف باد | جهان حیدر تیغ شه وقف باد
ز عدلش بلکی که هند نهاد | کتان با بریشم ز یک کرم زاد

اگر چیل حکمت بود بی شمار   چو کرم بریشم خورد یک بهار
همی چند روزی کنند کر و فر   نماند ولی زنده سال دگر
ز حق دولی نیستی زو جدا   ره از تو توان برد سوی خدا
دلت جلوه از عشق پر مایه باد   بتت جلوه با هیچ همسایه باد
ترا سایهٔ حق جهان خواند بس   ز سایه توان برد ره سوی کس
جهان باد دایم بکام دلت   چو در دست خوبان زمام دلت
ز عدل تو در دشت آهو چرد   ز احسان تو مور قسمت ~~[illegible]~~
نثار تو در نیک و بد واجبست   دعای تو بر دیو و دد واجبست
وجودی که آلایشی نیست حاف   که دم از خلافت زند بی خلاف
نفسها را خصم سینه شود   نفس زنده آبگینه شود
چو آدم برین تخت خاکی نشست   خدا پرده بر چشم ابلیس بست
گر آن کور باطن ترا در جود   نبیند و گر نه کند حد بود
کند تیغت آن سعد بودست و تن   چو پشمینه پوشان حود و خود و تن
بود زد علاف از پی انتقام   گر آتش ز خس پوش ماند مدام
سپاه ترا زخم مرهم بود   زمان تو نوروز عالم بود
مه و مشتری بر تو دارد حسد   خدایت نگه دارد از چشم بد
هر آنکو کند کج برویت نظر   چو عقرب رود بادمش خنجر

کند چشم بدبخت بستر تو کور   چو افعی که بیند زمرد ز دور
بپیمانهٔ شاه گیتی درای   که نشناسی آنجا سر خود ز پای
ز نوشیدن بادهٔ صاف آن   بود نور چون آب هر سو روان
می در صفا رشک ماه منیر   چو آیینه غیب روشن ضمیر
بلی آینه زان اسکندر است   ز بزمش چگویم که چون در خور است
چنین هر از آن شاد دین پرور است   که در خورد آن بزم جان در خور است
ازین آب و گل دور هر مرحله   غزالان مست اندران هر گله
بهر موی کاکل ز بهر دلبری   اگر چشم داری بهر یک پری
سر زلف هر یک از او در نخست   سیاهی ز نکهت فراورده جست
لب لعلشان با شکر خنده باز   شکر برده شیرین تر از فن نگاز
زنخ سافیان هر یک از نوری   بهشت است نادیده آب دی
ز ناب و دو دو خط هر بهشت   گلستان یکی نیم یک نیم کشت
یکی نیمه زان دو رخ پر نگار   بهشتی ز بیم و گر آشکار
ز هر یک صنوبر قد سرفراز   چو بار صنوبر ولی پر ز ناز
تو گویی بکر رسته بی حاصلی   قد هر کدام از میان ولی
نیرزد در انصاف پیکلی   بدخشان خراج لب هر یکی
غم هر یک آن رنگ خوبان تلخ   نفس تیره هشیار ذو کام تلخ

بدور لب هر یک آن رنگ جور / تنگ شکر تیر تیغ تنگ گشته شور
بلا را دو کاکل بهم تافته / ز هر تار دام دگر بافته
نماید دران خیل خیل قمر / چو خورشید نور نظر کارگر
رخ هر یک آن چشمه آفتاب / کشاید چو خورشید از دیده آب
لب هر یک آن آتش آبدار / چو آتش بدلها فشاند شرار
همه طفل اما باعجاز ناز / برانند محمود را از ایاز
چو صیاد دانا دل از دور دور / بگیرند دلهای مردم بزور
ز شاه و گدا دل ستانند فاش / کشند از زبان بر سر دل تلاش
همه پاک دامان و پاکیزه خوی / تلخی چو شهد و شکر در گلوی
نکتهای خال همه بر عذار / زده بر جگر نقب زنبوروار
کلاله بر سمی بهم بافته / که نور نظر تاب از آن تافته
غزالان همه با جهان ناز و شرم / بمعشوق انگونه دل کرده گرم
که گردد دل آن ز خیال یکی / ز رنگ آمد آن دگر مشکی
کف مطربان محو باغ بهشت / درو نغمه صد رنگ گل پس سرشت
در ارد کمانچه بکف نغمه ساز / که هر دم آن عمر سازد دراز
بمضراب طنبور استاد چست / ز نقش خرد خون کشاید درست
بطنبور او سینه ملک جان / خراشش جگر آورد در فغان

زلال کوثر ساقی باغ ارمی / بهاری بر آورده بر روی وی
چو شعله بر آورد از عود خشک / چکید آب تر از لب رود خشک
نگر عود مستغرق آمد ز زیر / که یکدم نگردد از آن آب سیر
مسیح این دو کس تا فرود خود ز رب / نگر کرده از عیب و علت ز رب
نگر کرده اگر سازش بود / خموشی خود از بی نیازی بود
درین بزم غافل مشو که نرخ / که نی نغمها نیا برد چون نرخ
نگه دار پاس نکو گوش باش / چو صورت درین بزم خاموش باش
وگر بایدت پرسش داوری / خدایت مدد بخشد و یاوری
تهاون درین باغ یک بلبلم / که گر نیک وگر بد اسیر گلم
درین باغ باید مرا اندکی گفت / خدا نه که نشکفت گل یا شنفت
چو فرمیت کس مرد میدان نطق / که در دست کلکش بود جان نطق
ز انفاس رنگین پر رنگ و بوی / نغمها کره سازم اندر گلوی
ز الفاظ رنگین بی پا و سر / کنم پای معنی به زنجیر در
جهان مرکزم مرهم دل ساخت / مرا هیچ فیر از غم دل ساخت
فلک مرکزم عذر خواهی نکرد / که از دور بختم سیاهی نکرد
دل فرا که نارکی گرد ز درد / برد رنگ آسایش از روی مرد
سر فرا که عظمه آرد بکین / ز آواز افتد قضا را جنین



قلم در کفم چیست دریای مشک / نفس در دلم چیست طوفان خشک
ز معنی غذا کرده جان پرورم / بمو قلم استخوان پرورم
حریفان همه زاغ دار منند / گل آتش پرستان بهار منند
گروهی موافق ولی کیش شان / که دریا بخس کرده از خویش شان
گروهی مسلمان ولی نام شان / که کفرست تعمیر اسلام شان
گلی گر ببالی برم آورند / ز بستان هر گل بدان پر برند
بباغ می آیند و بینند گل / ز فاشاک هر جا بچینند گل
در آیند چون بوستان سرای / نفس در هم اندوخته چون درای
برآورده یکیک ز کام درشت / زبانها نهانی چو خار پشت
یکی گوید آن معنی دلپسند / که دیدیم در سلک لفظش ببند
از و نیست ور زانکه از وی بدی / بدین پاکی و نازکی کی بدی
یکی گوید آن لفظ هم کرنیست / که بکر چنین کار هر فکر نیست
نه بکر بند الفاظ کان من انز / که هر یک بعد مغز آشتن انز
سخن هر قدر سست و بیجان بود / باندازه گوش ایشان بود
ور از نسبت محکم برازی نفس / در و پرده گوش شان نطق کس
مرا ایشان که گل باغ با غم بود / ز نقصان ز فریاد زاغم بود
مزنیت چون دردی در دباغ / چرا ابر برد دل زبانگ کلاغ

چو موج از رسانید بر بوی اوج / گوهر فتو دریا بم ایشان چو موج
ولی گرچه با فن کجا تنها بدند / وگر بنگری نیک و بد با خودند
ندارم از ایشان جواهر دریغ / که ایشان جو خاکند و من همچو تیغ
غلط گفتم اینها همه لاف بود / همه از غرور می صاف بود
وگر صد هزارم بر خویشتن / کرم بشمرد هیچ در انجمن
رفتدم زیاد ار بدو نیستم / باندازه نیم یک نیستم
بسیج این چه بیهوده گویست باز / چه بیهوده گردی سخن را دراز
اگر درد سرت ماند رنج خمار / بر ساقیان دست رازی برار
بیا ساقی اندر جهان خراب / بسیار باده بهای آب
که چون گرم گردد دماغ از زل / چو گلبن بیفشانم از خویش گل
بده ساقی آن صاف گیتی نمای / که در دوره آسمان کرد جای
نمایان ز هر قطره چرخ بلند / چو ماریکی از شیشه نخل بند
بده ساقی آن جام منصور جهر / که افروخت ز و آتش طور چهر
طلب کن ز مستان این گریه تیغ / خمی رفته قارون صفت در زمین
می خواهم از شعله شاداب تر / در و صد تجلی ز دود جگر
که از درد نفس دوری ساختم / جگر لخت لخت اندرو یافتم
شبی گرم شد سینه از می ناب / شدم آسمان را در ماهتاب

برآمد ز میخانه دل خروش / خروشی که خم شد از دور کوثر
که عالم حباب می وحدت است / بهار وجود از دل وحدت است
چو طوفان برآورد دریای ذات / چو کف بر سر افتاد هر ممکنات
وجود حق آیینه مطلق است / در و هر چه بینی صفات حق است
نسیمی که از باغ وحدت وزید / سراسیمه در کوه و صحرا دوید
چو در باغ شد نقد انگور هست / چو بر طور زد آتش طور هست
بت من چو ماهست لیکن تمام / که خود باده است و صراحی و جام
من از هجر و وصلش ندارم غمی / که دارم در آن هر دو خوش عالمی
شب هجر آن شمع گیتی فروز / نسوزد چراغ دلم تا به روز
پی خدمت او شب وصل در / به یکجای جان ایستد تا سحر
بده ساقی آن صاف زین ایاغ / که صبح آورد بر مشام دماغ
مگر همچو خورشید ازین طشت زر / برون آرم از روزن چرخ سر
برآرم سر و سوی جان بنگرم / چو خم در دل خود جهان بنگرم
زمی پر شود قالب جان من / شود در او میخانه قربان من
می از خم وحدتم آرزوست / که چون باده از خم برآیم ز پوست
مصفا شود طینتم چون شراب / چو انگور خاکم شود جمله آب
چو زهر اجل باید آخر چشید / چرا باید از جرعه منت کشید

چرا باید

چرا باید از مردن اندیشه کرد	چو باید چنین عاقبت پیشه کرد
چرا باید از گور غمناک بود	همانگه مرم آن خاک این خاک بود

ذکر غزل دیوان گفته سرای حکیم شفایی تا ذره جهان و سر اندر نهان بن خود دست تکلف بر طرف که اشعار و ابیات امثال و اقران خود بر طاق نسیان نهاده و ابواب معانی غریب و اسلوب و نخن بر روی دل اهل دانش گشاده در حکمت و حذاقت عدیل و نظیر و واردات آن شاهیت مجموعه سخن گستری قریب پنج لک بیت است از مثنویهای خوب و قصاید مرغوب که آنها را انتخاب بر ترتیب داده و بر هر را بر بیاض برده یک دیوانی که از و بهند آورده اند عدد ابیات آن قریب به پنجهزار بیت باشد اکثر شعرهای هزل آمیز او در آن مندرج است و واقع که در هزالی سوزنی غاشیه کشی وی نتواند کرد و این ضعیف دو رباعی از هزلیات او بجهت تصدیق قول خود درین اوراق ثبت مینماید که یکی از آن بجهت مولانا ذوقی گفته و دیگری برای پسر مالی نظم در آورده است

ذوقی ز رشت ریشم باشی ماند	شوخت بنهد زند قماشی ماند
بینیت ز تنگ سر تراشی ماند	عینک چو نهد بکسر کاشی ماند
رمال پسر کو مید بد کان سلیم	زو فال بزنیت چه باعث جانیم



بر تکیه کونش جو زدم قرعه کیمر ... بشکل فرح و بهجت آمد بامم

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلزار سخنوری بسعادت زیارت امام رضا علیه التحیه والثنا مستعد گردیده و از آنجا بهری رفته با ملک الشعرا خراسان میرزا شفیق صحبت داشته باز بوطن خود عود نموده است مولد او از اصفهانست و معیشت او از ممر طبابت میگذرد و از فرمان روای ایران شاه عباس حسینی صفوی بهادر خان مکرر انعام و اکرام یافته است ولیکن بسعادت بندگی آن پادشاه ستاره سپاه مستعد نگردیده و داخل فهرست ملازمان شاه عالمیان نشده ساقی نامه از آن نادره عصر بنظر این محقر نابر ضرورت درینجا [illegible]

ساقی بده آن روغن چشم طبا را
تا دست و دلی چرب کنم شعله ها را
آن شیره الماس که نامش نتوان برد
صد بار فتوی اگر از شعله ها را
آن اخگر افسرده که تفضیح بگرفت
چون آتش رخسار بتان لفظ دغا را
آن روغن مجوز که در دیش نزنید
گر صاف کنی زر تو رای دبیرا را
آن کاسه نگونسار که بازی چو رسن
چون خانه اطفال کند بیکار را
آن مایه مردی که از و دود بر آسمان
از لخت جگر طعمه دهد شیر ژیان را
آن آفت ناموس که در ساغر اول
شیدایی بازار کند راز نهان را
فرمان ده ارواح که بی حکم روانش
در ملک بدن حکم روان نیست روان را

چون وعده بایام خزان داده ام
تا آن ای نفس برد فرودین فراز

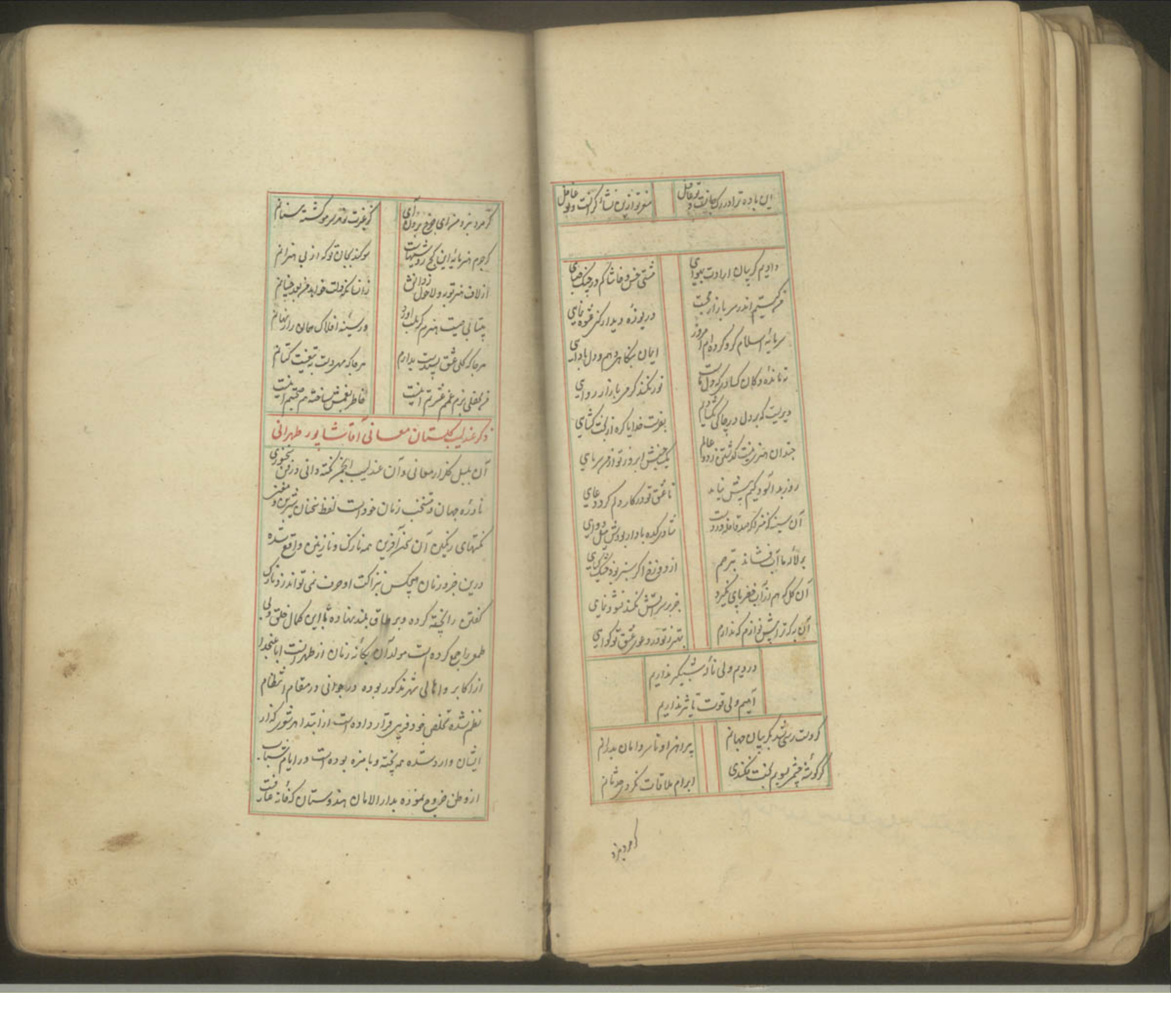
و در نغمه که بود زنده ز داغ نفس ها
شبها نکند خواب ز بیم نفس ها

امشب همه شب در بر من آن تنگ قبا بود
تا صبح سرناز ببالین اثر بود
ای بارکش عکس خط خوان نقش ها
یا دارش و خال لب تنگ شکر بود
در خانه خرابی بهشتی که بکام
در لاله و گل رفته فرو تا بکمر بود
بارای همه مجبوران شکستیم
تو قرنه بماند از ره یار برای نظر بود
پیمانه لبالب شد تو از گریه شادی
آن دیده که طالع شده خون جگر بود
از زمزمه وصل دلم دوش بپا بود
آن گوش که دل کنده آواز خبر بود
پند از شستی اقرمز شد دست
با نامزد از خرج مرا بخت دگر بود

درکام گرفتن جگری یافته بودم
از لخت جانانه نظر یافته بودم

۲ [illegible]

عشق است که جز لطف خدا رحمت عام
بیگانه خراست ولی با همه رحمت
عشق است که هر گاه شهید است نگاهش
زان جلوه که آرزو شاید بکارحمت
عشق است که اقلیم دل و دیده آرامگه است
زان تیغ که خونش خفته [illegible]
عشق است که از اسی سر درم نشد کرم
گر خود همه داغ دل در دست [illegible]
نور بر این سر مراکب رطل گران است
خود انکه در غوطه خورد [illegible]



این باده ترا در رگ جانست تو غافل | شنو تو ازین نشأه که [illegible] تو غافل

داده‌ام گریبان ارادت بهوایی | مستی خس و خاشاکم در چنگ صبایی
من کیستم اندر سر بازار محبت | در یوزه دیدار کش قهوه بهایی
سرمایه اسلام گرو کرده‌ام امروز | ایمان بنگاهی ده‌ام و دل بادایی
نه مانده دکان کسادی که دل ماست | نور نکند گرمی بازار روایی
دیریست که بر دل در چاکی نگشاییم | بفرست خدایا گره از دلت گشایی
چندان هنری نیست گذشتن ز دو عالم | یک جنبش ابرو ز تو از هر سرپایی
روزی به الوده کیم پیش نیاید | تا عشق تو در کار دلم کرد دعایی
آن سینه که هر لکه صد داغ زدو دست | شاد در کده باداد بدوش میل دوایی
بر لاله ما آب فشاند بترحم | از دوزخ اگر سبز شود خشک گیایی
آن گل که هم از آب خضر پای نگیرد | جز بر سر آتش نکند نشو و نمایی
آن به که ز آتش نوازم که ندارم | بهتر ز تو در دعوی عشق تو گوایی

دردیم ولی ناله شبگیر نداریم
آهیم ولی قوت تأثیر نداریم

گر وقت رسی شد بگریبان جهانم | پیراهن او تا سر دامان بدرانم
گر گوشه چشمی بسوی من گنت نکندی | ابرام ملاقات نکردی چه توانم

کردم زده

گر مرد بر و هنرای موج بروان آی | گر غیرت لقمه ز بر گشته سنانم
گر جوهر مایه این کج روش ست | سوگند بجان تو که از بی هنرانم
از لاف هنر توبه و لاحول ز دانش | زانسان که زولت خواهد فریبد جبانم
چنانی حیث هنرم کر لب اوز | در سینه افلاک معانی راز نهانم
هرجا که گلی عشق پسندیست بدارم | هرجا که مهر دوست تبغیت کنانم
فرهنگی بزم غم عشرتم انیست | خاطر بنقش ساخته هم صحبتم انیست

ذکر عندلیب گلستان معانی آقا شاپور طهرانی

آن بلبل گلزار معانی و آن عندلیب انجمن نکته دانی در فن سخنوری نادره جهان و منتخب زمان خود است لفظ سخنان شیرین و مضمون نکتهای رنگین آن سحر آفرین همه نازک و نازنین واقع شده درین دور و زمان هیچکس بنزاکت او حرف نمی تواند زد نازک گفتن را ایجاد کرده و بر طاق بلند نهاده تا این کمال خلق و لی طور را جمع کرده است مولد آن یگانه زمان از طهران است ابا عنجد از اکابر و اهالی شهر مذکور بوده در جوانی در مقام انتظام نظم شده تخلص خود فریبی قرار داده است از ابتدا هر شور گذار ایشان وارد شده همه پخته و بامزه بوده است در ایام شباب از وطن خروج نموده بدار الامان هندوستان که خانه عافیت

مرمندان و نشو و نما دهنده خود مسند است آمده غالب مصاحب
میرزا جعفر آصفخان گردیده و با ایشان مدتها بوده در هند
و کشمیر همراه ایشان سیر کرده اشعار خوب و ابیات مرغوب
در وادی العیش کشمیر گفته از آن جمله پاره مثنویست در برابر خسرو شیرین
بنظم در آورده بغایت رنگین و متین است این چند بیت از آن
مثنویست که مؤلف این تالیف ثبت اوراق نموده

مثنوی شاپور

بیا کردند زاطلس سایبانی / که از گردون گردان کش نشانی
بنودش بهر استادن چو پایی / ستون در هر نخل بودش عصایی
نسیم سایبان بر حوض می خورد / با برای فیض هر دم آب می برد
هوا گشت الحیان غشته با نم / که افتادی میان روز شبنم
بر از دُر چون صدف ابر گهربار / ز ترشح در هوا آمد پدیدار
نسیم و قطره آن معشوق و عاشق / که باشند طبع شان با هم موافق
چو بنگر مطربان نغمه پرداز / فکنده نغمه را چون تار بر ساز
زمر غول نواهای حجازی / ز زلف زهره چنگ دلنوازی
بهر سو بلبلی از نغمه سرمست / طپان بر گوشهای عود بنشست
نوای بلبلان و مطرب ساز / یک آواز است گو بر هر دو آواز
اگر بی نغمه ماند کنیف چنگ / فکند از جنبش باد شکست آهنگ

پرافشان

پرافشان گر شدی بلبل تعالی / زنغمی از مقام آهنگ بیرون
نگارین را گلستان خویش جدا افتاده / بنقد این از بهشتش خویش در افتاد
خبر دادش نسیم گل بپایی / که روز عشرت است و خوردن می
بود عشق و شراب ارغوانی / متاع روز بازار جوانی
تهی کلچهره زانو زد برابر / بطاعتمی را چو دل بگرفت در بر
ز لعلش خون می در جوش غیرت / شده دست سبو انگشت حیرت
دور افتاده چون گردون پیاله / غم از دلها بگرد دون شد حواله

بتحقیق پیوسته که میرزا جعفر آصفخان با آن زبدة المتاخرین
خوش سلوک میکرده و یارانه پیش آمده گویند که روزی
خان مذکور شال طوسی با قماش پور بخشیده طاهرا آن شال
پاره در بقچه مانده کرم زده بوده است میرزا جعفر آصفخان از این
مقدمه غافل بکرر توصیف آن شال مینموده است از شوخی طبع که
ارباب طبعیت را می باشد این رباعی را نظم کرده بآن خان
نکته دان میخواند که **رباعی** این کهنه نسیج عنکبوتی طوسی است
یا عبرتی از جهان پر افسوس است / بودش همه پشم سگ اصحاب الکهف
تارش همه تار ریش دقیانوس است
میرزا جعفر آصفخان از کمال
بهجتی که با آن عزیز داشته این گستاخی را بگذراند و بر روی او

نمی آورد در سنهٔ خمس عشرین و الف سواد این اوراق پریشان را
در لاهور بسعادت ملازمت آن نادرهٔ عصر میسر گردید و در آن
ایام فرمود که مدتی شد که ما تخلص فریبی را بر طرف کرده ایم و بشاپور
که نام ماست تخلص خود قرار داده هم در ان سال در حضور آن
کمترین روانهٔ ایران شد در سنهٔ سبع عشرین و الف از عراق
بدار الامان هندوستان خبر رسید که آن عندلیب گلزار
معانی از طهران بزیارت مکهٔ معظمه رفت و بعد از دریافت
کعبهٔ مقصود بشهر مذکور معاودت نمود الحال در وطن خود متوطن
شده بر رای معنی آرای ارباب هنر پوشیده نماند که از ان
مطلع دیوان سخندانی تا غایت ملاقات این ضعیف ساقی
نامه گفته بود چون یکی از مشاهیر فصحای این عصر است یک قصیدهٔ
ایشان که بارهٔ مناسبت باین مجموعه داشت بنابر ضرورت ثبت نمود قصیده

سحرگه دست نگارش مرا ز حیرت لال
در آمد از در من هم بشب خیال مثال

چو شمع شعلهٔ شوق منش روان از پیش
چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال

قبا گرفته چو خورشید دوشش از یاره
بهار رفته چو مه ساق پایش از خلخال

شکفته سنبل زلفش درون دود آتش
نهاده مهر خموشش بروی آتش خال

عیان ز کنج دهانش دل تنگ میزند
چو بر کنارهٔ کوثر یکی شکسته سفال

ز غیرت

ز غیرت رخ او لحظه لحظه بر در آتش
طپانچه ها برخ شمع میزد از پر و بال

گشود لب بحدیثی که هر زمان میکرد
میان سینه و لب روح قدس استقبال

بگو که گفت که ای عاشق پریشان روز
چه گوی گفت کز ار یار نابسامان حال

فراق دوست چو حرف سیاه در دل چرخ
کناره جوی چو قوم پا شکسته همچو هلال

چه طالعست که خورشید طالعت هرگز
در آسمان نکند سیر فر سمت زوال

بران سرم که بیمن لطف زخم گرد ترا
بنام هجر تو چشم لباس روز وصال

بکوشش حرز نواول بباده روز آریم
نمی ز غنچهٔ خاطر بریم گرد زوال — ملال

بزن ز حلق صراحی کشید خنجر رون
خبا که شیر ز پستان مادران اطفال

می ز شیشه برون ریخت گر فشانده اش
چو ماه چارده پر بوز گشت جام هلال

میکشی شمع چو پروانه در آتش او
یکدگر بسوختن کنند جدال

می که توبه ز نورش چو سایه گریزد
اگر بپای نهندش سلاسل و اغلال

ز فم چو باده فروشش برآورد کوی
ز جاه ماه منبع نموده است جمال

می که از رسد حرمت چو قطره افشاند
تنور پیالهٔ فشک بصورت غربال

بجرعه مدحش گر فلک ساید لب
برآید از لب گردون سهیل جمر تمثال

می خبا که خیالش چو بگذرد در دل
تو مذمت بویش محذرات خیال

کشند پردهٔ عصمت ز روی و سیماید
ز فرط شوق بنامحرمان فکر جمال

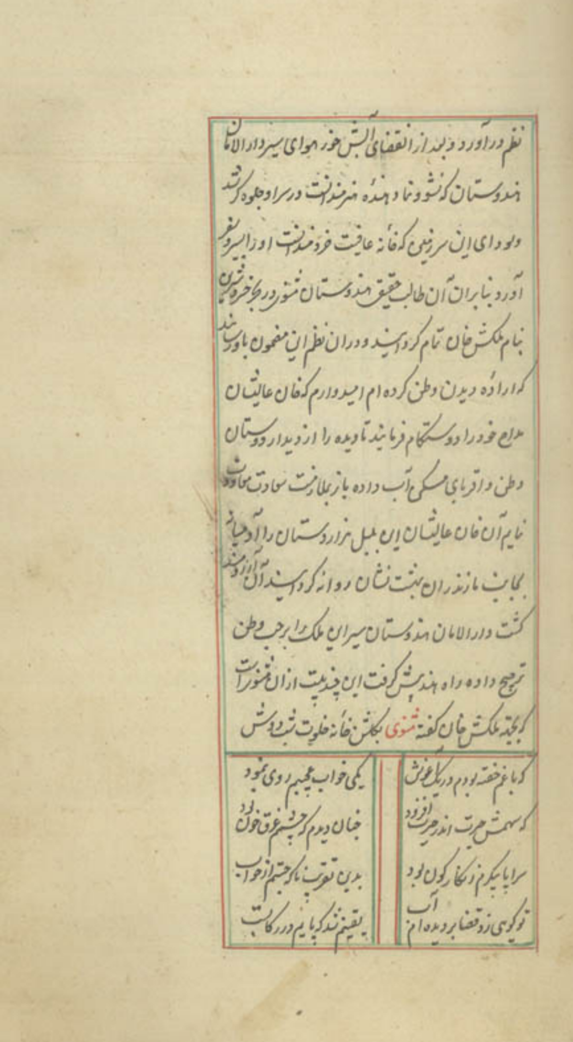
می خبا که ز شرم رخش برون آید
چو قطره ها عرق لعل از مسام جبال

می سهیل شعاعی که دارد آن تاثیر … کز رنج دور شود زرد و صحیفه اعمال
ازان شرابی که گر اعمیش کشد در چشم … بروز روشن بیند در آسمان اشکال
خبا که نشوهٔ ساقی ز دست ساغر در و داد … چو جام لاله ز صافی و درد مالامال
بجای که عجمش ای نازنین بنوش عتق … که توبه کارم از ارتکاب این اعمال
بعشوه گفت که بگذار زاهدا که می … بود چو خون دل دشمنان شاه حلال

ذکر ملک الشعرای دارالامان هندوستان محمد طالب آملی

فرید زمان و وحید دوران خود است آنقدر اهلیت و استعداد که با دیگر از شعرای این ایام نیست مولد آن سرغزل دیوان نکته دانی از آمل مازندران است در وطن خود بسن رشد و تمیز رسید و در مقام انتظام نظم شده تار رشتهٔ آن بدست آورده در اول جوانی و آغاز نوبهار زندگانی از مسکن خروج کرده بدار المؤمنین کاشان آمده در انجا متوطن شد و تا اهل اختیار کرد ابتدای نشو و نمای او در شهر مذکور واقع شد در ان بلده بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان ندارد برآمد بعد از اندک ترددی بشهر مرو رفت و چندی در خدمت ملکش خان که از جانب جمجاه اعظم سپاه شاه عباس حسینی صفوی حاکم آن دیار بود بسر برد و قصاید غرا در مدح آن ممدوح برشته

نظم



نظم درآورده و بعد از انقضای آتش خور هوای سیر دارالامان هندوستان که نشو و نما دهندهٔ هنرمندانست در سر او جلوه گر شد و لوای این سرزمین که خانهٔ عافیت خردمندانست او را بسیر و سفر آورده بنابران آن طالب حقیقی هندوستان مثنوی در بحر خسرو شیرین بنام ملکش خان تمام کرده اند و در ان نظم این مضمون باور ساخته اند که اراده دیدن وطن کرده ام امیدوارم که خان عالیشان مراع خود را دوستکام فرمایند تا دیده را از دیدار دوستان وطن و اقربای مسکین آب داده باز بملازمت سعادت معاودت نمایم آن خان عالیشان این بلبل هزاردستان را آزاد ساخته بجانب مازندران بهشت نشان روانه کرده اند آن آزاده گشت در دارالامان هندوستان سیر این ملک را بر حب وطن ترجیح داده راه هند پیش گرفت این چند بیت از ان مثنوی است که بجهة ملکش خان گفته **مثنوی** بگلشن خانهٔ خلوت شب دوش

که با غم خفته بودم دربر آغوش … یکی خواب عجیبم روی بنمود
که سهمش حیرت اندر حیرت افزود … جهان دیدم که چشمم غرق خون بود
سراپا پیکرم زنگار گون بود … بدین تقریب تا که جستم از خواب
تو گویی زد قضا بر دیده ام آب … یقینم شد که بایم در رکاب

سفر تو گر این آشفته خواب است / فلک در خاطرش چیکرد این عزم

که چندین سا زدم محروم ازین بزم / کدامین بزم بزم عیش خانی

که با دولت دایم در جوانی / فلک روبد بمژگان خاک ایوانش

کند در سرمه وان خاک سپاهش / تن اندر جوشن سیماب سیمای

سر اندر مغفر خورشید اندای / اطاقه عنبر افشان بر سر خود

چنان کز فرق بحر کاکل دود / چهار آیینه بر تن داده زینت

همه خورشید پیکر ماه ترکیب / که فتح از هر طرف خود را در آغوش

دران آیینه چند صورت خویش / فلک قدر ابد آیات جاودان باد

همیشه شاه بخت جوان باد / یکی بر حرف طالب گوش بگشای

ز گوهر گوش را آغوش بگشای / اگر لطف تو اش دستور بخشد

چو خور کو ذره خود نور بخشد / عنان سوی وطن تابیده خیزی

کند خویشان خود را تسخیری / دور روزی با غم آشنایان آرد

پی انکه رخ بسوی این در آرد / و این رباعی را هنگام خروج

از وطن مرو و عازم هندوستان شدن گفته است رباعی

طالب گل این چمن ببستان بگذار / بگذار که میشوی پریشان بگذار

هندو بر دلخوشی تحفه کسی جانب هند / بخت سیه خویش بیاران بگذار

اما چون طالب از ملکش خان جدا گردید اول بقندهار

آمد در

آمد دران ایام میرزا غازی ترخان از جانب خدیو جهانگیر کشورگشا شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه حاکم قندهار بود اورا در خدمت خود نگاه داشت و در رعایت خاطر او کوشید چون زبده دودمان ترخانیان در قندهار از دست ساقی اجل ساغر مرگ گرفت آن بلبل دستان سرا در همان سال که سنه عشرین و الف بود بدار الخلافه اگره آمده این ضعیف را مرتبه اول در هند دران ایام با او ملاقات واقع شد جوانی دیدم بانواع هنر آراسته و عزیزی ملاحظه نمودم با صفات سخنوری پیراسته در فن شعر از امثال و اقران ممتاز و در علم سلوک و مردمی ابنای زمان خلق زود آشنا که درین فن نظیر عدیل نداشت و در کثرت فهم و انصاف بمرتبه مقید که دقیقه فرو گذاشت در ادراک نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود در شعر خویش دو بیت در رثت آشنایی خود بیان فرموده حقا که حالی او است و دران تکلف نکرده است بیت

کتب طی کرده ام در دوستداری / یکی علامه ام در علم یاری

درین فن وحید الدهر خوانند / نزد آنانکه علم مهر دانند

وفا یکسر ملول بود از اختلاطم / نباشد بیوفایی در بساطم

این مطلع را نیز در باب گفته مطلع

غنم کر گرچو خورشید در بساطم منت رسوم ساخته در طرز اختلاط صحبت
القصه چون میان این کمترین و آن زبده متاخرین صحبت
منعقد شد این دو رباعی را دران ایام تازه گفته بود و
برین ضعیف خواند **رباعی**

داغی دگر تازه شد از مرهم صبح
برفرق گل خون شکفت چون شبنم صبح
گویا دم تیغ بود بر فرق دم صبح
تا صبح دمید غوطه در خون خوردم

بر قوس قزح زمانه می بندد زه
شوریست نهاده روی در شهر و ده
ابروی کمان صحبت و چشم زره
دارد سر ایام یکی فتنه که باز

تکلف برطرف که این دو رباعی را بی نهایت خوب گفته است و ازین باب ابیات خوب بسیار دارد اما چون چند روزی دران ایام در آگره ماند خواجه قاسم دیانت خان دو کلمه سفارشش درباب او بخان عالیشان تهمتن معرکه روز جنگ عبدالله خان بهادر فیروز جنگ نوشت و آن عزیز را بخدمت آن خان بلند همت فرستاد چون طالب بمطلوب رسید خان فیروز جنگ آنقدر مروت و مردمی با او نمود و آن مایه احسان و انسانیت با و فرمود که درین عهد زمان از کم کسی آید بعد ازان بتقریبی که سبب آن خوب برین ضعیف ظاهر نیست مفارقت از خدمت آن خان عالیشان اختیار نموده

بدار الخلافه

بدار الخلافه آگره آمد و در مقر سلطنت جهانگیری شرف خدمت مسند آرای سریر وکالت و زینت دهنده کرسی وزارت وزیر اعظم دار الامان مدار المهام فرمان روای هندوستان اعتماد الدوله العلیه العالیه که درین ایام خجسته فرجام رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت شاهنشاهیست و فکر صواب اندیشش کلید عقده کشایی جهانگیر پادشاهی شرف شد آن مبارک وزیر همایون میر طالب آملی را در خدمت خود نگاه داشت و در صدد تربیت او شد تا نشو و نما یافت بعد از اندک ایامی خود باعث شده از دیاد رشد طالب گردید و او را داخل بساط بوسان محفل عظمت و شوکت پادشاه جهان پناه آسمان جاه سلیمان دستگاه شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه کردند آن منتخب نکته سنجان در اندک زمان جوهر خویش بر فرمان روای دار الامان هندوستان و شهریار جهانبخش جهان ستان ظاهر ساخت تا در سنه ثمان عشرین والف آن شهنشاه گردون اساس و این پادشاه جوهر شناس کمال را از امثال و اقران برگزیده بخطاب ملک الشعرایی ممتاز و سرافراز گردانیدند الحال بدولت پادشاه غریب دوست مسکین نواز و آن

خورشید ذره پرور او همچنین بی نیاز و سرامد سخنوران و برگزیده
نکته پروران است الحق شگفتگی طبع مشاطگان سخن و پیرایه بندان
بندر و پایه آرایان صحایف نو و کهن که تا زبان سخن در کام جانست
و بنان قلم در کف نقشبندان همواره گلشن اقبال این شهریار
نامدار را از صرصر حوادث در حفظ و امان خویشتن داری
و حدیقه ذات ملک صفات این جهانگیر جهاندار را از جمیع
آفات و آمات مصون و مامون داری بر سریر سلطنت متمکن ابیت

خداوندا بطبع اهل دانش / بنور دیده اصحاب بینش
بآن عشق که داری عاشقان را / بوفائی که داری عارفان را
گرش را چون سخن پاینده داری / چو نام نیک دایم زنده داری

بر معنی طرازان کشور معانی و لفظ آرایان اقلیم سخندانی پوشیده
نماند که ملک الشعرای این عهد و زمان طالبا آملی ساقی نامه بنام
گفته بود این ضعیف از جهانگیر نامه او ابیاتی که در صفت
بزمهای جهانگیری فرموده و مناسبتی باین کتاب داشت انتخاب
نموده درین تالیف مرقوم قلم پرفشان رقم گردانید نظم

دلا تا توانی کم آزار باش / بدکار خیر عقل هشیار باش
بیاز زرکس آستین برجمال / که دستت جز از پی کم شال

درای

درای از در مهربانی درآی / گزین دری ره حکمت برای
بشیرین زبانی نیش در کمین / بیاموز صیادی از انگبین
زهی شکر چون شهد گردد چو قند / بشیرینی آرد مگس را ببند
تو هم ساز شیرین زبانی شعار / بدین دام سیمرغ ملکی شکار
زبان شهد سازد جهان قند کن / بدین تار مرغان دل صید کن
ازین دست هر کس بتابد کمند / بر کنگره ناز دارد بلند
بحمد الله این شیوه خاص آن است / شهی کز ضمیر سپهر آگه است
جهاندار عادل جهانگیر شاه / کز چترش کله گوشه ساید بماه
ضمیرش یکی صبح صادق دمست / جهان را بر زخم داو مرهم است
سپهرست و بازیر دستان بمهر / نه خون خواره و کینه ور چون سپهر
جهانی ولی خاص پرورد حق / زخس طبع دون پرورش خوش جهان
برحمت نشانی بعدل آیتی / بکلی خدا لطف بی غایتی
سلیمان با تاج و انگشتری / زنام بلندش فنسبت نگین
بنقد ملک منزلت قیصری / بآیینه خاطر اسکندری
قدح نوش از جام توفیق حق ست / دلش حق پرست و لبش می پرست
قضا تند شیری بزنجیر او / بر تیر تقدیر تدبیر او
رو فرقش عیان دولت سرمدی / زپیشانیش فره ایزدی



فروزنده اختر مردمی · شناسنده جوهر آدمی
ندیده بچشم جواهر گزین · نگین خانهٔ تخت شش نگین
در ایام آن عادل دادرس · ز نوشیروان مانده نامی و بس
نگارند گر نام او اختران · بفیروزهٔ صفحهٔ آسمان
نگین پست بینند و ماهش بلند · در آیینه کار چون بنگرند
جو آیینه پیشانیش عرق نور · روانفزش نور بر فرق نور
بجنبش جو آیینهٔ صبحگاه · تتق بسته نور از رخش تا بماه
نمایان بران روی فرخنده فال · دو ابرو بشکل دو مشکین هلال
کسی کان دو ابرو بران روی دید · بیکماه دید اتفاق دو عید
بهر مشرب او را ز چشم نگاه · بدرویش درویش و با شاه شاه
جو گل با بزرگان بهشتی گلی · با طفال جز غنچه کوچک دلی
نه در دور او یکدل از غم دو نیم · نه در عهد او هیچ کودک یتیم
کبوتر ز امنیت روزگار · نهد بیضه در حلقهٔ چشم مار
جو بیند سزاوارش بر برید · نگین از نگین خانه آید برید
سلیمان درین کو بغیرت بار · باو داد انگشتری یادگار
بتاجی خورش از خمش کیقباد · بجای ز میراث جمشید شاد
همانیت قدرتش همایون نعال · زند چرخ نه بیضه در زیر بال

ابونهادیش

زند بحر دستش چو موج کرم · زبون گشته از فلس ماهی درم
کند چون اشارت بابروی تیغ · فرو آب بر خون آتش دریغ
عجب گر بدوران جودش سحاب · ز دریا کشد منت یکدم آب
جهان از وجودش یکی گلشن است · که هر برگ او اختر روشن است
اگر قبله باشد یکی روی اوست · وگر خود دو طاق دو ابروی اوست
چو از چوب دستیش سنجد کلام · زبان نغز با دام گردد بکام
زبس کش نوازش در هر دیار · توانگر فقیری کند اختیار
زند غنچهٔ گل در ایام او · ز زر خویش را سکه بر نام او
رقم سنج این نامهٔ نو سواد · عذار ورق را چنین رنگ داد
که طی شد جو از سال هجرت هزار · وشش بر سر و بر سر ده چهار
شهنشه گرفت از لب جام بوس · ز اورنگ بنمود عزم جلوس
دو آواره یابی بدشت عدم · بعهدش یکی فتنه دیگر ستم
سران سپه راجو شد آگهی · چه سلطان سلیم چه اکبر شهی
ز شادی جو گل چهره افروختند · سپند از پی چشم بد سوختند
نمودند دلها یکی با زبان · بشکر جلوس خدیو زمان
بترتیب بزم آنچنان خاستند · ملوکانه جشنی بیاراستند
سراپا نهان فلک سای شد · جو گردون بسی خیمه برپای شد

ز بس اشتهٔ لعلی و گوهری | هوا شد مرصع چو بال پری
زبی فرش رنگین فضای زمین | چمن شد ز گلهای ابریشمین
زمین هر قدم قابل بوس گشت | نگارین تر از بال طاوس گشت
چو شد مخمل از فرش رنگین بهار | زمین گشت چون آسمان زرنگار
نهادند تختی سزاوار بخت | فکندند در خورد آن تخت رخت
مرصع ز ریزی بصد آب و تاب | ز گوهر برد انجم بی حساب
ولی انجمش کام بردار نی | همه ثابت و هیچ سیاری نی
ز بس آتشین گوهر شب فروز | از انجم در چراغان روز
بهر قبه با چرخ دست آزمای | بهر پایه بر عفری مانده پای
سزاوار او رنگ را چون هما | برآورنگ اقبال دادند جا
نگین خانهٔ تخت دولت نشین | چو از گوهر شاه شد با نگین
لب تهنیت رشته از در کشید | مبارک مبارک بگردون رسید
نحر گستران تهنیت خوان شدند | ز درج ثنا گوهر افشان شدند
ز بس گوهر آورین شد نثار | گران گشت بر گوشها گوشوار
دهل چاک زد پردهٔ گوش ابر | بنوش در آمد چو زخمی هژبر
بسر فلک شد خروش نفیر | برآورد نی همچو بلبل صفیر
جلاجل فغان بر ثریا رساند | جرس شور بر چرخ اعلی رساند

گران

سران در نثار درو آمدند | چو نعم فلک در سجود آمدند
فلک را ز سر تاج گوهر فتاد | زبس دست تسلیم بر سر نهاد
چو غوغای شادی بلندی گرفت | دعاها اجابت پسندی گرفت
وزان گشت از می نسیم فرح | بگردید چون چشم ساقی قدح
بهر گوشه جام می خوشگوار | بگردش در آمد چو چشمان یار
صراحی بدست سبو داده دست | برقاصی آمد چو طاوس مست
می زعفران رنگ شد گل فشان | بدل داد خاصیت زعفران
مغنی چو بلبل در آمد بکار | بنالید چنگ و ببرید تار
بدل ناخن نغمه زد رنگ رنگ | همیکرد پیدا ز چنگ پلنگ
نفس عنبرین ساخت مجمر ز عود | بگردون فرستاد مشکین درود
بآتش در آمد ز رنگ و دود | برسم عروسان هندی بعود
بکهت شد از عطر مجلس بنام | بیامی که آلوده سازد مشام
بود هر بیاپی سزاوار گوش | پیام گل و مل سزاوار هوش
تو گفتی همه آهوان طراز | ز حقهٔ نافه کردند باز
خرامید ساقی چو طاوس مست | چو ساغر دل باده نوشان بدست
ز هر جنس جر نرم را رنگ داد | چه شکر تراود چه انگور زاد
بهر گوشه از نقل شیرین و شور | کهن سنج شد کاسهای بلور

چو ریخ زد

قدح را سکرین ساخت لب مهر بوس / گهی بوس بگرفت و گه داد بوس
هران بوس کز لب شیشه خورد / بدست بلورین ساقی سپرد
بران بوسه صد عشوه ساقی فزود / بسا نو پرستان تکلف نمود
برگهای ساز اندر افتاد سوز / وزان سوز شد نغمه مجلس فروز
ز هر سو باهنگهای حزین / روان شد زبانهای ابریشمین
بریشم ز بس نور بر دل گشاد / تو گویی ز کرم شب افروز زاد
بهر گوشه حوری و نی در سماع / ز آشوب مرباری در نزاع
ز شادی گل افشان زمان و زمین / گهی دست رقاص و گه آستین
ز بس رقص طاوس می در مزاج / برقص تذروان نماند احتیاج
رخ ساقی از باده گرد اندر نگ / طلا گشت اما باتش لگک
نسیم گل از دور ساقی وزید / گل و نرگس از دست ساقی دمید
بط باده را آب از سر گذشت / بدریای می اندرون غرق گشت
سبو بوسه ده شد قدح بوسه گیر / بر پستان خم میکشید از بد شیر
بدان سیر بنمود هر میگسار / دهن باز چون کودک شیرخوار
جهاندار پیمانه بر لب گرفت / کلاه از گل باغ مشرب گرفت
ز می کرد پیوند گل با عذار / ز گل دست پیرایه بر نو بهار
بطبعش همه گلگون مرکب گذشت / عنان سخا در کفش نرم گشت

سران سپه را

سران سپه را ز انواع رخت / بالطاف شاهانه ممتاز ساخت
بجا ریزد زانگونه باران جود / که شد سبز هر شاخ خشکی که بود
ز کف سیل احسان بدانگونه راند / که در هفت اقلیم مفلس نماند
ز همت زمی شاه بگرفت یاد / کرمی شد از و در سخا اوستاد
تو هم ساقیا کرم تو چون سحاب / بیا موز همت ز طبع شراب
که رنج بر فروزیم چون صبحگاه / بعهد جلوس جهانگیر شاه
بمن ده یکی جام بی انتظار / بشیرینی وعده وصل یار
که اندر زر از بهر تو سر کنم / که گوشت لبالب ز گوهر کنم
دلا در مقام ادب پا فشار / مرا این پایه را کنت عالی تبار
ادب ساز تعویذ بازوی خویش / در دجوی وزن ترازوی خویش
ادب مرد را پاسبان تنست / بدفع خدنگ بلا جوشن است
چه کوشش کند دستیار تو اوست / چو بیچاره گردی حصار تو اوست
بهر بزم عزت فزایی دهد / بعهد شرف آشنایی دهد
بیا زو هر آنکس که این مهره بست / ز سنگ حوادث نیابد شکست
اگر کام جویی ادب جوی باش / بسیلیش خیبر بخور روی باش
از و هر که سر تافت از پا فتاد / بیکبار از طاق دلها فتاد
ادب سبز شاخیست بارک درناز / گلش دولت و میوه عمر دراز

بیا گوش ای جوانمرد ثابت قدم / گزین شاخ گل چیز و میوه هم
بود فرض پاس تن و جان و دگر / وزین جمله پاس ادب فرض تر
فلک فتنه جویست ناپایدار / مرا و را قضا و قدر دستیار
فروزد گواکب چو گلهای باغ / کند فتنه جویی کچندین چراغ
جهان دلخراشیست حیله تراش / برای خرابی وسیله تراش
بکوش خیالان همنشینی کند / نهد عینک و پیش بینی کند
ز راه خیال در نوردد بساط / بسنبل مزاجان کند اختلاط
بهم جنس خود انس گیرد مقیم / چو می با مغنی چو گل با نسیم
برای فضولان نگردد دژم / بتدبیر خامان نخفتد بگاه
زهم صحبت بد گریزد چو باد / که نبود گیا را به برق اعتماد
زمین گر چو جان برنشیند بتیغ / بخندد گلی خوش نفس و دریغ
تن کاوزان باشد از خاک تک / رخ خاک بیزان بود گرد ناک
بود سبزه زیبا بعجز چمن / نو زشت چون بر دمد از دمن
کند با خوف چون کند اختلاط / تمیز از میان در نوردد بساط
جدا از رای ترکیب و رای کنشت / موثر بود صحبت خوب و زشت
بود زین بسودای باطل دماغ / بظلمات رهگذر بی چراغ
رهی پیش گیر که هنگام سیر / که باشد سرانجام آن راه خیر

بیا ساقی

بیا ساقی آن آبروی بهار / که گل بشکفاند ز باغ بهار
بمن ده که خیر منت اندر آن / اگر چه بود آب شرم نام آن
رقم سنج دیباچه ماه و سال / چنین زد به پیشانی صفحه فال
که روزی ز نوروز عشرت فزا / که روز شرف بود خورشید را
بکابل برآراست جشنی بباغ / که نوروز جمشید را کرد داغ
بسطح هوا ز اطلس سایبان / ز نو شد یکی چرخ اطلس عیان
ز بس فرش رنگین زمین نو گشت گرد / جهان خنده بر بال طاوس کرد
زمین پر گل و فرشهاء نگار / گل اندر گلی طرح شد چون بهار
جهان رو ز زیبایی از سر گرفت / طرب عیش را تنگ در بر گرفت
یکی خرمن گل بر افراختند / وز آن تخت شاهنشهی ساختند
جهاندار بنشست بر تخت گل / بعهد کامرانی زهی بخت گل
برغبت لب جام بر لب گرفت / گلاب از گل باغ بر سر گرفت
امیران لشکر بپا خاستند / چو فوج ریاحین صف آراستند
خرامنده شد ساقی خوشخرام / گهی چشم در گردش و گاه جام
می آمد بمجلس چو رنگین بهار / وز و چهره بزم شد لاله زار
می و دوستکانی بساغر بدست / که از دست دادی که از چشم مست
در آمد نواهای مستان بگوش / می تلخ شیرین شد از نوش نوش

نگردد مگر گرد ارباب خیر … بشوید غبارش از آب خیر
سپارد همی دل بتدبیر از … ز فتنه برد بشمشیر از
بپیوند پیکان گرایش کند … بدان از پی تیغ آزمایش کند
صراحی ز سر تاج زرین فکند … قدح شد بتعظیم او سربلند
زمی بسکه مغز چمن بو گرفت … هوا طبع پهلو شد از روی تفت
بگردن گشتی شیشه طاوس شد … لب جام آماده بوس شد
لطافت ز بس گشت بر انجمن … دم از روح زد عضو عضو بدن
ز رقاصی شاهدان بر بساط … همه بزم شد پر ز عیش نشاط
بگردن رسانید زیور خروش … بنجم آمد از بانگ خلخال گوش
چو از زیب بر تن لباس حریر … هوا موج زد موج مشک و عبیر
ز رمکشان گرم گشت از شراب … چو مغفر ز تابیدن آفتاب
بهر موضعی توخ چشمان بسر … فراهم چو یک دسته ریحان تر
لب از برگ تنبول یاقوت رنگ … دهان زیکهر کار یک غنچه تنگ
سبکسار شد تا ز ساقی ز جام … که میگرد درکاسه سر مقام
خم باده قالب سبکبار کرد … سبکروح می درد کار کرد
بطی می در آن بزم دریا نمود … دمادم زدی غوطه در آب جود
ندروان برقص طرب خاستند … پر و بال عشرت بر آراستند

شد از ذوق

شد از جرعه میکشان روی خاک … برنگ سهیل یمن تابناک
بر آورد ابریشم از دل خروش … جگرها خراشید از راه گوش
روان کرد از چشم مستان شراب … فرو ریخت زینها که از چشمه آب
که ساقی ز مخموری چشم مست … بسی شیشه بر طاق دلها شکست
شد از زخمه مضراب مطرب کبود … ز ناخن زدن ناخنش کشته بود
تراویده شد نغمه هم ز تار … چو آبی که گردد روان ز آبشار
سزد گر کند مطرب ذوفنون … بابریشم از دل روان جوی خون
چراکان بریشم کز یابد خراش … بدلها کند کینه خویش فاش
خورد ضربت ناخن از اهل ساز … تلافی کند با دل اهل راز
درخشیدن می ز دل زنگ برد … بنخ داد رنگی که صد رنگ برد
مغنی نواهای بلبل گرفت … بهر نغمه بوسه از گل گرفت
جهان از سرود نالید زار … که بر ساز مطرب بلرزید تار
کبوتر و هر برد تا که بکار … که بلبل معلق زد از شاخسار
می از پرده بنمود رخ چون پری … تقدم زد قدم همچو کبک دری
ز بوی گلاب تر و خشک عود … فروزنده مجمر بر آورد دود
ز مجمر چنان عنبرافشان دود … که نشناخت صندل شد و کرد عود
مرتب یکی بزم شد چون بهار … برنگ و ببوی و بنقش و نگار



شهنشه دران بزم دریا نمود — یکی ابر شد ریخت باران جود
سرانرا باندازه افزود جاه — رسانید بر تاج گردون کلاه
یکی را ز میغ نوازش نمای — یکی را ز قفل حیرت گشای
زبان کرد چون کف جواهر نثار — ز هر گوهری ابر یاقوت بار
فرومایگانرا هم از کف نخست — بخاک امل دانهٔ کام کشت
زنار و قبا زجنبش گشت تنگ — گل هر زردیش رون داد رنگ
اطاقه بسر سرفرازی کنان — کله‌گوشه با ابر بازی کنان
عیان تاب هر زان زنخ پر ز نور — چو آتش که ظاهر شود از بلور
بگردن بر عقد رخشان چو آب — هم از لعل و در و ز یاقوت ناب
چو جوزا که با پنج همره بود — چو پروین که آویزهٔ مه بود
بگوشش یکی قطره رنگ سحاب — که نادیده دریا چنانش بخواب
پیرای لعل رنگین مل — بغلطانی قطره بر روی گل
تو گویی زبان خبر گوهر گوشش کرد — یکی نکتهٔ خویش در گوش کرد
زجنبش نرفت جز دو نغمه گرفت — چو بلبل ز دل با یل گل گرفت
صبا سیر را کرد چابک خرام — بباغی که بد شهرآرا بنام
همه ره نثار افکنان راهوار — همی راند مانند ابر بهار
چنین تا بباغ اندر آمد چو سرو — ببر اندرش بوستانی تذرو

وکلاهی

چو طاووس آرایش باغ کرد — خزروان فردوس را داغ کرد
فرود آمد از بارهٔ تیزگام — پیاده چو گل گشت گلشن خرام
بر وار خزروان سرودی رساند — خیابان خیابان زرا درودی رساند
دمی گرد گلشن تکاپو کرد — پس آنگه بتالار آنگه روی کرد
بپا مد شبستان فروزی گرفت — طرب ساز روحم سوزی گرفت
برامش دران باغ خاطر فروز — شب عنبرین زلف را کرد روز
بیاراست جشنی چو رنگین بهار — ز خاصان تنی چند کرد اختیار
بر آیین جم تکیه زد بر سریر — تن آراست از جامهای حریر
سرانرا بپای سریر از دو دست — اشارت کنان داد حکم نشست
نشستند فرمان بران جا بجای — بدامان عزت درآورده پای
می آمد بمجلس چو روشن چراغ — چراغی که زد نور گل بر دماغ
خردمند ساقی چو طاوس مست — می همچو خون کبوتر بدست
تذرو هرا عمر برافروخت سر — بر و فر ز چو طاوس نر
بد از سرو مینا سراپای سبز — خیابان مجلس ز مینای سبز
زخوان زر و سفرهٔ زرنگار — برافروخت مجلس چو روز بهار
ز نقل و گزک عرصه تنگی گرفت — همه جای نقش پلنگی گرفت

ز بس بار خود میوه کرد آشکار
زمین خم شد از بار نارنج و نار

بر آتش گرفت از گران باران
گوزن از گل لاله آهو زدن

کباب از بر آتش دلفروز
بگوش اندر افکند آواز سوز

هزار مرغ کو در چمن بد خموش
بگلزار آتش بیاورد جوش

ز نور درون و برون شد بزرد
سراینده بربا بزلبان باز برد

تف شعله آتش کرد گرم فغان
زبان یافت از آتش هر زبان

ز بس کبک بسمل بنالید زار
زبان بند شد عندلیب بهار

چو سرها شد از بادهٔ ناب گرم
بساط ادب در نوردید شرم

جوانی و شوخی بهم یار شد
بلهو و لعب دل سزاوار شد

طبیعت در چابکی باز کرد
بسنگ شوخ آهنگ پرواز کرد

ز مضراب مطرب روان گشت آب
وزان آب گردید دلها کباب

تبع دور بگرفت و ساقی خرام
چو گل دست بر دست گردید جام

هم آهنگ شد ساز عود و سرود
بهم در تنیدند چون تار و پود

خروشید قوال اندر آتش
خروشیدن با هزاران خروش

یکی انجمن طرح شد در کنار
که رونق پذیرفت از و صد بهار

گل آتشین از درون و برون
چو رخسار عشاق نارنج گون

چو گرد از ناز دامان زده
برنگ آتش اندر گلستان زده

ببوتی چمن گشته بد رهنمون
که بر آمد از رنگ او بوی خون

فروزان گلی چشم روشن کنی
درو دیده هر بوته چون گلخنی

سبق وار در فیض نخجیر و شفیع
درو دشت از و در لباس عقیق

زمین فیض بخش و هوا ارمغان
ز رطوبت ز اجزا چکیدی نمک

طبقهای گل در رواق کستری
سحاب آنکه ترشح بافشان گری

بس اکنون نبود تا شکری
نگردند ز این فرمان بری

بتاراج گل آستین بر زدند
دو دستی بچیدند و بر سر زدند

بچیدند زان گل بخروارها
به بستند آئین دستارها

بسر هر کرا شاخ گل بشکند
چمن وار دستارش از زر گزند

سپه چون شنیدند فرمان شاه
بتاراج گل بر گرفتند راه

بیکدم نخلها گل انبار شد
همه دست و دستار گلزار شد

ز گل فرش در راه شاه او فتاد
چراغان گل در سپاه او فتاد

بروز دگر باز جشن دگر
ز روز گذشته بسی خوبتر

نمود این جهانگیر جشن آفرین
بدانسان که مهرش بخواند آفرین

ز بس گشت می با بخشش فتوح
چه دلهای مستان بدل شد بروح

گل روی مستان شکفتن گرفت
پی از صحن دل گرد رفتن گرفت

چو شد مجلس عشرت آراسته
بدان آب و رنگی که دل خواسته



سران سپه را طلب کرد زود / بهر یک جداگانه لطفی نمود
نشستند هر یک در آن انجمن / باندازهٔ پایهٔ خویشتن
بگردش درآمد می لعل فام / نسیم طرب یافت راه مشام
خرامید ساقی چو طاوس مست / صراحی در آغوش و ساغر بدست
هلال قدح طرف ابرو نمود / چو آن دید هر خوشدلی رو نمود
حریفان بمی رنج را دوختند / بدل مایهٔ عشرت اندوختند
طرب را هم آغوش جان ساختند / دل از غم بیکبار پرداختند
همه روز ترتیب می بود و جام / ز رخسارهٔ صبح تا زلف شام
بجز شادی آن روز کاری نبود / ز اندوه دل را غباری نبود
چو شد صبح نوروز عالم فروز / شب آمد بگردش برابر بروز
جهان دفتر خوشدلی باز کرد / تماشا از آن دفتر آغاز کرد
هوا سوی هر خاطری جست راه / هوس گشت مهمان درویش و شاه
طرب شیوهٔ گرمی گرفت / قدح گرمرو توبه سردی گرفت
نشاط از ره و رسم آمد برون / بهر خانه ناخوانده آمد درون
گل عشرت از غنچه انگیخت بوی / روان کرد پیغام خود کو بکوی
غم اندوز سامان شادی گرفت / گدا نخوت کیقبادی گرفت
هر آنکس که بر یک درم دست داشت / دل اهل دنیا را دوست داشت
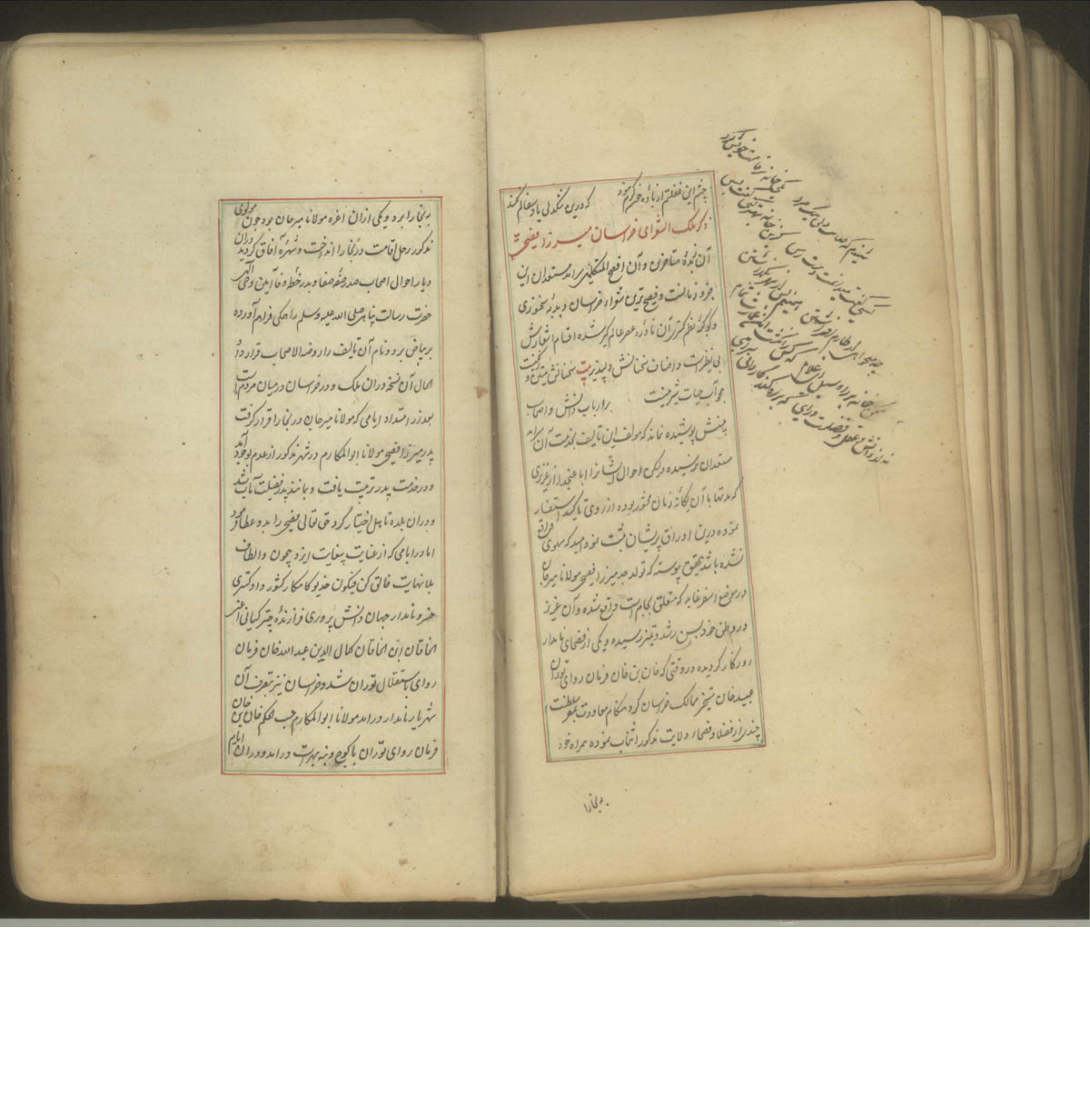
ز هر سو بر افلاک شد هایهوی / ز خلوت نوای طرب شد بکوی
نقاب افکنان نغمهٔ پرده پوش / گرفت از حرمگاه خود راه گوش
ز مستوری خویشتن در شکست / بهنگام گرد عنان کرد سست
نشاطی که خلق کردند روی / گشودند بر خود در رنگ و بوی
ز بس رنگ و بو گشت قیمت فزا / حنا توتیا عطر شد کیمیا
ادیبان گریزان ز مکتب شدند / بطفلان مکتب هم آتش زدند
ز چنگ و نی زینت مستان گرفت / خم غلغل می پرستان گرفت
در فیض میخانه کردند باز / بدان در دویدند اهل نیاز
ز جوش حریفان سودای خم / قبا چاک گشت دریای خم
چو خم ساقی آمد بمجلس نشست / فروزنده انگشتری در بدست
نگین خانه شد ساغر آتشین / نگین گشت می موج نقش نگین
شعف دامن می پرستان گرفت / تملق گریبان مستان گرفت
ز هر سو در شادمانی نمود / جهان روز خوش در جوانی نمود
در آن روزگار بهترین روز بود / چنین شاه را عالم افروز بود
برآمد ابر کرم منشت شاد / سران سرافراز را بار داد
مرتب یکی بزم شد چون عروس / که گردون خلد برین خاک بوس
چو در دل خیالش تصور کنم / سر از گلستان ارم پر کنم



نفرمودمی در قدح ریختند / ز گرداب آتش بر انگیختند
نخستین خود آن باده را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
چو کیفیت آن می از لب فزود / سوی اهل مجلس اشارت نمود
فزاینده شد ساقی گلعذار / هم از مستیش بهره هم خمار
به پیمایش می بمالید دست / تو گفتی که گل آستین بر شکست
عیان شد چو بر آستین رنگ چمن / ثمر دسته ساعدش ز آستین
قدح کرد لبریز و آورد پیش / یکی دور خوش کرد تا چشم خویش
دران دور خوشتر ز عهد بهار / سرا زاهی شست از دل غبار
بهر لب که تا زجامی رساند / بهر زرستی بپایی رساند
چنان گرم هنگامه را بر فروخت / که هنگامه دار غم از رشک سوخت
چو مطرب ز ساقی بدید آنچه دید / رگ ارغنون از ناخن گزم
چنان آتش نغمه را تیز کرد / که ناهید را از لهل پر هیز کرد
مغنی چو آشوب مطرب بدید / دران پرده از دل فغان بر کشید
زبان از درستی بمالید گوش / که چید در پرده دل خروش
بدان نازکی نغمه ساز کرد / که ناهید را پرده آواز کرد
یکی مجلس از ساز در گشت گرم / که جست از دل عرق ریز نرم
زد آهنگ آواز خوش پرده رنگ / خروس صراحی و طاوس چنگ

دم مجمر از نکهت عود و چنگ / بآهوی چین کرده پیغام مشک
دو سوزنده گردید مجلس فروز / یکی عود ساز و یکی عود سوز
بهر ساز سازنده دست برد / بهر نغمه چنگیش در دل فشرد
چو طنبور از پرده آمد براز / ز شور هر گرا برد ناورد باز
چو قانونی آتش ز مضراب انگیخت / تر دستی از نغمه آتش انگیخت
چو نایی لب نای بر لب گرفت / ز گرمی قدح روح راست گرفت
چو چنگی بنالش در آورد چنگ / تراوید خون از دل خاره سنگ
همه بوستان رنگین ایاغ / شده عنبر اشهب اندر دماغ
ز بس آتشین مجمر خود سرود / چو عود قماری بر آورد دود
بدو زرغ شده عود عنبر سرشت / که از بوی خوش بزم سازد بهشت
یکدیگر از شوق مجمر تار و پود / بپیچیده زلف بت و دود عود
ز عطر جهانگیر آن بوی جان / شده منفذ روح در استخوان
بهر سو می افکنده چون مه شعاع / بهر گوشه حوری و شمعی در سماع
فلک را دران بزم غیرت قرین / کف دست رقاص و که آستین

ازین سه بیت برجسته که مناسبتی باین کتاب دارد از دوست
مردم ز رشک چند به بینم که جام می / لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند
کنه تو بکس فاش نگویم که اگر / بشنود مادر رز شیر حلالم نکند



بچشم این فضلم از باده جز کرم منود   که درین سنگدلی یاد سفالم کند

ذکر ملک الشعرای خراسان میرزا فصیح
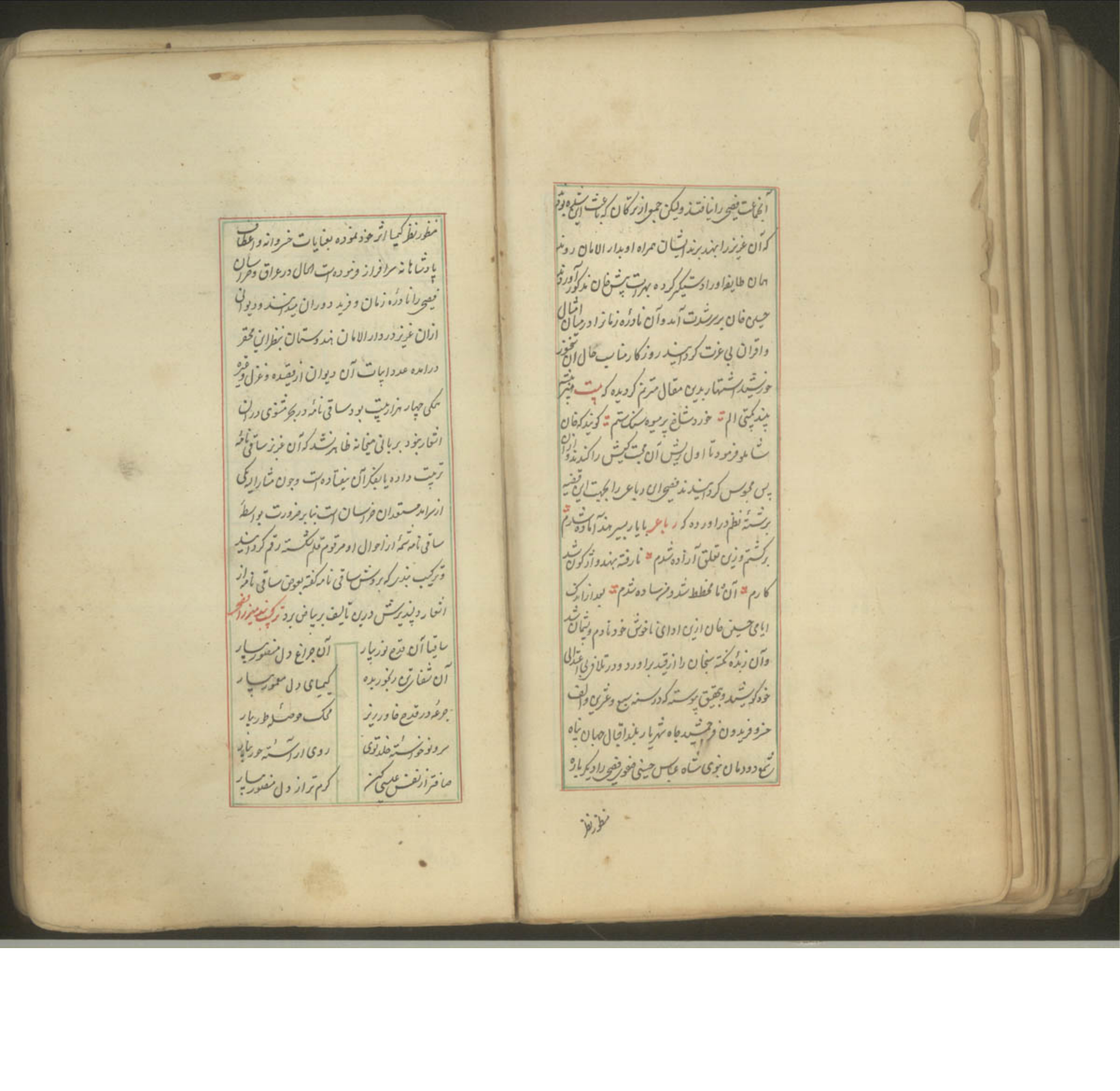
آن زبدهٔ متاخرین و آن افصح المتکلمین را مستعدان این
جزو زمانست و فصیح ترین شعراء خراسان و بدبدهٔ سخنوری
دلکوکهٔ نظم گستر آن نادرهٔ عصر عالم گیر شده اقسام اشعارش
بی نظیر است و اصناف سخنانش دلپذیر بیت سخنانش متین و نکهت
همو آب حیات تر نیست
برارباب دانش و اصحاب
بینش پوشیده نماند که مولف این تالیف بخدمت آن رام
مستعدان نرسیده و لیکن احوال ایشان را ابا عنجد از عزیزی
که مدتها با آن یگانه زمان محشور بوده از وی بالکید استفسار
نموده درین اوراق پریشان ثبت نموده امید که سهوی واقع
نشده باشد بتحقیق پیوسته که تولد جد میرزا فصیح مولانا میرجان
در موضع اسفرغابد که متعلق بکجام است واقع شده و آن عزیز
در وطن خود بسن رشد و تمیز رسیده و یکی از فصحای نامدار
روزگار گردیده در وقتی که خان بن خان فرمان روای توران
عبیدخان تسخیر ممالک خراسان کرده هنگام معاودت بمقر سلطنت
چندی از فضلا و فضحاء ولایت مذکور انتخاب نموده همراه خود

بخارا برد و یکی ازان اعزه مولانا میرجان بود چون مولوی
مذکور رحل اقامت در بخارا انداخت و شهرهٔ آفاق گردید دران
دیار احوال اصحاب صدر صفهٔ صفا و بدر خطوه وفا امین وحی الهی
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را همگی فراهم آورده
بر بیاض برد و نام آن تالیف را روضة الاصحاب قرار داد
الحال آن نسخه دران ملک و در خراسان در میان مردم است
بعد از امتداد ایامی که مولانا میرجان در بخارا قرار گرفت
پدر میرزا فصیح مولانا ابوالمکارم در شهر مذکور از عدم بوجود آمد
و در خدمت پدر تربیت یافت و بمانند پدر بفضلیت مآب شد
و دران بلده تاهل اختیار کرد حق تعالی فصیح را بدو عطا نمود
اما در ایامی که از عنایت بیغایت ایزد بیچون و الطاف
بلانهایت خالق کن فیکون خدیو کامکار کشور داد گستری
خسرو نامدار جهان دانش پروری فرازندهٔ چتر کیانی اعنی
اخاقان ابن الخاقان کمال الدین عبدالله خان فرمان
روای باستقلال توران شد و خراسان نیز تعرف آن
شهریار نامدار درآمد مولانا ابوالمکارم حسب الحکم خان بن خان
فرمان روای توران با کوچ و بنه بهرات درآمد و دران ایام

یا فصیح ده ساله بود که پدرش شهر بند کور آمد وی در ان بلده
دلپذیر بغایت زود نشو و نما نمود و بمرتبه شهره آفاق شد که
مردم اهل از نزدیک و دور در سنین و شهور بدیدن او
می آمدند و از و شعر بالتماس میگرفتند و حکام خراسان همگی در
اعزاز و اکرام او میکوشیدند و دلجوی آن سرآمد مستعدان
مینمایند و دقیقه در مراعات خاطر او فرو گذاشت نمیفرمایند
بر اهل دل پوشیده نماند که چون ملک خراسان مسخر شاه
عالمیان پناه خسرو فریدون و جمشید جاه **بیت** طراز کسوت
فرمان روای :: نگین خاتم کشورگشای :: شمع دودمان نبوی
شاه عباس حسینی مغفور گردید فصیح در ان ایام بسعادت ملازمت
آن خسرو ستاره حشم مستعد گردید و در رکاب آن پادشاه
مریخ صولت بدار الموحدین قزوین آمد و بعد از اندک استقراری
از شاه مرخص شده بهرات معاودت نمود بر ضمیر منیر خاطر
خطیر خردمندان مخفی نماند که آن افصح الفصحا بغایت خوب
مشرب واقع شده و با هر طایفه آمیزشی دارد و اکثر اوقات خوش
بصحبت مردم خوب و مجالست یاران مرغوب میگذرانیده
و همیشه بعشق و عاشقی میگذرانند و یکدم هم خالی از محبت نمیباشند

اکبرخان

اکبرخان او شور انگیز و اغلب منظوماتش دلاویز است مضمون
بکران رباعی عروسی از عروسان پرده نشین شبستان خیال
آن افصح المتکلمین است که در صفت حسن و جمال دستانی
و در وصف خط و خال نوجوانی که گرفتار او بود بر روی کار
آورده است **رباعی** ای روی تر از چه در دین مصحف ::
وز خال و خطت یافته زینت مصحف :: یک نقطه سهو در همه روی
تو نیست :: گویا بخط مصنف است این مصحف :: این دو بیت
نیز از اشعار آن سر غزل دیوان نکته دانیست **بیت** فردوس ساز
کلبه پر دود آتشم :: باری اگر زیان خودم سود آتشم :: خارترم
که تازه ز باغم در ورده اند :: محروم بوستانم و مردود آتشم ::
بر رای انور و ضمیر ضیا گستر ارباب هنر پوشیده نماند که در سنه
اثنی عشرین و الف فصیح از برای سردار الامان هندوستان
با مطلوب خود از هرات فرار نموده روانه قندهار شد
حسین خان شاملو که از جانب جمجاه انجم سپاه شاه عباس
پادشاه مغفور بیگلربیگی خراسان بود از این مقدمه مخبر
گردیده از عقب وی بیار سواران تعیین کرد و بطلب آن
افصح الفصحا فرستاد تا او را بدست آورده عود نمایند



آنجماعت فیضی را نیافتند ولیکن جمعی از بزرگان که باعث این شنیعه بودند
که آن عزیز را بهند برند ایشان همراه او بدار الامان روند
همان طایفه او را دستگیر کرده بهرات پیش خان مذکور آوردند
حسین خان بر رشدت آمد و آن نادرهٔ زمان را در میان امثال
و اقران بی عزت گردانید روزگار مناسب حال آن سخنور
خورشید اشتهار بدین مقال مترنم گردیده که **بیت** هنر
پیوند کمتی الم : خورده شاخ پر میوه سنگ ستم : گویند که خان
شاملو فرمود تا اول ریش آن محبت کیش را کندند و از آن
پس محبوس گردانیدند فیضی آن رباعی را بجهت این قضیه
برشتهٔ نظم در آورده که **رباعی** با یار بسیر هند آماده شدم
برگشتم و زین تعلق آزاده شدم : نارفته بهند و آذر گون شد
کارم : آن ما مخطط شد و من ساده شدم : بعد از اندک
ایامی حسین خان ازین ادای ناخوش خود نادم و پشیمان شد
و آن زبدهٔ نکته سنجان را از قید بر آورد و در تلافی اعتذالی
خود کوشید و بتحقیق پیوسته که در سنه سبع و عشرین و الف
خسرو فریدون فر جمشید جاه شهریار بلند اقبال جهان پناه
شمع دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی فیضی را دیگر باره

منظور نظر

منظور نظر کیمیا اثر خود نموده بعنایات خسروانه و اعطاف
پادشاهانه سرافراز و ممنون ساخته الحال در عراق و خراسان
فیضی را نادرهٔ زمان و فرید دوران میدانند و دیوانی
از آن عزیز در دار الامان هندوستان بنظر این محقر
در آمده عدد ابیات آن دیوان از قصیده و غزل و غیره
همگی چهار هزار بیت بود ساقی نامه در بحر مثنوی در آن
اشعار نبود بر زبانی میخانه ظاهر شد که آن عزیز ساقی نامه
ترتیب داده یا بفکر آن نیفتاده است و چون شعار او یکی
از سرآمد مستعدان خراسان است بنابر ضرورت بواسطهٔ
ساقی نامه تتمهٔ از احوال او مرقوم قلم شکسته رقم گردانید
و ترکیب بندی که بروش ساقی نامه گفته بعوض ساقی نامه از
اشعار دلپذیرش درین تألیف بیان می برد **ترکیب بند میرزا فیضی**

ساقیا آن قدح نور بیار ‌ ‌ ‌ آن چراغ دل منصور بیار
آن شفای تن رنجور بده ‌ ‌ ‌ کیمیای دل معمور بیار
جرعه در قدح خاور ریز ‌ ‌ ‌ نمک حوصلهٔ طور بیار
رو و نو خواسته خلد توی ‌ ‌ ‌ روی آراستهٔ حور بیار
حافر از نقش علی کن ‌ ‌ ‌ کرم تراز دل منصور بیار

که بهار آمد و نوروز رسید عیش ما طالع فیروز رسید

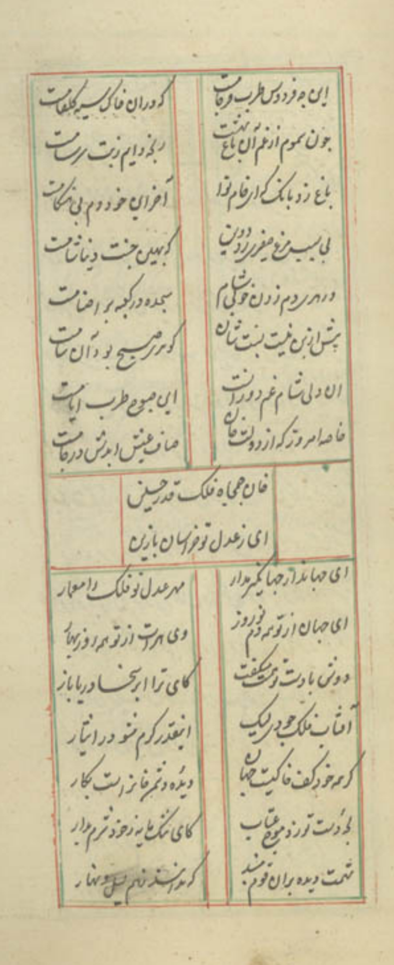
آن مرصاف که بی صوفی روح یافت در خلوت خناق فتوح
می توان کرد بس پرتو آن در دل تیره شب صبح صبوح
از فروغش شده بی منت خم در گلزار تماشا مفتوح
ساقیا زان که بن جام که دست غرقه نزم ابد کشتی نوح
جرعه بخش که اسباب جهان سینه دارم و آنهم مجروح

از دو رنگاریست که ماتم زده ام چون سر زلف تو برهم زده ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش گل و بلبل همه در جوش و خروش
ابر در گریه و گلزار نشاط دهر از خنده رسد تا لب گوش
که از ذوق جهان رفته ز خویش گر کشندش همه تا دوش بدوش
مطربا سینه تاری بخراش بلبل باغ نشاط بخروش
زنده مارا بنوا بی چند کو رگ مرده بود تا رخروش
دو جهان را بنوای مستان نامه زاهد و عالم مفروش

خوش هرانیت که بر نیم بسند طرز فضلیت زن راهی چند

ای جام ز دل



این چه فردوس طرب و رحمت که دران خاک سیه گلگلت
چون سموم از غم آن باغ بهشت رنجه دایم زبیت رحمت
باغ زد بانگ که ار خام تواد آخر این خود دوم بی نکات
بی بسی مرغ صفیر زد دوت که ببین جنت دنیا ثاثت
در هر دم زدن خوش کام سجده در کعبه برا ضامت
بیش ازین نیست بنشت شان کو هر جمیع بود آن شات
ان دلی شام غم دوران ات این صبوح طرب ایامت
خاصه امروز که از دولت خان صاف عیش ابدش در جامت

خان جمجاه فلک قدر حسین ای ز عدل تو خراسان بازین

ای جهاندار جهانگیر مدار مهر عدل تو فلک را معمار
ای جهان از تو به هم دم نوروز وی هرات از تو همه روز بهار
دوش با دست تو می گفت کای ترا ابر سخا دریا بار
آفتاب فلک جود در یک انقدر کرم شو در ایثار
کرمه خود کف خاکیست جهان دیده و نیم خانه زانست بکار
لجه دست تو زد موج عتاب کای تنگ مایه زجود ترم مدار
تهمت دیده بران قوم مبند که برانند نیم لیل و نهار



کور رو بوده خفاشت ازا / حفر مهر بوده آمد واد
تا بود این چرخ کون و فساد / دهر بکام شاه و هر کی تو مباد

ذکر بلبل بستان معانی ذکی همدانی کیفیت سخنوری و حقیقت نظم گستری

مولانا ذکی همدانی از ساقی نامه که درین تالیف برباض می برد ظاهر میشود مولد آن عزیز در شهر همدان بوده پاره سیر عراق کرده و چندی در شیراز در خدمت محمد قلیخان بیک در دار الحکم ملک فارس بسر برده باز بوطن خود معاودت کرده عزیزانی که درین ایام خجسته فرجام تازه از ایران بهندوستان آمده میگویند که آن عزیز اغفر غواص بحر معانی و آن یگانه نکته سنج همدانی از راه هر فرزندی آمد ولیکن چندانی دران سرزمین توقف نکرده با یاران عود کرده الحال در مسکن خود ساکن و در وطن خویش متوطن است والعهدة علی الراوی دیوانی از آن عزیز بنظر مولف این اوراق پریشان درآمد قریب چهار هزار بیت بود اکثر اشعار آن دیوان رنگین و متین است

ساقی نامه مولانا ذکی همدانی

دلا تا بکی بی می لاله گون / چو نرگس بود جام عشرت نگون
زمانه ز بند غم آزاد شد / زمان کش جبلی است غم شاد زند
تو زین قید محنت نرستی هنوز / بزندان غمهای پستی هنوز

ز تنها

ز تنها ز خوش حالیت کام نیست / بکنج غمت نیز آرام نیست
ز مستی توان گفت ولی هوشیار / ز چیدن خزانی نه مرغ بهار
کنون کز نشاط هوا در چمن / طرب ریزد از خنده یاسمن
اگر بلبلی کو غزل خوانیست / وگر غنچه کو ذوق ویرانیست
گل از انبساط می لاله گون / تبسم کنان از گل آید برون
ز حسرت چنان سینها گشته چاک / که بی داغ دل لاله روید ز خاک
گره در دل غنچه غم نماند / شکن در دو زلف ماتم نماند
تو چون غنچه تا کی نشینی دژم / فرو برده سر در گریبان غم
بگل بین که تا سر زد از جیب خاک / جهان پر ز فر کرده عشاق چاک
ز گلها بگلشن فرح مست شد / چمادر ترا فش بند و از دست شد
بکر طفل شبنم ز مر زاده است / که در مهد گل مست افتاده است
هوا از رطوبت بجایی رسید / کی ابر آب از هوا می چکید
رطوبت لب خود چنان می مکید / که آب از دهان هوا می چکید
نسیمی که آید ز اطراف کشت / زند نیش بر جان باغ بهشت
غباری که خیزد ز خاک سیاه / دهد رو سفیدی بخورشید و ماه
چنین فصل نشر بر اهل صلاح / می لعل چون آب کوثر مباح
نسیمی که از خاک بستان وزد / دماغ دل هوشیاران گزد

گلی هم کزان باغ سر بر زند   بود دست هر کس که بر سر زند
هوا مست و گل مست و گلزار مست   تو مخمور تا چند خواهی نشست
نشد وقت آن کز می خوشگوار   فرو شوئی از سینه گرد غبار
به میخانه آئی و ساغر زنی   گل عیش چینی و بر سر زنی
چه میخانه خلد تمنا فریب   هوس از تماشای او ناشکیب
جهانی نه در صورت آب و گل   درو میش افزوده جان و دل
نهفته در آب و گلش خرمی   چو در باده کیفیت بی غمی
در آن گلشن از بس بود دلگشائی   دل غنچه هم رسته در تنگنائی
اگر غم در آن کوچه یابد وطن   ز بس خوشدلی گم کند خویشتن
درو ناله چنگ و فریاد نی   زده آتش از شوق در جان نی
خم باده چون سینه میفروش   ز بس گرمی بر وحدت کو بجوش
چکیده است خم طول عمری هوس   که دارد دلی عمر پاس نفس
دلش بحری از معرفت موج زن   ولی مهر خاموشیش بر دهن
صراحی بط گردن افراخته   بیک خنده کار دلم ساخته
قدح بحر مست کف کرده لب   بود محفل نو عروس عنب
درین مجلس از شور رندان مست   رسد شیشه آسمان را شکست
جهان بنده پیر مستان او   فلک حلقه در گوش مستان او

گره هر

گره هر دل آلوده از بیش و کم   نه خوشدل ز شادی نه غمگین ز غم
تهی دل ز اندیشه خیر و شر   نه امید نفع و نه بیم ضرر
ندارند هیچ آشنایی بکس   همین جام و ساقی شناسند و بس
ز اقبال مستان این انجمن   رهایی توان یافت از خویشتن
چو در کوی مستانت افتد گذار   ز راه تو مستانه خیزد غبار
درین انجمن ساقی مهوش است   که در جام او باده از خون ماست
نریزد ته جرعه بر دیگری   که پر خون نسازد دم ساغری
نگردد تغافل کسی کینه کوش   که از رنگ خونم نیارد بجوش
اگر دوست با غیر اگر دشمن است   نه بهر آزار جان منست
سرم خاک جولانگه باد اوست   دلم وقف زندان بیداد اوست
ترحم ز بیرحمیش منفعل   ستم از ستمکاریش داغ دل
تماشای غارتگر جان من   غمش کارفرمای افغان من
بت ناز کو بی دلم مایل است   بدانگونه بیرحم و سنگین دل است
که چون گردم از جور او گریه ناک   نبود سنگ هر قطره کافتد بخاک
چو از کینه خواهش بی ادب   نبود در کشش مست جام غضب
تمنا بمیرد در آغوش دل   هوس بر زمین افتد از دوش دل
چو در مجلس آمد مرا او بدست   بیک جرعه او توبه را در شکست
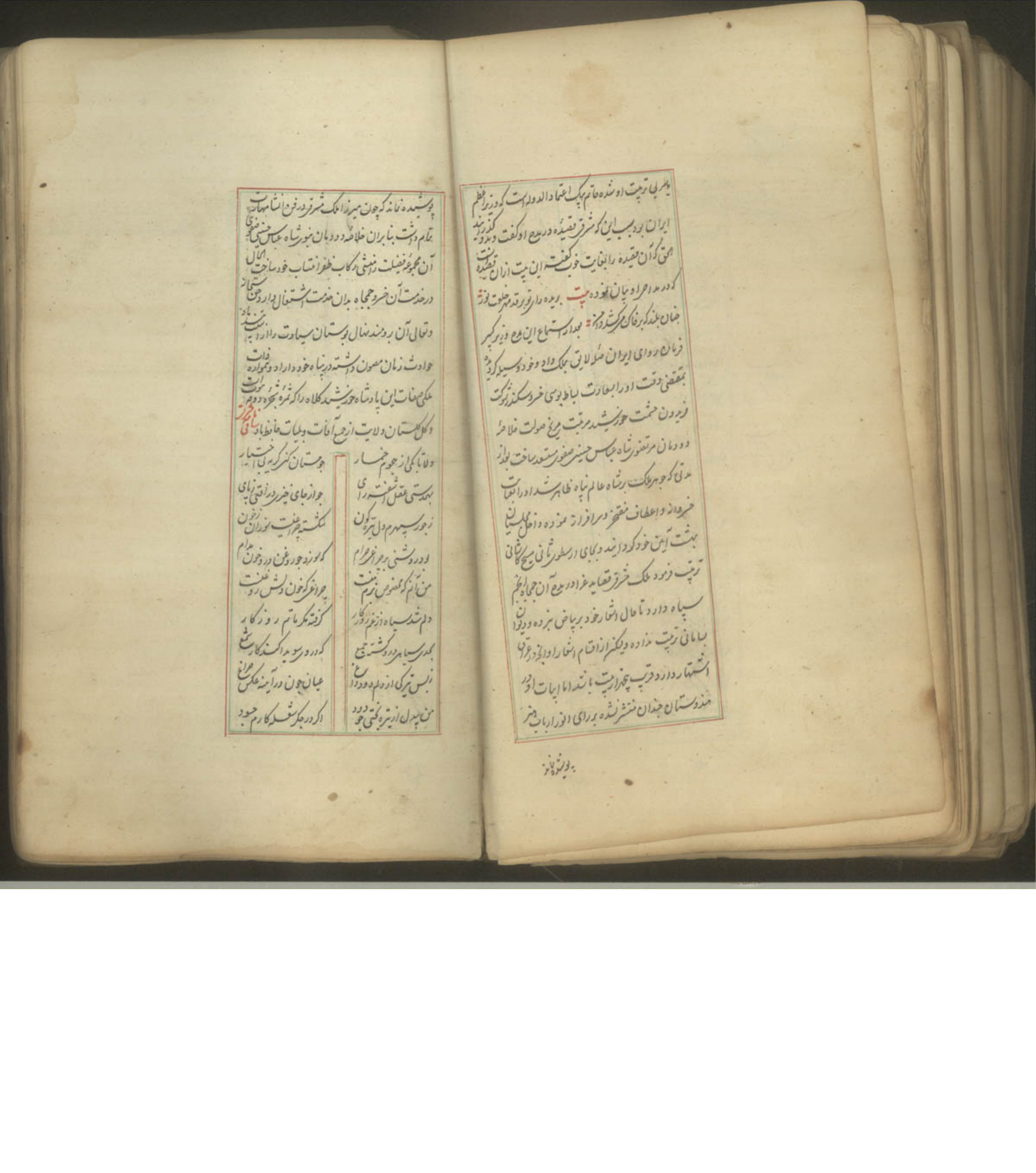
بکیفیتی در سخن لب گشود / که شد مست هر کس که حرفش شنود
می در قدح داشت کز عکس آن / کند شام غم خیره با در جهان
شرابی فروزان چو نار خلیل / ولیکن گوارا تر از سلسبیل
بظلمت زدایی چو نار کلیم / بروشن دلی خضر دوران حکیم
به چشمم چو عکسش نمودار شد / نگاهم چراغ شب تار شد
اگر خاک ازین باده لب تر کند / گل از خاک میخانه سر بر کند
چو آید خیالش مرا در گمان / دهد روشنی مغزم از استخوان
دماغم که بو برد ازین ترآب / دگر هوشیاری نبیند بخواب
اگر مست این می رود زیر خاک / ز خاکش روید نخل جان پاک
بنیمش چو در مغز پیچد دمی / معطر کند عرصهٔ عالمی
چو بردارد این شاهد از رخ نقاب / تجلی کند پرده بر آفتاب
خیالش چو روشن کند سینه را / نفس صیقلی گردد آئینه را
زمین گر ازین می شود جرعه چین / نه دورست کز مهر بر زمین
حریفی کزین می کشیدیم جام / تواند ز گردون کشید انتقام
مرا جام غم ساغر غیرتست / می لعل خونابهٔ حسرتست
می شادیم نشئهٔ غم دهد / گل سور من نور ماتم دهد
دهد آب آتش بباغ دلم / ز روغن بمیرد چراغ دلم

بده ساقی

بده ساقی آن مرهم سینه را / همان باقی درد دوشینه را
خزان غنچه‌ام کز هوای چمن / شگفتن نداند دل تنگ من
نبود روشن از دود دل جمع ما / بود تیرگی پرتو شمع ما
مرا خود سر هوشیاری نماند / دل و تاب پرهیزگاری نماند
جوانی ز دل یکقلم پیر شد / نفس در دل از تنگی گیر شد
که بیماریم تن درستی نبود / خمارم بجز دل بمستی نبود
بیا ساقی اکنون که بی وصل یار / چو شب روز آید مرا گشته تار
بده قرة العین انگور را / چراغ دل آتش طور را
که گردد شعاع عشق دل افروز من / بیک شعله روشن کند روز من
بیا ساقی آن آتشی بنهاد / که از دود دلم آتشی اوفتاد
چو شد آشنایی فراموش شد / نگه با تغافل هم آغوش شد
وفا کو نکوی تغزل نهاد / نگه رو براه تغافل نهاد

بده ساقی آن مرهم سینه را
همان باقی درد دوشینه را

ذکر میرزا ملک مشرقی جوانیست صاحب فضیلت و خوش صحبت و مشرّق طبیعت ابیاتش اکثر خوش لفظ و معنی واقع شده یکی از اکابرزاده‌های شهر مقدس خراسان است نامش ملک و تخلص مشرقی پسرزاده ملک مشرقی مشهور شده در آغاز جوانی در مقام انتظام نظم شد و درین باب زود نشو یافته اول کسی


یافته بی تربیت او شده حاتم بیک اعتماد الدوله است که وزیر اعظم ایران بود بسبب این که شرف قصیده در مدح او گفت و بدو گذرانید

الحق که آن قصیده را بغایت خوب گفته این بیت از آن قصیده است که در مدح او بیان نموده **بیت** بریده دار تو بر قد مهر خلوت نوز

جنان بلند که بر خاک می‌کشد دامن **:** بعد از استماع این مدح وزیر کبیر فرمان روای ایران صله لایق بملک داد و خود وسیله گردیده

بمقتضی وقت او را بسعادت بساط بوسی خسرو سکندر شوکت فریدون حشمت خورشید مرتبت مریخ صولت خلاصه دودمان مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی مستسعد ساخت بعد از

مدتی که جوهر ملک بر شاه عالم پناه ظاهر شد او را بانعامات خسروانه و اعطاف منتخر و سرافراز نموده داخل مجلسیان

بهشت آیین خود کردانید و بجای ارسطو ثانی مسیح کاشانی تربیت فرمود ملک شرف قصاید غرا در مدح آن جمجاه انجم

سپاه دارد تا حال اشعار خود بر بیاض نبرده و دیوان بسامانی ترتیب نداده و لیکن از اقسام اشعار او انچه در عراق

اشتهار دارد قریب پنجهزار بیت باشند اما ابیات او در هندوستان چندان منتشر نشده بر رای انور ارباب هنر

پوشیده نماند

پوشیده نماند که چون میرزا ملک مشرقی در فن انشا مهارت تمام داشت بنابران خلاصه دودمان صفوی شاه عباس حسینی صفوی

آن مجموعه فضیلت را منشی رکاب ظفر انتساب خود ساخت الحال

در خدمت آن خسرو جمجاه بدان خدمت اشتغال دارد حق سبحانه

و تعالی آن برومند نهال بوستان سیادت را از آسیب تندباد

حوادث زمان مصون داشته در پناه خود دارد و همواره ذات

ملکی صفات این پادشاه خورشید کلاه را که ثمره شجره دودمان نبوت است

و گل گلستان ولایت از جمیع آفات و بلیات حافظ باد **ساقی نامه**

ولا تا بکی از هجوم خمار | جو مستان کنی گریه بی اختیار
بهدستی عقل آشفته رای | جو از جای خیزی در افتی ز پای
ز جور سپهرم دل تیره گون | شکسته چو آئینه خونابه ز خون
بود در روشنی بر چراغ حرام | که سوزد جو روغن در خون مدام
من آنم که مخصوص بزم محنت | چراغی که خون دلش روغنست
دلم شد سیاه از غم روزگار | گرفته مگر ماتم روزگار
بکدی سیاهی در و گشته جمع | که در وی سویدا کند کار شمع
ز بس تیرگی از دلم دود داغ | عیان چون در آئینه عکس چراغ
من بیدل از تیره بختی جو دود | اگر در جگر شعله کارم جه سود

که بر سینه ام داغهای سپهر / بجز غیبت هر یکی فروزان چو مهر
شود روشن از نور داغم جهان / که خورشید در سینه دارم نهان
اگر پنبه بردارم از روی داغ / جهان سوزد از پرتو این چراغ
دل از گریه شد پایمال ستم / نشسته است خندان بر گرد غم
که چون شعله باشد ز دودش کفن / چو اخگر ز خاکسترش پیرهن
سرشکم که بحرست ازو منفعل / غباریست آغشته با خون دل
چو از گرمی سینه پر شرار / شود خشک چشمم شود پر غبار
بدامان مژگان چو میریزمش / ز پرویزن دیده می بیزمش
ولی باشد آن توتیای بصر / همه پر ز پرکالهای جگر
دمی چون برم رگ خون / بیاد آورم آن لب زنگار گون
بشبهای بس تیره چون روز رنگ / خیالش کنم تا بصبح ارتنگ
چو آن رشته عارض شود از نظر / شود دامنم پر ز یاقوت تر
اگر یکدم از گردش روزگار / خیالش کند پیش چشمم گذار
کنون از شرار دل داغدار / نیاید برون یک نفس بی غبار
سوی دیده از بهر نظاره / ز دل رو نهد دمبدم پاره
ز بس درد در سینه ام سوخت آه / چو اشکم نماید سوی دیده راه
لب از شربت وصل ناکرده تر / نهد رو سر از سینه سوی جگر

شود خون

شود خون وز چشم داغم چکد / چو شبنم ز گلهای باغم چکد
چکد دمبدم خون گرم از دماغ / بنوعی که روغن چکد از چراغ
دلا تا کی از گردش روزگار / کشی بهر یک جرعه چندین خمار
ز شمعت نشد روشنایی هوس / چه در سینه دزدی هوا چون نفس
مجو دوش ار هست مستی و نام / زمانی بمیخانه ما خرام
بمیخانه معراج اهل گناه / دل کعبه از رونق او سیاه
بهر گوشه او ز اهل نظر / جهانی ولی در جهان دگر
ز بس روشنایی ز دیوار وی / عیان راز دلها چو از شیشه می
ز دیوار بلند یأجوج غم / ندیده عذارش غبار الم
شده ظل او عاصیان را پناه / بامید او کرم بخشد گناه
بود پیش خاکش فرومایه عکس / نماید ز صاف درو سایه عکس
همیشه درین بزمگه جام زر / ز می پر ولی خالی از درد سر
بگردد کسی گر بساقی نگاه / فتادی نظر هست در نیمه راه
دران می چنان بزم پر شد ز نور / که گر چشم روی فتادی ز دور
چنان عکس وا مرزدی بر بصر / که در دل نشستی خدنگ نظر
ز کیفیت بزم و لطف هوا / شراری گر از شمع گشتی جدا
چنان جا گرفتی در رطوبت دران / که گشتی ز رفعت پرستی دوان

ز دلگرمی شمع آتش زبان — ز فیض هوا و فضای مکان
شراره بسی دیر ماندی چو داغ — ز یک شمع ظاهر شدی صد چراغ
ز بس روشنی کاندران خانه بود — ضیا سایهٔ بال پروانه بود
گر از خاک میخانه گویم سخن — سحر آب کوثر شود در دهن
ندیدی چشم اندران بزمگاه — سیاهی بجز نور شمع نگاه
فتادی بران بزم که چون نظر — شدی سرمهٔ دیده نور بصر
بمحفل ز بس روشنی بود جمع — درو سایه روشن فتادی چو شمع
صراحی دران مجلس پرسرور — چو شمعیست از پای تا فرق نور
بگردش دو دو جام می صبح و شام — چو زوار بر دور بیت الحرام
بجام آفتاب از فروغش خجل — چو آئینهٔ عاشقان صاف دل
دران عکس شمع از صفای شراب — چو اخگر سیه گون نمودی در آب
بدورش زده حلقه نور نگاه — ولی تیره چون هاله بر دور ماه
می کز فروغش جهان روشنست — چراغ دل مرده را روغنست
قدح عکس او گر بخاک زمین — برویید پر از گل آتشین
ز صافی در و صورت آفتاب — نماید چو رخسارهٔ گل در آب
زمین گر زلالش کند احتراز — نبود چشمهٔ زندگی چشم کور
اگر بیندش چشم اعمی بخواب — شود دیده آتش چشمهٔ آفتاب

سیاهی کند

سیاهی کند ظلمت از جوش دور — شود تا ز بالا شتابد ز نور
شرابی که نارش بود نور طور — شود جام او زورق بحر نور
کند گر قلم نام آن می سواد — فروزان شود همچو آتش مداد
زند چون ز میخانه آتش علم — شود شمع در دست کاتب قلم
بکیفیت صاف این می گوار — گر از نور خورشید گیرد غبار
چو در ساغر آید بموج این شراب — قدح را شود آبله از حباب
گل تازه از عارضش منفعل — ولیکن ز مستی خریدار دل
بمحفل ز بس روشنی داشت جای — درو بی لگن شمع ماندی بپای
چو ریزد بساغر می لعل فام — ز بس چشم حسرت گمارند جام
هنوز از می ناب ناگشته تر — که بر ریز گردد ز نور بصر
چو آید ازان می حبابی بدر — بماند دمی گر بروی سپند
بدل زابله نی از حد فزون — قدحهای پر خون ولی سرنگون
وگر نه چرا از هجوم حباب — همه چشم گردیده رو در شراب
ز همرنگی روی ساقی و می — عیانست در جام می عکس وی
اگر نیست روشن در و نیست نور — که او نور محض است و می محض نور
ز عکس ضیا جوی نور بصر — نشوند از صفا محو در یکدگر
چو نور قدح بیند از نار گرم — نشیند عرق بر رخ می ز شرم

مرا از رنگ در رخسار آورد
دلم را ابر گل بسیار آورد
ولی آن گل آتشین چون حباب
شود دمبدم آب در دیده آب
نک آب لعل شکربار او
حیا پرتو شمع رخسار او
زیاقوت آتش فشاند در آب
ز رشک نمک ریخته در شراب

مولانا مرشد بروجردی شاعری متین و نکته پردازی رنگین است طرز حرف زدن او پاره بروش متقدمین است نام آن مجموعه دانش مرشد است و تخلص خود را بهمین اسم قرار داده اکثر ابیات او عاشقانه واقع شده خود هم اوقات خویش همیشه بعشق و عاشقی گذرانده و این دو رباعی از نتایج افکار طبع دشوار پسند اوست که یکی در رنگ و یکی بکتبه سرودن نام خود گفته رباعی

مژگان بنود بگرد چشم مرزار
بغیرت بره نظاره ام گرفتار
در دیده سیاهیم نه از مردمک است
جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

رباعی

گویند سترده دلبر خود کام
نام که زرنگ شهره ایام
این خود غلطست بلکه بی آرام
آسوده نبود یک دم نام

قصاید غرا در نعت سید دو سرا امیر حضرت خاتم النبیین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین وارد و تمام اشعار از انجه یافت فراهم آورده در بیاضی برده

بر

قریب شش هزار بیت باشد محقق پیوسته که مولد آن ملاذ خاندان حضرت ختمی پناه از بروجرد هم است این دو بیت در تعریف وطن خود گفته بیت

خوشا فصل بهاران بروجرد
خوشا احوال یاران بروجرد
کشد نور تجلی پرده بر رخ
زشرم گلعذاران بروجرد
دوا و درد الفاس مسیح است
دم پاسخ گذاران بروجرد

در صغر سن پاره در بروجرد و برخی در همدان گذرانیده و چون بسن رشد و تمیز رسید هوای سفر و دیدن اهل هنر در سر او جلوه گر شد از مسکن بوم سیر عراق برآمد اکثر شهرها و قصبه های ایران را گشت نمود و بشیراز آمد و دران مقام طپیه آشفته روی جوانی و فریفته موی دستانی گردید به نیم عشوه شیرین سراپا صید آن دلبر شد و بیک کرشمه بیکسی همان مهر جبین شورش در دیده پدید آمد مؤلفه

عشق ربابی دلش بند نهاد
در اندوه بروشش گشاد

دران شهر چل اقامت انداخت و از تاثیر اکسیر عشق مس وجود عارفان را طلا و مرآت عاشقان را مهر انجلا میکرد اند ابیات خوب و اشعار مرغوب از و سر زد و در شیراز که دار العیار نکته سنجان است نشو و نما کرده اشتهار تمام عیاری یافت چنانچه اهالی انجا در اوقات

خاطر او میکوشیدند و محمد تقی خان پرناک حاکم دیار فارس که
مرشد ساقی نامه بنام او تمام کرده است با او کمال مهربانی میورزید
و از احوال او خبر میگرفت و مصاحبانه سلوک با او میکرد و ما که
پس از مدتی در بلاد سند فصاحت شعار و بلاغت آثار
مولانا اسد قصه خوان که یکی از مقربان مربی دانشمندان میرزا
غازی ترخان بود حقیقت اهلیت و قابلیت شعور پرور وجود
بوقف میرزای مذکور رسانید آن قدردان نکته سنجان از
روی خواهش تمام مرشد را طلب فرمود مولانا اسد حسب الحکم
خداوند خویش کتابتی بترغیب آمدن او ارسال داشت
و هنگامی که آن مکتوب محبت اسلوب باو رسید که تهیه آمدن
مولوی از شیراز بعضی امور دست بدست که تحریر آن مناسبتی
بسیاق این تسوید ندارد چون استمالت نامه برگزیده هندیان
رسید و باعث ازدیاد تحریک خروج او شد یکبارگی دل از آن
معموره دلکش کنده از راه هرمز به ته رسید و قصیده در مدح
آفتاب دودمان ترخانیان گفته بر سبیل ره آورد گذرانید
این چند بیت متفرقه از آن قصیده است که این ذلیل بی بضاعت
و این قلیل بی استطاعت از برای تصدیق در این تألیف بر بیاض

می برد

می برد تا صدق قول خود بر خردمندان ظاهر سازد **ابیات متفرقه**

زمین تازه شد از فیض ابر عالمگیر ... شکوفه ریزد از شاخ برین نخجر
چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ... که شعله جز بگل رنگ بگذرد ز حریر
هوا چنان برطوبت گرا که از باران تا گوش ... هزار جای زند ناله زیر شبگیر

در اظهار بر آمدن خود از قصبهٔ شیراز بموجب طلب ممدوح خود گوید

سپهر مرتبتا جا کرت اسد که مرا ... برادرت جهان را بیاد کار ظهیر
ز سیل خاطر عاطر کرامت و باقی باد ... بنور اهل خود فاطر این فقیر حقیر
ز نشئه بود و هوشی که شهد حب وطن ... نبود از نفعوان تلخ در مذاق فقیر
چو نامه خوانده شد از شوق گوهر بیت ... که هیچکس ننماید ارشش بکر تقدیر
ره ارشش گرفتم که یک باد درد ... بود چو نور بصر در جبال مهر منیر
رهی خاک بسر زد دریش حرفی ... نرسد بر خامه از بیان دبیر
هزار شکر که از سجده درت گشتم ... نهاده پایه کرسی بدوش چرخ اثیر
نثار بزم تو عقد جواهر آوردم ... برسم تحفه ز دریای طبع و کان ضمیر

چون این قصیده تمام بسمع میرزای ترخانی رسید آن نادره
زمان را نوازش بسیار فرمود بعد از اندک ایامی او را در میان
امثال و اقران ممتاز نموده بخطاب مرشد خانی سرافراز
گردانید و همیشه پاس حرمت او میداشت تا وقتی که در قندهار

بر مسند حکومت نشست درانجا در اعزاز و احترام انعام و اکرام
مولوی دقیقه فرو گذاشت نمود تا اگه داعی حق را لبیک اجابت
جانب حقیقت فوت آن قدردان ارباب دانش درین اوراق
پریشان قبل ازین در مرتبه نخستین رقمزده کلک بیان گشت
القصه مرشد خان بعد از حیات مخدوم قدرشناس خویش از قندهار
باجمیر آمد و خود را داخل خدمت ملازمان خان عالیشان باز دو
دولت خسرو گیتی ستان نورالدین جهانگیر گردانید دران
ایام مؤلف این تالیف نیز در بندگی فرزند ارجمند و خلف دلبند
سعادتمند خان مذکور میرزای دانش پناه میرزا امان الله بود
اکثر خود را بخدمت آن منتخب اهل هنر رسانید و از صحبت
کثیر العیش مستفید و بهره ور میگردید تا وقتی که خسرو گیتی پناه
میرزای فلک قدر خورشید کلاه شاه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه
خان مزبور را از اجمیر بدکهن مرخص فرمود مرشد در خدمت
او بدان ملک همراه روان شد و این ضعیف بسیر کشمیر
رفت بعد از دو سال از دار العیش بر گشته بحب تقدیر
بمندو آمد دران ایام خجسته فرجام شاهزادهٔ معظم و مکرم
شاهزاده سلطان خرم فتح دکهن کرده از برهانپور بپایه

اورنگ سلطنت

سریر سلطنت مصیر جهانگیری رسید و از ولی نعمت حقیقی و
پروردگار مجازی خود خطاب شاه جهانی یافت اکثر اعیان
دولت قاهره که کومکی لشکر ظفر اثر بودند در خدمت آن
شاهزادهٔ عالیجاه بدرگاه عرش اشتباه رسیدند و خان
عالیشان مهابتخان سرامدان جمع بود مرشد در آن وقت
از وی جدا شده بوسیلهٔ میرزا ابوالحسن آصفخان که درین
ایام رکن السلطنة القاهره و عضد الدولة الباهره است داخل
ساده بوسان شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاه جهان گردید
امال که سنه ثمان عشرین و الف است در خدمت آن شاهزادهٔ
عالیمقدار است حق جل و علا سرسبزی و خرمی نهال گلشن سلطنت
را از آسیب خزان حوادث زمان در حفظ و امان خودی
خود بدارد بحرمت النبی و آله الامجاد **ساقی نامه مولانا مرشد**

بهارست و گلگشت و فصل بهار | بیا ساقیا ساغر می بیار
از آن می که در شیشه نبود نقاب | بیالاید آتش پر توآفتاب
از آن می که تا نور او دیده ام | نگه مست گردیده در دیده ام
از آن می که چون در کف جا کند | کف از پرتوش دست موسی شود
از آن می که عکسش افتد بباغ | کند غنچه را که هر شب چراغ



اگر شبها بذوق سجود بهم ... کنم سجده خویش تا صبحدم
چو در سجده آنم زمین کرد نم ... گل سبحه ام رنگ خون برکند
بده ساقی آن آفتاب سفال ... که گلزار دین خشک از ریشه زان
دلم سوخت بر حال دیوانه ام ... که بشکست در گرد ویرانه ام
سر پر ز سودا دلی پر ز یار ... راه درد و فریاد شوریده وار
که گرم مکیش محبت اگر ... بجز یار دانم خدای دگر
بده گفتم ای کام خوش گوار ... ازین عرف بس کز بنالیده ام
که بهر پرستیدن آن صنم ... بملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا ذوق هستی نبود ... سر و برگ یزدان پرستی نبود
دلا گر کنی این طواف کنشت ... چه کفر و چه دین رو بتعلیم کنم
بیا ساقی آن آتش بی دخان ... که بتخانه شوق تند گرم از آن
بهر ده ازان شعله پر شرر ... که هر سو فروزم چراغ دگر
بده مرا زان بحر جام و سبو ... دم انجمن گرد با نار خود
که تا مجمر از بعد مرگم ز خاک ... بجز دخمه نباید دود زمک
بیا ساقی آن باده دیر نام ... کرم کن شرابی که در سینه ام
دل از دست غم در فغان آمده ... غم از تشنگی دل بجان آمده
زبس کز تف دل آتشکده گرم ... نفس شد در دود داماں لب

ازان مرکب در ساغر انجمن ... بود دایم از زهر چشم بتان
اگر نام آن مرده ور بر زبان ... زبان مست و چون غنچه در دهان
دل گرکند یاد آن مرگ زار ... دل از سینه بیرون جهد برقرار
بکام اوفتد قطره زان شراب ... شود ذره ذره آفتاب
سبو را ازان مرجبان درد خون ... که از پای تا سر گدازش بود
بیا ساقی از بهر دفع خمار ... شراب از خم دهستان بار
که باده ارگذاری بدان جام کند ... ز مستی ره دخت رز گم کند
برشد گرم شد زجام شراب ... که رقصید ازو در تن من حباب
بیا ساقی آن مایه بیغمی ... طراوت ده گلشن خرمی
بمن ده که تا در جهان آدم ... دمی فارغ از غم کجا آدم
جهانم درین عالم پرنفاق ... که دل مرده جز خستگان فراق
جهان از غم دل شدم تلخکام ... که باز هرم آلوده آید کلام
چنان گم شدم در بیابان غم ... که گردم نیاید وجود از عدم
بیا ساقی آن آب زور نور ... بمن ده که تا گرده ارفیقی
حدیثم ز اسم و جود و بخور ساب ... کلامم همه دعوت مست تیب
ز تاب سیم ان گرم ... که از آتش زند معنیم در سخن
ته ... ساقی ... ... چنان پرشد از بت سرا پای من

انتها



اگر برده‌ام آه جانکاه را / دهم رنگ از آتش رخ ماه را
جهان و دل از دست بلا داده‌ام / که گویی برای همین زاده‌ام
فلک برگ تاکی ز باغ محنت / شفق قطرهٔ خون ز داغ محنت
ز خون دلم لعل گردد اگر / کند گهر باد خیالم گذر
بیا ساقی آن بادهٔ لاله‌گون / که چون اشکم آلوده آید بخون
بمن ده که خون خوردم آرزوست / به اشکم زبان مردنم آرزوست
چرا شاد باشم باین زندگی / مرا مرگ بهتر ازین زندگی
اگر پیرهن را ندانم کفن / مبادم بتر از کفن پیرهن
بدین پریشانم از روزگار / که لذت نمی‌یابم از لطف یار
رسد هر زمانم شکستی دگر / اگر مومیایی شوم سربسر
اگر راز دل را برون افکنم / سخن را بگرداب خون افکنم
وگر آیم از سوز دل در سخن / بسوزد ز تاب زبانم دهن
درونم چنان پر شد از دود آه / که امید را در درون نیست راه
ازین دل که خالی مبادا ز خون / فغان مست و دیوانه آید برون
اگر دهر را بر سر گیرد آب / نگردد بجز خانهٔ من خراب
ور از خاک پیکان دمد لاله‌زار / نگردد بجز پای من شد فگار
بده ساقی آن شعلهٔ جرم پوش / که در ساغر از عکس آیم بجوش

مگر آتش

مگر آتشی در درونم زند / چو گل جامه در موج خونم زند
بده می که چون شعله عریان شوم / چراغ دل می‌پرستان شوم
بجامی برآور ده آه مرا / بسوزد ز دامان گناه مرا
ز ساغر بزن شعله در دلم / که فردا چو گل سر زند از گلم
ز بس جوشش خون از دل گرم من / گلستان آتش شود خاک من
بده ساقی آن جام آتش گداز / که لب را گشایم بافشای راز
بگیرم من غریب جگرخواره / ز ملک وجود خود آواره
سری همچو چشم بتان در خمار / دلی چون درون اسیران فگار
گرفتار نوخیزتر هرجا دلیست / ازان نوخطم در دل از مشکلیست
دریغ که هر گوشه صد می‌پرست / ز چشم و لبش کشته مخمور و مست
نهالی که روید ز بوم و برش / بجز مرگ عاشق نباشد برش
بر آید گل سبحهٔ عاشقان / خورد آب از دیدهٔ مشفقان
بوصف لبش گر سخن سر کنم / جهان را پر از لعل و شکر کنم
شراب از لبش آنچنان مست شد / که خم مست دیدارش از دست شد
خوشا آنکه دارم بکنج کنشت / ز شوق لب او دلی چون بهشت
سحرگه که خیزم ز بالین خواب / برآید ز چشمم هزار آفتاب
ازان چشم تنگ ملایک فریب / که آفاق را تنگی آید نصیب



جهان تنگ شد کار بر سینه ام
که دیگر شد آه در سینه ام

مرا دور از آن طرهٔ مشکبار
که شیر از دو گشته رنگی تار

نفس که پیچیده بر دود آه
درآویزد از لب چو مار سیاه

جهان روشنست از نفس کوکبم
که از شمع مه تار گردد شبم

همه شب بیاد لب آن صنم
لب خود کنم بوسه تا صبحدم

چو مست لب او کند گریه سر
همه شهد ریزد ز مژگان تر

غمش ریخت در جان اهل نظر
شرابی ز عشق جهان تلخ تر

شد از حسرت آن لب خوش گلاب
سراپا تنم ز آتش دل کباب

ز شوق لبش بسکه بیتاب شد
سراپای مرشد فریاب شد

بده ساقی آن مایه سوز حجاب
که بردارد از روی ترسم نقاب

نگرانم کی از غم خویشتن
بگویم بدان یار پیمان شکن

که ای بی سبب رفته از پیش من
نشد مرهم دیگر و ریش من

چه بد کردم و رنجه دیدی از و
که چون بخت و دولت رمیدی از و

ز تو بیوفایی کجا می سزد
اگر بود چشم التیام نبود

ز عاشق نگاهی نهفتن مکش
بنقش نظر کن نظر رسم منع

مرا محنت بی نصیبی بس است
چه حاجت بهجران عزیزی است

بده ساقی آن جام لبریز را
همان شعلهٔ آتش تیز را

که دوری

که در فرو ز پارسایی زنم
پس آنگه ره آشنایی زنم

خوشا صبح وصل و می خوشگوار
خوشا جام می خاصه از دست یار

خوشا ساقی رند آزاده
که از شور جامی برد باده

کز آن جام هر ذره ساغر پرست
وزان باده هر قطره گوهر پرست

فروغ عشق آن ساقی توبه سوز
که چون گرد از چهره ملکش فروز

گهی از لبش کاسه پر مل کنم
گهی از رخش دیده پر مل کنم

من و می که تا یافتم ذوق می
وجودم چنان پر شد از ذوق وی

که هر که بگریم ز سوز درون
ز چشمم می ناب آید برون

بهر ره که مستانه افتم ز پای
غبارش ز هم بر نخیزد ز جای

من آن می پرستم که هرگز شراب
نبارد نگاهم بغیر از شراب

فرو آن رند مست لایعقلم
که مستانه خیزد گیا از گلم

چنان مستم از گردش چشم یار
که اهل دل از ساغر شهریار
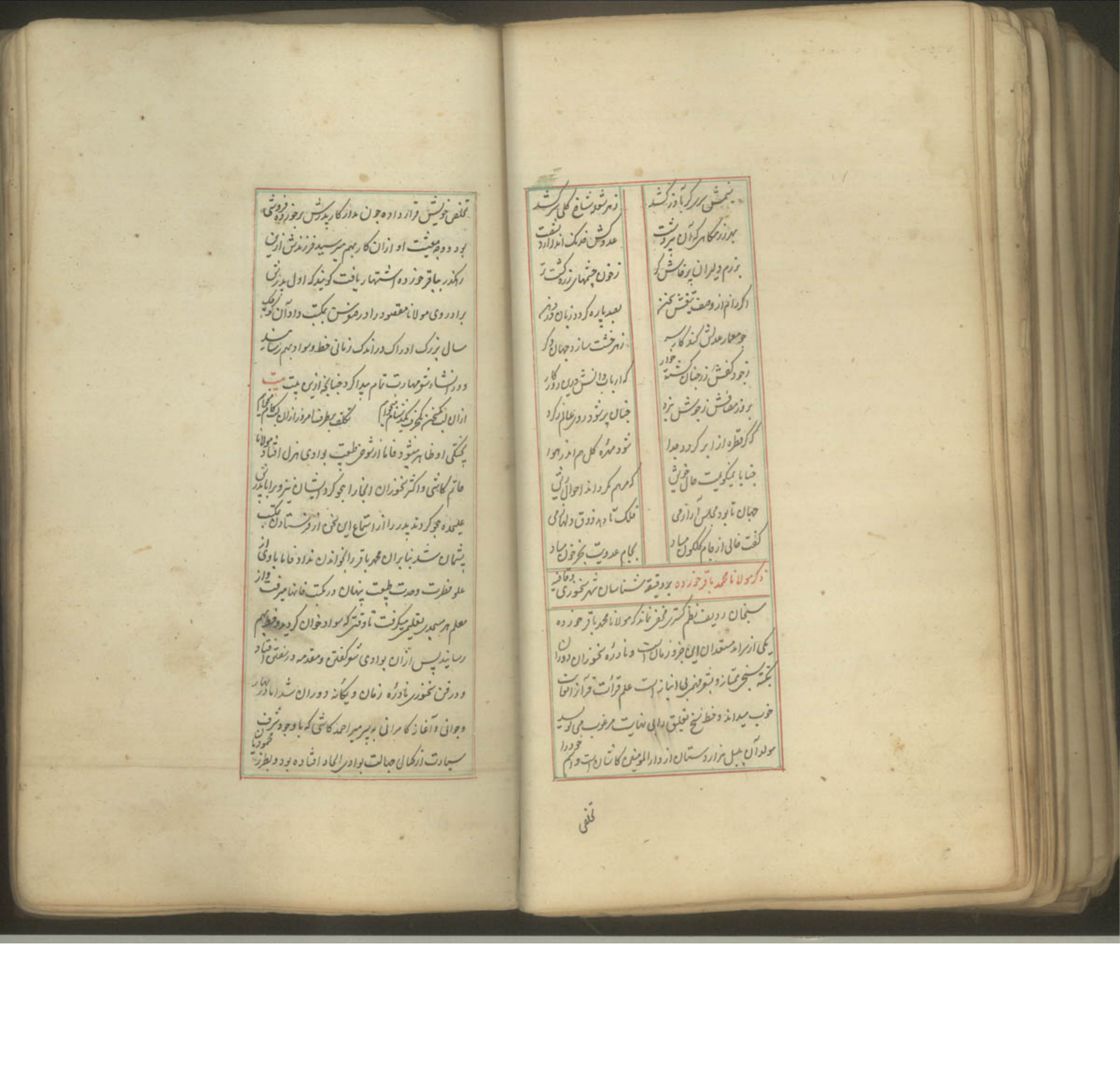
محمد قلی خان گردون شکوه
که با حلم او ذره هست کوه

ز جامش لب تر کند گر سحاب
پر از می شود کاسهای حباب

بجام و درش پرتو آفتاب
ز بوی می افتاده مست و خراب

نکه وقت نظاره آن جناب
برون آید از دیده چون آفتاب

خجسته دیاری که بر خاک آن
بود باد او همچو گلشن گلستان



بیمش بزر گر آب در کشد	ز هر شود شاخ گلی سر کشد
بهر رزمگاهی که آن بیر دشت	عدوش خدنگ انداز ارد شگفت
بزرم دلیران پرخاش گر	ز خون چشمهای زره گشت تر
اگر رانم از وصف تیغش سخن	بصد پاره گردد زبان در دهن
چو معمار عدلش کند کار سر	ز هر خشت سازد جهان دگر
ز جود کفش زر جهان گشته خوار	که ارباب دانش درین روزگار
بروز مصافش ز جوشش نبرد	جهان پر شود در رو عالم ز گرد
که گر قطره از ابر گردد جدا	شود مهره گل هم اندر هوا
خدایا بگویت حال خویش	که مرهم گرداند احوال ریش
جهان تا بود مجلس آرا زمی	فلک تا دهد ذوق دلها زمی
کفت خالی از جام گلگون مباد	بکام عدویت بجز خون مباد

ذکر مولانا محمد باقر خرده بود دقیقه شناسان شهر سخنوری بود فاخر

سخندان ردیف نظم گستر مخفی نماند که مولانا محمد باقر خرده یکی از افراد مستعدان این خجسته زمان است و نادره سخنوران دوران نکته سنجی ممتاز و در شعر بی انباز است علم قرائت قرآن را بغایت خوب میداند و خط نسخ تعلیق را بی نهایت مرغوب می نویسد مولد آن بلبل هزار دستان از دار المؤمنین کاشان است و اسم خود را

تخلص

تخلص خویش قرار داده چون مدار کار پدرش بر خرده فروشی بود و وجه معیشت او از آن کار بهم میرسید فرزندش از این رهگذر بباقر خرده اشتهار یافت گویند که اول پدرش برادر وی مولانا مقصود را در هوس بمکتب داد آن کودک سال بزرگ ادراک در اندک زمانی خط و سواد بهم رسانید و در انشاء شعر مهارت تمام پیدا کرد چنانچه از این بیت **بیت**

ازان لب سخن گوید بکس نشنیدم ای ما | تکلف برطرف امروز ازان لب کام ما

زیرکی او ظاهر میشود فاما از شوخ طبعی بوادی هزل افتاد مولانا حاتم کاشی و اکثر سخنوران آنجا را هجو کرد ایشان نیز ورا با پدر علیحده هجو کردند پدر را از استماع این سخن از فرستادن بمکتب پشیمان شد بنابر آن محمد باقر را بخواندن نداد فاما باوی از علو فطرت و حدت طبع پنهان در مکتب خانها میرفت و از معلم هر مسجد تعلیم میگرفت تا وقتی که سواد خوان گردید و خط بهم رسانید پس از آن بوادی شعر گفتن و مقدمه در سخن افتاد و در فن سخنوری نادره زمان و یگانه دوران شد اما در بهار جوانی و آغاز کامرانی به پیر میر احمد کاشی که با وجود شرف سیادت از کمال جهالت بوادی الحاد افتاده بود و بطرز محمود

عاشق شده و در عشق معشوق خورشید چهر خود غزلهای
رنگین گفت بعد از چند روزی که وی ببلای عشق گرفتار شد
یکی از ثابت قدمان دین احمدی و راسخ اعتقادان ائمه
محمدی نور دار الموحدین قزوین بعرض حامی ملت مصطفوی
و مروج مجتهد مذهب مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی رسانید که میر احمد
کاشی کیش محمود فناخوان زندگانی میکند و جمعی از عاقبتان
حق ناشناس بدو گرویده و دست ارادت بدو داده اند
خسرو دین پرور بعد از شنیدن این خبر فرمود که آن محمودی را
با فدویانش بشهر مذکور آورند باقر خورده را نیز همراه آن گروه
آورده بودند شاه دین پناه نخست با میر احمد متکلم شد از وی
بجز از هذیان محمودیان نشنید بدست خود تیغ کین از نیام
انتقام برکشید و بجانب او دویده گفت هر این بد وی را
بسزا برسانم وجد خود را از ننگ فرزندی این دشمن خدا
برهانم آنگاه بیک ضربت کار آن نا تمام را با تمام رسانید
پس از آن فرمود تا متابعان وی را یکان یکان بحضور آورند
بفرموده عمل نمودند هر کس از آن بدبختان را حسب الحکم بحضور می
آوردند از ایشان سخنان می پرسیدند و جهت قتل بدان

کرامان

کرامان باتمام میرسانیدند پس به جلادان امر فرمود
تا بدن آن ملحدان را بشمشیر آبدار از بار سر سبکبار گردانیدند
چون نوبت بمحمد باقر خورده رسید وی قطعه در مذمت
محمود فناخانی که بخط و شعر او بود بدست خود بلند اختر فرخنده
سعادتمند حیدر صفدر عباس پادشاه صفوی داد آنحضرت
بعد از ملاحظه و مطالعه دوایر و مدات خط و انشای ابیات
آن قطعه از او پرسید که تو بچه سبب با این محمودیان ملحق
شده بودی وی بعرض رسانید که بنده به پیر محمود فناخانی
ثانی میر احمد کاشانی عاشق بودم اگر از در الحاد در نمی آمدم
راهم بسوی مطلوب نمیداد بنابران در میان این فرقه بودم
چون بیگناهی آن بلبل گلشن معانی بر ایزد سبحان و داور
دانندهٔ غیب دان ظاهر بود پادشاه ایران و پناه ایرانیان
را بر او مهربان گردانید چنانچه بزبان مبارک خود فرمود که
این بیچاره آواره بسبب دو علت خویش را درین بلا انداخته
اول عاشقی دوم شاعری از سر جریمهٔ باقر خورده درگذشت
و او را ببوداق خان که یکی از امرای بزرگ بود بخشید باقر
حسب الحکم در خدمت خان مذکور ماند و همراه او بخراسان آمد

چون آن امیر عظیم الشان قدر او ندانست و باحوال آن حمیده
خصال نپرداخت وی از خراسان فرار نموده بعراق عود
کرد و از راه فارس و هرمز بهند و دکن متوجه گردید نخست
در احمد نگر چندی در خدمت برهان نظام شاه بحری ماند در آن
ایام ملک قمی و میر حیدر ذهنی و مولانا ظهوری در خدمت
آن خسرو قدردان بودند پس از برهم خوردن آن دیار
و از عالم رفتن وی ابراهیم عادلشاه نشانها از برای حسن استعدادی
که در قلمرو مذکور بود فرستاده بخدمت وی آمدند باو خوردند
چون توفیق داخل بساط بوستان عادلشان گردید الحال که
سنهٔ ثمان عشرین و الف است در بیجاپور در خدمت اوست
عدد اشعارش تا بغایت بهفت هزار بیت رسیده و پارهٔ
مثنوی نیز در بحر مخزن دارد و ساقی نامه را خوب گفته چون
تمام آن مثنوی بدست این ضعیف در نیامده بنابران چند بیت
از ساقی نامهٔ او درین مجموعه مرقوم قلم شکسته رقم گردید ساقی نامهٔ محمد باقر

دلی دارم از درد ناسازتر	لبی دارم از ناله غمازتر
شبی از درازی چو روز شمار	سفید اندرو دیدهٔ انتظار
زبس تیرگی ریخت بر یکدگر	نگه تا رسیده شد و در نظر

بیا ساقی

بیا ساقی ای قبلهٔ من بیا	بیا طور وادی ایمن بیا
چراغ از گل لاله گون برفروز	بکش پردهٔ شیشه از روی روز
فروزان کز عکس بهار آب	چو آینه از تابش آفتاب
بگو باده در شیشه پنهان شده	که جانیست در قالب جان شده
ازین شیشه پیدا و پنهان بهم	بنه عینک و صورت جان ببین
ازین شیشهٔ صافتر از نبید	که از دست ساقی نخواهد چکید
بیا ساقی آن ساغر اهل دید	بگردان که صبح سعادت دمید
بمژده که صبحم گریبان گرفت	هوای بهارم رگ جان گرفت
نه ابرست باران برین خاکدان	عرق از ریاحین کند آسمان
بخشکی نهد اندرین پر هوا	کند دانهٔ سبحه نشو و نما
بده صبح ساقی مستان بده	بده قبلهٔ می پرستان بده
می کز قدح جوهر آرایش کند	چو الماس در سینه کاوش کند
ازو شیشه چون جام مشرق شود	ورو سینه چون صبح صادق شود
کشد قطره گر ز آن می سحاب	شود در زمان نقطهٔ آفتاب
اگر قطرهٔ زان می افتد بخاک	زبانه ز مشتر کند سینه چاک
بهم بر زند ریزشش عالمی	چو خون سیاوش بجنبد دمی
کزو در تماشای آن لعل ناب	چو آبم در آتش چو آتش در آب



مغنی بیا دار افغان مرنج — بزن ناخنی بر رگ جان چنگ
ازان نغمه در ده که گر بشنود — زنی بر رگ جان بیابد خبر
بیا ساقی آن دختر بی پدر — که از مادر تاک شد جلوه‌گر
بمن ده که آن جلبها طی کنم — نسب نامهٔ جبله را پی کنم
بود آدمی را شرف از هنر — چه گویی حدیث پدر ای پسر
هزار پدر خار ما در بود — ازانم جهانی برادر بود
نه از هم فزون و نه از هم کمیم — که ما جمله از نسل یک آدمیم
فزونی ملی در هنر پرورست — گران مرد را پایه برتر است
دم نزاید اکنون سخنهای بکر — که گفتم چه بر رای فکر
سخنهای رنگین خط عنبرین — نسب نامهٔ رستم ایک ببین
ز شوم خیال فلک گلشن است — ز خط سواد جهان روشن است
دو نقد چنین در کف خاکیم — کو امان عدل اندر پاکیم
مغنی بیا بداد جام و سبوی — بزن بروف ده زبان دو روی
که هر لفظ بیهوده گویی کند — با چون زمانه دو رویی کند
بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل — که پرواز ازو یافته جبرئیل
بگو نم فلک هم زبان تو شد — جهان بر دلم چون دهان تو شد
بمژده که زن نکتا بر زم — که از بیکش خورد شد پیکرم

جهان هست

جهان هست در بند آزار من — که بر عکس خواهش کند کار من
اگر آهن و سنگ بر هم زنم — چکد آب ازو تر شود دامنم
گر از بخت خواهم یکی جام می — که از وی بر آرم بهاری ز دی
عجب نبود ار خوشه را در ز تاک — بیفشارد انگور بار از ز خاک
شراب محبت دوا م را — ندارد دوا م امید جواب
نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح — زبان در دهانت سوهان روح
ندارد فلک آن نقدر دو گوشم — گه آهی بلند از غم کشم
نه راحت ازو چشم دارم نه رنج — بهم باد ارزانی این مار و گنج
مغنی بکش نالهٔ سوزناک — که سوزد دل مرده در زیر خاک
بزن بر لب خشک نی لعل تر — که افتد ازو آتش اندر جگر
کز آن نغمه در دل کند پای بند — دل از سینه بیرون جهد چون سپند

ذکر حکیم عارف ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است بطرز قدما حرف میزند و مطلق گرد روش شعرای این ایام نمیگردد و در واردات آن حکیم نحو لغت عربی کمتر و الفاظ معانی او اکثر فارسی واقع شده چنانچه مصداق این مقال ازین پنج رباعی که از مخدرات پردهٔ خیال اوست ظاهر میشود **رباعی**

گیتی بن خار و گشت غم خوار کرش — دوران یک تیر باد و فر بار و دوش

دندان شکست و کاس فراکرد / بر خویش بگرید بخت و بیهوده گوش
ای آنکه همیشه یار میجویی یار / یار از در روزگار امید مدار
مارست جهان و یار جز مهرهٔ مار / از مار بود مهره گرفتن دشوار
دردا که جهان بزرگ آب نبود / گل باش و جهان کن که گلاب نبود
خفته سر غم نبود که تر آب نبود / تا از سر تیغ آفتاب نبود
طول امل چو دود و عمر چو شرار / پیوسته بهم چو مار و جز مهرهٔ مار
هر آنکه بی عصا و عالم همه چاه / فرطفل برهنه پا و گیتی همه خار
ای خواجه بزر صفت اهرمن پر / تن را خاکی و جان خود بادی کن
آوازه جان درین تن کشت بدر / چون دم بزن کوه دان دمامهٔ حجر

برای صوابنمای ارباب دانش و ضمیر عقده کشای اصحاب بینش پوشیده نماند که مخترع کتاب میخانه عبدالنبی فخرالزمانی با آن حکیم نکته دان یک سفر در هندوستان رفیق بوده و در ایام گذشته که بتسوید این اوراق پریشان اشتغال دارد با او محشور است حقیقت حال آن بلبل گلستان خیال از او استفسار نموده در این تالیف بر بیاض برد از روی اتحاد و یکانگی احوال خود با این ضعیف نقل کرد و گفت پدرم غیاث الدین علی نام داشت و کلانتر ملک شبانکاره بود و در زمن سراج الدین حسن اتابک

چون تخلص

چون تخلص خود عارف کرده ام بنابران در عالم بحکیم اشتهار یافته ام و تولدم در ایک شبانکاره واقع شده و در آنجا بحد رشد و تمیز رسیده ام و تا بغایت عدد ابیات غزل دوازده هزار بیت رسیده و در کتاب اندرز نامهٔ خود که دو هزار و سیصد بیت در بحر شاهنامه برشتهٔ نظم در آورده ام صنعت و طرز خود کرده ام این چند بیت از آن ابیات است نظم

اگر فرزدم اندر ستایش تنم / کهر گاه خود در ستایش کنم
جهان را جوانی بار آتش است / نژاد مرا جای میدان خوش است
معنبر بهشت است بزد آن سرشت / کزو رنگ و بو دارد اردیبهشت
نگاریست دلشاد و خرم روان / تنی دارد از هفت گون پرنیان
بدیدار ماهیست ناکاسته / بآرای هر هفت پیراسته
ازو رود زان گلک ورکوهسار / ازو دیده در آب جود و نثار
جوانیست آزاد و آراسته / جوان و نو آیین و نوخاسته
قد از سرو دارد دو دست از چنار / تن از برگ گل جانش از جویبار
رخ و زلفش از نافه و مشک بوی / ز ریحان و نیلوفرش بوی و خوی
زبان دارد از سوسن آبدار / دم مشکبو باد روی بهار
دهانش ز غنچه لبان از خند / برازار غوان ناف از مشک بید

فراز اگر برت ماوای منم / گلاب و شراب اندرو موج زن
ز بوی گل و باده گنجت بگنج / زمانخ وار دو رخت رنج
ز بهر تماشا بر آن خاک آب / هزاران سر آرد در و دل از حباب
چو ایک از گهر ما فرنگ شد / ازان قافیه نام او رنگ شد
ز ایکشبانگاه دارم نژاد / که آتشخور افتاده در زیر باد

بعد از فراغ خواندن این ابیات باز بر سر حکایت خود آمده
گفت که در کودکی در مقام انتظام نظم شده بودم گاهی که
مصراعی از من سر میزد بر پدر میخواندم بسیار خوشوقت می شد
و با نزدیکان خود میگفت که اگر سراج الدین از ذوق شعر
گفتن نماند وجهان را پاره بگردد ترقی بسیار میکند و شهره آفاق
میشود این اندرز پدر از آن روز بر لوح دل من کالنقش فی الحجر
شد همیشه مشق شعر گفتن و اندیشه در سخن مینمودم و هرچه گفتم مکرر
بران میگذشتم و خاطر ازان جمع میکردم بعد ازان بر بیاض
می بردم تا آنکه بعد از زندگی پدرم ودیعت حیات را بموکلان
قضا و قدر سپرد و برادرم اثیر الدین حسن بجای پدر کلانتر
ایکشبانگاه شد و بشومی حب جاه و غرور مهر برادری را بر طاق
نسیان گذاشته با من ناسازگاری آغاز کرد و غرض خود بد نهاد

کاراده

کار ارادهٔ سیر و سفر داشتم و اکثر اوقات سودای مسافرت
بسرم میزد مخالفت برادر باعث جهان گردی و بانی گیتی
نوردی ام گردید در سن بیست و شش سالگی از وطن برامده
قدم در وادی سیاحت نهادم اول گشت کرمان و یزد که
نزدیک مسکن بود کردم بعد از اندک توقف ازان بلاد برامدم
و از راه بیابان کرک سیستان روانهٔ هندوستان شدم چون
بمطلب رسیدم ملکی دیدم بغایت آبادان و معمور و بلادی مشاهده
کردم از برای آسایش و رفاهیت بنهایت مطبوع با خود قرار دادم
که تمام عمر درین دیار صرف نمایم القصه در هندوستان بسیاری
مشغول شدم و در هر شهری که میرسیدم با اعیان و نکته سنجان
آنجا چندروزی مخالطت مینمودم و ازان مردم بهره برداشته
ازان بلده بر می آمدم تا آنکه پاره در کشور اشتهار یافتم و بعزی
در مجلس شاهزاده نامدار سپهر اقتدار زینت دهندهٔ افسر
و دیهیم شاهزاده سلطان سلیم در کشور وحدت گستر پرورش
من واقع شد چون این خبر بمن رسید احرام آستان بوسی
آن درگاه بر میان جان بسته روانهٔ آگره آباد شدم بعد از
سعادت آستان بوسی محفل عظمت و شوکت نور حدیقهٔ جهانبانی.

و در هدف کشور هندوستان داخل بندگان آن شاهزاده عالی‌مقدار
شدم و قصاید غرا در مدح ممدوح خود گفتم بعد از آنکه چندی بودم بموقف
ایستادگان بارگاه رسانیدند که حکیم عارف اول شاهزاده
بلنداقبال شاهزاده دانیال را ملازمت کرده بعد از آن نزدیک
شاه آمده آنحضرت از آن رهگذر مرا از نظر انداخت و در قلعه ماندو
حبس فرمود و قریب به دو سال در آن حصن در قید بودم بعد از
انقضای این مدت ایزد تعالی آن عالی‌قدر را بر من مهربان
گردانید تا از تقصیر من درگذشت و این فقیر را از بند برآورده
بالطاف خسروانه و اعطاف پادشاهانه سرافراز و ممتحن
گردانید و هم از روز بدو ایام عظام حکم فرمود که هر روزه معیشت
من علوفه مقرر فرمودند غرض که پنج سال دیگر در خدمت آن
شاهزاده نامدار ماندم باز هوای سفر در سرم جلوه گر شد از آله‌آباد
فرار نموده بدار الخلافه آگره آمدم از استمداد اختر بلند و بسیاری
طالع ارجمند بسعادت آستان بوسی پادشاه کامکار نامدار
شهریار جهانبخش جهاندار فرمان‌روای بحر و بر جلال‌الدین
اکبر پادشاه مستعد گردیدم آن شهنشاه فیروزبخت و آن رونق
افزای تاج و تخت مرا داخل مداحان خود ساخت و وظیفه

فراهوز

فراهوز حال من مقرر فرمود که پنج سال دیگر در خدمت آن پادشاه
آسمان جاه ماندم چون از گردش گردون دون و از نیرنگ گوناگون
این گنبد بوقلمون در سنه اربع عشر و الف دارای هندوستان
جهاندار جهانبان عالم فانی را وداع کرده بعالم باقی خرامید
و شاهزاده سلطان سلیم از عنایت بیغایت الهی خطاب ظل اللهی
یافت و بجای پدر بر تخت سلطنت نشسته نوبت جهانداری
و جهانگیری فرو کوفت و جهان از فروغ احسان شاهنشاهی
چون دل قدسیان روشن گرفت و روی کهن زال روزگار
چمن دادگستری و رعیت پروری آن شهریار یوسف طلعت چون
زلیخا بار دیگر طراوت جوانی پذیرفت **بیت** جوان شد بار دیگر
عالم پیر ۞ بعهد شاه نورالدین جهانگیر ۞ در خاطر خیال خطور کرد که
مبادا آنحضرت از ممر فرار از اله‌آباد در صدد آزار من شود و باز دیگر
این کمینه را محبوس فرماید از آنکه به برهانپور روان شدم و از آنجا
بگلکنده رفتم و شهنشاه عالیجاه محمد قلی قطب‌شاه را ملازمت
کردم و قصیده برسبیل راه آورد بخدمتش گذرانیدم همان پادشاه
دانش‌پناه صله لایق بمن عنایت فرمود بعد از آن از دکن
برآمدم و از راه دریا بهرمز و از هرمز بوطن خود رسیدم بعد خیال



و رایت محل اقامت انداختم بعد از امتداد این مدت باز زمانه جبان
من و او را طرح جدایی انداخت دیگر باره از مسکن خود مفارقت کردم
و بگشت عراق آمدم بعد از اتمام سیر عراق بخراسان رفتم و تمام آن ملک را
گردیدم و از آنجا بقندهار رسیده دیگر باره بهندوستان که منزل
عافیت هنرمندانست و سرای راحت خردمندان آمدم و در دار الخلافه
آگره بشرف بساط بوسی محفل جاه و جلال پادشاه فریدون فر سکندر
اقبال خدیو جهانگیر عالم پناه شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مشرف
شدم و این رباعی بر سبیل ره آورد گفته بر ایستادگان آستان
ملایک آشیانش خواندم که رباعی شاهیست جهانگیر شه والا بخت
بی فرمانش برگ نیفتد ز درخت موسی است بکوه طور بر کوه سیل
عیسی چهارم آسمان بر تخت آن شهریار گردون اقتدار مرا در میان
امثال و اقران ممتاز ساخت و از کرم جبلی که با آن پادشاه رحیم
کریم بود تقصیر گذشته را بر روی این خاطی نیاورده و خطای
گریختن آله‌آباد باین بنده شرمنده عفو فرمود بعد از مدتی از این
جمجاه انجم سپاه مرخص شده بسیاحت هند مشغول شدم که جا
از هندوستان نمانده باشد که من ندیده باشم اکثر ممالک سیاری
بنزد و رسیدم رایات جلال جهانگیری بتوز و اقبال در آن سر زمین

زوال اجلال

زوال اجلال فرموده بود در مدح مختار الدوله العلیه العالیه اعتماد
الدوله در سلک نظم آورده‌ام و جان وزیر اعظم جهانگیر گذرانیده‌ام
این چند بیت منقوله از آن قصیده است ابیات من قصیده

عارف باز بند از آن زلف گره هیچ — تا بر تو گذرد همه روز کار هیچ
در حلقه هیچ دارد از زلف تو هیچ — هنگام خشم در گره چشم ابرو هیچ
آن اعتماد دولت که از راست چنینش — از موج جوجوا شود از جویبار هیچ
تا در زمانه هیچ نماند بعهد او — زان موج اگر گذشته بر کنار هیچ

الغرض این مرتبه بوسیله آن وزیر اعظم شرف آستان بوسی درگاه
عرش اشتباه را دریافتم و استدعا از بارگاه جهانگیر شاه
نمودم که قدری زمین بجهة معیشت مرحمت فرمایند تا در گوشه
نشسته باقی عمر بدعای دوام دولت ابد پیوند مشغول گردم
آن حضرت قدردان و آن رزاق مجازی عالمیان ملتمس این کمترین
را بانواع اجابت مقرون ساخت و مواز پانصد بیگه زمین
از صوبه بهار با پاره قریه‌های دیگر بمقدار شفقت فرمود اکمال
که هزار و بیست و هشت سال از هجرت حضرت رسالت گذشته
سن من به پنجاه و دو رسیده در ملک بهار شب و روز بدعای دولت
شهریار هندوستان فارغ البال و مرفه الحال اشتغال دارم



متعالی ابد بر عاطفت این پادشاه مسکین نواز را همواره بر سر فقرا پاینده داراد و قادر بر کمال دست آرزوی همین شهنشاه خورشید کلاه را تا انقراض جهان در گردن عروس مراد حمایل کناد **قطعه**

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بدارش بر اورنگ شاهی و جاه / بر اوج فلک تا بود مهر و ماه

ساقی نامه حکیم عارف

چه داند کسی زیر این پرده چیست / دو دانندهٔ چار سر با یکیست
بهر چار سو زیر این هفت زه / برین چار نخ بسته همچون گره
درین ره یکی مرد سر رشته هست / گره صد گره بر سر رشته بست
گشایش گران زره دار نخ / چو زان فشار در گشت آن نخ
بهر در کرم زمرد و روشاه / رهی پیش دارد درین شاهراه
یکی را بافسر شماری سرست / شمارش بیک وده اخترست
یکی را هم از رنج با تخت / شمار دو گیتی بر گفته
یکی را هم رنج نام فن است / دران کرد دارد نشین در ها و
مه از گرد این مهره بر گرد / جهان نخر دانشدم ره نورد
نکن شاه بازیست در دام من / درخشان چند بیت در جام من
بسی رزم از چنین خار خون / که تا گنج او از ده آرم برون

شکر بفشانم ز منقار زاغ / که شیرین کنم کام مرغان باغ
فراز پرده این سیاه دو پر / پدید آورم پیکر ماه و خور
ستاره بر افشانم از کنج غار / کنم روز روشن ز تاریک تار
چو از قم نیلی درخشان چند / چو بستان زنگی و شیر سفید
فراز نوک این خامه از زنگ دار / نگارین کنم رنگ ایزد نگار
که یزدان نگار اندرین سرا / پرستش گر آید نگار مرا
درین دیر شادی کش غم فزای / می تلخ باید بت دلربای
فزون باده و رنگ باران باد / گره بی مراد کار نتوان گشاد
سر باد پیمان درین کارزار / یکی پای مزدور باشد بکار
مرا هم سر اندر سر زباد / سر باد پیما بود خام باد
بخوابد هر چیز خاکت و خشت / که بی باده زین باد نتوان گذشت
جهان باد را باید آبی چنین / بدامان این آسیای برین
می گرم باید دم سرد را / کزان آب بنشانم این گرد را
کزین گرد اندیشه گرد آسیا / سفیدی کند موی بر طاس ما
فروغی ندارد سر باد خور / اگر برگ بهرام ماهست و خور
کزین آب گردان کند آسمن / سیاهی کند موی بر طاس من
کریاند مرا زندگانی دوبار / بروز جوانی مرا اندر بهار

می ارغوان در ساغر شاهوار | چو انگشت در چشم مرزنگ دار
عنانکش کمیتیست پرورده نعل | که موجش خرد است زنجیر لعل
گلستانت جام می خوشگوار | خیابان گلگون در و غنچه وار
باندازه جشن گاه جهان | بود دست گلچین لب شاهدان
بمن ده درین جشن خرم بهار | شرابی چو رنگ گل و بوی یار
که دم گر به خاک گلشن کند | شب تیره را روز روشن کند
زهر گوهری باده دامان پرست | که پندار بوزد و فرد پرورست
اگر ابر ازو مایه داری کند | جهان را ز جان آبیاری کند
مرا ده بهر تلخ و تیز نگاه | که دم را کند چون دم بانگاه
بیار آن می تلخ چون چشم یار | که شیرین کند زهر در کام مار
گهر گیرد از بحر و از کوه تیغ | که مرجان کند اشک در چشم میغ
شرابی که چون اوج گیرد بجای | بگیرد ز پرنده اوج همای
هوا تاب گیرد ز دو آفتاب | زمین مایه پیدا شود از دو آب
می کو بسجد گشت آورد | بدی ماه اردیبهشت آورد
قدح روی دشتی کند لاله زار | هوا لخت ابری کند ژاله بار
بجام اندرون آب بیزی بتیغ | بمغز اندرون ماه باشد بمیغ
بر بخش ازان آب شنگرف رنگ | که بدخواه ناموس و نام است و ننگ

می دانش

می دانش افزای پندار سوز | که شب را چو شد بد بجای روز
بمن ده که می نشتر ترک منست | چه سندان غم مرد شیرافکن است
بنیروی آن جرعه تیز پر | نهم بار بر گردن شیر نر
صنم اصفهان تا نمود منست | می شکو زنده رود منست
جهان رو بکاریز ارم زکشت | کزو آب گیرد دو روبوم و دشت
ز رشکی بچکاند برین خاک زر | که آتش کند شعله در آبگیر
گزین آب یکرنگ مرد آزمای | دو رنگی نجویم ز چرخ دولای
درین آتش تیز رو چون نهنگ | هوا را کنم جوشن لعل رنگ
ازان می که گل از رنگ و بوی | خرد راست بنمود راست گوی
خود را پیام خدا آورد | پیام خرد از مای آورد
بده ساقی آن آتش آب رنگ | کزین آب آتش ربود و سنگ
می چون رز و آذر و زرد هشت | دهان مرا چون زد نیار بنشت
می چون نهر در زکشت مرد | توانای چون آب در پشت مرد
می کهنه بچون خود مای پیر | بماند جان جوان نیز گیر
می تیز در ساغر تیز گرد | چو خورشید بر چرخ لاجورد
بساغر چو خورشید رخشان بمیغ | بر آورده از آب رخشان چو تیغ
بسینه چو بوی گل اندر گلاب | چو با ابر گوهر چو با تیغ آب

بپیمانه چون نوح لالا لموج	بمغز اندرون همچو پروین باوج
خرد پروران زنده اند از جام	روان و می و دانش شهروان
بجز مرد دانش درین ازرنگ	بود زنده لیکن بیک جان خشک
می لعل این جشنگاه قدیم	نزاد از نشاط و زندو حکیم
بمن ده که من همچو پولاد هند	که طبعم حکمت و نشاط و زند

ذکر میرزا انتظام دستغیب مولد این عندلیب دودمان دستغیب

و موطن این سخنور بی عیب ازدار العیش و امصار الفضل شیراز است
در وطن پس رشد و تمیز رسیده و بانواع کمالات انسانی
در اول جوانی پی برده خط نسخ تعلیق را بغایت خوب می نویسد
و علم موسیقی را نیز میداند باعث شعر گفتن او این و منشاء
در سخن وی اینچنین بوده که محمد موفر عزی که مولد او از فرزندان
فارس است در شیراز بگذام میرزا انتظام عاشق میشود و بتنها
وران مکان اوقات حیات صرف عشق او مینماید و نازها
از معشوق میکشد تا عرض نیاز او بدرجه قبول مرافقد چون کار
میان این ناظر و آن منظور برام شدن و آرام یافتن می کشد
مهر طرفین و محبت جانبین بر حد کمال میرسد عزی معشوق خود کام
میرزا انتظام میکوید شما هم قدم بوادی موزونیت گذاشته در نظام

انتظام

انتظام شوید شاید از نتیجه آشنایی ما از شما آثاری بر صفحه
روزگار یادگار بماند چه آثار آدمی درین جهان گذران بیاد از
آدمیت وی میگوید من ازین فن خبری ندارم و هرگز بانی فکر
نیفتاده ام موفر با مبالغه تمام بدو میگوید که از برای خاطر ما
امروز مصراعی بگو وی از روی اکراه بیت مضحکی میگوید و برو میخواند
عزی اصلاح آن میکند و همچنین او را هر روز برین می آورد که غزلی
بگوید تا رفته رفته بنجر گفتن آشنامی شود و لذت در سخن را
در می یابد عاشق را استاد خود میخواند و روز بروز ازو تعلیم
میگیرد و در اندک زمانی از کوشش آن استاد سخندان این
شاگرد جوان از کشش باطن خویش نادره زمان و یگانه دوران
شد الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و دویست و
رسیده بیست و چهار مرحله از مراحل زندگانی طی کرده در آغاز
جوانی آنقدر اشتهار یافته که دیگر سخنوران در انجام پیری نیافته اند
و از نکته سنجانی که درین ایام خجسته فرجام از ایران بهند
آمده اند شنیده شد که عدد ابیات آن شاه بیت قصیده
سخنوری بغایت بچهار هزار رسیده و ساقی نامه در بحر تقارب
و ترجیع بندی که میرزا ابوتراب بیک فرقتی گفته از او تتبع کرده این

ضعیف حیف هر دو را بر بیاض برد امید که پسند خاطر ارباب
فهم و مرضی طبع اصحاب ذکا گردد **ساقی نامهٔ میرزا نظام دست غیب**

دلا چند پیچی شکست از خمار | شکستی گرت هست در توبه آر
نماندست از مستیم هیچ باز | که در بوتهٔ توبه دیدم گداز
چو جام ازان مانده چین بر جبین | که گشتیم از ضعف چین جبین
نشیند بمن گر غبار ملال | دهد از گرانی مرا خاک مال
به تیر بلا زین تن ناتوان | فلک مو شکافی کند هر زمان
نمود گر تن زارم آئینه فام | درو عکس موری نیفتد تمام
نگه می‌جهد دیدهٔ روزگار | که بسته بر او کاه از جسم زار
ز ضعف خمارم چنان شد بدن | که مژگان کند سایه بر روی من
نماند از شمم یکدرم شکست | بجز رنگی و آنهم از غم شکست
بود از ضعیفی چو مشق بتان | سیاهی و آنهم از آن سو عیان
چو تاری که شد پاره بر روی ساز | بتن هر رگ از ضعف خود مانده باز
چو مینای حجام گردون دون | کشید از تنم ناگهان رخت خون
نگه رنج زهر رنگ مرجان کنم | بنعم البدل چارهٔ آن کنم
ز نشادی خمارم برون متصل | صراحی مرا از بغل همچو دل
ز بس با کفم گرد الفت چو داغ | اگر دستم افتد نیفتد چراغ

دلم گردمی

دلم گر دمی عهد می بشکند | حباب می از دور چشمک زند
خصوصا کنون کز هوای بهار | که شد بوالهوس بلبل از عشق خار
هوا خار را داد خندان صفا | که در دید بهلو ز آسیب پا
نگر زنم ابر بگرفته رنگ | که شد تیره بر روی آئینه زنگ
جهان خوش بود در نظرهای سبز | که می جلوه دارد به مینای سبز
چو بر داری از خاک مستی غبار | کفت سبز گردد چو برگ چنار
بگردم این خاک تیره در چهر | مرا داد سبزی آخر سپهر
درین فصل عالم چنان تا صفاست | که چون آینه خاک صورت نماست
ز خاک اینقدر سبزی شد عیان | نماید درو سبزی آسمان
جهان را اگر اینگونه زیب و صفاست | شب جمعه گر می ننوشی خطاست
ز میخانه چون باده آید برنگ | درو باز ماند رخ ساده رنگ
دلا چون قدح فرش میخانه شو | ز شمع صراحی چو پروانه شو
چه میخانه آئینهٔ با صفا | درو عکس جام و قدح کرده جا
ز بس یافت از صیقل باده تاب | بود پشت این آینه آفتاب
ز بس بود خشک مه و مهر خام | ندادند در آن بنایش مقام
بجاروب خدمت در او اهل درد | برویند خورشید را همچو گرد
در و مطرب از دلت نهاده نیاز | که یارب بود عمر تا رشح دراز

حس

بتقلید هم تارها نغمه ریز
درو تا بتار نگه نغمه خیز
زبس می که برخاک او ریخته
برو عکس ساقی در آمیخته
درو گر بکاوی زمین تا بآب
بجای گل آید برون آفتاب
درو هر که شد راست با ابروت
درآنجا کجی از صراحی نکوست
چو کج شد صراحی می آید برون
چکد شعله چون شمع داری نگون
نشسته قدح پهن در انجمن
کجا تنگ سازد چو ساغر دهن
ولی ساقی او را برغم یمین
نخواهد نهادن زکف بر زمین
دران انجمن ساقی مهر کیش
بود روز و شب مست چون چشم خویش
جهان گرم کرده ز ساغر عذار
که زلف از رخ او گرفته کنار
که با عینکش شد آشنا
دل مرغ ناید درو از صفا
زچشمش یقین دانگه گشتم اسیر
که آهو ز مستی نشد شیرگیر
دهانش زهیچست یک نقطه کم
ازو تنگ شد دستگاه عدم
برافروخته طرف رخ از شراب
رسیده بنصف النهار آفتاب
بهم جلوه بخشنده اعضای او
کند حسن سیر سراپای او
بهم عشوه گر چشم مست آورد
دل ما چو ساغر بدست آورد
همان به که در خاطرش جا کنم
ازان ساغر می تمنا کنم
بده ساقی آن زاده آفتاب
که نادان نهاده است چون می آب

برافروز

برافروز از باده رخسار جام
ز موجش دل زاهد آید بدام
ازان می که در سینه چون جا کند
درو داغ را چشم بینا کند
قلم وصف این باده چون سر کند
سیاهی ز خونش کبوتر کند
ازان می چو نوشید چشم از غبار
بمژگان توان دید رخسار یار
ز اعجاز این باده لاله گون
کند شیشه را آب و آید برون
چکد قطره گر زان بآب روان
نه بیند چو یاقوت رنگش زیان
بیکجرعه در دم فروزد عذار
نیابد چنین زود کس فرد کار
اگر کم شود سفره این شراب
نپرورده فلک چیده آفتاب
چه رخ جنیت با این می خوشگوار
که رنگش توان دید از لعل یار
مرایش ازین حد توصیف نیست
که خورشید محتاج تعریف نیست
بیا ساقی از لعل خود یاد گیر
که یکلحظه از می ندارد گزیر
بمی ده رخ جام را آب و رنگ
بصیقل توان برد ز آئینه زنگ
بده جام و بستان ز من نقد دل
مکن از تهی دستیم منفعل
چو لاله مرا باشد از زر فراغ
نماند درم در کفم غیر داغ
چو زاهد نباشم که از آرزو
فرو برده چون کاز دندان درو
بده ساقی آن آتش آبدار
که از جان زاهد برآرم دمار
بظاهر بود دشمن می پرست
ولی دایم از ساغر کبر مست



جو از خشکی زهد بیند عذاب / کشد هر زمان جسم خود در آب
ازو بعد ازین کس نه بیند ضرر / که در پای کم میرود خار تر
شمار درم دگر پوست او / گره در دل سبحه از دست او
ز بد طینتی خشت ساغر زند / چو گل چوب مسواک بر سر زند
ز وسواس نوشید بی رنگ خون / که ماند برنگ می لاله گون
ولی بر روانش که دایم خطاست / ازان خون بمقدار درهم رواست
که چون آیدش شکل او در نظر / کند در نماز ریا یاد زر
ازین غم بود روز و شب دردناک / که رگ بر تنش هست مانند تاک
نه با عشق ربط و نه با می ساز / کند بهر تحسین مردم نماز
نهد آینه پیش رو از ریا / کند کار زرق از مردم جدا
بیا مطرب و عالمی کن بساز / که افسانهٔ ما نباشد دراز
دلم آمد از حرف زاهد بتنگ / زنم تا بکی گوهر خود بسنگ
تهی کن ز نی الغرض ما خنم / که از زلف ساقی گره وا کنم
بر آنم که آن طرهٔ مشکبو / گره خورد دل مثر ماند درو
ز ساز مغنی توان یافت کام / که از لطف ساقی شود چرخ رام
بده ساقی آن دردی دانه را / جگر گوشهٔ جام و پیمانه را
بمژده که پیوسته جور فلک / بریش دل خسته ریزد نمک

نگر چون

نمک چون زند بر دلم روزگار / کند کاوش داغم از لعل یار
فلک از کواکب دلم کرد خون / مرا کرد با هفت دشمن زبون
مرا در کتان دلم پاره ساخت / مرا تا زبون کرد خود را گداخت
کند تا حدیث جفای رقم / عطارد ز فولاد کرده قلم
مرا زهره انداخت در چنگ غم / ز تار تنم کرد آهنگ غم
بخورشید تا کس ندارد امید / ز بیمهری دل سر خود برید
مرا تیغ مریخ بسمل کند / سراپایم از خشم خون دل کند
مرا مشتری بی خریدار کرد / نه تنها مرا خویش را خوار کرد
ز کیوان جهان دید رنگ گزند / ستم را نهاده بطاق بلند
ازان مهر تا چند گویم سخن / که خون دلم ریخت چرخ کهن
بده ساقی آن غیرت ماه و خور / کزین مهره دارند اطفال بر
مگر شکوه از جور گردون کنم / غمی از دل خویش بیرون کنم
زرش رو شد از بخت کوردم ملک / ندارد خم باده تاب کمک
ز طالع چنان کار ما درهم است / که صیقل بر آیینهٔ ما نم است
ز بختم بود آسمان را نفور / غریب است چون سرمه در چشم کور
ز بی آسمان زد بکارم گره / نماندست در زلف یارم گره
اگر غنچه وا شود در چمن / کشد انتقام از دل تنگ من



لبالب شدم از ملال الحنان که پهلو تهی کردم از استخوان
جهان پر شد از غم من نا امید که خون در رگم راه رفتن ندید
گریزد ز ویرانه ام خرمی بود خانه ام سینه ماتمی
فتد رخنه گر بدیوار او دمی خنده خالی کند بار او
درو خنده را کس نبیند نشان شود گاه دیوانه ام از غم ان
ازان مهر روشن کند خانه ام که چند بلا راه ویرانه ام
بده ساقی آن می که روح رحمت که ویرانه ما طلسم غمست
مگر یابد از لطف رندان همت زما چیقران مرا می شکست
اگر آسمان هم کند ترک کین شود کینه حاسدان جانشین
مگر باز ازان آب آتش نشان دهم خاک ایشان بباد فنا
گروهی چو خط پریشان بهم شب و روز دست و گریبان بهم
همه تیره چون زنگ آئینه اند تهی از وفا و پر از کینه اند
همه در فن جهل چون برگ تند زبانی ور آزار چون تیغ کند
جهان با اذیت زبان کرده بار که دندان شود از دهانشان فگار
تو بیند اگر بر لب جود خیر شود سبز بوستان لطف و جز
چه خوار مردم بی اهتد و جز همه رسان دیده از حرف جو
بعیبسان جبه خشم و زبان شود سخ خبث ایشان عیان
بکرده

بکرده ز شوم براز ند گرد بتمییز مردم نشاید نبرد
ز دل تا لب جیده آسیاب خشت شده سرفراز سرباب خشت
بدین طایفه آشنایی خطاست چین مغز شوخان آسمان تهی است
شده لفظ ایشان ز معنی تباه چو چشمی که آورده آب سیاه
همان به که زین حرف بندم زبان به پیچد بخود خامه ام در بیان
یکباره گویم از طبع خویش که کلکم شد از وصف این قوم ریش
برزمی که طبعم فروزد جمال بود جای خورشید منبع نوال
ز شوترم صفحه شد کامیاب که خوش نکته دانست در کاغذ آب
فلک گر بظاهر مرا خوار کرد ولی طبع آخر گهر بار کرد
ازان ریخت آب رخم روزگار که زان آب شوم کند آبدار
ازان وقت معنیم شد گرد و ن که از رخنه کلکم آید برون
لباس هنر گر کشتی سیاه شدی چیره در حرف اول نگاه
ز دم کوس شهرت ببام سخن بلندی ز قربانیت نام سخن
ازان رو ببام فلک بر شدم که مداح ساقی کوثر شدم
علی آنکه کوثر بود جام او بود تا ابد نام حق نام او
نبی آمد از راه لطفم گواه اگر من نه کس ندید آفتاب
چنین گفت کز بهر نظم سخن بگو مدح فرزند دلبند من



سپهر سخا شمع بزم یقین ‏ گل باغ ایجاد روح الامین
معانی در الفاظ او سربسر ‏ جو در مردم چشم نور بصر
گر آید بدیوان او آفتاب ‏ کند خدمت نقطه انتخاب
بسنجد کسی را که باشد خبر ‏ بالفاظ او نقد عقد گهر
چه حاصل ز نظم که دارد عیان ‏ کر ابرست باخوبی بر دیان
برد البیان فیض از عقل کل ‏ کر شبنم برد مهر از روی گل
از و حاش کردید رسم کرم ‏ نشد خار او همکس جز درم
ز بذل کفش شد جهان خوارزم ‏ کر پای درم ریخت از کف زیم
کفش هر کجا کرم احسان شود ‏ بعقبی خانه کنج ویران شود
بدی ناید از قسم دلبری ‏ بکاف دیده روز تو کشوری
نسب را باو هست نسبت تمام ‏ جنان کز جهانش جنت یافت نام
جو پای سعادت کند در رکاب ‏ ز گیسو رکابش کند آفتاب
نشیند بر اسپی که آهو وشست ‏ جو آتش ببالا رود سرگشت
ندارد بر سینه تر آهنک راه ‏ عنان بر زنش خوجها برنگاه
بدشت ار بمشی که بماند نشان ‏ شود خاک آن دشت رشک ارغوان
از و بگذرد در جهان مردم است ‏ که بار خود بگذرد از زدست
همین وصف او بس بگاه بیان ‏ که از عزم نواب دوران نشان

مطالعا

مطلعا مرا بود این در مجبر ‏ کر این تحفه آرم بپای سریر
بنام تو وشش زیب عنوان کر ‏ برین نامه نام سلیمان دهم
مراجون توانایی ره نمود ‏ در اول قدم کو خود را نمود
تو دانی که قدر سخن تا کجاست ‏ چه حاجت باظهار وقت دعاست
بود تا کشد باده بزم جلال ‏ شود تا نامه بدر جرم هلال
ترا باده عیش در جام باد ‏ ترقی ترا حاصل کام باد

ترجیع بند میرزا نظام دستغیب

ساقی بده آن می که برنگ لب یارست ‏ آن می که ز رنج سافر او از رنگ نگارست
ساقی گذار زاهد دل مرده بخرم ‏ می در ده و انکار که او سنگ مزارست
زو بر دهم جام مراو زحسد دست ‏ اکنون دلش از غصه پر ازخون و فکارست
با آنکه باو ظلم شده ما همه شادیم ‏ زین رنگ که پیوسته لبش بر لب یارست
بی نور شود دیده زاهد زخط سبز ‏ انکار ز مرد که آن دیده مارست
بجز دامن ساقی و قدح بر جه گرفتیم ‏ یاد دم تیغ شد یاد دم مارست

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

تا ورد کسان زاد ز میخانه معاست ‏ کار همه احباب ازین در نشاطست
ساقی ز نیست اکر بود تا لب ساغر ‏ جان بهر نثار قدمت بر لب جامست



پیمانه چو لبریز شد از عربده دارد — جامی که لبالب شود از میوه خامست

زاهد به زنی طعنه که مانند صراحی — ما را ز ازل گوشه میخانه مقامست

در میکده بسیار بگشت گرفتار — دامیست که پیمانه در او حلقه دامست

کردیم ز دور دین خود شکوه به بستان — گفتند که ما را طمع از خلق حرامست

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

مردم همه دانند که عمر باده پرستم — هر توبه که کردم چو دل خویش شکستم

پیمانهٔ بسیار ز عمر زده ساقی — کم داد مرا باده و بیداد گرستم

غافل که ز شوق لب او بود که هردم — چون شیشه ز جا جستم و چون جام نشستم

از بسکه کنم خفته از کف ساغر — چون لاله نمایان شده داغ از کف دستم

ساقی تو مزن زده که از غایت مستی — جامی اگر گرفتم ز تو در لحظه شکستم

زیرا که بران قطره که از جام تو افتاد — لخت دل خود در عوض آوردم و بستم

بر دامن ساقی زده ام دست توکل — تا خلق نگویند که می باده پرستم

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

از شوق لب جام می ناب بر آرد — مانند زمینی که ز خود آب بر آرد

آن می که زبی روشنی از گوهر آدم — چون ماه شب چارده مهتاب بر آرد

آن باده را

آن باده که گر عکس وی افتد به جگر — خواهی جنت و زر نه آب بر آرد

با لخت جگر افزاید لیک دل طفلان — آهسته فغان این دل بی تاب بر آرد

پیمانهٔ می اکنون کرده که ارزد — بر چهره محنت زده گر خوناب بر آرد

جز ساقی و ساغر که بود آنکه ما را — از کوه غم و محنت گرداب بر آرد

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

بتخانه سپهرست منقش همه گرات — از شیشه چو می شعله کشد تیر شهاب

ما در دو کشان دیده گریان شناسیم — در محفل ما ساغر می خشتیم شراب

بیدار دگر حرف از قدح و جام بگوید — محفل نخت آنکه ز ذوق می ناب

جز باده و قدح اهل هوس هیچ مراد نشد — از درس مراد جهلا نام کتاب

ساقی ملک از جبر تو سازد ز مژه پری — وان روز که دل بسته تر از ذوق شراب

آن مهر نباشد که برو خط شعاعت — مرغیست که در سیخ و آهوی کباب

گر آتش تو زنده شود دم ساقی — ور ساغر تو از باده تهی همچو حباب

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

ساقی بده آن می که چو از خم بدر آید — از پرتو آن سنگ سیه لعل بر آید

ترک لب ساقی نکنم گر همه جا جوید — چون شیشه اگر خون دل ما بکر آید

از بسکه فلک خون دلم خورد و گزینه — چون شیشه بجام از دل خون جگر آید
ساقی بده آن می که مرا باعث جوشست — تا آنچه ز تن رفته بتن باز در آید
پیمانه ز نجوای لب پیک که وا زد — چون دیدهٔ عشاق از دلم خون بدر آید
چون غیر فنا حاصلی از عمر نداریم — زان پیش که این عمر گرانمایه سر آید

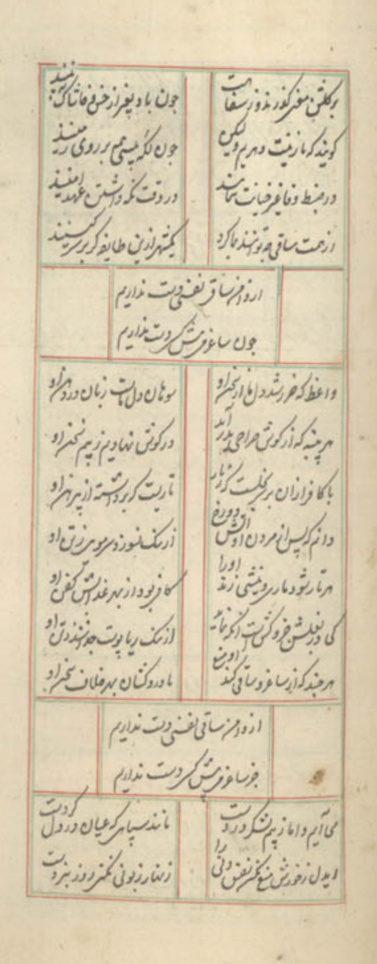
از دور جز ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می نشئهٔ کس دست نداریم

میخانه نه بیتیست که از کثرت انوار — خورشید ضیا می‌برد از سایهٔ دیوار
بیچاره بحرچین که چو پنهان شود آنجا — فی الحال نمودار شود از پس دیوار
از میکده بر عاشقش نکهت گلهاست — چون نغمهٔ طنبور که برخاسته از تار
میخانه طلسمیست که بستند حریفان — هرکس که در او ماند نجنبد دگر از کار
در عرصهٔ او گر شکند شیشه بسری — چون سبزه نسازد به کف پای کس افکار
در میکده آزرده نباشند حریفان — زیرا که در او شام نماید نفس تار
خواهیم که درویش در میکده باشیم — گر دست دهد روز و شبان دولت بیدار

از دور جز ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می نشئهٔ کس دست نداریم

ای تیره دلیجان که بکمین اند — از رشک و حسد جامهٔ خورشید دریدند
هر دسته که از حسرت ابیات حلیمم — بیجان شود از غم همه چون جسم بخسبند

برگلشن



برگلشن مغ کوزه نه ذوق سر صحبت — چون باد بهار از خس و خاشاک دمیدند
گویند که ما زینت دهریم و لیکن — چون لکهٔ پیسی همه بر روی زمینند
در ضبط وفا غیر خیانت ننمایند — در وقت نگه داشتن عهد امینند
از همت ساقی چه بتونهند ما کرد — یکشهر ازین طایفه گر بر سر کینند

از دور جز ساقی نفسی دست نداریم
چون ساغر می نشئهٔ کس دست نداریم

واعظ که خبر شد دل ما از سخن او — سوهان دل ماست زبان و زر دهن او
هر چند که از گوش صراحی بدر آید — در گوش نهادیم ز بیم سخن او
با کافران بر نکلت که زنار — تا رشت که بر دوخته از پیرهن او
دانم که پس از مردن او آتش دوزخ — از ننگ نسوزد سر یک موی ز تن او
هر بار شود مار و بنیش زند اورا — کافر بود از بهر غذا آتش کفن او
کی در بغلش خرقهٔ کس هست اگر ما — از ننگ ریا پوست جدا شد ز تن او
هر چند که از ساغر و ساقی کند او منع — ما در دو کنان بهر خلاف سخن او

از دور جز ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می نشئهٔ کس دست نداریم

می آیم و ما را ز بیم نشکر و زر دست — مانند سیاهی کر عیان در دل گردست
ای دل ز خورش منع مکن نفس دنی را — زنهار ز بونی مکن و روز نبرد است

از مهر و مهم گشت یقین اینکه ملکست | از همت خانیست که آفاق پرست
نی نی غلطم روز رخ فرخ و عالم | یکسانش اگر کرم بود یکسان گردست
خانی که ز رشادی و طرب مجلس آن نیست | گویند که ما را هم غم از اندازه و دردست

از دور نه ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر نوشش گر دست نداریم

هر جوان نوروز زده ارباب جهانست | بر خوان تو این نسر فلک سر خوانست
در دست تو هر چیز نکند کار نخستی | چیزی که ز دست تو زدن تیغ و عنانست
در روز نبرد خصم تو بسیار عزیز است | پیوسته از آتش ته خاک نهانست
چار آینه که خصم تو بندد عجب نیست | رخساره جهت زبی آب دهانست
چون مدح تو هر چیز کنم بهتر از آنست | کز حرف دعای تو زنم بهتر از آنست
تا بزم فروزان نبود از خار رخ ساقی | تا ساغر زرین کف دردکش آنست
خواهم که جهان تو گویند ز شادی | چون عشرت ما روز و شب از همت خانست

از دور نه ساقی نفس دست نداریم
جز ساغر منش گر دست نداریم

ذکر مولانا درویش سمرقندی عالمی متبحر و فاضلی متبحر است مسوده این
اوراق پریشان بخدمت آن زبده نکته سنجان رسیده جا بجا
به یکی از دوستان مصاحبت او برخورده بعضی از احوال او وارد و تاکید

تحقیق

تحقیق نموده درین نسخه مرقوم قلم شکسته رقم گردانید
بر رای انور ارباب دانش پوشیده نماند که مولانا درویش
سید است و یکی از اشراف زاده‌های سمرقند است در وطن خود
بسن رشد و تمیز رسیده و تحصیل علم دینی نموده است بعد از آن
بحسب تقدیر ایزدی دل از حب وطن برداشته قدم در بادیه
مسافرت گذاشته و در هنگام سیر و سفر هندوستان که روکش
ده هزار بهشت است و نشو و نما دهنده خردمندان آمده و از استعداد
بخت بلند و بقوت طالع ارجمند بشرف خدمت در هدف
شرف سیادت و نقابت اختر برج سخاوت و شجاعت
خان کریم صاحب فرهنگ عبدالله خان فیروز جنگ مشرف شد
آن قدردان از روی انصاف و قدردانی در اعزاز و اکرام
میر درویش کوشیده و او را در خدمت خود نگاه داشت و مدتی
مدید آن عزیز در ملازمت خان فیروز جنگ ماند و قصاید غرا
در مدح او گفت و در سفر و حضر همه جا در بندگی مخدوم خود بسر برد
تا وقتی که در آخر سنه خمس عشرین و الف خان مذکور در رکاب
شاهزاده سلیمان سریر سکندر تدبیر رونق ده گلستان معدلت
و کامرانی زینت افزای بوستان دولت و جهانبانی شاهزاده

بامعظم مکرم سلطان خرم برکشید بقصد دفع خلل ملک دکهن وکرفتن
عنبر رفت دران سال هم دران سفر در برهانپور حقیقت آن
دانشمند بمرقند بتقریبی بعرض شاهزاده عالیان رسید اورا
از رودی خواهش از خان فیروز جنگ کرفته در جرگه بساط
بوسان خود دراورد احال درخدمت آن شاهزاده عالی
مقدار است هم درین سال پیش ازانکه داخل بندگان شاهزاده
عالیان شود دیوانی مصحوب یکی از مردم اهل بدار العیش کشمیر
فرستاده بود دران مجلده دلپذیر منظومات او بنظر این کمترین
درامد از قصیده وغزل ومثنوی قریب بهشت هزار بیت آن که
بربیاض برده وخطبه دانشمندانه بران نوشته است الحق که آن
دیوان اشعار خوب وابیات مرغوب دارد و بعد از حمد الهی
ونعت سید المرسلین حضرت رسالت پناهی اکثر قصاید ومثنوی خود را
بنام خان فیروز جنگ باتمام رسانیده واکثر جا اظهار رضامندی
نموده ایزد تعالی وجود شریف وعنصر لطیف این قدردان را
از جمیع آفات در حفظ وامان خود دارا دبنی وآله الامجاد ساقی نامه دانشمند

بیا تا تماشای عالم کنیم — سری در سراپرده غم کنیم
صلای وداع شادی زنیم — درخلوت نامرادی زنیم

بهوس

هوس در دلم گشته خلوت نشین — زمن فر ازو گشته عزلت نشین
زبس سیل غم از دلم تاب برد — زچشم جهان خواب را آب برد
چو فرصت اکنون زرنج خمار — زنومیدی خویشتن امیدوار
بده می که تاب و توانم نماند — چه تاب و توان بلکه جانم نماند
ازان می که نی رنگ دارد نه بو — نه در جام گنجد نه اندر سبو
مغنی زبگذشتگان یاد کن — حریفان آینده را شاد کن
عروسی که از نغمه در پرده است — باهنگ عشاق پرورده است
بانگشت مضراب بکشای بند — بکش پرده از روی آن ارجمند
بمجلس زمطرب ترنم خوش است — بدان سان که عالم بهر دم خوش است
بسی گشت این جام از می تهی — چو تسبیح در ابتدا انتهی
ازین اول و آخری بی شمار — ازین رفتن روز و شبهای تار
یکی پی بمقصود اصلی نبرد — همانجا برآمد همانجا بمرد
چرا زانکه سرمست ساقی شدند — قدح برگرفتند و باقی شدند
می ما زنام و نشان فارغ است — خمارش ازین و ازان فارغ است
بمیخانه توبه باشد خلیل — بنوعی که هستی بود در رود نیل
اگر بوی ازان می رود در مشام — گزو کار عالم نگردد تمام
نه بویش زدل بگذرد نی ملک — نه عینی بخاطر رسد نی فلک

به محفل ز فرش تو بر بام عرش | میی کش که از عرش دانی فرش
جوان باب آتش به آب خو شود | به تمثال ماهی سمندر شود
ز قندیل فارغ شود خانه اش | که قندیل نور است پیمانه اش
ز جامی مرا هست در صبح و شام | یکی مرگ نام و یکی هور نام
چو بیگونه چشم مرا خواب چند | بقانون عشاق مضراب چند
نه خضرم که آب حیاتم دهند | ز دور زمردین نجاتم دهند
نه نوحم که چون نوح بر راه آورم | ز طوفان بکشتی پناه آورم
نه موسی که چون کرد اسباب گشت | ز صبر آتش طور سیماب گشت
نه آن آتشی کش چو او بر فروخت | هر آنکو بر افروخت خود در آن سوخت
خلیلم ولی گلشنم آتش است | دلم را ز گلشن به آتش خوش است
همان آتش زاده از آب تاک | فرح بخش جان و دل دردناک
میخانه کن غیرت گلشن است | بهر گوشه صد وادی ایمن است
چه آبی ز آتش فروزنده تر | برو دل ز کبریت سوزنده تر
اگر سوز منده چه بلبل چه زاغ | اگر می نباشد چه صحرا چه باغ
کسی کو کشد زین می خوشگوار | نباید برو کارگر زهر مار
بجامی که از مهر دارد فلک | هر دور کشان گر برآید ملک
بکیوان برایم ز دور شراب | زنم شیشه آتش بر آفتاب

ز می کرده

ز می کرده مهر و ز کام ماست | که خورشید در دور جام ماست
ز گستاخی آرزو مرده ام | ز بی صبری ذوق افسرده ام
می ده که اینها زیادم برد | خیال هوس از نهادم برد
می فارغ از صوت چنگی و خروش | که باشد ازو بهره در چشم و گوش
می مستی و هوشیاری درو | می جذبه بیقراری درو
ز سجاده بر آب کردن نماز | شدن بر هوا چون مگس چاره ساز
رسیدن باعجاز روح اللهی | نشستن برین طارم خرگهی
چو یوسف برون گشتن از قعر چاه | بمصر نبوت شدن پادشاه
همه اسم و رسمت و نام و نشان | بجز جرعه باده ارغوان
بیا تا بسر منزل دل رسیم | ز کشتی می تا به ساحل رسیم
عجب کشتی نور طوفان درو | بهر قطره صد نوح حیران درو
کس از دهر هرگز نشد کامیاب | بمی تشنگی نشکند از سراب
لبالب چو ساغر ز صهبا مشو | گرت شوق می نیست رسوا مشو
ز مستی غرض رنگ ننگست و نام | ندانسته پر می شو همچو جام
بحاصل که چون شیشه پر می شوی | اگر غافل از نشاه وی شوی
ازین آب گلرنگ آتش اثر | درآیم که گردی ز خود بیخبر
بیکجرعه سر تا قدم دل شوی | پس از سوختن شمع محفل شوی

درین مجلس آنانکه جا ساختند　　چو شمع از تف خویش بگداختند

بعالم چو گوی فلک فرد باش　　بیکجای منشین و در گرد باش

قراری که از بیقراری بود　　بر از دولت کامکاری بود

وگرنه چرا چرخ گردون لعب　　نه در روز آرام دارد نه شب

بیا تا دگر نامرادی کنیم　　بغم خویش برایم و شادی کنیم

بعمر یکه بی قراری شویم　　بر منزل جان سپاری شویم

بگیریم زان بزم خونی قدح　　که از غم ترا داد بجای فرح

چو از مستی رگ آستی کنیم　　بکاشانهٔ عقل مستی کنیم

چو دیوانه رفته از خویشتن　　نه زاهد شناسیم و نی برهمن

دریغا بهار جوانی نماند　　بدل یادش از شادمانی نماند

چمن سبز گردید و گلها شکفت　　چو روز حریفان مهتاب شکفت

برهمن طریق مسلمان گرفت　　مسلمان ره بت پرستان گرفت

گریبان صد پاره دیگر نشد　　ره توبه هرگز رفوگر نشد

یکی از رفوگر گشتی درست　　نگشتی بدان گه نبودی نخست

گریبان جان از رفو آرزوست　　که باز از پی پاره کردن نکوست

مرا چاک دل تا بدامان خوشست　　ترا در رفو زخم سوزن خوشست

دمادم ز بد مستی جان من　　ز خود پاره گردد گریبان من

اگر دیده

اگر دیده گریان بود یار او　　وگر دل در انفعال بود کار او

مغنی بیا نغمه انگیز کن　　یکی آتش مستیم تیز کن

یکی ناله کز گرمی غم بود　　به از شادی جمله عالم بود

که عمریست افتاده ام در خمار　　سر از هوس مانده دشنی نگار

بیاور می لعل دیرینه ام　　عروس شب عید و آدینه ام

که با او دمی دست بازی کنم　　ز دنیای دون بی نیازی کنم

پس آنگه بدرگاه والا روم　　بآن قبله گاه معلا روم

سر پردلان خان فیروز جنگ　　بهیجا چو شیر و بدریا نهنگ

قضا را بباید که نازد بدو　　قدر را رسد گر بنازد بدو

برو ختم ز اهل کرم سروری　　چو بر مصطفی ختم پیغمبری

جهان سرخوش از شادی جام او　　چه گویم چه عشرت در ایام او

می شوق در شیشه اش منزویست　　وزو باز در عیش و عشرت قویست

ز فیضش نگرایی که بنود بری　　دمادم نکوتر کند رهبری

انا الحق در آن لفظ منصور بود　　که در وحدت جام مستور بود

چه فیضی است در شاه جام او　　که مستی است عالم در ایام او

زمانی شرابی باده در کاینات　　نشود قبلهٔ عارفان سومنات

ز تصویر جامش از تصاویر چین　　ز دیوار صورت شد بر زمین

ز پرسش که مجموعه‌ای محبت — وزو فصل نو در رو از محبت
زمانه جهان نو آگوش کرد — که غم را بکلی فراموش کرد
همه پیش می خرمی نوش باد — عروس فراغت در آغوش باد
نشاط جهان باد جاوید ازو — که خرم کسی نیست نومید ازو
بیا ساقی آن خصم اندوه را — حریفی که از جا برد کوه را
گل و جام و ساغر طفیل دل است — ازین جمله مقصود اصلی دل است
در ایام هجر از گلستان چه حظ — اگر گل نباشد ز بستان چه حظ
چه شد زخم کز زیر مرهم بود — ز دردش چو در سینه صد غم بود
سر و تن همه نقش آب و گل است — ز هستی خدا را نظر بر دل است
بهر سو بناها ز مسجد بسی است — ولی قبله هر جا که باشد یکی است
بآیین ارباب طاعت ببین — با وضاع اهل سعادت ببین
مخالف بهم چون قیام و قعود — برازهم چون رکوع و سجود
درین بوالفضولان مجو اتفاق — مگر اتفاقی بود در نفاق
اگر صائمی وقف دریوزه — دران روزه چون طفل کی روزه
چو تسبیح در دست مردم بگرد — تو شیطان آدم چو گندم مگرد
شو نقل مجلس چو تسبیح خویش — مگردانش از بهر تسبیح خویش
بمیخانه بنشین بمجاز رباش — چو طفلان بمکتب بباز رباش

درین خانه

درین خانه بود قیام و قعود — بشو محو مستانه را با سجود
بود طاعت می‌پرستان نیاز — سرود مغنیش بانگ نماز
ز مینا و منبر دوی زاده اند — بیک جرعه‌ای دور بنهاده اند
تفاوت درین خانه دستور نیست — درو هستی نیز منظور نیست
درو کعبه یکسان بود بیش و کم — ز هر در که آیی روی در حرم
تو چون نغمه در کام آهنگ باش — بمی گرد همرنگ و یکرنگ باش
دریغا که بگذشت روز شباب — زمانی بمستی نماندی بخواب
ز بیداری خویش زین خواب مست — دریغا که چیزی نیامد بدست
دگر دوستی دست از جان توی — بدل آنچه داری بساقی بگوی
خوش آن پیر و باکار در رفت — چو دیوانگان آمد و خوش برفت
ولی زین مغیان درگاه تست — اگر یک اگر ده هوا خواه تست
همه مست و هشیار در صبح و شام — دعاگوی تو گوید دگر والسلام

ذکر میر وصلی شیرازی مؤلف کتاب میخانه و جامع این ابیات مستانه نسبش ماه با وصلی در هندوستان هم سفر بود بارها از احوال او ازو تحقیق نموده درین تالیف برپاخفی بود بر رای مهرانجلای ارباب دانش پوشیده نماند که آن مجموعه سخنوری از سادات طباطبای شیرازست و این لفظ لقب سلسله ایشانست

این قبیله را امروز در فارس تمام در سیادت صحیح النسب میدانند پدرش
در وطن بمیرمعز زمان اشتهار دارد نام وصلی میر نعمت الله است
دران وقت که در آن جوانی او بود مولانا مرشد بروجردی شیراز
آمده در انجا نشو و نما یافت میر نعمت الله شاگردی او اختیار کرده
مدتی با او بسر برد تا طبعت را از صیقل صحبت سخنور بروجرد بمرتبهٔ
موزونیت رساند مصراع کمال همنشین در من اثر کرد :: شوق شعر
گفتن و ذوق در سفتن او را بوادی تتبع انداخت چنانچه در صغر
سن اکثر کتب فارسی را مطالعه کرد و بمرتبهٔ تحقیق لغات عربی
و فارسی و پهلوی نمود که درین فن و زمان درین فن عدیل خود
ندارد و بجدی از اصطلاح جزوی و کلی متقدمین و متاخرین با خبر
گردید که هر گل و گیاهی که از زمین میروید بنام و نشان خاصیت
و منفعت و مضرت آن بهر زبانی اطلاع دارد و بعضی از اشعار
او خالی از رتبهٔ نیست تا آن وقت که این ضعیف او را دیده قریب
بچهار هزار بیت از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی متفرق داشت
اما دیوان ترتیب نداده بود وقتی که استادش از فارس
بهند آمد و در خدمت میرزا غازی ترقی کرده خطاب مرشد خانی
یافت او را طلبید وصلی بدل کرم استاد خود از مسکن خود بملک سند آمد

و قصیده

و قصیده که در مدح زبدهٔ دودمان ترخانیان میرزا غازی گفته بود
بوسیله مرشد خان بر سبیل راه آورد بران قدردان سخنوران
گذرانید میرزا غازی التفات بسیار بوصلی کرد و او را در جرگه
ملازمان خود آورد و خدمت عمده در ملک سند بدو نمود
و چون مدتی برین بر آمد چراغ دودهٔ ترخانیان از صرصر حوادث
زمان در قندهار فرو مرد و مردم او پراکنده گردیدند میر نعمت الله
نیز از ملک سند با جمیع هند آمد و دران ایام آن بلدهٔ طیبه
مخیم سرادقات جاه و جلال پادشاه جهانگیر بلند اقبال شده
بود پاره ای در انجا تردد کرد چون نقش او موافق مطلب نشست
بنابران عزم سفر پنجاب جزم کرد جامع این اوراق پریشان
نیز دران سفر با او رفیق بود از راه تا نزول بموقعت میر
مذکور بلاهور آمد چنانچه حقیقت آن پس بمقتضی وقت رقم
زدهٔ کلک بیان خواهد گشت القصه بعد از اندک توقف مخلص را
وداع نموده ازان بلده بر آمد و بجانب بنگش روان شد
و در انجا با الله داد خان ولد جلال الدین افغان که بر جلاله
اشتهار دارد بر خورد دران روزها خان مذکور بموجب فرمان
مبارک حضرت خلافت پناه ترک تمرد و عصیان نموده روانه



درگاه عرش اشتباه جهانگیری بود و صلی را از روی خواهش
تمام تسلی نموده و شغل وکالت خود را بدو مفوض داشته
او را همراه خود به پایهٔ سریر خلافت مصیر آورد و بعد از سعادت
آستان بوسی آن عتبهٔ علیه بلطف و مرحمت حضرت
شاهنشاهی و عنایت بی‌غایت جهانگیر پادشاهی سرافراز شده
خطاب رشید خانی یافت بعد از اندک استقراری همراه
انجم سپاه رشید خان از الکای خان عالیشان زمانه بیگ
مهابتخان ساخته در آفرسنه عشرین و الف از هند و باز
بجانب بنگش مرخص شد موید میر نعمت الله در خدمت مخدوم
خود بدان طرف عود نموده از آن تاریخ تا الغایت که سنهٔ ثمان
عشرین و الف است دیگر خبر از احوال آن فرهنگ دانش و نکته
پروری بدین ضعیف نرسیده چون ساقی‌نامهٔ او از دو بیت
زیاده بدست نیامد بنابران قصیده که در مدح میرزای ترخان
بر سبیل ره آورد گفته داخل این اوراق پریشان نموده
که منظور نظر کیمیا اثر ارباب هنر گردد **ابتدای ساقی‌نامه**

صراحی چو بردارد از رخ نقاب | فرو شد زمین زد فلک آفتاب
بیا تا دماغی بمی تر کنیم | رگ شیشه را تازه نشتر کنیم

دفراته

قصیده که در مدح خان گفته است

وقت آن شد که کنون از اثر باد شمال | ابر گردد رخ حور و شان رخ دارد خال
قوت نامیه آتش زر کند در ساعت | گر تو بر خاک فکر نقش کنی شکل هلال
در هوا آینه کند از مدد فصل ربیع | شیر اگر نیمه کند رست پی صید غزال
شود از فیض هوا سبز و گل آدر برون | قطره در تحیه خاک ار فکنی از پی فال
در هوا قطرهٔ شبنم گل شود از فیض هوا | گو مریض از پی صحت بگشاید قیفال
نارسیده بزمین لعل بدخشان گردد | دانه گر شود امروز جدا از غربال
شود از لطف هوا سبزتر از خط بتان | باغبان گر بتل تخم فشاند ز رگال
در چنین فصل که علکی که ارنی کالان | شد دو صد کرد و چون شمع زفانوس خیال
ز مستان تو در پای خم حلقش | برو راه بکاشانه زمستی حمال
فرو آن می که نسیم ار بر ساغر وی تیا | تخم را پایهٔ زمستی بر دو دار و نهال
خنده بر جام جم و ساغر خورشید زند | شیشه چون از می گلرنگ شود مالامال
گوهر مدح شهنشاه بساحل فکند | بحر طبعم شده از در و گهر مالامال
شاه غازی که ز بیم و هیبتش هر ذره | آسمان نعل زر اندود شد زهلال
ای جوادی که اگر تربیت صبح کنی | آفتابش نکند تا بابد میل زوال
جان ز تیغت برد خصم بصد حیله و فن | گرد آینه گر زرد بتش چون تمثال
جور در عهد تو بر غارت بومی گر اگر | ظلم بر ساق بتان هم زده از خلخال

عاقبت افتد بر خاک مذلت چو کمر | خصم جاهت کند از جان تسلیم اقبال
هر عدوی که در آید بمبارزت بی خنگ | ناوک تو گذرش تا در دل استقبال
بسکه در عهد تو ممنوع بود چین جبین | روی دریا نشود زین پس چین زشمال
گر بکاوند نیابند بجز خس از کان | شعله جود تو از بسکه زد آتش بجبال
درد دل را بدهد شرح سر بیت وصلی | آن خبیری تو که ناخوانده بدانی احوال
ختم کردم که حدیثم نبود قابل آن | که کند طبع خداوند جهان را خوشحال
مجلس شاه جهان بی می و معشوق مباد | تا بود از می و معشوق سخن در اقوال

ذکر احوال والد آزادی فزونی استرابادی نکته سنج سنجیده و آزاد مردی جهان دیده است بعضی از اشعار او خالی از حالتی و رتبه نیست منظومات کم دارد فاما تتبع نظم و نثر بسیار کرده تخصیص تواریخ و دران فن مهارت تام دارد چنانچه در وقتی که این ضعیف تحقیق بدار العیش کشمیر رفت فزونی در انجا رحل اقامت انداخته بود و بتالیف کتابی اشتغال داشت دران بلده دلپذیر تصنیف بی نظیر ترتیب داد و نام آن نسخه بحیره کرد الحق که آن تاریخ را بسیار خوب نوشته و در تحقیق اخبار الملوک لازمه مورخیت و تعلق بسیاق تاریخ دارد دقیقه فرو گذاشت نکرده و نام آن نکته سنج حسین هاشم بیگ است و مولدش از استراباد و در انجا بسن رشد و تمیز

رسیده

رسیده و تخلص فزونی کرده در بهار جوانی و ایام نشو و نمای زندگانی از وطن بعزم تجارت براه دریا سیر و سفر کرده اتفاق واشته صرف مردم اهل بوده بعد از ان در لباس فقر فخر درآمده پاره دران لباس عالم را گشته دران ایام که از دکن بکشمیر آمد صاحب صوبه آن ملک خلف سعادتمند میرزا یوسف خان میرزا لشکر صفدرخان بود او را بتکلیف تمام در خدمت خود نگاهداشت و در مراعات خاطر او کوشید چون در ابتدا سنه خمس عشرین و الف حکومت آن دیار بفرمان قضا جریان جهانگیری از تغیر صفدرخان باحمد بیک خان مقرر شد مولانا فزونی همراه خان معزول از کشمیر بهندوستان رفت و در لاهور از وجه شده بکابل و کنهر روانه شد سالها خود را به اکثر شرف پای بوس شاه عالم پناه مشرف نمود بنام آن شهریار گردون اقتدار تمام کرده است **ساقی نامه فزونی**

درین فصل کز فیض باد شمال | نسیم ارم را دهد گوشمال
جهان بسکه زیبا و خرم است | تو گویی جهان خطه باغ ارم است
چراغم بیاد می لاله گون | بیا تا کشم آه سرو از درون
بیا ساقی آن زاده روح را | ز طوفان خلاصی ده نوح را



بمن ده که یکلحظه دل خوش کنم / ازین دیده طوفان آتش کنم
ازان می که در شیشه چون جا کند / چو خورشیده را پیدا کند
ازان می که چون آرش در خیال / شود مست اندیشه چون اهل حال
ازان می که عکسش دهد چون صفا / بظلمت شناسند خورشید را
ازان می که چون بگذرد بر زبان / زبان شود رز و بدامان جان
ازان می که بادش وزد چون بخاک / شود مست و بیهوش افتد بخاک
زمین جرعه گر ازان می خورد / فلک آن زمین را بحج آورد
اگر بگذرد در جهان خیال / در آیینه بیهوش افتد مثال
ازان می که قوت دهد روح را / دهد جان و گویا کند روح را
چو در خلوت از پیش مردم شود / فلاطون کوی که در خم شود
چو آید برون محفل حکمت شود / چو حاتم سراپا مروت شود
می کش خود خانه زوب دلت / دو وحده خود بارکوب دلت
می از جوانی زخاک تر / ز چشم بتان نیز پاک تر
ز عکسش اجل زندگانی شود / سها چون سهیل یمانی شود
بهر کس فشاند پر تو ز ناب / برآرد دعایش شود مستجاب
ازان می که چون جا کند در بدن / هر کس تواند مسیحا شدن
لبالب مستی بود ظرف او / کند مست کو بنده را حرف او

بده ساقی

بده ساقی آن جام جمشید را / برقص آور صد چو ناهید را
بمن ده که ناهید عز و وقت / دو صد بجو ناهید بکمورتست
بگو باده در شیشه ام مدعمت / که روحست و با آتش حریم آتست
بده کز سراپای خود وا دهم / قدم در خرابات مستان نهم
خوشا بیخودی در خراباتیان / که آنجا نداند کسی تن زجان
ازان می که در سینه خویش کرد جوش / زمستی نیابد سخن راه گوش
ازان می که جز گرم آورد آبست / شود شخص صحرا از اندیشه مست
اگر بگذرد در صف کارزار / نهد در جگر هیبت ذوالفقار
اگر جرعه رو خورد شخص کور / تواند شب دید مو سر زدور
اگر بگذرد جانب مرغزار / شود چشم نرگس دگر نوروار
اگر کاهلی زود دهن تر کند / دگر کاهلی کار رهرو کند
اگر عکس او بر فلک او فتد / بسجاده بیخود ملک او فتد
ازان می که چون ارش در نظر / ز تاب نگاهم گداز د حجر
اگر برهمن یابدش در وجود / دگر بت کند برهمن را سجود
ازان می که گر او دهد آبروی / شود سایه با شخص در گفتگوی
ازان می که گر بیندش کس بخواب / شود مست بیدار بامد شتاب
ازان می که چون ریزش در گلو / کند هر طرف شادیت جستجو

ازان می که در رطل خم‌ها کند
شفق‌سان فلک را مصفا کند

ازان می که چون بر زمین ریزیش
بیا مرده گر خاک انگیزیش

بیا ساقی آن آتش و آب را
طرب نامهٔ بزم احباب را

بجوشش آور خاطر سرد را
دوا خانهٔ جان پر درد را

بمن ده که چون دیدهٔ گلرخان
شوم مست بر رغم ناکس جهان

بجدیت ایام دشمن مرا
که از بهر آزردن و کشتن مرا

گریزم اگر در بتان همچو باز
کند و هر بیدام با همدم نیاز

نفس‌سان گریزم ازین تنگنا
جو شادی کنم در دل دوست جا

مکرر رهم از غم روزگار
گریزم جو فرصت بدامان یار

همان به که بر رغم دهر خراب
جو ساغر لبالب شوم از شراب

بده ساقی آن رنگ بجاده را
طراوت ده عارض ساده را

که در جام آن تند خو چشم تر
جو آتش فشاند دمادم شرر

لبش جون بی حرف جنبان شود
سراسر جهان شکرستان شود

سخن از لبش جون بگوش آیدم
ز بی‌هستی از دل خروش آیدم

مران مرکبی آن گلستان بود
بود زهر گر آب حیوان بود

گر آن تند خو را بدل بگذرد
دگر سر بگردون فرو ناورد

تو فلک عاشق کش سربسر
مگر یک دمش در دل آرم گذر

گر ادو بو

گر او سوی مرغ بگردی لعاب
جو خاکش کنم تکیه بر آفتاب

در او آورد یاد از فرخی
جو چشمش کنم ناز بر عالمی

گر آن شد خو را بدل بگذرم
دگر سر بگردون فرو ناورم

بیا ساقی آن آب آتش اثر
که هر قطرهٔ او بود چون شرر

بمن ده که آتش پرستی کنم
جو مردان ره ترک هستی کنم

که از جور این نه فلک نیلگون
چنانم که عاقل بدرد تشنه خون

فراوان فرو دیده ام در جهان
که پروانه از شمع و دل از زبان

فراوان مروت ندیدم از روزگار
که بیند دل عاشق از هجر یار

ز بس کو نخواهد دل شادمان
نخواهد که شاد بود در جهان

بده ساقی آن جام پر آتشم
که بر یاد جمجاه عادل کشم

خداوند شمشیر و جام و کمر
جو آبا و اجداد آفاق گیر

فلک چتر دار گنبد بر سرش
زحل پاسبانی کند بر درش

ز بس قدر آن خسرو تاجور
فلک چون حباب آیدش در نظر

خدنگش دگر جان خصمان گرفت
بیک حمله تیغش خراسان گرفت

سرافراز شاهانه دین پناه
شه عالی اندیش عباس شاه

اگر پاس او جا کند در جگر
شود بی جگر طفل زاید دگر

عدو را جو بی تیغ بسمل کند
نهیبش رود جا در دل کند
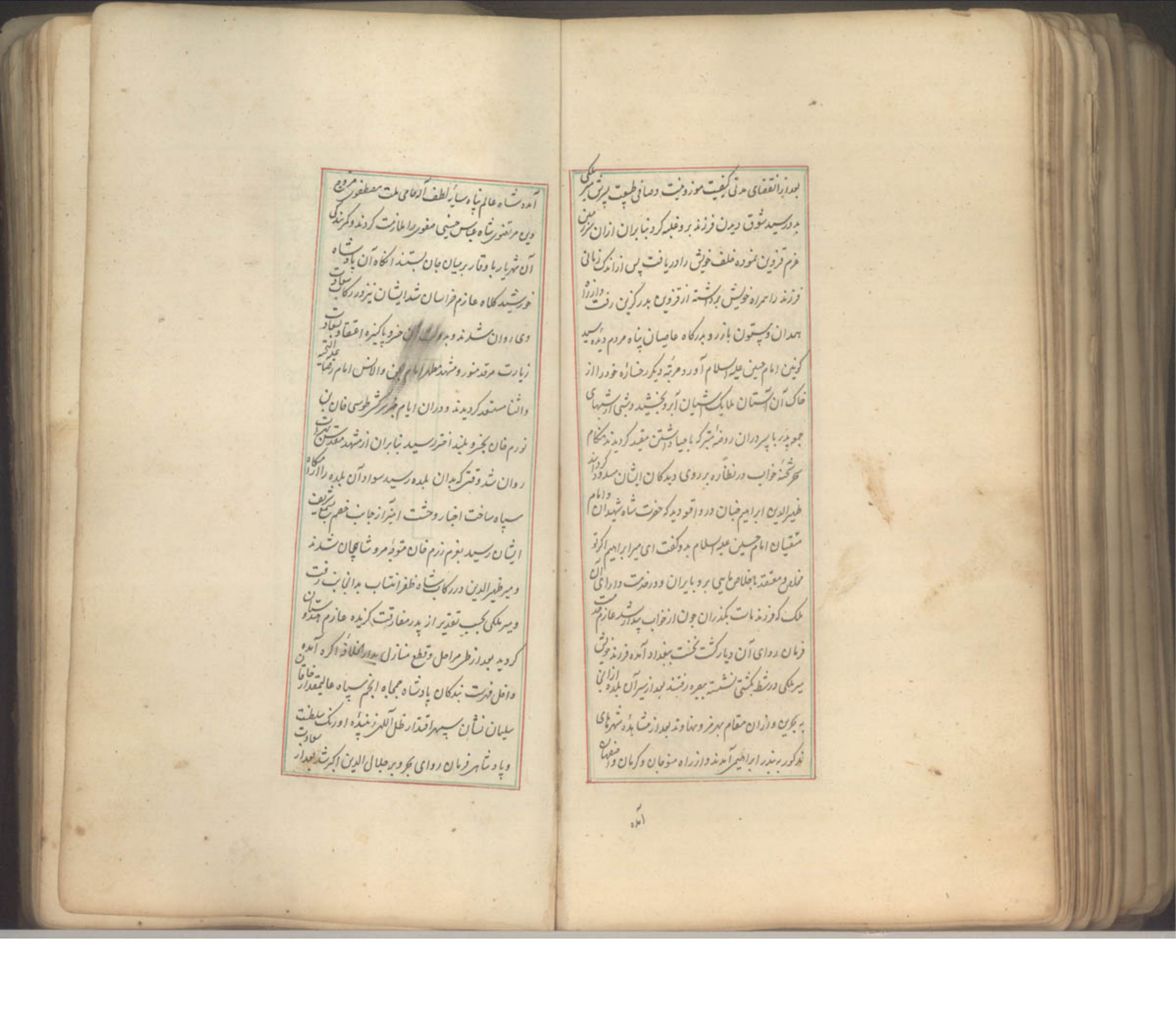
اگر قهر او بنگرد بر درم | گریزد ز زر نقش نامش قدم
اگر چند تش ناگهان تیز تر | گریزد ازو چون ز آتش شرر
زند نعره عدلش از بر ستم | کند سیب تصویر از بیم رم
ز بس کو بد اعادی افکند باس | کند تحفی از سایه خود هراس
کسی را که خواند به نزدیک خویش | رود سایه از شخص صد گام پیش
وقارش اگر بنگرد بر حباب | رود از گرانی و گرد بر آب
اگر از نیام او کشد تیغ را | بدوزد زبانش دل میغ را
شکارد گریزد اگر از برش | غضب را بگوید که باز آورش
زهی خسروی کز بلندی جاه | زند سایبان بر سر مهر و ماه
زهی پادشاهی که از عدل و داد | ستم در دیارش نیارد ستاد
جهان بر طرف شد بعهدش ستم | که عاشق ز هجران نیابد الم
جهان محرم راحت بعالم نشاند | که از غم در دل کدورت نماند
الهی بود تا فلک چنبری | بتان را بود زلفشان عنبری
سر خصم در چنبر شاه باد | دلش از بد و نیک آگاه باد
مبادا جهان بی وجودش دمی | که خرم ازو شد دل عالمی
فزون دعاگوی این شهریار | مباد و تش غیر این در جهان هیچ کار

ذکر ملک قزوینی بر دوستی دلان و وی شعر آوختن نوشته

ماند که

ماند که اسم پدر میر ملکی ظهیر الدین ابراهیم است و وی یکی از اکابر زادهای دار الموحدین قزوین است در اواسط زندگانی توفیق سبحانی هادی راه او گشت تا اسباب و اموال خویش و زن و فرزند بازگذاشته از دار الموحدین بر آمده روی دل بسوی عتبات عالیات آورد و بعد از طواف مزارات فایض البرکات حضرات رفیع الدرجات در بغداد با اعلم العلما و افضل الفضلا مولانا احمد اردبیلی ملاقات نمود و چون از کمال دانش و بزرگواری و وفور بینش و پرهیزکاری آن جامع علوم ظاهری و باطنی باخبر گردید بصحبت وی را سعادت دارین دانسته در حضورش باستفاده مشغول شد و مولوی را با میر ابراهیم عنایت بسیاری بهم رسید چه وی در علوم دینی مهارت تمام داشت و سخنان مطلوب بیان میکرد و نکتهای مرغوب مینمود و بتحقیق پیوسته که ظهیر الدین اکثر در مقام انتظام نظم میشده مولانا احمد بیک اردبیلی نظر بعلم او نموده تخلص علمی برو عنایت فرموده این رباعی ازوست

جهان برهم زدم دلی که از سنگ | ز رحم با دل او هزار فرسنگ
بگلشن رفتم و در خون نشستم | که هرجا غنچه دیدم دلی بود
و دیده گریان بسته سوزان دل طپان جان معطر | چشم بر دور او تو مدهوش بیابان بوده است


بعد از انقضای مدتی کیفیت موزونیت وصفای طبیعت پیرش میر ملکی
بدر رسید شوق دیدن فرزند برو غلبه کرد بنابران ازان سرزمین
عزم قزوین نموده خلف خویش را دریافت پس از اندک زمانی
فرزند را همراه خویش برداشته از قزوین بدرگزین رفت وازو از
همدان وبیستون بازرو بدرگاه عاصیان پناه مردم دیده سید
کونین امام حسین علیه السلام آورد هر مرتبه دیگر رخساره خود را از
خاک آن آستان ملایک آشیان آبرو بخشید وشبی از شبهای
جمعه پدر با پسر دران روضه متبرکه باحیا داشتن مقید گردیدند هنگام
سحر شحنه خواب در نظاره بر روی دیدگان ایشان مسدود گردانید
ظهیر الدین ابراهیم خان در واقعه دید که حضرت شاه شهیدان وامام
متقیان امام حسین علیه السلام بدو گفت ای میر ابراهیم اگر تو
مخلص ومعتقد باخلاص مایی برو با یاران ودر خدمت دارای آن
ملک که فرزندمات بگذران چون از خواب بیدار شد عازم خدمت
فرمان روای آن دیار گشت بتخت بغداد آمده فرزند خویش
میر ملکی در شط بکشتی نشسته بصره رفتند بعد از سیر آن بلده ازانجا
به بحرین وازان مقام بهدفر وبهنا وند بعد از مشاهده شهرهای
مذکور به بندر ابراهیم آمدند واز راه سوجان وکرمان واصفهان

آمده

آمده شاه عالم پناه سایه لطف الهی ملت مصطفوی مروج
دین مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی را ملازمت کردند وکمر بندگی
آن شهریار با وقار بر میان جان بستند انگاه آن پادشاه
خورشید کلاه عازم خراسان شد ایشان نیز در رکاب سعادت
وی روان شدند وبه ... آن خسرو پاکیزه اعتقاد بسعادت
زیارت مرقد منور ومشهد مطهر امام الجن والانس امام رضا علیه التحیه
والثنا مستعد گردیدند ودران ایام خبر سرکشی طوسی خان بن
نورم خان بجز وبلند اختر رسید بنابران از مشهد مقدس رایات
روان شد وقتی که بدان بلده رسید سواد آن بلده را از ... گاه
سپاه ساخت اخبار وحشت اثر از جانب خصم به سمع شریف
ایشان رسید نوم زرم خان متوجه مرو شاهجان شدند
ومیر ظهیر الدین در رکاب شاه ظفر انتساب بدان جانب رفت
ومیر ملکی بحسب تقدیر از پدر مفارقت گزیده عازم هندوستان
گردید بعد از طی مراحل وقطع منازل بدار الخلافه اگره آمده
داخل خدمت بندگان پادشاه جمجاه انجم سپاه عالیمقدار خاقان
سلیمان نشان سپهر اقتدار ظل اللهی زبنده اورنگ سلطنت
وپادشاهی فرمان روای بحر وبر جلال الدین اکبر شد بعد از

ملازمت آنحضرت میر ملکی فراخور حالت اصلی و قابلیت جبلی
خویش به نسبت بندگی بهم رسانید چون بابر قادر ذو الجلال آن
پادشاه بلند اقبال ازین دار فنا بعالم بقا رحلت نمود
میر ملکی مرثیه از برای صاحب خود منظوم ساخت الحق که آن
مرثیه را بسیار خوب گفته این چند بیت از آن ابیات است مرثیه

دارای روزگار و مدار زمانه رفت — امروز که فدای جهان از میانه رفت
آیینه دار دیدهٔ اهل نظر شکست — رونق فزای دور قران کارخانه رفت
سنگی رسید و شیشهٔ اهل وفا شکست — دردا که باعث سخن عارفانه رفت
شایستهٔ شهی و سزاوار سروری — مسندنشین انجم اکبرانه رفت
زد سکه بر سر زر خورشید خاوری — بر چرخ برد سکهٔ الله اکبری

ابیات این مرثیه در میان خاص و عام اشتهار یافته و هر کس را پسند
خاطر افتاده است چون حضرت آفریدگار بعد از فوت آن شهریار
و پادشاه کامکار عنان اختیار دار الامان هندوستان را
بحسب ارث و استحقاق در قبضهٔ اقتدار شایستهٔ سریر کشور
ستانی مارسند گورگانی زینت دهندهٔ افسر و دیهیم شاه سلیم
نهاد آن خردمند اختر بعد از فوت پدر نوبت جهانداری
فرو کوفته آغاز جهانگیری کرد بسعادت بندگیش مستعد گردیده در

رکاب

رکاب دولتش بدار السرور لاهور رفت بعد از گرفتن سلطان
خسرو و فرزند و عصیان خواهرزاده دانا که بعد بوقوع آن
اشرف اقدس سید جهانگیر عادل سیادت و نقابت پناه
میر معز الملک را بر او تعیین فرمود و جمعی از بندگان درگاه را
بدو همراه نمود میر ملکی نیز در آن فوج بحکم از کومکیان او گشت
چون تلاقی عسکرین دست داد و از فوج سپاه کفار که قریب
بده هزار پیاده و سوار بودند فیل قوی هیکل جنگی بجانب لشکر اسلام
راندند و این پیل سیلی بود که مکرر بندگان حضرت از آن
گمراهان طلبیده بود و ایشان نداده بودند خلاصه سخن اگر
از هیبت و صلابت فیل افواج پادشاهی در تزلزل افتادند
از شجاعت اصلی و غیرت جبلی که سادات را می باشد
میر ملک با جامهٔ یکتهی جلو انداخته در برابر آن کوه پیکر روان شد
و تیر در چله کمان نهاده بر مهابت شست می نهد و یک تیر
او را از زیر پیل سرازیر مینماید بمجرد افتادن فیلبان
پیل روی گردان شده روی بلشکر خود می نهد باقبال
شاهنشاهی لشکر ظفر اثر از جا در آمده سپاه مخالف را منهزم
مینمایند این دو بیت از آن ابیات است که میر ملکی گفته آن را بدرگاه

دران صحرا نمود از موج جوشن ... تن جنگ آوران دریای آهن
سر گردنکشان بر نوک نیزه ... بمهر و ماه میکردی ستیزه

بعد از اتمام این خدمت بدرگاه جهان پناه آمد پس از انقضاء اندک زمانی بندگان حضرت خلافت پناه او را در خدمت خان عظیم الشان زمانه بیگ مهابتخان برسر انا تعین فرمودند دران خدمت نیز از قاعده تردد و مردانگی و قانون شجاعت و فرزانگی بود و دقیقه فرو گذاشت ننمود یکمرتبه در جنگ سیصد سوار گرفتار گردید در جنب آن گروه دلاورانه کوشید و سه چهار سردار از اعاظم از مرکب فرود آورد و خود نیز زخم چند برداشت ولیکن از عنایات ایزدی چون از تب آن زخمهای نمایان مصون ماند و اکثر ابیات ساقی نامه خود بعد از ان فتح برشته نظم در آورده و چون مرتبه دیگر پایه سریر سلطنت مصیر جهانگیر رسید او را بکومک خان جهان افغان جانب کهنر بر عنبر فرستادند و این عنبر غلام جهانگیر خان که یکی از امیران عمده نظام الملک بحری بود و از ان تاریخ تا حال که سواد این اوراق پریشان باتمام میرساند علم تیغی و طغیان افراشته دارد اما چون میر ملکی همراه کومکیان بدبرهانپور رفته مدتی در خدمت خان مذکور بسر برد بعد از اناعت

بنابر یکانکی

بنابر یکانکی جهت با او بد شدند و سخنان و خشت آمیز در باره او بخان هم نشان خان جهان گفتند و آن خان عالیشان را با وی بد ساختند میر ملکی بنابر لطف او از دکن باکره آمده غزلی گفت و بر خداوند در روز سیر پادشاه عالمیان گذرانید بیت

بر سر کوی تو ما را سر و سامان رفتست ... سر ما بر سر پیمانه و پیمان رفتست
دوش دستی بسر سینه نهادم دردم ... سینه ام نیزه به پهلوی گریبان رفتست

دران ایام نعاوده دودمان اعتلا رستم میرزا از عنایات بی نهایت جهانگیری حکومت تته یافته بود میر ملکی را داخل کومکیان خود ساخته بدان ملک برد از میرزای مذکور رخصت گرفته بکاکیر خود رفت و میانه او و رعایا جنگی واقع شد دران سرزمین نیز ترددات نمود اما ملک از رشک جبلی و خصم باطنی که بادارباب دانش و اصحاب بینش دارد توتیه برانگیخت که پادشاه روی از مین و خداوندتاج و تخت و یکمن بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این مجموعه ندارد با او بد شده جاگیر تغیر نمود بنابران میر ملکی بسیر دکن رفت بعد از سیر بسیار در سنه تسع عشرین و الف بلده پتنه آمد و دران ایام مؤلف این تالیف ضعیف در شهر مذکور منتخب را باتمام رسانیده بود و یکسال بران گذشته سلطان نامدار کامکار

خسرو فلک قدر خورشید اشتهار شاه دریادل والاگهر جناب
جمشید شأن فریدون فر **بیت** فخر ملکان و شاه شاهان
سلطان زمانه شاه پرویز ** تشریف بعنوبه بهار ارزانی
داشته بودند میر ملکی چند بیت در مدح شاه پرویز گفته داخل
در ساقی نامهٔ خویش نموده بران سلطان معدلت آیین گذرانید
تمام ابیات منظور و مقبول طبع ایستادگان مسند بخت آیین
پرویز جهانگیر گشت دران روز مجموعهٔ کمالات انسانی منتخب
دیوان نکته دانی آقا کرمای ساوجی که در نظم و نثر فرید زمان و وحید
دوران خود است کیفیت ترتیب دادن میخانه را با شمهٔ از احوال
این شکسته بال بعرض رسانید طبع دشوارپسند آنحضرت شرف قبول
پذیرفت و بزبان مبارک خویش باین عبارت بی کم و بیش فرمودند
که نام خوبی بر مجموعهٔ خود گذاشته است این ساقی نامه را نیز داخل
نماید کمترین دران ایام این ساقی نامه را با ترجیع فغفور حسب الحکم
آن شاهزادهٔ نکته دان در میخانه مندرج نمود اما ملکی قریب یکماه
در خدمت شاه شاهان شاه پرویز بسر برد فلک بی تمیز از
برای خاطر آن عزیز شعبدهٔ برانگیخت که دران زمان فرمان قضا
جریان قدر توامان جهانگیر بطلب شاهزادهٔ عالم مدار آمد آن

جناب

جناب بنابر رضاجویی پدر در عین برسات روانهٔ درگاه عرش
اشتباه گردید میر ملکی از برای رعایت خاطر خویش دور از گرد
شاهزادهٔ والا نژاد نرفت بعد از خروج آنحضرت قریب دو ماه
در پتنه ماند پس از آن بقصد ملازمت فرمانروای نامور و بیگ
ابراهیم خان فتح جنگ عازم بنگاله شد **ساقی نامهٔ ملک قمی**

دلا مژده کامروز نوروز ماست ... می ارغوانی دلفروز ماست
شده رشک جنت گلستانها ... بهشت برین گشته بستانها
نخواهیم جامی بجز جام می ... نگوییم نامی بجز نام می
چو می را که مینا اسیر جان بود ... چو می را که همرنگ مستان بود
بده ساقی آن آتش آلوده را ... همان دیو در شیشه آسوده را
بزودی که همرنگ مستان شوم ... چو آتش سراپا گلستان شوم
بمژده که تا شیشه را بشکنم ... بیک شیشه اندیشه را بشکنم
برون آرم از پرده امید را ... کشایم سر خم خورشید را
شرابی که در تن چو ماوا کند ... جنون موبمو در بدن جا کند
شرابی که چون سر زند آفتاب ... ندانند کسی آفتاب از شراب
شرابی که باشد قمر نور او ... بود آتش طور انگور او
بده ساقی آن نور انگور را ... همان باعث خوف منصور را

دو کس بر در دوستی بار یافت / دو دیده درین راه دیدار یافت
یکی رفت در آتش طور دید / یکی دیگر از آب انگور دید
کسانی کزین باده نوشیده اند / چو بر در پرده پوشیده اند
برون آر از پرده داوود را / بدر پرده بود و نابود را
بیا با یک نغمه خمخانه را / برقص آر از آن نغمه پیمانه را
بیک جرعه چون شعلهٔ نور شو / دمی همدم آتش طور شو
مرا سینه از غم چو خمخانه پر / لبالب دلی همچو پیمانه پر
درون پر ز می همچو دریای غم / در درگنه خم بیالای غم
بیا ساقی از غم رهاییم ده / می از جام پرویز شاهیم ده
برغم دل دشمن کینه خواه / بده باده از جام پرویز شاه
شهنشاه والای کشورستان / بکشورستانی چو صاحبقران
سکندر ولی کورکانی نژاد / چو صاحبقران صاحب عدل و داد
نماینده نوشیروانی ازو / فروزنده صاحبقرانی ازو
بعدل و تدبیر نوشیروان / بشمشیر ثانی صاحبقران
چو پیوند نظر طاق ابروی او / فروزد جهانگیر از روی او
مغنی بیا تا سرودی زنیم / می آتشین در وجودی زنیم
بیک جام جسم را جان کنیم / وجود و عدم هر دو یکسان کنیم

جهان

جهان مرغ فروبست و ماهی کشیم / چو مرغان بی پر درین آتشیم
بیک جام مرغ بال و پر سوخته / بیک جرعه چون شعله افروخته
طپیدن نداند دل مست من / پریدن نداند پا بست من
بمیخانه ام بست بند گشت / مدام بپای خم افکند گشت
بیا ساقی ای مجلس افروز من / بیار آن می کهنه دیرین روز من
بسوزان بیک جام می آن و این / که دیگرم از ترس این کفر و دین
نمایان کن از پرده رسم دگر / بزن سکهٔ نو برخسار زر
درم را منور کن از نام نو / ببزم آر جمشید نو جام نو
زر کهنه را صرف میخانه کن / می کهنه را نو به پیمانه کن
بزن سکه را تازه کن همچو ماه / بنام جهانگیر پرویز شاه
بده ساقی آن جام پرویز رنگ / که از نام جمشید داریم ننگ
ز جمشید و از جام او تا بکی / لبالب کن از جام پرویز می
می ارغوان رنگ کز او یافته / دل نغمه آهنگ ازو یافته
جهان مستم از جام پرویز شاه / که در خاطرم نیست خورشید و ماه
کنون دست پرویز امید من / بود شاه پرویز جمشید من
مغنی دلی دارم از ناله پر / درونی ز پیکان صد ناله پر
درون همچنان پر ز پیکان شده / که از دیده آسوده مژگان شده

گواهی دهد موی مژگان من | که در اندرون هست پیکان من
بده ساقی آن الماس پیکان ربا | همان باده کفر و ایمان ربا
که دیگر رم از کفر و ایمان خویش | بده تا بدرم گریبان خویش
بده ساقی آن جام سوزنده می | چو خورشید تابان فروزنده می
بمن ده که آرام دل سازمش | مسیحا از آن آب و گل سازمش
شود آب من آتش موسوی | گل من شود معجز عیسوی
چو عیسی مریم بگردون شوم | زگردون چو خورشید بیرون شوم
بدرانم این پرده نیلگون | چو خورشید زین پرده آیم برون
هویدا کنم سر این پرده را | نمایان کنم پرده پرورده را
چنان پرده بردارم از پیش رو | که ترسنده گردد از این گفتگو
بده ساقی آن جام خورشید رو | فروزنده خورشید تابنده رو
که افروزم این آتش خفته را | نمایان کنم عشق بنهفته را
همان آتش عشق مجنون گداز | همان کوهکن سوز خسرو نواز
همان عشق غم پرور سینه سوز | همان اندرون و ز بیرون فروز
بده ساقی آن باده دل فروز | شراب جنون پرور عقل سوز
چو افگار دلی دارم افروخته | دلبری کنم با دل سوخته

ذکر مجموعه نکته دانی غروری کاشانی اشعار خوب و ابیات مرغوب

مطلوب

مطلوب دارد فاما اکثر معانی منظومات او پهلو بر معانی متقدمین و متاخرین میزند این ذره بمقدار آن نکته دان را ندیده ولیکن ملازمت عزیزانی که با او مدتها بوده اند رسیده و احوالش تحقیق نموده است او در کاشان واقع شده در بهار عمر از وطن بشیراز رفته پاره در آن بلده توقف کرده با مردم خوب صحبت داشته و از آنجا بجهت ولایت لار رفته است مرشد بر و غروری گوید این مقدمه در عراق اشتهار بسیاری دارد که پیش از آنکه ملک لار در تصرف بندگان شمع شبستان نبوی شاه عباس حسینی صفوی درآید مولانا غروری در آن دیار رفته و یک قصیده حکیم انوری را بنام خود کرده به پادشاه آن دیار بر سبیل راه آورد گذرانیده و صله گرفته و وزرای آن ملک زود دریافته مبادا که این ادای ناخوش او گل کند چون بعراق عود نمود پیش از آمدن مولوی آن راز پر قبح اشتهار یافته بود و با طبع انوری پیش عمر او را بر ملا گردانیده و بر زبان خلق انداخته غروری تاب ظرافت ظریفان وقت تحمل نیاورده با یاران بهندوستان آمده ساقی نامه خود را بنام

نامی مهر خورشید نظیر شاه جمال الدین حسین عضد الدوله که فی
الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و پنجاه و هشت رسیده
در گوشه و کنار مندلسیات مشغول است **ساقی نامهٔ میر غوری**

نشانی کنم پیر میخانه را / تجلی ده طور پیمانه را
نگارندهٔ موج سطح ایاغ / فروزندهٔ گوهر شب چراغ
شناسندهٔ گوهر با غنی / مسیح شفاخانهٔ خرمی
کریمی که رحمت طلبکار اوست / کرامت گیاهی ز گلزار اوست
سخاوت بود سایل درگهش / محبت بود خاکروب رهش
صفا غنچهٔ گلشن خاطرش / وفا از ازل آمده زایرش
شده برق دهقان بستان او / تجلی نسیم گلستان او
تواند اگر خواهد آن رهنما / که کیفیت از باده سازد جدا
خلافش اگر پرده گیرد ز کار / مقدم به مستی نشیند خمار
درش قبلهٔ زنده کاینات / مقیم است در وی نسیم حیات
نمی آشنا چشمهٔ او راز مان / مسیح مسیحاش خوانند از آن
بیک دم ز انفاس او گرد فصیح / صراحی بود مریم و می مسیح
مریش بود کوچه اصل راز / غبار رهش بود چشم اهل نیاز
بهشت است آن روضهٔ دلکشا / که خاکش زند طعنه بر توتیا

بنیروی

بنیروی اعجاز در آن رواق / دلی کز بستان گشته قندیل طاق
درش از وجود نظر بوده اند / تو گویی ز زار و حس اندوده اند
گلی اندر آن بیت معمور بود / تجلی ده لمعهٔ طور بود
بکو خانهٔ دل که هر جبر حرم / بطوف درش کرده مژگان قدم
بآن محفل ره چو پروانه بود / که روح ملک فرش آن خانه بود
کسی کوت خود در بر کند / در آن خانه گرمی لبی تر کند
از آن می که گر عکسش افتد بآب / بر آن آب تمثاله گردد حباب
چو پروانه از باده کام بخت / تواند بدم شعله را بر فروخت
شده مهر از پرتوش منفعل / خیالش بود شمع فانوس دل
بدی فروزنده تر نور بود / که پروانه آتش موسی طور بود
خیالش چو آرد دلم را بتاب / دهانم شود مشرق آفتاب
سحاب ار کند جو غزال هوس / هم آغوش آتش شود چو جرس
گر این می بود نقش راه هما / کند عکس در پشت آینه جا
منغبر رود گر بسوی سازد دست / شود شیشه از نور آن باده مست
کند جا چو در شیشه آن لعل ناب / شود شیشه فواره آفتاب
از آن شیشه هر گه که ساغر زند / گل شعله چون شمع بر سر زند
جو تند جام با نور سازم نثار / که بیخود گوارا می اندر بهار

چمن را شکفته گل عشرت — زمین و زمان حامل عشرت
تری را بحدی رسیده کمال — که شد در دهن سبز لفظ نهال
رطوبت چنان کرده برجلوه راه — که از دانه لفظ روید گیاه
ز فیض هوا آنچنان شد بهار — که بر غنچه گلبن گل آرد بار
شده سبز چون خط رخ دلستان — ز فیض هوا مغز در استخوان
از آن دیده بر دل شبیخم کند — که نور نظر کار شبنم کند
ز فیض هوا آنچنان جان من — شده سبز چون خار مژگان من
ز بس مهر در دلم یار بود — ز بس ساخته دشت و گلزار بود
مگر باده در جلوه آتشکده است — که گل غنچه ناگشته در خنده است
چمن آنچنان تاب دارد ز گل — که شبنم شود داغ بر روی گل
شکفت آنچنان غنچه در چمن — که در سایه آتش شعله سازد وطن
اگر ذره از وی شود کامخواه — شود رشک فرمای خورشید و ماه
ز شرم رخ ساقی گرم خوی — خورد خجلت از شبنم آید بروی
ز شوق رخ آنچنان خنده بر گل زدی — که گل خنده بر جان بلبل زدی
شنیدم ز مستی لطف چمن — که می‌گفت با خویشتن این سخن
زمانی طرب را فراموش کن — ز مرغ چمن نکته‌ای گوش کن
مشو خرم از عارضی تابناک — که گل هم از این غصه زد جامه چاک

که گر غنچه

که گر غنچه یکدم ز راحت زند — ز شبنم نمک بر جراحت زند
هم آغوش تقوی مسیحا شوی — گر از نیستی هستی آرا شوی
طلب کن ز ساقی پی زندگی — همان جوهر مرد پایندگی
بده ساقی آن حاصل عشق را — همان مرشد کامل عشق را
از آن می که تا بود در آتشی است — خرد را از او نشأه مستی است
از آن می که افشاگر راز بود — فروغ تجلیش چون خاک شیراز بود
می کز لباس ریا فرد بود — هم آغوش کیفیت درد بود
اگر ذره از وی شود کامخواه — شود رشک فرمای خورشید و ماه
بکام دل ناشکیبای من — شده قاتل غم مسیحای من
می کز ریا نیمش افتاده است — چو خوبان سرکش افتاده است
شب موسی و طور کوه است او — تجلی من لمعه روی اوست
بر عارضش شمع کاشانه بود — تجلی بر آن شمع پروانه بود
چو رخساره از باده گلفام کرد — ثریا چراغ و مه جام کرد
به مستی که سرپنجه مهر برد — به پیمانه می تجلی فشرد
بی لعل ساقی چنان یار بود — که مستی در آن بزم هشیار بود
ز تاب لب لعل آن نوشخند — چه دلها از باده چون سپند
ز باد رخش لیکه جان سوختم — ز هر موی خورشیدی افروختم

فنا منم از لمعهٔ مهر جوشش   بقا تشنهٔ لعل جان پرورش
خضر دشمن آب حیوان شود   چو آن ماه پیمانه گردان شود
چه شد اینکه من بیقرارم ازو   همه مست و من در خمارم ازو
به یاجرعه از سبویی بده   حیات مرا آبرویی بده
کزان باده کیفیتی دیده‌ام   که چون نشه بر خویش پیچیده‌ام
چگویم من از گلشن حسن یار   که شد خاطر ایام را از بهار
خطی بهر قتل من آن حکم بین   رقم کرده بر صفحهٔ یاسمین
مراد دلم از خطش دیگر است   که آیینهٔ حسن را زیور است
سیه پوش شد نور در دیده‌ام   سواد خطش بسکه ورزیده‌ام
گروهی که از غم بجان آمدند   چو مرغ حرم در فغان آمدند
خداوندا این قوم غیرت هنر   بگلشن وصل جایی دگر
بدین آرزو سوخت جان و تنم   که تیغت کند دست در گردنم
زندان دم این دیده داد خواه   بدامان حسن تو چنگ نگاه
بتان خطا کار پیمان گسل   ز بس شعله جویند با اهل دل
پس از مرگ آیند گر بر سرم   چو خاشاک سوزند خاکسترم
من آنم که با عافیت دشمنم   خضر را بود رشک بر مردنم
دلم گر به برکت وا روان کنند   جرس ناله بر حال مجنون کند

دلم

و دم شعله چون سبزه از خاک من   ملبکار رقت خاشاک من
گل عیشم از روضهٔ محرمیت   که خارش لگدکوب هر پای غمیت
چه مرغیست لخت جگر بیکسان   که بر شاخ مژگان کند آشیان
جهان غنچه بختم از خار دید   فلک راحت من در آزار دید
دلم بسکه خو کرده با درد و غم   اگر راحتی رو کند گرد درم
ز بس در دلم شعله گردید جمع   کند ناله در بزم من کار شمع
منم خضر و مرگت پایندگیم   ز آبت ار چشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرم راز من   زناسازگاری بود ساز من
ز مجنون من از غصه بیچاره تر   ز آوارگی هستم آواره تر
چرا شادمانی نگیرد کمم   که ماتم نشسته است در ماتمم
وگر غنچه گردد چو خونین دلی   سراید اگر بلبلم بر گلی
گل از گلبن وصل پیش از چمن   غم و غصه جاودانی ز من
نه بیند دگر کلفت از هیچ سوی   ز آسودگی هر که بر تافت روی
بقربانگه غم رو کرده‌ام   که آسودگی آرزو کرده‌ام
سیه بختم از لون فیروزه   ز بیطالعی روزم از روز به
چه شد شفق روزم از روز به   درین نسخه‌ام دستگیری کند
کشد از بزم کسوت ماتمی   مگر غصه‌ام رو کند در کمی

که جان سوختم در بیابان غم / نشد کوته از جور دست ستم
بعون کسی یابم از غم نجات / که خضر از درش جست آب حیات
کند هر که خاک درش را صفت / زند غوط در چشمهٔ معرفت
گروه ملک راست یکسر مقام / خدایی که شد طور معنیش نام
کسی را که طبعش پسندیده است / چو نور نظر منزلش دیده است

ذکر مولانا کامل جهرمی سخنوری سنجیده و نکته وری فهمیده است
بعضی از اشعار او خالی نیست از ادا اسم پدرش نظام الدین
طباخ و نام خودش قوام الدین است و مولدش در جهرم
فارس واقع شده در وطن بسن رشد و تمیز رسیده
در بهار زندگانی و غرهٔ جوانی از مسکن خود بشیراز آمده
و در آن بلده در خدمت مولانا ملک سعید غلفانی بتحصیل علوم
دینی مشغول گشته تا پایهٔ نشو و نما یافته است ملاقات آن
عزیز گرامی در پتنه این ضعیف را میسر گردید روزی تقریر نقل
کرد که استادم گاه گاهی در مقام انتظام نظم میشد و تخلص
خود کامل می نمود چون طبع و نظم من برو ظاهر شد تخلص خود را
بمن عنایت فرمودند و بمن امر کرد که بعد ازین هر غزلی که بگویی
با این تخلص برسانی می برده باشی از آن تاریخ تا حال تخلص خود

کامل

کامل قرار داده ام و در مدت پنج سالگی که بتقدیر از راه
هرمز به بندر کنج افتادم پس از سیر گلکنده و بیجاپور خود را بخدمت
خان اعظم میرزا عبد الرحیم خان خانان رسانیدم و قصاید
غرا در مدح آن خان عظیم الشان گفته و آن گفتم بعد از آن از او
مرخص شده باگره آمدم در آن دار الخلافه بسعادت آستان
بوسی شاهزادهٔ معظم و مکرم شاهزاده سلطان خرم مستعد
گردیدم و قریب بدو سال در خدمت آن شاهزادهٔ عالیمقدار
ماندم هوای گشت گلستان دار العیش کشمیر در سرم جلوه گر شد
از نور حدیقهٔ جهانبانی و در صدف کشورستانی رخصت گرفته
بسیر آن بوستان دلپذیر رفتم بعد از اندک استقراری از آن
بوم برآمدم و اکنون با خود قرار دادم که باقی حیات اوقات
بسیر و سفر بگذرانم امسال عازم بنگاله ام هم در آن ایام بدان
طرف روانه شد برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که
مولانا کامل قدم در وادی تصوف گذاشته و بجهت راه بری
مطلب خود انتخابی از اشعار قدما زده بیاضی ترتیب داده
و خطبه بر آن نوشته آن را مرشد کامل نام کرده است الحق
ابیات و سخنان خوب فراهم آورده است و ابیات متفرقه



الحق ما ابیات جمع شده از قصیده و غیره با ترتیب به چهار بیت باید
و ترجیع که بروش ساقی نامه برشتهٔ نظم درآورده این نحیف
درین تالیف بر بیاض برد امید که مقبول طبع ارباب هنر گردد ترجیع بند

ساقی بده آن می که زبانش همه بود است — چون دست و دل پیر مغان مایهٔ جود است
هم جوهری گوهر گنجینهٔ راز است — هم صیقلی آینهٔ بود و نبود است
سرمایهٔ عیش است زمین و زمان را — وین طرفه که اصلش نه جواهر نه قعود است
ور ساغر بلندار ز افلاک فزون است — در نور فزون کرده ز خورشید فرود است
در کوچه و بازار کند جلوهٔ مستی — چه غم که بگردش ز پی چشم حسود است
در صحبت شیرین منشان شکر و شیرین است — با طینت خونین جگران آتش و دود است
افسردگی عزم حرارت و خوشی — می ده که مرا با تو گفت و شنود است

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب طلب و دست بدستیم

ای مطرب مستان ره خوش نمکان زن — ور زمزمه ناخن بدل نغمه‌گران زن
ما نغمه شادی نشناسیم و ندانیم — تو نیز بر آن نغمه که ماییم بر آن زن
در پرده نگه دار نواهای مخالف — ما نوحه گرانیم ره نوحه گران زن
مستان هدیت بلند بیش درین پرده — گاهی ز نیستان سر کن و گاهی نگران زن
تا رنگ ز آینهٔ مستان بزدایی — یک پرده تو شبگیر کن و زخمه بر آن زن

آسوده دلا را

آسوده دلان را ازین پرده روان زن — این نغمه برای دل شوریده سران زن
چون مست شود ساز تو یک لحظه ازین نو — هوای کز نوازش دل بیخبران زن

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب طلب و دست بدستیم

خمار عصری که ز انگور برآرد — آن بیت که بر بزد نجم و نور برآرد
سحار بده آن باده که در میکده نوش — آتش ز رگ و ریشهٔ مخمور برآرد
آن باده که گر پرتوش افتد بمزاری — هر مرده ز مزار چو منصور برآرد
آن باده که چون برفکند پرده ز اسرار — هر نغمه ز هر خانهٔ مستور برآرد
آن باده که چون عام کند لمعهٔ طعمش — نیش از شهد از دل زنبور برآرد
آن باده هلات بستان تاکش — گردیدن آن عربده و شور برآرد
ما را دو سه جام ده از آن مغز فنانش — با نغمه که از کاسهٔ طنبور برآرد

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب طلب و دست بدستیم

آن مطرب که ز دل چو نغمه برآید — از رنگ نوا سازد فلک پرده درآید
آن نغمه که آهنگ که از شوق یک مش — پرواز کند روح چو پرواز کبر آید
آن نغمه که چون زمزمه باده پرستان — از لب به رگ هر سرا پا اثر آید
آن نغمه که از گرمی او ریشه نشاید — کز شعله ز دو رو دو کاهی شرر آید



آن نیمه که گفتا تو در مستان / جلدی به هزاران باده که در جام درآید

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نیم دمی لب بلب و دست بدستیم

نی غم ز دوزخ نه هوا خواه جنانیم / در بتکده عشق از این سود و زیانیم
از هر دو جهان فارغ و آزاد نشسته / نی بستهٔ اینیم و نه در ماندهٔ آنیم
ما شیفتهٔ ساغر و شوریدهٔ سازیم / ما بندهٔ میخانه و آزاد جهانیم
گر رنج خماریم و گه شور و مستی / چون عالم آب سبک حال روانیم
در مذهب ما باده نه بی نغمه حرام است / هر مسئله کز پیر مغانست برانیم
چون باده همه عیش مدامیم چو گل / گر صبح بهاریم اگر شام خزانیم
یکدم ننشستیم بغیر از می و مطرب / چون پیر مغان گفت چنین باش چنانیم

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نیم دمی لب بلب و دست بدستیم

مستان نکند واعظ و مسکین که ستانند / غیر از رخ مه منبر دیگر نشناسند
با صومعه داران صف معموره ملکوت / در میکده این وعظ مکرر نشناسند
راز دل ما از ورق چهره بخوانند / کین علم نامه و دفتر نشناسند
در مجلس این قوم ترب و ز نشاط / چون گردش می گردش اختر نشناسند
دارند بکف جام جم از باده رنگین / دارا نپذیرند و سکندر نشناسند

صد مرده

صد مرده کند زنده مغی باده یکدم / با وعظ جم و عهد محبت نشناسند
زنهار که با صومعه داران ننشینی / گر تره دلی باده و ساغر نشناسند

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نیم دمی لب بلب و دست بدستیم

خواهم که به میخانه برم نام و نشان را / تا خدمت شان بسته کنم پیر مغان را
لای ته خم صاف کنم و اگر ز اوی / بنیوم ز دل خون شده غمهای جهان را
آفت سر عابد مکر در کفشم / در دیر مغان راه بنا شد همه شان را
می نوش و فریب کسی گرنه عاقبت کار / ره بر سر آب جهان گذران را
از نشاء خم بهره ندارد دل افلاک / آن شیشه از این باده پیالوده نهان را
خواهم که فراموش کنم محنت ایام / بگره بلبلم بر سنگ آن رطل گران را
ای ساقی زرت باده دو جامی / کز شوق می و نغمه شنیدم زبان را

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نیم دمی لب بلب و دست بدستیم

عمریست که از یک دو خود جرم است / از نیمه که زیر و ز ساغر گذرم بست
کو دامن مرز کریم و کاه لب ساقی / در دیر جز این عربده کارد گرم نیست
گویند که در دیر مغان کنج می نیست / زین دلو سهاچ نه از ترک کرم نیست
دل دادم اگر کیسه تهی ماند چه باک است / قلب سیه هست اگر سیم و زرم نیست



دیریست که از خانه برفتیم بگلستان | بر عارض ساقی همه در نظرم مست
ای ماه درین گلشن خرم ده که زمستی | [illegible] ولی حال [illegible] مست
هنگامه میخانه همین است که از وی | رمزی بتو گفتیم خبر از سر مست

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

چون پیر مغان گفت که زنار ببندیم | از طره هر مغبچه یک تار ببندیم
رفتیم که چون دیر مغان خانه ما را | صد صورت بت بر در و دیوار ببندیم
آیین مغان را نتوان یافتن آسان | یکچند میان از پی این کار ببندیم
زین دست که ناموس مغان نیز مراد است | بس قول و عمل بر سر بازار ببندیم
چون لعل بتان باده بمیخانه ما جست | وقتست که رخت از در خمار ببندیم
از بس که ز نار [illegible] خوان شد | آن به که زبان از همه گفتار ببندیم
در بتکده و صومعه شور و نگار است | می ده که بساز دگران تار ببندیم

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

از خرقه پشمینه زنار زیانکار | گردیم بیک [illegible] هند [illegible]
در خلوت این طایفه [illegible] | ور حلقه این جمع نگو حلقه زنار
ایشان همه شب منزوی از پی تزویر | ایشان همه دین دار ولی از پی دینار

صد مکر فرو چیده بهر گوشه خرقه | صد حیله فرو بسته بهر گوشه دستار
در کار شریعت همه باز [illegible] | در راه طریقت همه لاف [illegible]
بهر غرض خویش همه زرق و فریبند | [illegible] هشیار
الحمد که کرفتیم کناری | زین مردم با مکر و ریا زود بیکبار

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

در مدرسه و صومعه بسیار دویدم | از علم و عمل چاشنی عشق ندیدم
تحقیق نبودم همه بیحاصل دلایل | حرفی که دهد بوی ز دردی نشنیدم
در ظلمت اوراق سیه شد همه عمر | صد چشمه نظر کردم و آبی نچشیدم
تقلید و جدل را همه آماده و حاضر | یک حرف که گفتند [illegible] دیدم
این مسئله دانان همه حالی کتابند | گردیدم و زین بوم بمردی نرسیدم
مشغول زر و قند ز دین و ز عقبی | با فقر بپیوستم و ز ایشان ببریدم
دیدم که همین کعبه مقصود [illegible] | باز آمدم و رخت بمیخانه کشیدم

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

از مال جهان گر چه ندارم زر و سیمی | دارم ز دل و دیده خود ناز و نعیمی
خورشید چو گردد ز جهان [illegible] | در کیسه قانع نه جدید و نه قدیمی

هر عیش که بی خبر زمیش همه زر داب | نه صفوه دردیش نه عشرت ازوی
از روح غذا اگر کرا این از پی مستان | افزون نه مرتبه دارند چه همسر
نام نز گریت گدای که بود رزق | جنت بیکی جو نخوام حور بنبی
با غیرت میخانه و عیش رخ ساقی | هرگز نکشم منت آب زلالی
آباد در میخانه بپا باد که از وی | گاهی بنشینم خوش و گه به نشینی

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با توبه و لب بسته و دست بستیم

می نوش که بنیاد جهان بر سر آب است | چیزی که زخوشت بر ما ندمی تا است
با اهل خرابات خرابست مکافات | در بازه مستان نه ثواب و نه عقاب است
مانند می پاک مدار از عمر بری | بی غم ز فراغت اگر رشته داراست
آن به که بمستی و خرابی گذرد عمر | چون کار جهان عاقبت کار خرابست
مست کی که خود در خویش براید | اینجا غرض از می نه خیال است نه خواب است
ای ساقی مستان زکات سر ساغر | رحمی که میان من و مستی شکر آب است
دامان تو از کف نگذارم و در روز | تا کوزه ما را نمی از عهد الست است

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با توبه و لب بسته و دست بستیم

رفتم بخرابات تماشای خم ازاد | گر عزم کنی برزم تو بپای خم ازاد

انجا


آنجا که خرابات ده عرض تجلی | پنهان فلک منت به پهنای خم او
صد مرده کند پیر مغان زنده بیک جام | سرخیمه حضرت بکرمای خم او
در روز جزا هم نبود بیم خمارش | مستی که بپرد تمنای خم او
از باده غیرت نشود میکده خالی | امروز خم اوست چو فردای خم او
در مدرسه و صومعه هر جا که بپرم | در حشر برآریم سر از پای خم او

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با توبه و لب بسته و دست بستیم

کامل برست از باده مبادا که بر آمد | هشدار که چون باده رود درد بر آید
این باده غفلت نه خرابست که مستیش | گر عربده جو کرد و دو گفته برآید
بر اهل کرامات نبود کشف مقامات | از شیشه چو بر جوش شد در جام برآید
عارف ره مسلک نکند طی | با دوست به پیوند دو از خویش برآید
از ساقی باقی طلب آن می که زعارف | هر راز که پوشیده بود در نظر آید
در میکده زالودگی توبه شدم پاک | از باده نبوییدم اگر عمر سر آید
تا کنه سفالی بود ولای ته خم | آن باده بگیرم که در جام در آید

ما صاف دلان دردکش بزم الستیم
با توبه و لب بسته و دست بستیم

ذکر ملک المستان مفاخر میرعسکر کاشانی و از بزرگ زادهای کاشان است

نام پدرش میر حسین و نام خودش میر حسن است بمناسبت
اسم حسن تخلص خود عسکری قرار داده در اول جوانی و هنگام نشو و نما
زندگانی از وطن با سامان بسیاری برآمده بجانب روم تجارت
رفت مدتی دران دیار ماند و خرید کرده بکاشان عود نموده آن
مرتبه در مسکن خود چندانی توقف نکرده و از راه هرمز بدکهن رفت
و در اطراف و اکناف آن دیار عزیزان خوب مثل میر محمد و مولانا
ملک قمی و مولانا ظهوری و میر حیدر ذهنی و اکثر اعزه آن ملک صحبتها داشت
در گلکنده و بیجاپور مکرر او را تکلیف ملازمت خود فرمودند میر حسن
بنابر جمعیت سامان و اطمینان خاطر نوکری اختیار ننمود بعد از
مدت بیست سال از دکهن برآمده بکشتی نشست تا بمکه معظمه رود
باد مخالف سفینه او را دریکدگر شکست ساکنان آن کشتی غرق شدند
میر عسکری با یک خواجه سرا بر تخته پاره چسپیده از دریا جان بسلامت
برآورد و از راه بندر سورت بگجرات آمده چندگاه دران بلده
با مولانا محمد صوفی و مولانا نظیری صحبتها داشت تا از صحبت ایشان
فایز و بهره ور گردید و هنگام وداع مولانا نظیری فراخور حال بقدر
وسع خویش با او مردمی فرمود عسکری از گجرات باجمیر آمده بسعادت
زیارت قطب المحققین خواجه معین الدین مستسعد گشت و از انجا که

آمد

آمد وقتی بآگره رسید که خدیو جهانگیر پادشاه کشورگشای خسرو سکندر
شکوه دارا لوا شاه نورالدین جهانگیر حکومت دار العیش کشمیر را
بهاشم خان قاسم خان مرحمت فرموده بود میر حسن در خدمت
خان مذکور بکشمیر رفت دران بلده دلپذیر مدتی بعیش و عشرت
گذرانید وقتی که هاشم خان بمهم تبت رفت او نیز همراه روانه
آن صوب شد و دران سفر ترددات خوب نمود و زخم تفنگی بر بازوی
چپ خورد آن خان قدردان دران زخم داری بکمال مهربانی
با او فرمود چون در سنه ثلث عشرین و الف بندگان حضرت
خلافت پناهی حکومت دار العیش کشمیر را بتقریب تقصیر خدمت مهم تبت
از هاشم خان تغیر نموده بولد ارشد میرزا یوسف خان صفدر خان
مقرر فرمودند عسکری همراه خان معزول از ان عشرت آباد بدر
رفت وقتی که صفدر خان داخل ملک شد او را ملازمت نمود
و قریب بدو سال دیگر درانجا ماند دران ایام این ضعیف هم دران
بوستان همیشه بهار استقرار داشت با عسکری صحبتها داشت و اکثر
چگونگی احوال او از قول او درین تالیف بر بیاض برد وقتی که
از کشمیر برمی آمد یک غزل در مفارقت آن بهشت برین بالای نقیر
طرح نموده این دو بیت ازان ابیات است بیت من ز کشمیر رسیده خجلان

ز ایشان میروم * با دل صد پاره و چاک گریبان میروم * کاروان
در کاروان از ننگ حسرت می برم * چشم بد دور از متاع خویش پنهان
میروم * این ضعیف گوید میروم از حسرت کشمیر دل در اغما *
بوستان ماندم کجا و با گلستان میروم * القصه آن عزیز در سنه
خمس عشرین والف از کشمیر برآمده همراه معتقد خان ملا هور رفت
و در اثنای از خان مذکور جدا شده خود را در اجمیر بخدمت شاهزاده
معظم مکرم شاهزاده ملک قدر انجم حشم سلطان خرم رسانید
و در جرگه بساط بوستان او در آمده احوال در خدمت آن شاهزاده
بلند اقبال است اشعار او همگی قریب به هزار بیت بیکند فاما آن
وقت که مؤلف این تالیف او را دید دیوان تحفه خود ترتیب
نداده بود ساقی نامه که در بحر مثنوی گفته درین تسوید مرقوم قلم شکسته
رقم گردانید امید که منظور نظر ارباب هنر گردد * ساقی نامه میر عسکری

دلا تا توانی ز غم شاد باش　　ز اندیشه باطل آزاد باش
ز باران غم دیده پر رو مکن　　پیاله بخون جگر پر مکن
اسیر محبت غم آلوده به　　گرفتار غم ماتم آلوده به
بغم خو مکن از غصه یکسو نشین　　بمطلوب پهلو به پهلو نشین
منه برکس انگشت روز شمار　　مکن در جهان عیب خود آشکار

بپا برده

بپا برده خویش چندین هزار　　ز نیک و بد آن و این درگذر
ره بیخودی گیر و تسلیم باش　　چو جم صاحب تخت و دیهیم باش
فراز بیخودی یافتم سروری　　ندیدم بجز ملک اسکندری
ولی بخت روزم تبه می کند　　مرا روز روشن سیه می کند
بسر بکیدم از بخت یاری نکرد　　چو خورشید پایداری نکرد
ندانم که با بخت خود چون کنم　　که در ظلمتش چهره گلگون کنم
به پیچم گریبان او را بزور　　برون آرم از ظلمتش همچو نور
رخش را بشست و شوی دهم　　ز فیضان حسن آبروی دهم
بی صرف سازم همه اندیشه را　　برقص آرم این جام و این شیشه را
بیا ساقی آن جام چون آفتاب　　که گر آفتاب و گر ماهتاب
بمن ده که در رشته گم کرده ام　　دل و دیده در کار خم کرده ام
بمن ده که خون جگر میخورم　　دمادم ز چشمان تر میخورم
بمن ده که دل را بجوش آورم　　شب تار غم را بروز آورم
شبم تیره روزم از آن تیره تر　　ز نورم جز آغشته تر ذره تر
شب و روزم از غصه یکسان شده است　　ز فر روز روشن هراسان شده است
مگر باده باز آورد روز من　　مبدل بصحبت شود روز من
بده ساقی آن جام آتش فشان　　که خورشید باریست و اختر فشان

بده تا ومردت بازی کنم
بیا زانکه خود را نمازی کنم

بده تا زمانی برآرم نفس
سمندر برون آورم از قفس

بیا ساقی آن آب آتش مدار
که بر فرق دل کرده آتش نثار

بیاقوت لب کرده همخانگی
بلعل جگر داده بیگانگی

بگردیان نکهت بود دهد
بافلاکیان ذوق یاهو دهد

می کو صلاحیت آرد پدید
بعزم طرب نیت آرد پدید

فروزنده چون پرتو آفتاب
رباینده چون جذبهٔ ماهتاب

صراحی ز کیفش خنده زن
تبسمش شده غنچه را طعنه زن

ز ابر قدح کرده بارندگی
بنور نظر داده پایندگی

بیا ساقی آن نوربخش صبوح
که تاریک شد خانهٔ بی شمع روح

بیا سینه را باده آلوده کن
جراحات دل اینک آسوده کن

بیا تا ز عشقش برآرم دمی
بسوزم ز سوز جگر عالمی

بدریای پرخون شناور شوم
دلی غرقه را راحت آور شوم

بگردانمش دور از حرص و آز
دهم قلب خود را در آتش گداز

برآرم سر از گریبان خود
خجل گردم از عهد و پیمان خود

زمانی دل از بیخودی خوش کنم
زمانی چو عودش بر آتش کنم

همی نوای بگوشم رسان
بیا نوش دارو بهوشم رسان

بلندم

بلند هوشم از عقل و عقلم ز سر
باهنگ خویشم باز گرد دگر

ز نغمه دل سنگ را آب کن
مرا همچو سیماب بیتاب کن

مرا از من و خودی وا رهان
خلاصم کن از منت این و آن

بیا ساقی امروز جامی بده
بیا روزه داران تو شامی بده

بیا تا دمی گشت گلشن کنیم
بمیخانه شمع روشن کنیم

بیا تا دمی با تو می کش شویم
باکسیر پر تو که بیغش شویم

بیا خوف ما و ترا سر زنیم
چو باده ز کمپای سر بر زنیم

بده ساقی آن آب انگور را
که روشن کند دیدهٔ کور را

بیا ساقی آن آب آتش کناه
که برگشته بختیم و نامه سیاه

گر این بخت با من زبونی کند
ور این کاسه با من نگونی کند

بههم گریبان گردون بکین
کشم آسمان را بروی زمین

چنان ناله از جگر بر کشم
که خورشید از صلب خاور کشم

بدرم ز یکدیگر این واده را
ببغما دهم رخصت آه را

فراز انتقام ز دوتم گذشتم
چو سنگ فلک در فلاخن کشم

ندارم سر رشته با ناکسی
وگرنه منم آتش و او خسی

بیا ساقی امروز مستان شویم
جوانان سیاب وجود مستان شویم

برآریم از بیخ چون شیر نر
ادیم پلنگ فلک را ز بر

بیا زهره از غرفه بیرون کشیم	یکی حلقه در گوش گردون کشیم
بیا مطرب آواز را بر فراز	چو در چشم محمود قدر ایاز
بیا و دلم را ز غم شاد کن	طرب نامهٔ عشق بنیاد کن
بیا تا دل از غصه بیغم کنیم	گهی نالهٔ زیر و که بم کنیم
بگو تا برقص آورم زنده را	بگوش آورم زنده و مرده را
که بیخود برآیم ازین کالبد	بنعره ز جنبش کوبم لگد
بیا ساقی آن بادهٔ بی بدل	که آرد بعقل و بهوشم خلل
بده تا دمی محو شاهی شوم	بنخجر گردون شتابی شوم
بیا تا دمی با تو لب تر کنیم	عقیق یمن را شکر تر کنیم
بده تا ز خود رخت بیرون کشیم	سراپرده بالای گردون کشیم
بده ساقی آن بادهٔ بی غرض	که از جوهر ما بشوید عرض
بیا تا غم از دل برون افکنیم	ز آتش بدریای خون افکنیم
بیا تا مرا وارهانی ز من	که بیزارم از منت جان و تن
فرازستم و بیخودم عیب نیست	چو گردون مرا از فروغ غیب نیست
چو بیخود درین سرزمین آمدم	همان به روم چون همین آمدم
چو فرزند را کارسازی کنم	بسر چرخ چون طفل بازی کنم
اگر توسن فکر را پی کنم	بیکلحظه بر لامکان طی کنم

بیا ساقی

بیا ساقی آن شیرهٔ نور را	که روشن کنم خانهٔ گور را
بده تا سری در گریبان کشم	سری از مزار غریبان کشم
می از صفا رنگ خورشید و ماه	ازو دیده روشن ولی دل سیاه
مغنی نوایی ز نو ساز کن	در مخزن نغمه را باز کن
بیا تا زمانی دلی خوش کنیم	ز دی و ز فردا فرامش کنیم
مگر بختم از نالهٔ زیر و بم	نشیند دمی فارغ از بیش و کم
غم دل نباداد ساز و نوا	توان داد بیرون بتقوی ما
دلی کو دمی نغمه پرداز شد	بمعشوق خود صاحب راز شد
دل خرم معمور چون گلشن است	گل از داغ و داغ از گلش روشن است
بده ساقی آن می که حیران شوم	چو بار صنوبر کرده پیچان شوم
بده می که آبی بباغ آورم	گل از باغ و از سینه داغ آورم
می که بهار آتش مساوی کنی	بیا خون که در جام راوی کنی
بتندی چو آتش بزم خراب	گهی از ور آبادم و که خراب
بیا ساقی از می خبر ده مرا	بکوی خرابات سر ده مرا
چنان آتشی بر فروزم ز دل	که میخانه گردد ز خود منفعل
یکی حلقه در گوش مستان کشم	سری کز آتش پرستان کشم
اگر ناله را سر به بیرون دهم	جهان را بگرداب جیحون دهم



مغنی دلی دارم از غم دو نیم / یکی پر امید و یکی پر ز بیم
نوایی بگوش من مست زن / بلند ار نباشد ره پست زن
بهر عالم از نغمه خشنود کن / ور نغمه ور رشتهٔ عود کن
باواز نی سینه ام بر فروز / بگوشم رسان نغمهٔ سینه سوز
چو بیهوش و سرمست افتم بخاک / باواز یک نالهٔ دردناک
که سر زان سوی چرخ بیرون کنم / رخ زهره از طعنه گلگون کنم
بیا ساقی از باده یاد آوریم / بدردی کشان اعتقاد آوریم
بیا تا دل از غصه بی غم کنم / غم و وقت دوش را کم کنم
بده ساقی آن بادهٔ دلفریب / که از تاک گردیده ما را نصیب
بمن ده که امروز مست آمدم / بدیوار توبه شکست آمدم
گل و خشت در زیر سر هست / که پیمانه چون دید پیمان شکست
بلی عهد و پیمان همیشه نکوست / بآیین خود بت پرستی نکوست
گروهی از این می پرستی شدند / گروهی بآتش پرستی شدند
چرا عهد و پیمان بباید شکست / که ما و تو از یک ترازیم مست
مغنی بیا و دمی شور کن / نوای بقانون منصور کن
که چون بر سر دار آرم نشست / ازان جور چرخ گیرد شکست
بیا مطرب از سینه آهی بکن / دو عالم بیک برگ کاهی بکن

بیا ساقی آن کبک طوطی بیان / که منقار طوطیش هست از دهان
بیاور که گردد هم آواز من / مرا باز دارد ز آواز من
بیا ساقی آن سلک ناداده آب / که نورش شد پرده بر آفتاب
بمن ده که چون برگشایم کمند / بگیرم از او این حصار بلند
بیا ساقی آن گوهر پاک را / که از جرعه دریا کند خاک را
بر افشان بخاک جگر تشنگان / بر افروز شان مغز در استخوان
بیا ساقی آن لعبت سیمبر / که بر سیم پیرایه بسته ز زر
بمن ده که گر چرخ بازیگرست / مرا هم از آن بازی در سرست
بریشم ز تار رشته را تاب ده / وزان رشته ابریشم آب ده
جهان نغمهٔ زهره را ده تری / که رنگین کند طیلسان مشتری
مغنی نوای تو دل را شفاست / که قانون تو نسخهٔ هر دواست
چه نسخه که پیوسته چون ورد رو / همه تار پیچی چو مسطر دو
گر انگشت بر حرف مردم خطاست / نه انگشت بر سطر آخر رواست
بیا ساقی آن می که جان خاک اوست / جهان جرعهٔ جام نمناک اوست
بمن ده که تا عمر خود نو کنم / زمین بوس درگاه خسرو کنم
بیا ساقی آن می که هر ذره اوست / اگر خود همالیست در دردوست
بیاور که بینم بروی کسی / که تا فرد فرق نبود بسی

بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل / بکن در رهٔ جان جانان سبیل
که چون هر کسی زین سحابی رسید / فروشسته را نیز آبی رسید
مغنی بزن مرغ زبان بستهٔ / نوایی بزن کز وی دل خستهٔ
بیا بر در میرزا افغان دویم / بدریوزهٔ آب حیوان رویم
رخی را که آتش نمانده زبیم / بمالیم در پای عبدالرحیم
بیا ساقیا بر سر کار خویش / که زبند همه کُل را بار خویش
بشکرانهٔ صاحب روزگار / جهان را بپا دار جور و نگار
خدیوی که تا تیغ در دست اوست / زآسمان چون زمین پست اوست
کی اندیشه در بارگاهش بیافت / که در دل ز دست دگر راه یافت
بهر گام در ره ز نقش قدم / گر از خوی گیتی کانست تخم کرم
نظر کرده پرکار گردنده است / ز قدرش چو نقطه سرافکنده است

ذکر اسد بیگ این یگانهٔ سخنور سخن آفرین یکی از اکابر زادهای دار الموحدین قزوین است در مجلس آرایی و سخن سرایی فرید زمان و وحید دوران خود است از صحبت کثیر البهجتش دلهای سنگین سخت دلان چون گلهای رنگین شکفته میگردد و از موانست و مصاحبتش خاطرهای اندوهگین خود طبعان از قید غم چون سروهای بوستان آزاد میشود پاکیزه روزگاریست

مهمان دوست

مهمان دوست آشنا رویست بدل نزدیک همیشه با مردم اهل محبت میدارد و از مجالست ایشان حظ وافر می یابد بهرکه گوشهٔ اهلیتی است بقدر وسع بدو نوشته میدهد پدرش خواجه محمد مراد مردی بود متمول و جهان دیده و جهان گردیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده اما اسد بیگ در اول جوانی از مسکن خویشتن بهرات آمده دوات دار خواجه افضل وزیر شد و دران ملک با اکثر مردم اهل محبت داشته و از صحبت آن طایفه در مقام انتظام نظم شد بعد از اندکی ایامی بحکم تقدیر از خراسان بدار الامان هندوستان آمد و خود را داخل ملازمان علامهٔ این دور زمان و خلاصهٔ یگانگان و پاکان هندوستان شیخ ابو الفضل که یکی از امرای عظام فرمان روای بحر و بر جلال الدین اکبر پادشاه غازی بود ساخت و در خدمت مخدوم خود کمال اعتبار بهم رسانید در هند بانیک شیخ ابو الفضل اشتهار یافت بعد از کشته شدن شیخ مذکور داخل بساط بوسان شهریار کامکار فرمان روای بحر و بر گردید و آنحضرت او را بعد از مدتی بجهات دکن فرستاد و اسد بیگ حسب الحکم آن خدمت را بنوعی بانصرام رسانید که پسندیدهٔ خاطر

بندگان حضرت گشت و مستحسن استادگان درگاه والا افتاد
چون شاهباز روح اکبری پرواز باشیانه سدره نمود فرزند
دلبند و خلف ارشد ارجمند سعادتمندش شاه نورالدین محمد
جهانگیر پادشاه نوبت جهانداری فرو کوفت اسدبیگ را داخل
بندگان خود ساخت مسوده این اوراق را با وی در سنه دو
در وقتی که سال هجرت حضرت رسالت به هزار و بیست و شش
رسیده بود ملاقات واقع شد دیوانش را دید قریب هفت
هزار بیت بنظر درآمد و مثنوی نیز در بحر خسرو شیرین گفته این چند
بیت از آن مثنوی است مثنوی نخستین گوهر از دریای ادراک

که آورد غواص ادراک / سخن بوده درین کنج نهفته
بدین دعوی بحرف از سر بیت / سخن سر چشمه آب حیات است
سخن را قیمت باقی بی ثباتست / متاع التماس تا نامی برآری

که مرهم نیز دارد نامداری در همان سال بندگان حضرت
اورا در خدمت خان سپهر اقتدار رفیع المکان امیر عالیجاه
عالیشان زمانه بیگ مهابتخان بنگش رخصت فرمود این
ضعیف ساقی نامه او را با چند بیت دیگر که مناسبتی بسیاق
این اوراق داشت از دیوان او بدر نوشت و بجای خود ساقی نامه اسد بیگ

بیا کز خود

بیا کز خود پای برتر نهیم / بفرق خرد مسندی برنهیم
زمانی ز فطرت سری برکنیم / بمعراج معنی رهی سر کنیم
درآییم در جسم و جان سخن / برآییم بر آسمان سخن
بخورشید و مه میهمانی کنیم / بعیسی دمی همزبانی کنیم
عیار سخن ز آسمان آوریم / شمار نو در میان آوریم
سخن را برآریم ازین تنگنا / دهیمش ز اکسیر جان کیمیا
سخن را ز نو سکه بر زر زنیم / بنام شه دادگستر زنیم
جهانگیر آن شاه باداد و دین / که چون او ندارد جهان آفرین
خدا را اگر رسم بودی سخن / نخستین بنامش گشادی دهن
بهر نطق آن نام بردن خطاست / سزاوار نامش زبان خداست
شه دادگر پادشاه جهان / بخلق خدا چون خدا مهربان
بکف ابر نیسان برخ نوبهار / بهر جا نهد پا شود لاله زار
بر آتش دلش از شب روشنست / پی دوستی عاشق دشمنست
ز فیضش شب تیره روشن شود / ز لطفش دل و طبع گلشن شود
بکشتر ازو یکدل آزرده نیست / بعهدش یکی برگ پژمرده نیست
بدوران شاهنشه کامیاب / همی جوشد از دل هوای شراب
درین عهد خیری که بر دل گذشت / هوای بهار و می دلکش است

بیا تا دل از باده پر غم کنیم
دمی خاطر خویش خرم کنیم

غمین چند تا کی توان شاد بود
ازین هر دو می باید آزاد بود

ولی باید آسوده از روزگار
غم و شادمانی نیاید بکار

جوان سالی و فوم آمن بهار
نخواهد بجز باده خوشگوار

کنون کاسمان در تماشای ماست
نخورد بهره و بخت همپای ماست

بگیریم در کنج میخانه جا
نمایم در طبع پیمانه جا

مرا هر کجا باده روشن است
بهشت است اگر گوشه گلخن است

بیا ساقی آن آتشین آب را
به آب و به آتش مزن باب را

بمن ده که گردم ز خود بیخبر
در آیم به میخانه بی پا و سر

وز آنجا بعد کوزمت دو آب
ولی پر ز مستی سری پر شراب

بر مطرب آیم سرودی کنم
فرابا تیا نزاد رودی کنم

بیا مطربا نغمه پرداز شو
هم آهنگ خود ساز آواز من

که تا راز خود را بآواز تو
رسانم بگوش تو چون راز تو

جهان مست کردی تو از راز من
که نشناسی آوازه ز آواز من

بیا ساقی ای می پرستان عشق
لبالب کن این جام مستان عشق

که تا هر که را عشق یاری کند
باواز آن قدح سازکاری کند

کسی را نباشد ز عشقش خبر
برآور ز آوازه دودش ز سر

مغنی تو

مغنی تو هم راه عشاق گیر
مخالف نوای در آفاق گیر

که بر گوش هر کس رسد آن سرود
ز شورش رسد تا بافلاک دود

می و مستی و عشق چون یار شد
کسی کو باینها گرفتار شد

اگر از زوی خلاصش بود
همان آرزو در قصاصش بود

بیا ساقی آن جام چون روی دوست
که چون عشق محتاج رو نکوست

بمن ده برغم بداندیش من
که بینم درو صورت خویشتن

بیا در غم دوست مستان کنم
وزین ذوق خاک میستان کنم

بیا مطرب از نغمه حرفی بگو
ز بستم بی نغمه طرفی بگو

سرودی که دل از رهایی دهد
ز بیگانگی آشنایی دهد

بیا ساقی ای اهل شرب بیا
بیا ای فروزنده شب بیا

بمی چاره این جگر تو بکن
بجام شرابی شبم روز کن

بیار آن قدح را که گر آسمان
به بیند در آید ز پا در زمان

بده تا ز رنگ جهان وارهم
ز نامردی آسمان وارهم

که این آسمان خود جهان منت است
فلک دشمن خانمان منت است

مغنی نوایی بگوشم رسان
ز هوشم جو بردی بهوشم رسان

سرودی که این مستی افزون کند
رسد چون بگوشم دلم خون کند

بزن ناخن نغمه بر دلم
که درمانده این دل غافلم

از این دل بجانم که جانم مباد / بجز تشنه می روانم مباد
بیا ساقی آن آتش عقل سوز / که آتش زند هم بتب هم بروز
بمن ده که زین روز و شب ناخوشم / زغم فکر بیهوده در آتشم
مغنی نوایی که درمانده ام / بیک جرعه می در گرو مانده ام
بگوشم رسان نغمه بی حجاب / که یابم ازین نغمه ذوق شراب
بیا ساقی آن ساغر خوشگوار / بده تا ز مستی بر آرد دمار
روم ترک این جسم فانی کنم / بجای دگر زندگانی کنم
بدل سازم این جامه چاک را / بگیرم گریبان افلاک را
سری بر سر دار عیسی کشم / قلم بر سر لوح و کرسی کشم
بده ساقی آن آتش آرزو / که نه غم بگذارد از غم نبوت
که دیگر دماغ شرابم نماند / بجز استخوان در کبابم نماند
ازین دهر خس پرور بی نمک / سیاه است روزم چو شب در فلک
ز افلاک و انجم دل آزرده ام / وزین گردش چرخ افسرده ام
مغنی یک نغمه ام شاد کن / بکش ساغر چند و فریاد کن
بگو آسمان را که ای سفله گون / چه داری جز این سینه ای طشت خون
چه کردم چه دارم گناه چنین / که باشی همه عمر با من بکین
بیا ساقی آن دختر عقل و هوش / بمن ده که از گفتگو گردم خموش

دمی ز

دمی ترک این هرزه نالی کنم / دل از فکر بیهوده خالی کنم
کزین فکر بیهوده ام سود نیست / ازین ناکسم هیچ بهبود نیست
همان به که بر رغم این پیردار / چو گل بشکفم در هوای بهار
بیا تا پی جام و ساغر شویم / زمانی ز می مست و آبر شویم
بهار است و وقت جنون منست / پریشانی دل فنون منست
بروی گل و لاله ساغر کشیم / سبوها ازین شوق بر سر کشیم
ز گلبانگ بلبل بجوش آمدم / ز گلشن بری مغز و هوش آمدم
می از گرم خونی من گرم شد / میستان لبالب ز آزرم شد
خم می بجوش آمد از ذوق من / چو مستان برقص آمد از شوق من
خرابات از شور مستان عشق / ز بس فخر ور شد گلستان عشق
گل الفت از جام و پیمانه رست / فغان از در و بام میخانه رست
بیا ساقی از ما ملولی مکن / چو پیمانه می فضولی مکن
بده جام چندانکه مستان شویم / بگلشن ز رفته گلستان شویم
یکی ساغر گل بدست آوریم / فلک را ز بالا به پست آوریم
بفصل ار می میسر شود / ملک ساقی و مهر ساغر شود
ببوسیم چشم و لب جام را / بمی بگذرانیم ایام را
بیا ساقی جمعه آیین من / کمر چست بربسته بر کین من

درین پنجشنبه بده ساغری
که یابم ز نو دوشنبه دیگری

کسی کاول شنبه نوشد قدح
سراپای آن هفته یابد فرح

اگر غره ماه نوشد شراب
تمام مه افتاده باشد خراب

سر سال نو هر که بیهوش شد
غم ماه و سالش فراموش شد

کسی کو بنوروز بگرفت جام
بعشرت ببرد سالی تمام

بده ساقی آن آتش افروز را
که در شعله گیرم نوروز را

درین روز نو ساغر تازه ام
بده آرزو سوز و خمیازه ام

بنوروز گر دست رس باشدم
خیال هوا و هوس باشدم

کنم دین و ایمان بمی در گرو
که نوروز می باید ایمان نو

مغنی چه در خواب غم ماندهٔ
چه بی نالهٔ زیر و بم ماندهٔ

گر افسردهٔ ساغری نوش کن
ز غمهای عالم فراموش کن

بیا ساقی آن جام گوهر نگار
جبابی بکن ز بادهٔ خوشگوار

بمن ده بیاد شه کامران
جهانگیر عادل پناه جهان

شه دادگستر شه تاجور
نهاده بفرق شهان تاج زر

در ایام عدل شه کامیاب
بود کشور اهل بدعت خراب

جهان در زمان شه دادگر
بود چون جوانان زرین کمر

سراپای گیتی چنان خرم است
که بی عزت و عیش جا کم است

بعهدش

بعهدش نباشد کسی جز نگار
بجز گوهر و زر که باشند خوار

نهاده براهش که پا بر زمین
نگردیده موری ازو خشمگین

بهار و خزان در هوایش یکیست
بهشت است کو بی صفایی یکیست

باو زیبد این کلاه کیان
باو می بنازد خدای جهان

الا ای پناه سخن پروران
منم کمترین چاکر از چاکران

ز درگاه عمری جدا مانده ام
گرفتار سهو و خطا مانده ام

درین اول دولت دیر باز
چنین مانده ام دور با صد گداز

کنونم که مغز و دل و هوش رفت
توانایی و طاقت و توش رفت

نباشم بدرگاه شاهی نیاز
چو پروانه سرگرم سوز و گداز

چکار آیدم دیگر این زندگی
چه حاصل نمایم ازین بندگی

یکی چاکرم بنده خدمت گزار
که می آیم از بهر خدمت بکار

نه آنم که خدمت فروشی کنم
اگر جان سپارم خموشی کنم

ولی دیگرم تاب دوری نماند
دگر طاقت صبوری نماند

شها دین پناها بدادم رس
بداد دل نامرادم رس

ندارم ز درگاه زین بیش دور
که زین زندگانی نعوذم نعوذ

بیا ساقی و گوش را باز کن
درین گردش سال بشنو سخن

بده زان شراب شب تیره سوز
چراغی درین تیره شب بر فروز

که چون صبح نوروز خرم ز خواب — ندانم چراغ شب از آفتاب
مغنی تو هم دست بر ساز زن — نوایی درین پرده آواز ده
بهنگام تحویل بردار عود — بنام جهاندار بر کش سرود
بگو با دل خوش بآهنگ بلند — که شاه جهانبخش بادا ارجمند
بود تا همیشه سرود و شراب — بادا جهانگیر شه کامیاب
همیشه بود تا جهان را مدار — زمین و زمان را سکون و قرار
جبین اسد بر زمین تو باد — زبانش پر از آفرین تو باد

این چند بیت برجسته مرغوب نیز از وست **ابیات متفرقه**

ز صبحدم نفس مشتری بشو بیدار — لب پیاله را ببوس چو لب یار
خون مرا مریز که ترسم خجل شوی — چون ساقی که ریخته باشد شراب را
هیچ کام ز... رنگ کسی تلخ مباد — هیچکس خوش ازین ساغر ... نشود

ذکر مؤلف کتاب میخانه عبدالنبی فخر الزمانی مولد این شکسته بال از دار الموحدین قزوین است و پدر این ضعیف خلف بیک نزد ... نشو نکفته ولیکن مرد نامراد درویش نهاد صوفی صافی طینت پاکیزه اعتقاد بوده است اوقات خود در قزوین بتجارت میگذرانید بعد از انکه بتوفیق ایزدی و عنایت سرمدی دلیل او شد بسعادت زیارت مکه معظمه استسعاد میکردانید دیگر گرد امور دنیوی نمیکردید

و بوطن خود عود نموده باقی عمر بدرویشی و خداپرستی صرف مینماید تا در سنه احدی والف که طاعون در قزوین واقع شد عارضه او را دست میدهد برادران و خویشان را همه از وا همه طاعون مضطرب می بیند میگوید ای عزیزان همه خاطر جمع دارید که بغیر از خلف دیگر کسی از شما تلف نخواهد شد و تمام درین طاعون از آفات مصون خواهید بود و من روز جمعه هنگام نماز پیشین عالم فانی را وداع خواهم کرد بهمان دستور که مذکور ساخته بود داعی حق را لبیک اجابت گفت و بعد از و دیگر کسی از عزیزان و خویشان او دران قضیه ضایع نشدند بر اهل دل مخفی نماند که این ضعیف خود را که فخر الزمانی می نویسد بسبب آنست که جد فقیر فخر الزمان نام داشت و قضای قزوین متعلق بآبا و اجداد ایشان بوده در فطرت و فطانت و در فضیلت و موزونیت سرآمد روزگار خود گردیده و نسب آن عزیز بخواجه عبدالله انصاری میرسد چون اظهار فضیلت و دانش فخر الزمان درین اوراق پریشان نمود ضرور شد که شمه از فضیلت و دانش آن معدن طریقت ترزبانی برد تا صدق قول خود بر دانشمندان ظاهر سازد و این نقل نقلیست که هم فضیلت و هم موزونیت او از ان ظاهر میشود

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند که در ابتدای سلطنت
شمع دودمان نبوی چراغ خاندان مصطفوی شاه طهماسب حسینی صفوی
فرزند رسول ملک جلیل شاهزاده بهرام بن شاه اسمعیل ثمنی از
ثلث ده الوند که در نزدیکی دار الموحدین قزوین واقع است
ولد ارجمند و خلف سعادتمند خود سلطان ابراهیم میرزا بخشید
و حکم شد که سند آن عطا را جد فقیر عربی نویسد آن فخر زمانه
خود قباله عربی بجهة این مطلب موشح الطرفین نوشت و جای مقصد را
بحروف منقوطه بطریق برقامت آن قباله قطع نمود که یک بیت
فارسی موافق متن آن سند از سرهای سطور چنین برآمد
و آن بیت اینست **بیت** شد مستقل از پدر بفرزند = ثمنی ز تمام
ثلث الوند = دیگر اشعار خوب بسیار و ابیات مرغوب بیشمار
از آن بزرگوار بر صفحه روزگار مانده است این چند بیت از گفتار
آن بزرگوار است **غزل** رفتی و دور از تو هوشم از دل ناشاد رفت =
دامن افشاندی و گرد هستیم بر باد رفت = عشق عالم سوز تا بنیاد
رسوائی نهاد = شیوه صبر و قرار از عقل بی بنیاد رفت = هر چه
غیر از عشق بود از صفحه ادراک شست = هر چه غیر حرف وفای
یار بود از یاد رفت = جانفشانیها بکام ای یارم آرزوست =

دو یک جان

وه که یک جان دارم و در دل هزارم آرزوست = اگر این ضعیف در
استعداد و کمال جد خود بهیچ از مطلب باز می ماند بنابر آن
عنان قلم مشکین رقم کتاب احوال خود منعطف میگرداند بر رای
عقده گشای ارباب دانش و ضمیر منیر اصحاب بینش پوشیده نماند
که مسوده این اوراق پریشان در دار الموحدین قزوین بسن رشد
و تمیز رسیده و در ابتدای شناخت خویش مایل بسوز و ساخت
گردید بنابر آن بخدمت اکثر ارباب طبیعت میرسید و از صحبت
ایشان مستفید میشد با طبیعت این ضعیف استعداد آن
بهم رساند که در مقام انتظام نظم شود و در اوایل تخلص خود عزتی
قرار داده و گاه گاهی رطب و یابس در هم می آورد و بعضی از اوقات
از روی هوس جوانی در پی قصه خوانی میشد تا بقوت جاذبه حافظه
تمام قصه امیر حمزه بن عبد المطلب را بیک شنیدن بخاطر گرفت
و در آن ایام قوت حافظه فقیر بمرتبه بود که اگر در مجلسی که صد بیت
خوانده میشد قریب بهفتاد بیت از آن در طبیعت جا گیر میشد که
بخانه می آمد همه را بر بیاض خود می برد و امسال که بتالیف میخانه
مشغول است اثری از آن حافظه نمانده باشد که یک بیت یا دو بیت
بیک خواندن در خاطر بماند آن هم بصد هزار جد و جهد سبحان الله

احوال کل سح مخلوقی بکمال نمی ماند مگر ذات مقدس ایزد متعال و ما در
بر کمال و هیچ فردی از افراد انسانی باقی نخواهد ماند مگر حضرت واجب الوجود
که آفریننده عالمست و بغیر از ایزد بیچون کسی پاینده و باقی نخواهد ماند
چنانچه خود میفرماید قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام اما چون سن مسود این اوراق بنوزده رسید بعزم
زیارت امام الجن والانس امام رضا علیه التحیه والثنا بمشهد مقدس
آمد و بسعادت آستانبوسی آن روضه متبرکه منوره مقدسه مطهره
مستعد گردید و قریب یکماه در آنجا بسر برد و در ایام توقف آن
آستانه هر روز از سیاحین از تجار و مترددین وصف دار الامان
هندوستان بسیار شنید شوق دیدن آن ملک بر این نوسفر
غلبه کرد و عزم آن بلاد نمود بعد از طی منازل و قطع مراحل
از راه قندهار بچهار و نزار خود را بلاهور رسانید و چهار ماه
در آن بلده توقف کرد تا کوفت راه بالکلیه رفع شد بعد از آن
بسیر آن شهر مشغول شد عجب ملکی بنظر این حقیر در آمد از ارزانی
و فراوانی و دیگر یکی از خوبیهای هندوستان این که هر کس در هر
محل بهر طریق که زیست کند هیچکس را قدرت آن نیست که
منع آن امر نماید با خود گفتم که جای توطن این سر زمین است

نه دار السلطنه قزوین

نه دار السلطنه قزوین بعد از فراغ گشت لاهور در سنه ثمان
عشر والف بدار الخلافه آگره که مقر سلطنت نوشیروان سیرت
دادگستر دارا درایت سکندر نور کیوان قدر قمر افاضت عطارد
فطنت خورشید اصابت زینت بخش تخت گورکانی چراغ
افروز دولت صاحبقرانی جمجاه خورشید کلاه شاه نور الدین
جهانگیر پادشاه بود رسیدم از آن تاریخ تا الغایت که سنه ثمان
عشرین والف است عالم را از عدل و داد این خسرو عادل
چون رخسار شیرین رنگین ساخته و در ایام دولت خویش که
تا قیام قیامت باقی ماند بکال بنده و آزاد از روی مهربانی
پرورده مهربانیش را شمار نیست ع زندگانیش را شمار مباد
چون این ضعیف بدار الخلافه آگره رسید خود را بخدمت وزارت پناه
عزت و معالی دستگاه میرزا نظام قزوینی که درین ایام دیوان
صوبه بهار است و در آن وقت واقعه نویس درگاه فلک اشتباه
بود رسانید چو آنکه مؤلف این تألیف با او نسبت خویشی داشت
و آن عزیز را النغمه اخیره شنیدن میل تمامی بود چنانچه این
ضعیف را برین آورد تا در اندک ایامی در آن فن یگانه شد
و کمال مهارت بهم رسانید ولیکن از سر رشته موزونیت باز ماند

چون رایات جهانگیری بعز و اقبال در سنهٔ اثنی عشر و الف
بجانب اجمیر نهضت فرمود کمترین نیز همراه میرزای مذکور بدان
طرف روانه شد تا آنکه روزی در راه یکی از همشهریان خود
کریم بیگ نام داشت بحسب اتفاق برخورد و آن عزیز
در خدمت بازوی دولت جهانگیری و جهان بستانند
و سالار سپاه رکاب جانشین صاحبقرانی خان عالیشان
زمانه بیگ مهابتخان بود خان مذکور مشار الیه را مدار المهامی
سرکار فرزند ارجمند و خلف سعادتمند خود میرزا امان الله
ساخته بود کریم بیگ این ضعیف را همراه خود بسعادت ملازمت
چشم زمانه عین عطا میرزا امان الله مستسعد گردانید چون ساعتی
در بندگی ایشان بسر برده حسب الامر فصل قصه در خدمت آن نتیجهٔ
زبدة الخواتین گذرانیده بود از استماع بخبر آن صاحب فخر مرتبه
خواهان فقیر شد که دیگر نگذاشت که بمنزل خود بروم هم در آن
روز بنده را بجمعی از غربان که معتمد خاصی خان عالیشان
مهابت خان بودند سپرد و کمترین تا پانزده روز در زمرهٔ الحاقه
بود روز شانزدهم آن قدر دان ارباب دانش در اجمیر باده
کس از نوکران و مصاحبان خود در خیمهٔ نور رفت چون صحبت

ایشان

ایشان منعقد شد کریم بیگ بتوجهی معرف این حقیر را در میان
آورد حکم شد که بحضور آید چون در آن مجمع حاضر شدم بزمی
دیدم بغایت رنگین و نشستگاهی ملاحظه نمودم نهایت شیرین
از فضای آنکه در آن ایام بهار بود و جهان از آرایش بساط
نیم رنگ جنات تجری من تحتها الانهار گشته و اطراف بساط
غبرا از ریاحین درخشنده مانند قبهٔ خضرا پر کواکب شده مثنوی

جهان پیرانه سر گشته جوان شد — زمین از سبزه گوی آسمان شد
ز معشوقان چمن پر رنگ و بو تر — نواها از گل رو تازه رو تر
چمن را بسکه بد با گل سروکار — زمین از غنچه گل شد گرانبار

چون بمطالعهٔ آن سرزمین که چشمهٔ نور در آن واقع است مشغول شدند
دره مطبوع بنظر در آمد که از اطراف جبالش بسان صف بر زیر فلک کشیده
و از جانبین دامنهایش بر آفتاب سایه انداخته سواد مینا
رنگش از روضهٔ مینو دلکشا تر و نسیم غالیه بیزش از نافهٔ مشک
تتار عطرسای تر مثنوی صد هزاران گل شکفته در و * سبزه بیدار و
آب خفته در و * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی *
در میان حقیقت دره چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسار لاله رویان
گلعذار و بطراوت چون شکرلبان شیرین گفتار مثنوی

منور همچو چشم پاک بینان / مصفا چون دل خلوت‌نشینان
بکوری سرد کز بیم فسردن / نیارد عکس در وی غوطه خوردن
گیاهی کاندران نشو و نما کرد / بجای برگ بیرون عینک آورد

در کنار آن چشمه نور که نوردم از آن بیرد میرزا امان را
دیدم نشسته و دو سه کس از اهل طبع نزدیک ایشان
قرار گرفته چون چشمش برین ضعیف افتاد فرمود که بنشین
حسب الحکم بزانوی ادب در آمدم آن خلف ارجمند زمانه
بنفس نفیس متکلم شد در ته رفته سخن باینجا رسانید که در عالم
هیچ یادگاری آدم را به از سخن نیست بیت جهان را یادگاری خوش
جز سخن نیست : خود ادراکه و باری جز سخن نیست : القدر که طبع من
مایل بنظم است هیچ چیز دیگر نیست ای عزیزان بیایید هر کدام
بجهت این چشمه و این دره یک مصراع بگوییم تا رباعی شود مصراع
چون چشمه نزیست جای بگشود : این ضعیف بیزان مصرع را بدیهه گفت ع
موجش ز چه چیست گوئی از غمزه حور : آن میرزا عصر خود از استماع این
مصراع بغایت از جا در آمد فرمود که ملا عبد النبی مرا گمان آن
نبود که تو موزون باشی فقیر معروض داشت که اگر حکم شود این
رباعی را تمام نمایم فرمود البته این ضعیف بیت ثانی آن رباعی را

نیز گفت و بریشان خواند بیت ثانی اینست بیت رنگ گل
خورشید جهان آرا شد : هر خار که رست از لب چشمه نور شد :
آن میرزای سخندان از شنیدن این دو مصرع آخر خوشوقت
شدند همانروز بزبان آوردند که امروز این غزل امیر خسرو را
که یک مصرع آن بخاطر است طرح مینمایم تا فردا شما را و یاران را
مهلت است که این غزل را تمام کرده بگذرانید آن مصرع امیر خسرو
اینست ع از دل بدر رفت و ز ناخن بتار ریخت : القصه روز دیگر
محمد انور لاهوری و این فقیر غزل رابش از یاران دیگر گذرانیدیم
از هر غزل یک بیت مرضی طبع ایشان شد از مولانا انور این بیت :
یارب چه صورتی که ز شرم تو آینه : گردید آب و از کف آینه‌دار ریخت :
این ضعیف گوید للمؤلف یک قطره خون دل به درونم ذخیره بود : آنهم
ز راه دیده غم رو بکنار ریخت : القصه آن نتیجه خوانین این کمترین را
بار دیگر بر سر میل نوازی آورد تا در اندک زمانی طبعت خود را
از صیقل صحبت آن مجموعه دانش هزار مرتبه بهتر از کرت اول
بدرجه موزونیت رسانید ع کمال همنشین در من اثر کرد : از غایت
توجهی که بأن ضعیف بهم رسانیده بود کتاب داری سرکار خویش
بدین بیمقدار مقرر فرمود مسوده این اوراق پریشان در آن وقت

بمطالعهٔ کتب معتبر مشغول است سخنان خوب از مصنفات مؤلفان
متقدمین و متأخرین چه نظم و چه نثر انتخاب نموده روزی بخاطر
رسانید که از بی‌انصافی روزگار معلومست که اشعار و افکار
و عجب واردات شعرای گذشته و آینده اشتهار بسزائی
نخواهد یافت پس به از آن نیست که در سه تالیف نظم
و نثر ترتیب دهی تا بوسیلهٔ اخبار ارباب دولت و بواسطهٔ
اذکار اصحاب طبیعت و سخنان ایشان نام تو بر صفحهٔ
روزگار ثبت شود بیت بنای خود در افکن در میانه ::
بکن نامی برآری در زمانه : بنابران سه تالیف نمود یکی بجهت
خواندن قصهٔ امیر حمزه و آداب آن تا قصه‌خوانان زمان را
دستور بیشتر و نام آن دستور القصص قرار داد ثانی تالیف
از حکایات شیرین و نقلهای رنگین مرتب ساخت و آنرا
بنوادر الحکایات یا بحر النوادر موسوم گردانید ثالث مؤلفات
ساقی‌نامهای متقدمین و متأخرین را جمع نموده با احوال
ایشان بر بیاض برد و نام آنرا میخانه گذاشت چون طبع
هنرمندان این جزو زمان را با ساقی‌نامه رغبت دید بگفت
بتالیف میخانه مشغول گردید و قریب به پانزده ساقی‌نامه بذکر

قایلان در عرض یکماه در بلدهٔ اجمیر مرقوم قلم شکسته رقم
گردانید و از روی شوق تفحص و تجسس ساقی‌نامهای دیگر
مقید گشت که ناگاه فلک بیمدار ناهنجار با این بیمقدار
ناسازگاری آغاز نهاد و از گردش بی‌روش خود بی‌واسطهٔ
حظ نفسانی و بتغیر مساس جسمانی بیداد باد و رنگ را چون
آتش بجان و تن این ناتوان سر داد و پیش از آنکه گنجینهٔ
این رقم بر روی کار افتد و گل این مرض این محقر را در نظر
امثال و اقران خوار گرداند خویشتن را بیمار و نزار ساخت
و از بیم آنکه مبادا صاحب را احوال این شکسته بال اطلاع
یافته در پی آزار شود از ارکان دولتش التماس کرد
تا بجهت این محقر رخصت رفتن یاران گرفتند بعد از آنکه
تالیفهای ناتمام خود را همراه برداشته در لباس فقر از
اجمیر برآمده و از راه نارنول روانهٔ لاهور شدم در راه
عزیزی یافتم عاقبت خورده بنده را از آن لباس برآورده و همراه
او روانهٔ شهر مذکور گردیدم چنانچه شمهٔ از احوال آن دوست
اهل در مرتبهٔ سیوم این کتاب در عجب ذکر شاعران که تا غایت
ساقی‌نامه نگفته‌اند و با مؤلف این تالیف ملاقات کرده مرقوم

کلک بیان خواهد نمود چراکه آن عزیز بزرگی از اهل طبیعت است
چون در سنه خمس عشرین والف بلاهور رسیدم طاعون گرم شده بود
از بیم وبا توقف ننموده ازان بلده بکشمیر روان شدم وقتی که
بدان سرزمین عشرت آیین رسیدم قریب بدو سال در آنجا
ماندم مخدوم و مرام میرزا نظام الدین احمد افضل دیوان
و بخشی ولایت مذکور بودند با ایشان بسر بردم و کتاب دستور الفصحا
باتمام رسانیدم تاریخ اتمام آن کتاب است در آخر شنبه سنه
عشرین والف میرزای مذکور را بدرگاه خلایق پناه طلبیدند
همراه ایشان بنده آمدم قریب یکماه دران بلده رحل اقامت
انداختم بعد ازان میرزا نظام از عنایت بغایت جهانگیری
دیوان صوبه بهار شد این ضعیف از برای سیر و خدمت ایشان
عازم آن دیار گردیدم چراکه آن ملک در دار الامان هندوستان
بخوبی و خرمی شهرت دارد و چون بپتنه رسیدم از مساعدت بخت
بلند و استعداد طالع ارجمند بشرف ملازمت خان جم نشان
نکته دان شمع دودمان حاتم سپهر ایوان نواب سردار خان مشرف
گردیدم آنقدر احسان و اکرام که ازان یگانه زمان باین کمترین
رسید بر خود لازم دانست که کتاب میخانه را بنام نامی و القاب

گرامی

گرامی آن خان عظیم الشان بانصرام رساند بنابران از عنایت
ایزد سبحان و توجه خان قدردان دو مرتبه این مجموعه را باتمام
رسانید امید که از کرم خالق زمین و آسمان چنان دارد که مرتبه
ثالث این نسخه که مجملی از احوال هشت و پنج تن از ارباب نظم است
و کتاب آن انگیخت آن نیز بهمت خان نامدار گردون
اقتدار باتمام رسد عدد منظومات فقیر بالغایت که سال هجرت
هزار و بیست و هشت رسیده سوای ساقی نامه هزار و پانصد بیت
میرسد و ساقی نامه خود را در پتنه بنام این صاحب مهربان بتمام
گردانیده درین اوراق پریشان برپا می برد امید که
منظور نظر ارباب هنر گردد ساقی نامه مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

شبی با خود گفتم ای پیرکار — زمانه جوان شد ز فیض بهار
بیا تا بگلگشت بستان رویم — زمانی بگشت گلستان رویم
که شاید ز فیض تماشای باغ — غم از دل برآید چو دود از چراغ
خرد گفت غم مال و گنج محنت — بدل خیزد از دست رنج و محنت
مرا سینه شد مخزن درد دوست — ز شادی ازین غم نگنجم بپوست
ازین گنج از فخر شادی کنم — ز شادی بعالم منادی کنم
نه چون گنج قارون بود گنج من — مرا از فلک میرسد رنج من

مغنی بزن دست بر تار ساز   که چندین چه داری تو در باز ساز
بزن بر دلم با خوش الحان   که تا غرق خون کرده دل زو روان
کنون میروم بر در میفروش   که شوق میم در سر آورد جوش
مرا شوق می برد بر اوج چرخ   شکستم با بداد او موج چرخ
گرفتم گریبان گردون دون   چو کاره شد از دست گردون نگون
بیا ساقی آن رنگ آب حیات   که هستم گرفتار لات و منات
بزن ده که تا بشکنم لات خویش   بهم برزنم زرق و طامات خویش

مثل

دراجمیر شامی بفصل بهار   شدم مست از یاد لبهای یار
ز مستی شدم عازم کوی دوست   بدیدم چو مه ناگهان روی دوست
چو گل خود درآمد بر آرام   گلستان شد از عکس او خانه ام
می داشت در شیشه آن رنگ حور   که از دیدنش یافتی دل حضور
بشیشه درون داشت آبی چنان   که از نور او گشت روشن جهان
شرابی چو خون دل عاشقان   ز چشم صراحی همین شد روان
صراحی از آن سرخیان بود دست   که سجده نمودی بساغر بدست
شرابی بکیفیت عاشقی   بلذت تر از لذت عاشقی
برنگ خزان و ببوی بهار   ز تلخی بقند تندی خوی یار

اگر تلخ او

اگر تلخ او چشیدی مگس   دگر شهد خوردن نکردی هوس
چو پروانه آتش دیدی اندر ایاغ   نگشتی دگر گرد شمع و چراغ
سهیل ار یکی قطره در چشم کور   گشتی الحان باید از شاد نور
که چون دیده بگشاید از هم چو حور   زمین و زمان سازد از نور پر
وگر بنگرد بر زمین ناگهان   بپیوند چو بالا به آسمان
چو بوی خوش او برآید بچرخ   نشد مست چرخ و درآمد بچرخ
مرا دست بگرفت آن دلستان   نشستیم باهم چو جسم و چو جان
دو سه جام خوردیم با یکدگر   مرا از حسن پیگفت و من از هنر
ز مستی وصل و ز مستی مل   نهادم سر خویش در پای گل
نهادم سر خود چو در پای یار   شد از رشک فرقم فلک بیقرار
چو برداشتم سر ز خواب خمار   نه می بود و نی شیشه نی میگسار
چو گل در برم دل بصد پاره شد   ره دیده بگرفت و آواره شد
نشانی ندیدم چو از روی ماه   جهان شد بچشمم چو برده سیاه
دلا عبرت خود ازین دل بگیر   اگر هوش داری ره اصل گیر
که دنیا ندارد ثبات و بقا   بود عین هستیش محض فنا
مخور بازی از دهر و مفروش دین   بده آسمان در بهای زمین
فریب زمانه مخور زینهار   که وقت غنیمت نیابد بکار

هران لولو که بود در جهان | یکی یار دلخواه دارد چو جان
ولی این قدر بگذر کاه خویش | کسی را اگر دست دلخواه خویش
مده دل بزین دلبر بی وفا | که هرگز نگردد بدست کس فنا
اگر میشود لحظه با تو رام | بود مطلبش اینکه افتد بدام
فتادی چو در دام او ناگهان | برهنه برون کند از جهان
درین دم که نقدست عمر ای کسی | باین نقد خود جنس فردا بخر
در امروز تخم نکویی بکار | که فردا تاسف نیاید بکار
بفصل خزان مور سامان خویش | دهد از برای زمستان خویش
ز موری نه کم تو در کار خویش | بکن تا که هستی ببازار خویش
نه تیغ و نه جوشن نه خود و نه پیل | نه اسب بکار آید انجا نه فیل
نه اسب و نه فیل و نه گاو و خر | اگر میخوری در جهان دل بخر
دل درد مندی بخر در جهان | که دستت بگیرد در آخر زمان
مبند از در خانه دل خلل | که گیرد گریبان جانت اجل
چو رفتی ازین کهنه دیر خراب | نیایی دگر باز پس همچو آب
ببین ترک این گفتگوی دراز | بکن زانکه نیستی زاهل راز
گذار بر رندان میخانه کن | تماشای مستان دیوانه کن
که در خشم شان کوه کاهی بود | فلک قبه بارگاهی بود

جهان کشته

جهان گشته از خویشتن بیخبر | که برجای پا میسکند از هنر
خو بیخبر دان روز بازار شان | تو هم تو در انکار همکار شان
بمیخانه بنشین و مینوش کن | غم هر دو عالم فراموش کن
بیا ساقی آن مایه اشتلم | که سازد خرد تیره چون درد خم
ازان باده کان مستی افزون کند | زبان و دل از دست بیرون کند
بده تا شوم مرد میدان جنگ | زنم راستی بی محابا بسنگ
ببستی گشایم سر راز را | برآرم ازین پرده آواز را
کنم نغمه ساز از ظالمان | که سعدی چنین گفته در بوستان
سه کس را شنیدم که غیبت رواست | ازین چون گذشتی چهارم خطاست
یکی حاکم ظالم بد پسند | که زو بر دل خلق آید گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که او میدرد پرده خویشتن
سیوم کج ترازوی ناراستگوی | ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی
کنون میروم بر سر داستان | که تا سازم از ظلم ظالم عیان
برادر بچون کری بی ننگ و عیب | بود مملو این ظالم از هر عیب
یکی در جهان ظلم بنیاد کرد | جهنم برای خود آباد کرد
نه شرم از خدا و از رسول | زناهمردمی گشته رد قبول

حسود بیت بی عاقبت نام او — که ناکامی خلق شد کام او
چو نامش همه کار او نا تمام — همه خشو نامش چو کنیش نام
ایا عدل تو ظلم حجاج خلق — و یا جود تو پیچ تاراج خلق
بکن ترک این جود بهر خدا — ز بستان ولی نعمتا مغنی
اگر یک خوی بد فرزانه — نماند ز تو غیر افسانه
وگر جود زبانی و ناساز کار — برین تا چه ماند ز تو یادگار
یکی چشم بگشا و عالم ببین — رخ شادی و چهرهٔ غم ببین
بسنج این بد و نیک نیکو بسنج — یک بد ز نار و یک پر گنج
بیزان دانش بکش این دو چیز — با نصاف بگمار چشم تمیز
اگر بد بود نیک بد پیشه کن — وگر نیک نیکت اندیشه کن
چو ظلم را بیخ بر کن ز بن — غراز بل را بیخ در خشم کن
اگر کرده ظلمها پس ازین — مکن ظلم بر نفس خویش ازین
سخن الغرض با تو گفتم تمام — تو دانی بد و نیک خود والسلام
بنی ترک این ترکتاز مکن — زبان کوته کن درازی مکن
میالا زبان از بد ناکسان — که ذکر خباثت کند از خسان
بیا ساقی آن بادهٔ لعل رنگ — که غم بر دلم جان بخود درنگ
بمن ده که تا من بیاندازم آب — کنم خانمان غم خود خراب

مغنی بیا چنگ بر چنگ زن — زمانی چو بلبل بر آهنگ زن
که تا چشم بر هم زنی در جهان — نه بینی اثر از زمین و زمان
بیا ساقی آن آتش تر بیار — بیار آن فروزنده اختر بیار
می که چو خورشید روشن بود — بابر غم دهر دشمن بود
بده تا برون تازد از سینه غم — بهم بر زند خانمان الم
نفس سرکشی در سر عود کن — جهان را ز آتش عود پر دود کن
جهان آه گرمی رسان بر فلک — که بر چرخ سوزند خیل ملک
بیا ساقی آن شمع رخشان طور — که راه و ظلمت تاریک دور
بمن ده که سامان رفتن کنم — سری در سر کار مردن کنم
از آن پیشتر کاین زال مکار زشت — ز خوناب مکری برین کهنه خشت
مغنی بزن دست بر تار عود — که غم بر دلم گشته پیچان چو دود
بناخن بکن رخنه در زیر لم — کزان ره رود غم برون از دلم
بیا ساقی آن زادهٔ تاک را — همان دشمن عقل و ادراک را
می که از شیشه آید بکام — هوا گردد از پرتوش لعل فام
ز کیفیت آن می خوشگوار — فلک تا قیامت شود بیقرار
می ای برپرستی و بیخودی — بمن ده که تا وارهم از خودی
شرابی بکیفیت لعل یار — که از سر برد عقل و از دل غبار



بمن ده که تا من ز نو تر ز آب / فروزان شوم همچو در شب شهاب
مغنی بیا نغمه ساز کن / در فیض بر روی دل باز کن
می نغمه ریز در جام گوش / باین باده از عقل بربای هوش
که در بیخودی ترک دنیا کنم / سری در سر کار عقبی کنم
بیا ساقی آن جام گیتی نما / که شاید برم ره بسوی خدا
نه آن می که مردود رحمان شوم / نه آن می که مقبول شیطان شوم
می ده که چون لب از او تر کنم / دل خود چو خورشید انور کنم
ازان می که چون در دلم جا کند / بیک ناله دل کار فردا کند
مغنی زمانی به بتخانه ای / تماشای بتخانه و بت نمای
یکی ناله بیرون کن از ارغنون / که افتد بت از تخت و دل سرنگون
بیا ساقی آن آب آتش لباس / بیاور که دارم ز مردن هراس
بمن ده که از مرگ ایمن شوم / نترسم اگر در جهنم شوم
مغنی ز قزوین یکی یاد کن / دل و جانم از یاد آن شاد کن
چه قزوین بهشتی پر از رنگ و بو / جهان در جهان اهل منصب درو
نروید ز خاکش بجز خرمی / چو مردم همه مردمش مردمی
چو یاد عزیزان قزوین کنم / در اشک را عقد پروین کنم
یکی گفت با من درین سرزمین / کز ایشان نمانده یکی بر زمین

عزیزان

عزیزان و دانش همه رفته اند / بزندان مغمر زمین خفته اند
چگویم بیاد بزرگان خویش / کنم یاد آبا و اجداد خویش
نبی گرچه بودم پدر بی هنر / ز در سفتن نظم بس با خبر
خلف باش و ناخلف در سخن / نهاده زمانه برو نام من
ولی هر هنر بود فخر زمان / که گفتی سخن همچو آب روان
سخنهای نیکو ازو مانده است / همه در بگوش ار فشانده است
اگر در نظامش کنی زیب گوش / زند آتش عشق در جان هوش
جهان مست و بیخود شود در چمن / که در بیخودی باشدش یار سخن
پس از وی گمان داشتم کز جهان / شوم جای او بنده فخر زمان
کنم زنده نامش بهر جا ثنا / شود روشن از من چراغ ضیا
بهار ری چو دارم عنبر سرشت / که جا دیده مانند چو باغ بهشت
مغنی بزن ناخنی بر دلم / که افتاده دور از وطن بلبلم
بهاری که هرگز نبیند گزند / اگر بارد آتش ز چرخ بلند
خرامان ببوی کشیدم در چمن / که از غربت آیم بسوی وطن
شدم از فراق وطن چون هلال / خلالی شدم بسکه گردم خیال
بکردی پریشانم اندر جهان / که چشمم نبیند زمین و زمان
جهانم بجایی رساند کار / که گشتم پریشان تر از روزگار

کر گشاده شدم ز بند فلک
فشاندم درین دام نقش و کلک

جدا زم گزین دام بیرون روم
مرا گر زین ورطه بیرون روم

خونم نگر سوی جانان برد
ز هندوستانم زباران برد

الهی باعزاز و اکرام تو
بلطف و بانعام و اکرام تو

بحق همه انبیاء عظام
بحق محمد علیه السلام

بنور چو جهانتاب او
بیاران و اولاد و اصحاب او

بسوز فراق و بشوق وصال
بنقص زوال و بکنه کمال

بزلف و بخال پری پیکران
بدلهای پرخون سیمین بران

بنغمات بلبل به بیداد گل
بحالات و شادی جام مل

بداغ دل لاله آتشین
برنگ رخ عاشقان حزین

بدرد سرتاک در صحن باغ
بسوز دل شمع و دود چراغ

بدست گریبان مسکین نواز
بپای بیابان نوردان راز

بحق معقیمان باغ نعیم
بسوز دل ساکنان جحیم

بقلبی که قابل بالهام نیست
بگوشی که در خورد پیغام نیست

بمهری که دارد نبی با علی
بصدقی که دارد علی با نبی

که عبد النبی را بایران رسان
بدرگاه شاه خراسان رسان

کزان آستان تا جدا مانده است
چو گل بر زرد و تنها مانده است

ابان

زبان خوبیست تا مدح شاه رضا
بگوید خرد گفت ای بی حیا

تو مدحت یاران گفت و گو
نه هر گفت گو هست در خورد او

نگردد فسون تو شرع کلام
ز مدحت بیارای وصف امام

اگر میل داری که بهر امام
کنی مدحتی تا شوی نیک نام

بکن وصف درگاه والای او
که افزون ز هر جنت پهنای او

بروزی که شد رتبت آن آستان
زمین کرد صد فخر بر آسمان

دران آستان کوبدار زر خشت
که خاکم بود به ز خوان بهشت

غباری که خیزد از آن بارگاه
شود سرمه چشم خورشید و ماه

غبار از کجا دارد آن آستان
که مانند زمینش به از آسمان

زمینی چو دل روشن و بی غبار
هواییش چو جان با بدن سازگار

بران سرزمین هر که یکبار گشت
سر فخرش از آسمانها گذشت

دران روضه پاک ار جوش نور
خورد دوش نظاره در دوش نور

ز رفعت سر گنبدش هر زمان
سر خود نهد بر سر آسمان

فلک گرد آن گنبد زرنگار
بگردد شب و روز دولاب وار

صبا هر دم آید ز باغ جنان
کند کاوه عطری از آن آستان

وزانجا رود باز سوی بهشت
کند خاک آن باغ عنبر سرشت

بران آستان روز و شب ماه و مهر
غلامانه مالند بر خاک چهر

بگویند کین آستان عطاست | نه چون چرخ آهن صد بلاست
نیابیم ازین آستان خود فراق | نه بینیم از آسمان خود نفاق
خوشا حال آنکس کز امداد بخت | بگیتی بر آن آستان برد رخت
سرت گردم ای ساقی دلستان | برغم فلک تو بمن مهربان
می ده که شوقم بجوش آورد | چو مجنون مرا در خروش آورد
نترسم ازین راه دور و دراز | ببرم سر حرص با دست آز
مرا شوق گیرد گریبان بچنگ | کشاند بر آستان بی درنگ
مغنی برای نوا ساز کن | دمت با نی خویش دمساز کن
نوا برگر آن آهنگ و آه آورد | ازین پرده رو بم براه آورد
چو بر رشتهٔ نظم اینجا رسید | سرودی مرا در دل آمد پدید
که ای از زمین و مسند ایران زمین | زبجود و ظفر چند باشی قرین
زهی گر میل کشت وطن | برو بر در خان لشکرشکن
که جودش ز اعراق جهان گند | وجودت سراپا گلستان کند
زامداد آن خان والا مقام | بیاران روز خوش دل و دوستکام
سحاب کرم خان جمشیدنشان | بلند اختر دهر سردار خان
کریمی بطبع که از ابر کف | جهان را پر از در کند چون صدف
نه چون ابر نیسان که فصل بهار | شود بر دهان صدف قطره بار

جهان

جهان از کفش بهره پرورده شد | گزان ده فزار و پر شده
بجودش همیشه بهاران بود | ز ابر کفش جود باران بود
شنیدم که حاتم درین کهنه دیر | نشستی بخرگاه از بهر خیر
شدی میزبان بر سر خوان خویش | بمهمان نمود بر جهان خویش
ولی این کریم جبلی سخا | فرستد عطا بر در خانها
اگر گویمش رنگ حاتم رواست | تفاوت ببین از کجا تا کجاست
بخلق رسول و بجود علی است | علی یادگار نبی و ولی است
بوقتی که او عزم میدان کند | بهنگامه رزم جولان کند
یکی کوه بر کوه بینی سوار | ز هر دو مرکب خبر کارزار
چو مرکب سپهر پر از رنگ و بو | ولی روز کین موبمو جنگجو
سپهر و چو تیر از کمان راست رو | ز تیر قضا تندتر وقت دو
قضا گر کند تیر خود امتحان | بآن ابلق آسا زدش امتحان
چو بیرون کند تیر از ترکش خویش | ازان تیر صد تیر افتد به پیش
جهان رزم رو تیر اندر شتاب | که بر پشت او خوش توان کرد خواب
تواند ز هشیار آن تیز تک | کند رقص بر نقطه مردمک
ز هوش خود از گوش مثل قلم | کند پیکر خویش بر گل رقم
محمد نژادا علی خصلتا | سکندر شکوها ولی نسبتا

تو ای خسرو روز مردانگی / دلیلش نگویم ز فرزانگی
بود مر ترا روز کین آوری / سپر تاج و شمشیر انگشتری
سمندت بود تخت و زین رخت بخت / نشینی بر آن رو با اقبال و بخت
جهاندار از این تاج و انگشتری / ز مردی بر زر کین آوری
رکابت بتفت ای جهان آفتاب / زمین خشک گردیده بر روی آب
کمندت چو آرد کمین بر فلک / بدام آورد از سما تا سمک
ز بیم عمود تو در روز کین / کند نعره گاو و شیر عرین
به بازی اگر افکنی بر فلک / پراکنده گردند خیل ملک
فلک قدرا تا اندرین خاکدان / تو سرور ز رادی و من قصه خوان
مرا شد در خورد وصف تو نیست / زبان و دلم بی خوشامد یکیست
درین داستان مدعا متین / ز اشعار فردوسی پاک دین
مناسب کمال تو تضمین کنم / وز آن گفته خویش رنگین کنم
که امداد آن قطب فرسی کلام / شود نظم من ختم و یابد نظام
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهانرا چو باران ببایستگی / روانرا چو دانش بشایستگی
که بزم در بارت خواند سپهر / برزم اندرون تیر خورشید چهر
فرودداری و نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر تو مباد

که اولیش

که اولیش جمع کرده / به بزم اندرون ابر بارنده
همی تا بجایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پدر بر پدر / پسر بر پسر بر پسر بر پسر

مرتبهٔ سیوم در ذکر سخنورانی که تا هنگام ملاقات این ضعیف ساقی نامه گفته اند و کمترین با ایشان صحبت داشته

تحریر این مرتبه مشتمل است بر ذکر بیست و پنج تن از فصحای گزیده که مؤلف کتاب میخانه با ایشان برخورده و با ایشان صحبت داشته و تحقیق نموده که تا وقت ملاقات این ضعیف با آن جماعت ساقی نامه گفته ولیکن اگر سخنان ایشان برتبه واقع شده است درین مرتبه حقیر تا ممکن باشد یک بیت یا دو بیت که مناسبتی بسیاق این اوراق داشته باشد برین بیاض می برد اگر احیانا مناسب بهم رسد چهار بیت برجسته از آن طایفه بنویسد که ارباب دانش از مطالعهٔ آن مست شوند و آفرین بر قایل آن اشعار نماید ذکر مولانا نظیری نیشابوری کمال دانش و خردمندی وی از حد و حصر بیرون است علو منش و هنرمندیش از رای مسعودان این عصر افزون چون ساقی نامه از آن مطلع قصیده سخنوری بر صفحهٔ روزگار یادگار نمانده بنابر آن ابتدا از مرتبه

ثالث میخانه را بنام نامی آن کرین دانشمند انجم فضا مزین می سازد
والا مقام ذکر آن زبدة الشعرا در مرتبه نخستین این کتاب قبل از
اوال مولانا شکیبی بود بررای عقده کشای ارباب بصیرت
پوشیده نماند که اسم مولانا نظیری محمد حسین و مولدش از بلده نشاپور است
در وطن خویش بسن رشد و تمیز رسیده بعد از فوت پدر در اول
جوانی و آغاز بهار زندگانی میراث برادران باز گذاشته
از وطن خود خروج نموده بعد از گشت عراق و خراسان بدار الامان
هندوستان آمده داخل خدمت مداحان خان فلک قدر
خورشید اشتهار میرزا عبد الرحیم خان خانان شد و مدتها
در خدمت آن خان سپهسالار بسر برد و قصاید غرا در مدح آن
ممدوح باستحقاق گفته صلهای لایق گرفت بعد از امتداد ایامی
که در ملازمت آن خان قدردان جهان فیض کسب نمود
و از خرمن همتش دامان دامان جواهر و نقود اخذ فرمود اراده
سفر حجاز کرد از عنایت ایزد بی همتا در بتکده هند احرام وادی
ام القری بست و قصیده مشتمل بر عرض رخصت زیارت بیت الله
در مدح خان مذکور بر وکذرانید این یک بیت از ابتدای آن قصیده است
که اشاره باجازه کرده است بیت نه خزینه بود گنج جو بخرج معانی

بداد

برد و لباس رهبر چو پوشیدم تماشا — من اگر ز شیخ طبع بزرگی ندارم
علمت همت من بهوا ر بار دار — سک آستانم اما همه شب قلاده خایم
کو رسکار دارم نه هوای باغ — تکلف بر طرف که این قصیده را

سراپا خوب گفته و اکثر اشعار کلیاتش که قریب بده دوازده هزار بیت است
همه رنگین و متین واقع شده ساختگی بجا و استعاره بمحاوره کلامش
نیست مولف سخنانش همه رنگین و متین است بنی ، نظم او بکره چون
در ثمین است بنی ، در اکثر بلاد هند معروف و مشهور است و در اغلب
السنه و افواه مذکور که یک مرتبه این خان عظیم الشان مکتوبی از
برهانپور بنادر العصر را بر و کلید یاد آوری میفرماید آن بلبل دار السرور
نیشابور را از علو فطرت و غلبه غیرت این ادای آن خان
مهربان بر طبیعت بی غایت گران می آید قصیده درین باب گفته
اظهار گله ازین مقدمه نموده رخصت گجرات می طلبد خان دانشمند
دانش پناه بعد از مبالغه بسیار وی را مرخص می سازد و این
چند بیت از آن قصیده است که در آن اوان گفته بیت

راضی شده ام ... — شناخته ام قیمت آن خاک قدم را
خواهی که دیدست بیچارگی من — از دست گهر داده و در باخته دم را
غنی ز حسن تو ... — در خدمت تو نام و نشان ... قدم را

مدی دوره مخصوص دل ما نکشیدی — مخدوم چنین یاد نمودست خدم را

ما نام خود از حاشیه بشنیدیم کزین پس — مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلستان سخن از سعادت زیارت خانه

ایزد سبحانه و اجازت از خان سپهسالار میرزا عبدالرحیم خان

خانان در احمدآباد گجرات متوطن شده عمارت عالی از برای

خود ساخت و غلامان و ملازمان خود را اسپ و زر داده و دکان و دستگاه

از هر طرف ترددی او در شهور و سنین منافع و مداخل کلی بدو میر ساندند

آن فرید زمان و منتخب دوران خویش در آن مکان خود بصحبت

نکته سنجان متین و نکته پردازان سخن گزین میگذرانید و بمیمنه فصحا

و شعرا مسافر و مجاور هند را رعایتهای بزرگانه کرده و زبان این

طایفه بمدح و ثنای سخنوری و مرتبه موزون پروری خود گویا ساخته

و در سمت قلندر گری هزار ادکان این جزو زمانست و در فن سخنوری

فرید دوران در قصیده که در مدح خان فلک قدر خورشید اشتهار

میرزا عبدالرحیم خان خانان سپهسالار گفته اظهار این معنی نموده

و آتش رنگ در جان امثال و اقران مادح و ممدوح انداخته **شعر**

ز نزره چه خوانست نظری شاعر — رسانده کار بجایی که شاعران دگر

کنند بهر مگس قصیدها انشا — که خون رنگ تنند در دل سخن رور

نوازی

زنوک خامه او مضطرب دل اکردن — ز رشک نامه او بیلب گوهر

لباس لفظ شود تنگ در بر معنی — گهی که بکر معانیش افکند چادر

و شاعر سعادتمندی که با این طایفه روز بگذارد و زهی لذت حیات

خردمندی که بدین گونه زندگانی کند مکرر از گجرات بدار الخلافه آگره

آمده بسعادت آستان بوسی خدیو جهانگیر کشورگشا پادشاه فلک قدر

خورشید لقا مخرب بنای ظلم و ستم معمور نمای فضای وسعت نمای

عالم **مولفه** اگر از عدلش همه سال جهان باشد بهار ⁂ بر بر روی

زمین از ظلم باشد بی غبار ⁂ خسرو سکندر شکوه دارا الواالنور الدین

جهانگیر پادشاه مستعد گردیده بگجرات عود نموده است و بصحبت

رسیده که مرتبه اول بموجب فرمان قضا جریان پادشاه جهانگیر

جو انجنت بدرگاه عرش اشتباه آمده و قصیده بر سبیل ره آورد

بگذرانید و در همان قصیده بتقریبی که بغایت مستحسن افتاده

منت فراب کرده و پس از آن شمه از حقیقت کاردانی

و برخی از کیفیت ملک ستانی خان عالیشان میرزا عبدالرحیم خان

خانان اظهار نموده چون ابیات بنهایت آن قصیده هنگام

ملازمت نظری باتمام بسمع اشرف اقدس رسید بنهایت شگفته

گفتن بسیار بولی نمودند و فرمودند که در هیچ عهدی کس از شعرا



ممدوح خود را غایبانه بدین خوبی ستایش کرده پس از آن
از مولوی پرسیدند که صله این تشبیه داد آن نکته‌دان سخن‌پرور
بعرض رسانید که بغیر اعتراض نمود و فرمود که ترک ادب نموده
در قصیده که از برای پادشاه روی زمین و خداوند تاج و تخت
گفته پیر غلام گفتن را در آن یاد نموده جهان‌پناه از این
جواب بی‌نهایت خوشوقت شده نظیری را بانواع الطاف شاهنشاهی
مخصوص و سرافراز گردانیدند این ضعیف چند بیت متفرقه از آن
قصیده با صفت شراب که مناسبت تمام باین کتاب دارد درین
مقام مندرج نمود امید که پسند خاطر ارباب فهم و اصحاب ذکا گردد

این سه بیت از آن قصیده است
نوروز نسق شاه جهانگیر جهان را
آری بنسق کار شود قاعده‌دان را
می پرده برانداخته جنات نهان را
ناگاه برآمد ز درم بانگ که گوئید

در صفت شراب مغل خانی گوید
در کاسه زر ریز زمی آب روان را
از درد [illegible] نبود دردکشان را

ترتیب کهن تازه شد آیین جهان را
از قاعده‌دانی سپه ملک نسق کرد
خاک از اثر [illegible] عکس سپهر است

در باب طلب خود گوید
زبان طلب آمده از شاه فلان را
از چهره یاران رخ [illegible]
آن شیره انگور که تا [illegible]
آن کو [illegible] که بی [illegible] خورش

بانازه

بانازه بر چیده شود شیشه‌گر را
در ستاره دستار شود [illegible]
سازد شب عید اول ماه رمضان را
در چهره [illegible] رنگ [illegible]
از قهقهه شیشه که تا [illegible] خفقان را
در حال [illegible] شعله فروزنده روان را
در کف خرد [illegible] طبع جوان را
بستان [illegible] نقش [illegible] نگاران را
بر جا که [illegible] ملک‌ستان را
سالار [illegible] یاب و وزیر [illegible] داران را
نام از [illegible] بخدمت کیان را
صعب آمده [illegible] کلان را
از دیر بی نبود [illegible] میان را

بنت العنب آن بکر که در لعل رخان [illegible]
آن باده که در [illegible] شعبان
آن باده که [illegible] گونه احمر
آن باده که در [illegible] دل [illegible]
در وقت عطا پایه فرازنده کرم را
در طبع جوانی نهد از آتش [illegible]
این باده صافی که فروزنده [illegible]
بر عقل [illegible] که رجحان عظمت
در تقویت ملک [illegible] قوی
در [illegible] سپه‌دار [illegible]
تکمیل بود [illegible] جوانان
تشریف قبول ز لطف که اقبال
بر ارباب دانش و اصحاب

پوشیده نماند که این ضعیف در ابتدای سنه اثنی
عشر و الف در خدمت میرزای دانش‌پسند میرزا امان الله
که فرزند دلبند و خلف ارشد ارجمند بازوی دولت جهانگیر
جهانیان گزین امین جانشین صاحبقران مبارز الدین مهابت خان

نقل کتاب اشتغال داشت و هم دران سال مولانا نظیری
مکتوبی از گجرات بدهلی نزد شکیبی بدین مضمون ارسال داشت که
بر رای منیر آرای استادی اسد بیگ شکیبی محتجب و مستتر نماند که امسال
فتوحات در نوی پشتال پیش رو بیان در پیش عاقبت اندیش گم گشته
با عدم تعلق که این شکسته بال را با مال دنیا بوده خویش را
بدان متعلق می یابد از هیچ ادراک خبان مطالعه میشود که شاهد
مرگ را بدین آلودگی و روسیاهی در کمال غفلت و بی عاقبتی
درین نزدیکی در آغوش خواهد کشید و دو ماه بعد از رسیدن
این مکتوب بشکیبی نظیری در احمدآباد ازین دار ملال بعالم
مثال انتقال کرد سه ماه بعد از فوت او شکیبی در دهلی ازین
عالم سفلی بعالم علوی خرامید مدفن وی در شهر مذکور در
منزل وی است یکی از فصحای این ایام این مصرع را تاریخ فوت
او پیدا کرده که تاریخ علم بکوی ابد زد [illegible] دیوان آن نکته
پرور بی نظیر از اول تا آخر بنظر این حقیر رسیده بیت دوازده
هزار بیت است و ساقی نامه مذکور در تردستی پنج و نیم بطرز مثنوی
بنابران چند بیت متفرقه ازان فرید زمان مرقوم قلم شکسته رقم
گردانیده امید که در نظر اهل هنر بد نما نباشد بیت

ذکرم

نگرد پیرهن زنی بود ار دل ما ز زلیخا جاری | مرا ز سایه دنیا و دین ما بود بگدود
ز ذوق ما اندرش هر کجا نظر فکنی | گر شمه در خزر دل سنگ کرد حاجات
پیغمبر دل همه نقش و نگار بی معنی است | همین ورزش که پیشه گشته دعا حاجات
باید پرستانیم مارا آتش نباشد | مرو در دو ستانم از ما تیر نباشد
بیان تو ذوق کرمی ببرم فرا مروز | برگ فر نگرید ما در رز

این بیت کنایت آمیز در باب مولانا محمد صوفی گفته است بیت
از آتش برون جگر پر اشکم نغذ | گر کی که در درونت تراکی نکنز

ذکر مولانا شیراز عدانی این یگانه نخوز نوادر افکار عنبرین نکهت
هم وارد و یکی از یکان سرآمد این روزگار است در فن سخنوری
فرید زمان و وحید دوران خود است اشعار او همه خوش لفظ
و معنی مراتب شده تکلف برطرف که درین ایام وجود او غنیمت است
مؤلف کتاب میخانه قریب چهار ماه با مولوی همسفر بوده انقدر حلاوت
و مردمی از او دیده که از کمی دیده باشد و یک شیوه از خوبیها
بشر ازینی این که هرگز خبث کسی نمیکرد و نمی شنود و صاحب
این صفت از شعرای متاخرین هیچکس نبوده مولد آن عندلیب
گلستان نکته دانی از همدان است و هفت نوبت از وطن خود
بهند آمده و کنز نقشه راست کرده و قصیده در مدح خان سالار

میرزا عبدالرحیم خان خانان گفته است وصلهٔ لایق یافته ونقود را
بمصرف رسانده عدد ابیات آن نادرهٔ عصر به هزار بیت رسیده
باشد بتحقیق پیوسته که آن سعادتمند بسعادت زیارت
مکهٔ معظمه مشرف گردیده و در سنهٔ خمس عشرین والف مؤدای
اوراق پریشان را با آن عزیز در احمدآباد ملاقات واقع شد
تا آن وقت سن شریفش بشصت و یک رسیده بود این ابیات از دوست
خوش آن سر که چون مرد رغبش خانه نشینم ؛ کجوتی آرم و بیغار را
دمی گر جوشن تن نشینم ؛ نگردد خاطر شوریده جمع از پریشانی ؛
اگر چون حلقهٔ گیسوش در آغوش نشینم ؛ این قطعه هم از آن سخن
گزین است که بجهة جاروب خانهٔ کعبه گفته است قطعه یارب این گلدسته
کاندر دست فراشان تست ... از کدامین مرز و بوم است و کدامین جویبار
کز نگاهش آب میگردد دو چشم آرزو ... می خوانم پنجهٔ مهر است یا مژگان یار

ذکر میرزا ابوالحسن فراهانی

این سید صحیح النسب جوانیست
بانواع کمالات نکته پروری آراسته و نکته سنجیست باضافت
خیالات نحو تربیت آراسته آنقدر کمال دارد که شرح بر دیوان انوری
نوشته جناب مرضی طبع دشوار پسندان این جزو زمان کرده
مولدش از فراهان است در وطن نشو و نما یافته و تمیز رسیده و از اول جوانی

از برای تحصیل علم

از برای تحصیل علم دینی و تحقیق اسرار یقینی چون جلهٔ دیگر هواداران الفضل
بشیراز آمده در مدرسهٔ میرزا لطف یکی از تلامذهٔ مولانا شیخ
علی گیلانی که مدرس الهگان شده بود شد و در خدمتش مدتی
بسر برده تا از برکت خدمت آن سعادتمند در هر علم کمال
مهارت بهم رسانده که شبی در عالم جوانی پنهانی استاد
در مدرسهٔ مذکور شراب ارغوانی با شاهدی از شاهدان جسمانی
کشید و بسحر که متعارف مشغول گشت روز دیگر مدرس مزبور
بران مقدمه اطلاع یافته کنگ مستوفایی بر روی زده از آن
مکانش بیرون کرد ابوالحسن شرمنده از آن دل کنده بخانهٔ
میرزا انوری شولستانی که در آن شهر یکی از اهل طبیعت رفت
و بطریق مهمانان چندی با او بود بعد از مدتی بسبب آشنایی محمد
امین بیک الله وردی خانی بسعادت ملازمت خان بسکرم
گران احسان صدر نشین صفهٔ جوانمردان امیر شمشیر زن ملک
ستان مبارز الدین الله وردی خان مستعد گردید و قصیده
که در مدح وی گفته بود در بر استادگان درگاهش خوانده صلهٔ آن
گرفت و بدین جهة در خدمت خلف ارشد ارجمند و فرزند دلبند
سعادتمندش امام قلیخان نیز آشنایی بهم رسانید بعد از روزگاری

که ایزد سبحان قالب این جهان گذران را از رعیت وجود
آن خان کریمان تهی ساخت و بنیاد همت را که خانه زاد
طبیعت او بود از عالم برانداخت پادشاه فلک قدر خورشید
کلاه شهریار عالم گیر عالمیان پناه حامی ملت مصطفوی مروج
محبت مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی جای پدر بر سر مرحمت
کرده حکومت کل فارس بوی ارزانی داشت امام قلی خان
چون بدولت پادشاه انجم سپاه جانشین خان کریمان
گردید میرابوالحسن را بخدمت خود طلبیده داخل ندیمان خود
گردانید و از غایت توجهی که باو داشت حل و عقد امور ملکی را
در قبضه اقتدار او نهاد الحال که سنه ثمان عشرین والف است
در بندگی صاحب مهربان خود از کثرت خدمات پسندیده
تقرب را بمعراج رسانده و طریق سلوک را بر نهجی پیش
گرفته که ساکنان آن دیار از صغار و کبار اکثر از وی راضی
و شاکراند و این میر مجسته خصال با وجود این حال اکثر بدیدن
استاد خود مولانا شیخ میرود و ویرا رعایتها مینماید و از
خلق ارثی خویشتن کینه را در سینه خود راه نمیدهد و در مقام
انتقام مولع نمیشود حق تعالی جمیع دانشمندان را از این خصلت

محروم

محروم نگرداند بر رای انور ارباب دانش پوشیده نماند که
عدد ابیات آن یگانه زمان بچهار هزار رسیده اما
دیوان خود تا غایت بکسی نداده این چند بیت از نوادر ا
طبیعت اوست غزل مژده باد ای دل که باز آن شمع را پروانه ام
کز نگاه آشنایی از خود بیگانه ام من شرارم دوری آتش
نمیسازد مرا تا ز آتش دور گشتم با فنا همخانه ام بی نصیبم
از شراب وصل گویی چون حباب سرنگون ایجاد شد روز
ازل پیمانه ام آن ز هر شمع دود آتش وین ز هر گل در خروش
ننگ عشاق شد داغ بلبل و پروانه ام رباعی اول طلب گشت بلندی
باید واگه ز لب تو هم شکرخند باید از بزم مرانم که نشینی با غیر
یکی صحبت گرم را سپندی باید رباعی شوخی که بریده بود پیمان از من
بنشست بزم کشیده دامان از من چون برگ گلی که با صبا آمیزد
هم با غیر بوده هم گریزان از من این رباعی را از برای مطلوب خود
که مسی بطوفان بوده گفته رباعی خو کرده ام از هر شده دریایی
او ساخته بزم غیر را ماوایی از کثرت تهمت این و ندگی
طوفان جا بر مزیده دریا جایی ذکر مولانا حیاتی تولد آن منتخب افضال
داوران خویش در رشت گیلان واقع شده در صغر سن بوادی

موزونیت افتاده و در سخن خود بسی رشد و تمیز رسیده در
ابتدای جوانی سیر عراق و خراسان کرده بعد از آن بدار
الامان هندوستان که نشو و نما دهنده خردمندانست آمد
و به نسبت هم وطنی حکیم ابو الفتح گیلانی که یکی از اعیان آستان
سلطنت نشان فرمان روای بحر و بر جلال الدین اکبر
پادشاه غازی بود مربی مولوی شد تا در هند نشو و نما یافت
و بخدمت اکثر خوانین عظیم الشان در دار الامان مثل خان
سپه سالار میرزا عبد الرحیم خان خانان که امثال و اقران
ایشان رسیده اکثر اکابر در مراعات خاطر او کوشیدند
بعد از آن بسعادت بندگی شهریار بحر و بر پادشاه دادگر معدلت
گستر جلال الدین اکبر مستسعد گردید چون آن خسرو کامکار ودیعت
حیات را بامانت داران کارخانه قضا و قدر سپرد و از
غایت حضرت باری زینت جهانداری بجهانگیر پادشاه که در
ایام خجسته فرجام که جهانیان از عدل و داد او مرفه الحال اند
رسید حیاتی را داخل مداحان خود ساخت و مولوی مثنوی در
بحر خسرو شیرین که مسمی بتعلق نامه است و آن داستانیست بغایت
غریب ولیکن نصف آن حکایت را در دریای معنوی امیر خسرو دهلوی

منظوم

منظوم ساخته تتمه همان قصه عجیب را بحکم بنام این پادشاه
ستاره سپاه برشته نظم درآورد و چون بسمع اشرف اقدس
جهان پناه رسید حیاتی را بصله این بیت که **بیت** جهانگیر و
جهانبخش و جهاندار ❊ جهان را بار و کارش بر و کار ❊ باز کشید
تا حیاتی در حیات بود از بندگی این مجاه انجم سپاه محروم
نگشت همه جا در سفر و حضر در خدمت بندگان حضرت خلافت
پناه بسر برد تا در سنه ثمان عشرین و الف در دار الخلافه آگره وفات
یافت مدفنش در شهر مذکور است مؤلف این تالیف بخدمت
او رسیده و دیوانش را دیده قریب بهفت هزار بیت است
ساقی نامه ندارد دو مطلع از آن مرحوم که مناسبتی بسیاق این
اوراق داشت ثبت نمود **مطلع** بیا که کار طرب خوش بساز و
سامانست ❊ پیاله چشمه خضر و مرا آب حیوانست ❊ این سبزه
این صحرا بوی زخون دارد ❊ دیوانگی و سرانجام و زشکون دارد ❊
ذکر موزون الملک این زبده امثال و اقران خویش یکی از
اشراف زادهای آذربایجانست مسود این اوراق را در سنه
سبع عشر و الف وقتی که تازه از ایران بدار الامان هند
آمده بود با آن منتخب زمان خویش در لاهور ملاقات واقع شد

دران ایام مولانا لطفی موزون الملک خطاب یافته بود و از
عنایت بیغایت حضرت خلافت پناهی ظل اللهی والطاف
بینهایت جهانگیر پادشاهی بحکومت بندر لهری که در حوالی ته
واقع است سرافراز شده دران ایام آن عزیز بدان بندر
متوجه شد بعد از انقضای دو سال در بندر اباری که نواحی آگره است
بپایه سریر سلطنت مصیر رسید و مدتی در درگاه عرش اشتباه
تا هنگام خدمت خویش با دیوان عظام مفروغ ساخت آنگاه
بموجب فرمان جهانگیر بنده پرور و پادشاه دادگستر بخدمت
داروغگی دار الضرب گجرات سرافراز شد مولانا لطفی روزی
چند از بلده مذکور مسطور مامور بود تا در سنه احدی عشرین و الف
نقد حیات بقابض ارواح سپرد و دیوانش تا انجامت بنظر
این محقر در نیامده نمیدانند که دواوین خویش را بر بیاض برده
یا توفیق ترتیب دادن اشعار خود نیافته دو بیت از آن نادره
زمان که مناسبتی بسیاق این اوراق داشت مرقوم قلم
ثابت رقم گردانید بیت هنوز جام شرابی بنو گلی نزدیم * نوای
قهقهه بر صوت بلبلی نزدیم * طراوت فصل گل آرزو رسید و گذشت *
هنوز بر سر یک آرزو گلی نزدیم * ذکر مولانا حاجی محمد جان قدسی مشهدی

مولد این بلبل گلستان خیال از مشهد مقدس است در وطن خود
بسن رشد و تمیز رسیده درین فرد زمان کسی از شعرای آن
بلده طیبه بفصاحت بیان و طلاقت لسان او نیست نام او
محمد جان است و تخلص قدسی و بتحقیق پیوسته که آن گرامی
سخنور صاحب امتیاز از روی شوق و نیاز عازم سفر حجاز شده
بعد از سعادت دریافت زیارات حرمین و طواف مقامات
شریفین بوطن خود عود نموده امسال که سال هجرت حضرت
بهزار و سی و هفت رسیده در مسکن خود باسایش میگذراند
و اکثر از مسافران مهنیده و سیاحان سنجیده چنان استماع افتاد
که قبل ازین وجه معیشت قدسی از بقالی میگذشت و از آن کار
ثروت و جمعیت بسیار بهم رسانده بود اما اکثر اوقات
باحکام مشهد نشسته بود و اغلب ساعات در مجالس اکابر
عزت و آبروی قرین درین ایام خجسته آغاز فرخنده انجام
از عنایت بلانهایت ایزد بیهمتا فرزند دار حضرت امام رضا
علیه التحیة والثنا گردیده دیوان آن یگانه زمان بنظر مولف متحانه
در نیامده تا تعداد اشعارش نماید این چند بیت از آن فرید
زمان که مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان داشت ثبت نمود

بیت هر کرا شب می نی نوشد با صبوحی نیست ⁂ پارسا در حلقهٔ
مستان نشستن خوب نیست ⁂ در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن
پر گل است ⁂ کاسه و پیمانه عمرت خالی خوب نیست رباعی گویند که
دستش ز حنا گلگون شد ⁂ نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میسرد ⁂ ناخن بدلم زد و کفش گلگون
شد ذکر مولانا رونق جوان مستعدیست بغایت خلیق و مهربان بخون شد
واقع شده شعر را بروش مولانا شرازی میگوید و یکی از
شاگردان ارشد اوست در غزل گویی باستاد خود رسیده
شعر را از وی گذرانیده در همان سال که مؤلف این اوراق
با مولانا شرازی ملاقات واقع شد با رونق مذکور گردید
جوانی ملاحظه نمود در سن بیست و هفت سالگی در ان ایام
تازه از ایران بدار الامان آمده بود و داخل خدمت ملازمان
خواجه دریا دل روشن ضمیر بخشی الملک خواجه ابو الحسن شده
و در ان سن آنقدر فطنت و متانت با وی بود که با پیران سالخورده
نباشد و عدد ابیاتش تا این زمان به هزار و پانصد بیت رسیده بود
تا دیگر چه گوید اینست این سه بیت از وست نظم هستم محتاج درستی چو
میخواران با بر ⁂ فر چشم خویش دارم دل خویش و یاران با بر ⁂

بلی

مستی ابر اگر خواهند میخواران شود پیدا ⁂ مرا در گریه یاد آرند تا
باران شود پیدا ⁂ بغیر بوسه نگیرم ز دست ساقی جام ⁂ شراب بی مزه
چون آب ناشتا باشد ذکر شاه نظر قمشه جوانیست بانواع هنر
سپاهیگری آراسته شیر مردیست بجوهر شمشیر شجاعت پیراسته
در کمانداری و پیشه سواری یکی از دلیران کاری و شیران
شکاری روزگار است با این پایه مردانگی فرزانگی را جمع کرده
آینه ضمیر خویش را از صیقل صحبت ارباب معانی بمرتبهٔ متجلی
ساخته که در فن سخنوری و نظم گستری انوری وقت خود است
تولد آن مجموعهٔ هنر در قمشه که موضعیست از اعمال صفاهان واقع
شده در سن بیست سالگی از انجا بسیر فارس رفته بعد از دریافت
صحبت فصحای آن دیار از راه هرمز بهند دکن می آید و از آنجا
خود را ببرهانپور بخدمت خان فلک قدر خورشید اشتهار
میرزا عبد الرحیم خانخانان سپهسالار میرساند و در جرگهٔ مداحان
او در می آید و قصیدهٔ غرا در مدح آن ممدوح باستحقاق گفته
مدتها در خدمتش بسر برد تا آنکه در سنهٔ ثمان عشر و الف خان
مذکور بفرمان قضا جریان جهانگیری فرزند دلبند و خلف صدقمند
خود میرزا ایرج را بر سر ملک عنبر فرستاد شاه نظر بحسب الحکم

خان عالیشان همراه صاحب زادهٔ خود بدان خدمت رفت
چون تلاقی عسکرین دست داد از طرفین لشکر درهم شدند نسیم
فتح و نصرت بر پرچم علمهای دولت جهانگیری وزیده خصم از ضرب
تیغ فدویان شاهنشاهی روی گردان گردیده معدودی چند
جان از آن ورطهٔ بلیات بصد محنت بدر بردند چون لشکر ظفر اثر
خورشید فلک بختیاری مشتری آسمان کامکاری بخدمت خان
سپهسالار بفتح و فیروزی برگشت آن خان هوشمند اسامی
کشتگان خود طلبیده مطالعه کرد در حین خواندن اسامی شاه نظر
بنظرش درآمد و فرمود که لاش او را بحضور آورند دید که زخمهایش
کاریست و شعوری در وی نمانده با وجود این از فرط فراست
و دانش امر نمود که آینه پیش نفس او دارند تشخیص حیات
و ممات او شود چون جوهر زجاج فی الجمله از اثر نفس او غباری
بهم رسانید زخمش را مرهم گذاشتند و معالجه فرمودند تا کمال
خود آمد و بقرب دو ماه در آن زخم داری پرستاری وی
کردند در وقتی که قوت جبلی معدن فضل و هنر شاه نظر کمالات
اصلی خود عود نمود از خان قدردان رخصت زیارت حضرت
امام الانس و الجن امام رضا علیه السلام گرفت آن ممدوح مداح برود

شاه نظر را

شاه نظر را با مان و سرانجام هرچه تمامتر با یاران بهشت
نشان رخصت فرمود از عزیزی محمد زمان نام کوخالی از
ابلهی نیست و برصدق قول او اعتماد تمام است چنان استماع
افتاد که من در آن سفر رفیق او بودم اسپان عراق کوتلی
خود را همراه از دکهن را آورده تا آستانهٔ متبرکهٔ حضرت امام
رضا علیه التحیة و الثنا پیاده رفت در هر منزلی از مراحل آن
سیر و سفر طعامهای لذیذ و شربتهای عطرآمیز بر طبق اخلاص
و خوانهای اختصاص نهاده با مردم اهل لگار می برد و دران
سفر کمال زهد و قید کامی آورد در خلا و ملا یک دم از یاد ایزد
سبحان غافل نبود تا بمطلب رسید بعد از سعادت دریافت
زیارت حضرت از مشهد مقدس بوطن روان گشت اشعار
خوب بیشمار و ابیات مرغوب بسیار دارد و این رباعی
از نوادرات اوست رباعی از فیض جنون درین خرابه ده سنگ ::
نی بستهٔ قیره ام نه درماندهٔ لنگ :: خرم که درین بادیهٔ پرگرد
کلنگ :: نانم انبان نخواهد و آبم تنگ :: کز هند بعد کعبه روم
سوی کشت :: دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت :: خواهم ز غلط
کردهٔ خود برگردم :: مانند نگاه غافل از صورت زشت :: رباعی

ثالث زادر وقتی که از آسیب آن زخمها نجات یافته بود
گفته باعث این که خان فریدون شکوه جمشید شان میرزا
عبدالرحیم خانخانان از وی رسید که سلوک فرزندم میرزا
ایرج درین سفر با تو چون بود این دو بیت شکوه آمیز را
در بدیه انشا کرده بدان صاحب تمیز بخواند رباعی

زین دایره دستی با معمول نزدند ❊ آبی برخ طبع ملول نزدند
زر قلب بدم صیرفیان نقد گزین ❊ بر لوح جبین نقش قبولم نزدند

ذکر مولانا نادم گیلانی نام آن عزیز شهوار بیگ است و یکی از
آدمی زادهای مشهور دار المرز گیلانست تولدش در سید ایشرف
لاهجان واقع شده و در وطن بسن رشد و تمیز رسیده در
اول جوانی و بهار زندگانی در مقام انتظام نظم شده از وطن
خود خروج نموده بسیاحت مشغول گردیده بست نام دار الامان
هند در گشت کرده بقدر سامانی بهم رسانیده چاکری کسی را
اختیار نمود مسود این اوراق پریشان را در سنه عزین والف
با او در دار العیش کشمیر واقع شد دران زمان سال عمرش
بسی رسیده بود و اکثر اوقات او به زادی میگذشت و دوان
کار مرتبه نقش او موافق نشسته که وجه معیشت خود از ان میکرد اند

بولی عمر

چون ساعی ازان امر فارغ می شد بقیه اوقات صرف میکشی و
بی پروایی مینمود و سخنانش اکثر پخته و بامزه است خامی در اشعارش
اصلا بهم نمیرسد و عدد ابیاتش تا ایام ملاقات فقیر بچهار هزار بیت
رسیده بود این مطلع از واردات طبع اوست بیت

بسکه زدستور زوایر که درکار | هر قدم زیر پای ما نود دستار ها
تراب عنب دوم و رنگی بروی آوردم | چرا که خامی عاشق زخامی نکهت

این رباعی که در مدح حکیم رکنا است از واردات طبع وقاد اوست رباعی

عالم گرکنون طنطنه مات درو | در شورش ما هزار غوغات درو
گر دیده انصاف درو بین نکند | یکعالم و یک حکیم رکنات درو

ذکر رشکی همدانی این عزیز حسین بیگ نام دارد و کهین برادر
بشرازی همدانیست ابیاتش اکثر طرز و توع است و اشعارش اغلب
مطبوع اما درین جهان فانی برخلاف برادر چنین زندگانی
کرده همیشه اوقات حیات او صرف میکشی و بی پروایی شده
و مدام در محفل خاص و عام هرزه گوی و هرزه درایی نموده
در زمانی که امیر خان لنگ حاکم اردبایجان شد رشکی بجهت
دیدن ابن عم خود که مسمی بمیرزا قاسم بود و وکیل خان مذبور
بلده پرستین تبریز رفت و بعد از دریافت صحبت خویش بجهت

گیتی خوش تر شدن هوای آن سرزمین دل نشین وی شد با یاران
در آن مکان رحل اقامت انداخته باده پرستی و خودستایی
آغاز کرده آنقدر سخنان وحشت آمیز غیرت انگیز نسبت بذکور
و اناث تبریزیان و عدم عصمت ایشان گفت که تبریزیان با وجود
فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایت قبیح نیاورده
او باش و اجلاف تبریز که بو اسطه گفت و شنید مستعد ستیز و آویز
بعد از تکرار استماع آن مکالمات درشت زشت نامناسب
در مقام انتقام شدند و در محل فرحت سر رنگی بجریمه زبان از
قلعه بدن جدا ساختند ع زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
و پس از وقوع این قضیه امیرخان و خویشان وی جمعی کثیر از آنان
کروه را که در قتلش سعی کرده بودند بقصاص رسانیدند و اشعار
آن فرید زمان بنظر این احقر بمقدار ربا مده از برادرش شیرازی
شنیده شد که وی ساقی نامه گفته و لکن اشعار او همگی از قصیده
و غزل قریب چهار هزار بیت مترا انی چند بیت از و بیت

چشم را ساغر عتاب مده ترک بد مست را شراب مده
سینه عاشقان غم انگیز است راه جو خم بهیچ باب مده
سیل از دیده ام مران ای غم خانهٔ مردمان باب مده

ابن شاه

امشب که یار رخصت نظاره داده است چندان حجاب هست که راه
نظاره نیست آدم نامده باشم بردم حاجت این که از و
یار امروز مرا دید و بگذشت اثری باسخن بد گوی نیست

ذکر والی وادی فارغ البالی حیدر خصالی مولد این عندلیب
گلستان خیال از موضع کارته است و این کارته قریه ایست
متصل بهرات واقع شده مولانا خصالی در موسم از
خراسان بهندوستان آمده تعلیم شعر و آداب شاعری از برادر
بزرگ خود مولانا افعال فراگرفت خصالی در موسم از خراسان
بهندوستان آمده برادرش وجهی تخلص دارد که اکمال بوجهی هروی
اشتهار یافته و در خدمت ظفرخان زین خان می باشد
و در پیش نظر حسین میرزای بن سلطان حسین میرزای بن
بهرام میرزای صفوی شو و نما نموده مدتی معلم خلف ارجمند
و فرزند سعادت مندش میرزا اسمعیل بوده بعد از فوت
میرزای مذکور مدتها در هند بسیاحت مشغول گردیده و در سنه
ثلث عشرین و الف بسعادت خدمت خان جمشید نشان امیر
فریدون سکندر نشان مبارز الدین زمانه بیک مهابت
خان مستعد گشته و از آن تاریخ تا حال که مسوده این اوراق

بر تسوید این تألیف شریف مشغولست و سال هجرت حضرت ختمی
پناه بهزار و بیست و شش رسیده در بندگی آن خان اعظم الشان است
و در پیش صاحب خویش عزت و اعتبار بیش از پیش بهم رسانده
و اقسام ابیات آن گرامی گوهر تا غایتی که این محقر را اندوخته است
واقع شده بچهار هزار بیت رسیده بود و این چند بیت از
ابیات غزلیات اوست بیت دی نگاهم چو بهار رخ گل آن رو دید بشکست
دل چو بیجا از پی آن نرگس جادو بشکست ❊ شب بر تشنگی فکر تو ام
چشم پر آب ❊ همچو گرداب بر آئینه زانو بشکست ❊ آسمان خواست
که سنجد بتو خورشیدش را ❊ هر طرف نام تو می برد ترازو بشکست ❊
همچو دودی که شمع و پر پروانه ز شوق ❊ بر سرش گیسو دلبر همه گیسو بشکست ❊
یار با دوه که با آنکه چنین دست رسید ❊ بگوش شیشه شد از انگشت تو رنگها ❊
گل بیک جرم سکر خنده بر آتش بنشست ❊ شیشها کرد پرواز از رنگ
رنگ خندیدن ❊ در میان اشعار او دو مثنوی در بحر خسرو و شیرین
شیخ نامی گرامی نظامیست یکی حکایتی برشته نظم در آورده
و دیگر پاره از خسرو و شیرین منظوم ساخته این دو بیت از آنست نظم

چو خسرو را نظر بر دلبر افتاد	چنان افتاد کش دل از بر افتاد
چنان نالید کاتش در فغان زد	از آن نالش زمین را آسمان زد

ذکر مولانا عطایی

ذکر مولانا عطایی جوانی فاضل و عزیزی قابل است در انشاء
شعر مهارت تمام دارد و تخلص معنوی مینماید پدرش مولانا
فخر الدین یکی از اکابر دار السرور جونپور است و تولد عطایی
در شهر مذکور واقع شده و در آنجا بسن رشد و تمیز رسیده
مسود این اوراق پریشان را در بلده دلپذیر اجمیر در سنه
اربع عشرین و الف با آن معنی آرا ملاقات دست داد هنوز
دیوان جمع نکرده بود و در آن ایام بوسیله یکی از ایستادگان
درگاه عرش اشتباه جهانگیر پادشاه بشرف کورنش و تسلیم
آستان ملایک آشیان مشرف شد آن شهریار گردون
اقتدار فراخور حال مولوی پاره زمین بجهت وجه معیشت او از وطنش
بدو مرحمت فرموده اهال الملک خود بدولت این پادشاه سکندر نوید از
کمال رفاهیت داده این رباعی و این چند بیت از منظومات اوست

سودا سرم همچو پلنگ اندر کوه	غم بر سر غم بدل چو سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش عطایی کردم	چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

مرگ آمد ولی هیچ روان رفت ز کامم ❊ چون غارتی از خانه ارباب توکل ❊
چو برق خنده ما جلوه گریه آلود است ❊ شکفته رویی ما چون حس زر
اندوده است ❊ هنر فروغ نبخشد ز تیره بختی مرد ❊ چراغ تیره کند خانه

گر چه دوست ؛ کسی که باده گلرنگ بی رباب خورد ؛ خورد
شراب لیک چنان کز ماهی آب خورد ؛ ذکر طبعی این بلبل
گلستان سخنوری و این طوطی بوستان نکته پروری ظرافت آ
لطیفه گو و در نهایت خوش گفتگو غنچه خاطر شگفته اش روی
بستگی ندیده است و گل طبیعت خندانش دل گرفتگی نفهمیده
همچنین همیشه از او چون مفرح خندان بر آرد و در ذره مژه حرف
زدنش خاصیت زعفران بخشد لیکن تا نهایت نیکی مینماید
و غیبت بجا از نهایت شیرین سخن را بر طاق بلند آسمان
رسانده است و سخن را بمعراج سخن رسانده لمؤلفه لفظ و معنی بهم زنا
صدبار ؛ تا زند بطبع طبع گهربار ؛ مولد این سخن گزین سخن آفرین
او کند و لقانت و این موضع قصبه ایست ما بین قزوین و طهران
مدتش یکی از سادات صحیح النسب خویشتن است و در دار الموحدین
قزوین نشو و نما یافته و در مقام انتظام نظم شده نام او اسمعیل است
و تخلص طبع در اول جوانی و آغاز بهار زندگانی بموجب تقدیر
ربانی و قضاء آسمانی از یار و دیار جدائی اختیار نموده بسیاری
مشغول گردید دو مرتبه از ایران بهشت نشان بدار الامان
هندوستان آمده دکن تفته داشت کرده و از انجا بگجرات رفته

مدتی

مدتی در احمدآباد و چندی در بهار پتنه و بنگاله گذرانده
و بعد زمعفد در جهتی بهم رسانده بوطن خود باز گردیده و در عین
سیاری در شهر دیار استقراری بخود قرار داده حکام
هر ولایت صحبت او را غنیمت انگاشته بلکه بهترین نعمت
خویش پنداشته با او از روی اعزاز و اکرام پیش آمده
بودند مایلست او خطی وافر و حظ از موانست او خلاوتی کامل
یافته مؤلف این تألیف را در وقتی که سال هجرت حضرت
رسالت پناه صلعم بهزار و پنجاه و شش رسیده بود در پتنه
بآن معنی آرا ملاقات واقع شده تا آن وقت ساقی نامه گفته بود
و دیوان ترتیب نداده و لیکن قریب به هزار بیت از
پرده خیال بر روی کار آورده بود این پنج بیت از
واردات طبیعت اوست رباعی می خور که هوا از آن جان دارد ؛
صحرا از خوشی فیض گلستان دارد ؛ خون رمضان بگردن ما و
تو منت ؛ این کشته هزار زخم پنهان دارد نظم در مملکت
عشق مپرس هجر و وصال است ؛ پیر و جوانی نه بپاه و نه بمال است ؛
از ضعف چنانم که گر لذت دیدار ؛ بر دست نگاهم گل نظاره
و بال است ؛ ما را بهوا دگران کار نباشد ؛ و بی تو زمری که وزد باد شمال است

ذکر میر شمیمی ان سید صحیح النسب جوهریست بانواع فنون

اهلیت آراسته و باقسام هنرهای قابلیت پیراسته خطاطیست

تمام عیار اقسام خطها را بسیار خوب می نویسد و نکته بحرانست

نغمه سرای مصنفات مرغوب در علم موسیقی پیشتاره دارد مولدش

از دار العباده یزد است و جدش یکی از سادات معتبر مکنونه

خویشتن نام او موز ... است و تخلص شمیمی و در اول جوانی بموجب

تقدیر ربانی در وقتی که سال هجرت حضرت بهزار و بیست و هشت

رسیده بود و مؤلف این تألیف خیف منیانه را با تمام میرسانید

از وطن بهندوستان آمده وسیله داخل ملازمان

میرزای دانش پژوه دانش پناه میرزا احسن الله که خلف

ارشد ارجمند و ولد دلبند سعادتمند خواجه حق شناس روشن ضمیر

نجیب الدین خواجه ابو الحسن گردیدان چند بیت از واردات

طبیعت اوست بیت ابرسان تا گریه زیب چشم پرنم کرده ام

سینه را از داغ محرومی گلستان کرده ام ذکر مولانا علی احمد مهرکن

این طرفه سخنگوی هندوستانی بمناسبت هنر مهرکنی تخلص

نشان کرده و این دو بیت کنایت آمیز بجهت یکی از

همکاران خود که قابل شاگردی او نبوده و لاف استادی میزده

گوید

گفته بیت اینکه نگین بهرکسان میکنی آن نه نگین است که جان

میکنی کندن مهر از تو گرانی بود مهر کنی کار نشانی بود

صوفی طبیعت درست اعتقاد بوده و صاف طینتی پاکیزه نهاد

پدرش در خدمت شهریار دادگر غریب پرور جلال الدین

محمد اکبر عرش آشیانی کمال عزت و اعتبار داشته و بجهت

تکمیل فضیلت باستادی زبده افروده بهین شاهزاده سلطان

سلیم مأمور شده و مولانا علی احمد بخلیفگی ملک زاده خود

سرافراز شده در ایام زندگانی حضرت عرش آشیانی

در بندگی ایشان کمال عزت و اعتبار بهم رسانده و در مهرکن

ازین بدلان روزگارش میدانسته اند طبعش لطیف و موزون

بوده و سلیقه اش بندرت مشحون در وقتی که ولایت

گجرات بتصرف بندگان دولت جلالی در آمد و در آن

بلده طیبه سکه بنام نامی آنحضرت زدند وی این دو بیت

بجهة تاریخ سکه زدن از پرده خیال بر روی کار آورد

تاریخ سکه زدن جلال الدین اکبر پادشاه در ملک گجرات

خسروا سکه گجرات بنام تو زدند ملک را سایه عدل تو تبارک بادا

ای خوش آندم که چو تاریخ وی از فرپرسی گویمت سکه گجرات

مبارک باداً چون بامر حضرت مالک الملک قدیم پادشاه
واجب التعظیم سلطان بلند اختر جلال الدین اکبر دست
از جان شیرین بعد تلخی نشسته و دل از مملکت فانی بجای
برداشته آهنگ سرای جاودانی کرد و نوبت جهانداری
و جهانبانی بارشد اولادش که درین ایام خجسته نوجام
که زینت دهنده افر و دیهیم است سلطان سلیم رسید و از
غایت علا نهایت آن خطاب ظل اللهی و بالقاب جهانگیر
شاهی بلند آوازه گشت مولانا علی احمد در سلک ملازمان
بارگاه عرش اشتباه ایشان درآمد و در بندگی این خسرو
فلک رتبت منزوی گردید بر ارباب بصیرت و اصحاب فطرت
پوشیده نماند که در اول شب پنجشنبه دوازدهم ماه
در مجلس بهشت آیین این پادشاه معدلت گزین جمعی از قوالان
دهلی که هر یک در فن نغمه و سرود زبان خود داود بودند
سرودی که میان خانه اش این بیت بود که از امیر خسرو است
بیت هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ؛ من قبله راست کردم
بر سمت کج کلاهی ؛ گفتن گرفتند و بنوع ماثر خواندن آغاز کردند
که پدر ردان انجمن سلطانی را از استماع آن نغمات جان

نگار

نگار آرزوی در دمندی مجتب شد و خسرو بلند اختر شاه
جهانگیر اکبر از حاضران مجلس رسید که هیچکس میداند که
امیر خسرو این بیت را بچه تقریب گفته است مولانا علی احمد
مهرکن بعرض رساند که فقیر از پدر خود شنیده ام که مصراع اول
این بیت از پیر ایشان شیخ نظام الدین اولیاست و مصرع
ثانی از امیر خسرو ظاهرا که روز سلطان الاولیا بر بام رفته
دیده که جمعی از کفره بدوق تمام و شوق مالا کلام از ذکور و اناث
درهم بنوم پرستیدن صنم به بتخانه میروند و هر کدام بتوی بزبان
خود در ستایش اصنام میخوانند شیخ را از مشاهده آن حال
وجدی دست میدهد و کلاه در سر ایشان از کثرت دست افشانی
کج میشود امیر خسرو دران وقت بانجا میرسد و مصرع اول آن
بیت از زبان شیخ می شنود حال بر و متغیر میگردد و بوجد
اندر می آید و در عین وجد بر گرد پیر گردیدن مصرع ثانی را
بر پیر خواندن آغاز میکند این جهانگیر جهان پناه جهانگیر پادشاه
نامه خود میفرماید که همین که مولانا احمد گفت که بیت ما قبله راست
کردیم بر سمت کج کلاهی حال بر و بر گردید و بساط زندگانی
در نوردید چون از پای در آمد بر سر او رفتم دیدم که بجای خود

سر دسته باطبا گفتم که نعش او به بند و غم بگویند که به حال
دارد بعد از ملاحظه جمع حمل بر مرح کردند و بر فرط ضعف و غش
نه آن بود و نه این جان بجانان داده بود و روان تسلیم
ایزد سبحان کرده **بیت** در عشق تو عاشقان چنان جان بدهند
انجا ملک الموت نگنجد هرگز ** بعد از ارتحال و انتقال جای
مذکور حسب الحکم این پادشاه بلند اقبال نعش او را بجهت
دهلی که گورخانه اجداد او بود بردند یکی از یاران اهل
این مصراع تاریخ فوت او پیدا کرده

اشعار متفرقه بسیار دارد دیوانی از و بنظر این محقر نرسیده
تا تعداد اشعار نماید میر علاء الدین والدوله قزوینی در نفایس المآثر
خود این دو بیت از و بر بیاض برده **بیت** ترا تا بر لب جان بخش
خط سبز پیدا شد ** مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد **و** در محبت دی
خم شکست و آب آتشناک ریخت ** خاک می بر باد داد و خون خم
بر خاک ریخت ** مؤلف کتاب هفت اقلیم احمد رازی این
دو بیت از آن سر آمد طوطی شکرستان نکته پردازی در ما لف
خود مرقوم قلم مشکین رقم گردانیده **نظم** صورت و معنی گر دو جمع در دهر ** پادشاه
پادشاه صورت و معنیت اکبر پادشاه ** آن شهنشاهی که موافق در بزم

باراده ** ز هیبت چوب دربان پاد شاه بر پادشاه ** تا که باشد مرغ قاف
و منسوب مباد افراد ** از حدود باختر تا حد خاور پادشاه **ولد**
مرا هر شب جو دزدان خواب کرد چشم تر گردد ** دلم را با محبت
پیدا ز چند یار بر گردد ** **ذکر دیری** این لفظ آرای بی نظیر
و این مغز پرای بلبل صفیر بصوت صریر خامه مشک فشان نوای
عندلیبان گلستان معانی را پرده نشین خجالت کرده است
و بار قام قلم خجسته رقم گوی سبقت از میدان فصاحت
سخنوران این جزو زمان برده هم در معرکه رزم تیر جلادت
در کمان شجاعت میگذارد و هم در هنگامه عمل نیزه قلم
دمار از روزگار محاسبان صاحب فطرت بر می آرد مولدش
از کابل است و نام پدرش محمد حسین بنزرگ که از عنایات عام
جهانگیری بخطاب تبار تخانی سرافراز شده و اسم خودش
ابراهیم حسین است و تخلص دیری در این ایام که سال هجرت
بهزار و بیست و هشت رسیده در خدمت **شه** شاه والا گهر
دریا دل ** شاه پرویز جهانگیر کریم ** بخدمت بخشیگری شاکرد
پیشه سرافراز است و در محل فرصت اکثر اوقات حیات صرف
قمار کرده و اغلب ساعات در آن فن بر حریفان خود نشستن

غالب مرآید وبزور شستن تماشائیان بازی خود دار رعایت
مینماید اشعار متفرقه بسیار دارد فاما تا غایت دیوان مرتب
نداده چون ساقی نامه تمام عیار از ان مفر آفرین بنظر این
کمترین درنیامده نابران ذکر او در مرتبهٔ ثالث این تألیف
خفیف درج نموده واز واردات طبعت پرکیفیت او منتخبانه
را باین جذبت متفرقه که هر بیتش پیمانه شراب مرد افکنی
نشاء تازه بخشد وروح را تازه گرداند مرقوم و محرر میگردد

محمد سال و مفصل او جهان را | علی زان فضلها فصل بهار را

ساقی نامهٔ مولانا دیری

خمارم کهنه نوگشت باز	نهفتی تو هم ساز مستی بساز
بیا تا بمیخانه مستان شویم	چو تسبیح بگسسته غلطان شویم
قرآن آهن سرد دل مرده ام	که بی آتش و آب افسرده ام
چو شمشیر الکاره ام آب ده	نمک آتش و الکن تاب ده

ودر

دیوانگیم کرده اثر دردر و دیوار	وقتست که زنجیر کنم خانه خود را
هزار دل شکند تا یکی درست کند	فلک طبیعت سنگ دل شیشه گر دارد
دیوار شکست ار بود از زهر	زنهار فرو تنی از غفلت زن را

کافر

کافر بهزار حیله بیرون آرد | چون رشتهٔ تسبیح سر از حلقه دوان

ذکر مولانا مجوری یکی از آدمیزادهای دار الارشاد اردبیل است
و تولدش در شهر مذکور واقع شده ولیکن در شیراز نشو و نما
یافته و کمتر او وراق دار الفضل رتبه بهم رسانده است بعد از شیراز
بصفاهان آمده و اندک ایامی در ان بلده بسر برده در شهر
مذکور هوای سیر دار الامان هندوستان در سر او جلوه گر
شده از راه بحر بر بته آمده خود را داخل ملازمان
سلاله دودمان اعتلا رستم میرزای مغفور گردانیده
ودر خدمت آن میرزای عالیجاه چندگاه دران دیار
بوده در آخر سنه اربع عشرین والف همراه مخدوم خود
باجمیر آمد مسود این اوراق را دران ایام در شهر مذکور
با او ملاقات واقع شد جوانی ملاحظه نمود در کمال خوش
خلقی و شگفتگی و سال عمرش به بیست و هفت رسیده دران
ایام این بیت شگفته یکی از ابیات او ظاهر میشود بیت
رهی در پیش دارم کافر عشقت ایا ناخشی : بهر جا میرسم آسایش
دهد منزل کنم نامش : و میگفت که این بیت بهال البته مراد
خواهد برد هم دران روزها از اجمیر برپا نور رفت و از فضای الکره

بعد از اندک ایامی در شهر مذکور داعی حق را لبیک اجابت
گفت سبحان الله پنجه آن بیت بدو عاید شد این سه بیت
از وکه مناسبتی بسیاق این سوید دارد بر بیاض برد غزل
ساقی بهر آلوده دلی جام جمی بخش ٭ ما را که نفسی نغمه کباییم نمی بخش
وارستگی از سلسلهٔ زلف روا نیست ٭ دل از شکن کاکل بستانه
بخمی بخش ٭ گر پیرو ارباب دلی کحل ادب چیست ٭ هر چینی
چینی بر نشان قدمی بخش ٭ این بیت نیز از واردات او
رنگ افکنده در دامان مژگانم دل گرمی ٭ که گر بر دیده ام ساییم آتش
جوش شمع درگیرد ٭ چون میان مرشد بروجردی و محوی او دعوی
کمال یاری و برادری بود تاریخ فوت او بدین طریق در سلک
نظم کشیده است **تاریخ فوت محوی** برادر محو آن دیرینه همدم ٭
ز چشم رفت و چون باد صبا رفت ٭ همین دانم که رفت از پیش
چشمم ٭ نمیدانم چرا رفت و کجا رفت ٭ اگر دل رفت آن خود جهد
اوست ٭ نمیدانم که جز از دل کجا رفت ٭ علاج درد خود خود کرد
بروی ٭ نرفت از درد آنها کز دوا رفت ٭ چو گلشن دید از
تاثیر دوران ٭ بحسرت بلبل دستان سرا رفت ٭ خزان از
رنگ و بوی انشا مذو من ٭ که تا بوی از گل رنگ و فا رفت ٭ زمن

پرسید دل تاریخ فوتش ٭ بدو گفتم عجب یاری ز ما رفت ٭
ذکر باقیای مضعف نام آن عزیز باقی و مولدش از
نایین است در اشعار خود هم باقی و هم باقیا گاهی بمقتضای
وزن بحر تخلص میکند در عراق با سر غزل دیوان نکته
سرای حکیم شفایی بوده و از صحبت آن نادرهٔ زمان چاشنی
بهم رسانده بعد از آن بگشت خراسان آمده با ملک الشعرای
آن ملک میرزا فصیحی و اکثر ارباب تخلص مشهد مقدس و هرات
ابیات مرغوب گفته در سنهٔ ثلث عشرین و الف این ضعیف
را با او در اجمیر ملاقات واقع شد در آن سال بهند
تازه آمده بود جوانی در سن بیست سالگی علم موسیقی را
بغایت خوب میدانست و مانند برادر خود نسخی مضعف قرار
داده بود در آن بلده دلپذیر با اکثر ارباب معانی صحبت داشت
و بوسیلهٔ نادرهٔ زمان ملک الشعرای دار الامان هندوستان
شد طالب آملی شرف مجالست و سعادت ملازمت نواب نامدار
مملکت مدار وزیر اعلم پادشاه فلک قدر خورشید اشتهار
میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله را دریافت و قصیده در مدح
آن مبارک وزیر همایون نشر گفته بود گذرانید و صلهٔ وافر

مراجی خود یافت بعد از آن از اجمیر بدکهن رفته داخل بساط

بوسان شاهزادهٔ معظم مکرم سلطان خرم گردیده و بقرب

دو سال در خدمت آن شاهزادهٔ بلند اقبال ماند بعد از آن

ترک جاگیر کرده بسیار بتجارت مشغول گشت این ضعیف

بار دیگر در سنه ثمان عشرین والف در بلدهٔ طیبهٔ پتنه ملاقات

واقع شد در نحو زر بغایت پیش آمده و در موسیقی داتی

بنهایت خوب شده بود و دانستن راگ سندر را مرتبه

بکمون تتبع کرده که کم کسی از نغمه سنجان هند که زبان و بیان

ایشان است برابر باو میدارند و میفهمند و بروش هند

تصنیفات دلپذیر ترتیب داده و بطرز عراق نیز نقشهای

بی نظیر دارد در اندک ایام در این فن و زمان مصنفات او

شهرت یافت رساله در علم موسیقی ترتیب داده که تا حال

کسی باین خوبی مرتب نساخته در همین سال از پتنه ببنارس

رفته متوطن شد و همیشه در ان مکان اوقات او بی

پروایی میگذرد این چند بیت متفرقه از وست **نظم**

توبه کردیم که تا باده نباشد نخوریم تا که ساقی پسر ساده نباشد نخوریم

باده تا میکده معمور نباشد نکشیم روزه تا روزی اماده نباشد نخوریم

ناز

با او مرغ عجز را او بسخن میفهم **ت** با قبا نور بات که من فهم **کفر و مسلمان**

اکثر اشعار او بر تهمت و مثنوی که در بحر مثنوی مولوی گفته و آنرا

اگاه نامه نام کرده این دو بیت از آن کتاب **مثنوی**

آن گل و غنچه سری از خور تاب در دل گل بو شد راز شرم آب **ت**

لب فشان بشری که گاه نوشخند بر سر هم حرف بستی محو تشند **ت**

مؤلف این کتاب را در سنه خمس عشرین والف در لاهور

با کیفی ملاقات واقع شد تا آن وقت دیوان ترتیب داده

بود مولد آن منزگرا از سبزه وارست و اباعنجد از جهود ان

دیار خود بوده ولیکن توفیق ایزدی و غایت سرمدی در اول

جوانی او را از کفر جلی بر آورده بشرف اسلام مشرف

گردانیده است و آن جدید الاسلام قریب بیست سال

در لباس فقر و خوش نشینی سیاحت کرده تمام هند را

سیر نموده امسال که سنه ثمان عشرین والف است در بندگی

درد رج سلطنت و شهریاری و اختر برج عظمت و کامکاری

شاهزاده خرم شاه جهانست و این دو بیت از وست

اگرچه مناسبت بسیاق این تسوید ندارد اما از اشعار برجسته

اَن فرید زمان خود است **شعر** چون نگریم که عدم با نامراد بهار بگذشت **ت**

عاقلم آورده اند و باز عاقلی بازم ؛ بدستم گوهر دل داده تا وز ازدلی باری
زبس کودک مزاجم میشود هر جا فراموشم ؛

ذکر مولانا انور لاهوری

یکی از آدمی زاده های لاهورست و شعر را بغایت خوب میگوید
و بقدر طالب علمی دارد در اول جوانی باره در خدمت میرزا
انور ولد خان عظیم الشان خان اعظم بسر برده بعد از فوت
میرزای مذکور در جلیس ملازمت آقا منعم قلندر که از جانب خان
جم نشان مهابتخان حاکم آنجا بود اختیار کرده و همراه
آقای مذکور باجمیر آمده خود را داخل ملازمان خلف ارجمند
خان مذکور میرزا امان الله ساخت این ضعیف دران ایام
مدتی با او محشور بود و میگفت که این بیت را در اول بنخوری
گفته ام بیت درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است ؛ زمانه
جام بدست و جنازه بردوش است ؛ و این بیت را بجهت مرده
گفته بود بیت یارب چه صورتی که ز شرم تو آینه ؛ گردید آب و
از کف آینه دار ریخت **ذکر مولانا وجودی شیرازی** نام این
عزیز محمد مومن است و مولدش از دار الفضل شیراز و در مسقط
الراس خود بسن رشد و تمیز رسیده در اول جوانی و آغاز
زندگانی بوادی بنخوری افتاده تا در آن فن مهارت تمامی

بهم رسانده

بهم رسانده و در سی سالگی از وطن مالوف گشت هندوکن عروج
نموده از راه هرمز به بیجاپور آمده چندی بطریق مهمانان
در خدمت شاه نواز خان که یکی از امرای عمده ابراهیم
عادل شاه است بسر برده و پس از آن بدکن برهانپور
آمده داخل مداحان خان عظیم الشان میرزا عبدالرحیم
خان خانان که سالار سپاه خسرو گیتی پناه جمجاه انجم
سپاه نور الدین جهانگیر پادشاه گردید ابیات خوب و اشعار
مرغوب در مدح خان عالی شان گفته و صلههای لایق یافته
آن سر بیت از واردات طبعت اوست بیت از جام روی
کم نشود درد سر غم ؛ زین غصه مکرر باز خورد شرب مدام ؛ آب که
بدست نظم جام نگاهست ؛ بد مستیم از نشوه آن چشم سیاهست ؛
آلوده عصیان هوس مفت نیازم ؛ بر پاکی دامنم دل معشوق گواهست ؛
ذکر شجاع بیغماری بار کهرریز شیخ حالی تبریزی جوانیست
بانواع فضایل انسانی آراسته و بحسن نجب باصناف فنون
نکته دانی پیراسته علم فقه را بغایت خوب میداند و لیکن
از عمل آن بنهایت متنفر است مدام اوقات حیاتش بمی
کشیدن و نغمه شنیدن میگذراند و نغمه را چون نیکو می نهمد

ابا جعفر از مشایخ شهیر پیشتر تبریزانه و مولد شیخ نیز در آن
بلده واقع شده اما در دار الموحدین قزوین نشو و نما
یافته و اکثر بلاد روم و اغلب شهرهای آن مرز و بوم را
سیر کرده و با فصحای آن دیار صحبتها داشته بعد از سیر
ولایت مذکور بزیارت حرمین رفته و پس از دریافت
طواف منازل شریفین بهندوستان آمده و مدتی در ملازمت
سلاله دودمان اعتلا خواجه بیک میرزای مغفور بسر برده
چون میرزای مذکور بامر ایزد غفور ودیعت حیات را بکار
داران کارخانهٔ قضا و قدر سپرد عزم دیگر در دار الامان
هندوستان جائی دیگر اختیار نکرده و در جرگهٔ تابعان مساحت
نشان ایشان درآمده تمام هندوستان را در زیر قدم
آورد و ملاقات این ضعیف با وی در بلده پتنه واقع شده
وی را بسیار خوش صحبت و شیرین کلام دریافت این دو
رباعی از واردات طبیعت اوست که خود برین اقل موجودات
خواند آن دو رباعی اینست **رباعی** صد گونه بلا بر دل و جان حاصل شد
تا چین سر زلف توام منزل شد / با مهر رخت ماه فلک همسری داشت
چون خط بنمود دعویش باطل شد / از دعوی حسن خط خوشش دارد

محمود

محمود زبد مستی رویش دارد / بر مصحف روی تو خط آیات
بد موصول آیات سر گوشش دارد

ذکر محمود بیک

آن عزیز نیکو نهاد
یکی از آدمی‌زادهای بزرگان ایروانست و خدمتش از اویماق
بیگلیان در اول جوانی و نوبهار زندگانی چندی در ایران
در خدمت حسین خان قاجار که یکی از امرای جمجاه انجم
سپاه شاه عباس حسینی مغفور بود بسر برد بتقریبی که تقریر
آن باعث طول کلام میشود باتفاق برادر حقیقی خود بقندهار
آمده و در آن ایام خان عظیم الشان شاه بیگ خان در آن
از قبل شهریار با اقتدار جمجاه انجم سپاه شاه نور الدین محمد
جهانگیر پادشاه که ایزد عز و علا از جمیع آفاتش در حفظ و امان
خود دارد حاکم بود و لشکر قزلباش شهر مذکور را محاصره کرده
بودند که محمود بیک در آن قلعه داخل مردمان خان عالیشان
شده در آن قضیه با سپاه قزلباش تردد مردانه نموده
و برادرش در آن واقعه کشته شد خان مذکور را آن خدمت
بغایت خوش آمد او را بقلعه طلبیده داخل نوکران خود ساخت
و در اندک ایامی باحوال او پرداخته دیوانی سرکار خویش
بدو مفوض داشته اما چون خان دوران حسب الحکم جهان‌پناه شاه

بدرگاه عرش اشتباه آمده تسلیم صاحب صوبگی کابل نمود
او نیز همراه مخدوم خویش بدان طرف رفت خان مذکور
دران سرحد دوازده سال حکومت باستقلال کرد و اکثر
مهام سرکار او بهنگام استقرار آن دیار بوقوف محمود بیگ
انصرام میرسید چنانچه در سنه اربع عشرین والف الهداد
خان ولد جلال الدین مشهور به پیر جلاله که اباً عن جد همیشه دم از
تمرد و عصیان میزد عریضه بخان عالیشان خان دوران
برین مضمون ارسال داشت که اگر محمود بیگ را بفرستید
تا بنده ازو بعضی سخنان استفسار نموده خاطر خود تسلی ساخته
بملازمت برسد عین صواب خواهد بود خان مذکور بنابر آن
دیوان خود را انجانب پیش الهداد خان فرستاد آن
عزیز بفرموده مخدوم خود عمل نموده پیش ابن جلال الدین
رفت و با او از جانب خان عالیشان عهد و پیمان بست
و صاحب داد نام پسر که در سن هفت سالگی بود ازو همراه
خود بخدمت صاحب خویش از برای استحکام بیعت آورد
آن خان هم نشان محمود بیگ را بهمان طفل که همراه آورده
بود بدرگاه عرش اشتباه روان کرد و از حضرت خلافت

بنابر

بنابر فضل الله تحفه الهداد استدعای قول و عهد و نقش
پنجه مبارک نمود تا او دل در عهد و پیمان پادشاه عالمیان
بسته شرف بساطبوسی درگاه جهان پناه مشرف گردد چون
این عریضه مصحوب محمود بیگ بموقف ایستادگان آستان
ملک آشیان رسید استدعاکننده را قبول نمودند و تسلی کر
بانقد و جنس بسیاری بصاحب داد مرحمت فرمودند و تحفه
الهداد خان کمر شمشیر و سپر با بر و یا فرمان دوهزاری بمنصب ذات
و دو هزار سوار بدست محمود بیگ ارسال داشتند این پادشاه
بلند همت و این جمجاه خورشید منزلت عاقبت کار محمود
بیگ را محمود نموده داخل بندگان خویشتن گردانیدند
و منصب فراخور حال او بدو عنایت فرمودند و فرمان قضا
جریان جهانگیر بخان شرف نفاذ یافت که دربهار و زجاگیر
الهداد خان را دیوان عظام از پرگنه بستند و آن که از اعمال
لاهور است تنخواه نمایند ارباب دخل درگاه والا بموجب
حکم جهان مطاع در ساعت پرگنه مذکور را به تنخواه او دادند اما
چون محمود بیگ دوستکام و متعفر المرام در بلده اجمیر از درگاه
جهان پناه بنبگش معاودت کرد و در منزل دوم آن بلده

دلپذیر که موسوم بابر رحمت مسود این اوراق پریشان علیحده
مجرا زمانی را با آن عزیز اهل دوست ملاقات واقع شد
آنقدر مردمی و احسان که با این ضعیف نمود درین دور زمان
کم کسی در حق دردمندان مینماید ایزد تعالی نیکان انکس باد
القصه دران سفر از راه نارنول روانه پنجاب شد منزل
بمنزل در خدمت آن قدردان شگفتگی و فرحی گذرانیده
آن عزیز بر سر زمین نفس که میرسید غزلی طرح میفرمود و میر نعمت الله
وصلی نیز دران سفر همسفر بود چون به سرهند رسیدیم محمود بیک
در باغ حافظ رخنه این مطلع در بدیهه گفت و طرح ساخت بیت

کسی ز حال دل خسته که خبر گیرد — شمار سوز درونم ز چشم تر گیرد

وصلی در همان روز این غزل را گفت که مقطعش اینست بیت

کنون که نوبت وصلش بوصلی افتاد — بحیرتم که دگر ایام را ز سر گیرد

واین بیت را این ضعیف دران روز گفت بیت دلم براه وفا
راست میرود ز نشان — گریم کام اگر کج نهند زر گیرد چون
جامع این اوراق باتفاق آن قدردان الی اتفاق بلاهور
رسید محمود بیک وصلی را همراه خود گرفته وکالت العداد خان
به بنگش برد این ضعیف از ایشان وداع شده بازپس العرفه گرفت

ازان

ازان تاریخ که اخر سنه خمس و عشرین والف بود تا الحال
که سال هجرت بهزار و بیست و شش رسیده دیگر از ایشان
خبری ندارد و برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که آن
عزیز پاره شعر گفته و تخلص محمود کرده ولیکن بنابر کثرت
دنیوی دیوانی ترتیب نداده است اکثر ابیات آن ضعیف
قدردان نزد فقیر بود در هنگامی که آتش بخانه این ضعیف
افتاد آنها بسوخت چنانچه شمه درین واقعه قلم زده کلک بیان
گشته است بنابران شعر مناسبی ازان نور دیده مردم اهل
ربایش نرفت این دو بیت بضرورت ثبت افتاد بیت

خدا نکرده که رشته ز تو نوری غنیمت است — افتاده ی هم از نرهکی غنیمت است
دور از تو شام هجر که دور از تو کس مباد — دارم غمی که صحبت او هم غنیمت است

ذکر امیر تشبیهی مولد آن عندلیب گلستان خیال از
دار المؤمنین کاشانست و حدیثش یکی از سادات صحیح النسب
واکابر معتبر آن مکان و در وطن لبس رشد و تمیز رسیده
عراق و فارس تمام سیر کرده و از هر یکی از صاحب حال
کمالی کسب کرده تا در سخنوری صاحب حال و قدرت شده
شعر را بغایت خوب میگوید و در مثنوی نسخه بسیار خوب گفته

و اشتهار تمامی یافته و یازده مثنوی دیگر در جواب خمسه شیرین حرکات
شیخ نظامی گرامی برشته نظم در آورده که فصاحت بیان
و طلاقت لسانش ازین دو بیت معلوم میشود **بیت**

مران تشبیه ام کز پیش بینی — سر بردارم که بر دستان نشینی
ازانم میل کورستان نشست است — که کورستان نشینی بخش حق است

آن سخنور بدایع الافکار حسب الحکم خسرو فلک قدر خورشید
اشتهار شهریار نامدار کامکار پادشاه بحر و بر جلال الدین
اکبر غازی از ایران بهندوستان آمده سعادت ملازمت
ایشان را دریافت و بعد از مدتی که از خدمت حضور آن
جهان پناه جهان فیض کسب نموده اراده گوشه نشینی کرد آن
ملک داد گر و آن خورشید ذره پرور یک اشرفی روزینه
بجهة وجه معیشت وی از دار الضرب لاهور مقرر فرمود تا بفراغ
خاطر حق پرستی مشغول شود بعد از ارتحال و انتقال آن خسرو
خجسته خصال فرزند ارشد ارجمندش جهاندار جهانگیر بادشاه
که الحال دارای دار الامان هندوستان است و جانشین
باستحقاق آنحضرت عرش آشیان روزینه وی را بحال خود
بدو باز گذاشت و الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و

بهشت رسیده

بیست رسیده تشهیر در لاهور متوطن است این چند بیت از وست **بیت**

چون شمع تا بمهر تو ازنده گشته ایم — سر داده ایم و بار دگر زنده گشته ایم
ما را اگر کشته اند بجان حسرت فراق — دیگر ز یمن فیض نظر زنده گشته ایم
ما را چو آفتاب مساوی است مرگ و زیست — گر شام مرده ایم سحر زنده گشته ایم

ذکر شرف قزوینی شاعر رنگین و سخنور متین است و بزبان قزوینی
نیز شعرهای خوب گفته و میگوید الحق سیاه زبان واقع شده
که هر کرا بهر زبان هجو کرده یا تاریخ فوت او در حیات او گفته
بلای عظیم بر او آمده یا سال بسر نبرده مولدش از دار الموحدین
قزوین است یازده در ایران سیاحت کرده بسعادت بندگی
پادشاه ستاره سپاه شمع دودمان نبوی شاه عباس حسینی
صفوی مستسعد گردیده و انعامات از آن شاه جمجاه یافته است
الحال نیز در عراق در خدمت آن شهریار گردون اقتدار است
این دو سه بیت از وست **بیت** بسی فارغ دلم کو عشق تا دردم
بجان پیچد * صدا از ناله زارم چو نی در استخوان پیچد * نهادم
عمرها بر بستر آلودگی پهلو * نهی تا کی و در روزم غم بدست امتحان پیچد *
فراق شیرین شمایل را بنازم — ز زهر غمزه هر سو عالمی کشت *
بنازم زهر قاتل را بنازم — کمال عقل در دیوانگی باشد *

ذکر مظفر کوتی این عزیز یکی از نکته سنجان سرآمد این عهد و زمانست
و مولدش از دار المؤمنین کاشانست ولیکن در دار الفضل شیراز
مدتی تحصیل کرده و احال در صفاهان بسر میبرد و اکثر اوقات در
قهوه خانهای نصف جهان و با اکابر ایران هم صحبت میکردد و گزیده
سخنوران عراق و یراو در فن شاعری طاق میدانند از حوادث
فلک و ستم و پایش لنگ شده این بیت را بجهت لنگیدن خود
گفته است بیت گویند عزیزان که مظفر لنگست :: لنگیست که در قطار
پیش آهنگست :: اشعار خوب از هر قسم بسیار خوب دارد
و قصیده و غزل را مرغوب میگوید این دو رباعی از واردات
طبع اوست رباعی از کثرت گلگشت گلستان همه گل :: دامن
همه گل گشت و گریبان همه گل :: یاران همه خون خورند و ما خون جگر ::
ما و تو برزنیم و یاران همه گل :: زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد ::
بیگانه ترا چو آشنا نشناسد گفتی که مخور باده چه پیش از من
این را مگو که ترا نشناسد :: ذکر مولانا ابراهیم فارسی آزاد مرد یست
بانواع کمالات انسانی آراسته صاحب دولت با صنایف
فنون سخنوری پیراسته خط نسخ را بعد از استادان منسوب و یاقوت
کسی به از و نوشته و در علم خط نسخ تعلیق و شکسته و تعلیق را

بغایت

بغایت پخته و با مزه می نویسد و در علم فقه مهارت تمام دارد
و در عمل آن جد و جهد لا کلام در فن شعر و انشا وارد و یکی از
مردم سرآمد این گروه دانش پژوه است ولیکن با این همه هنر روزگار
دون پرور فراخور کمال بحال او نپرداخته بیت فلک بمردم
نادان دهد زمام مراد :: تو از اهل دانش و فهمی همین گناهت بس ::
و در اول جوانی بموجب تقدیر آسمانی از وطن خویش که دار الفضل
شیراز بود خروج نموده بهندوستان آمده و همه جای این دار الامان را
سیر نموده به بنگاله افتاد و دران ایام حاکم تمام دیار بنگ خان
جمشید نشان با فرهنگ ابراهیم خان فتح جنگ بود و برادر خدمت
خود نگاه داشت احال که هزار و یکصد و هشت سال از هجرت حضرت
رسالت گذشته در خدمت آن خان عظیم الشانست این چند بیت
از وست بیت خاموش چو خامه باشد زبان حال :: گر بوزنم نالم
بهر شکایت از تو :: پیچیده و شکسته طومار وار بجوئیش :: بر لب نهاده
مهر و در دل حکایت از تو :: ذکر مولانا صفایی مولدش از تبریز است
در وطن خویش بسن رشد و تمیز رسیده و در مقام انتظام نظم
شده است چون ولایت آذربایجان بتصرف رومیان در آمد
بنا بر ضرورت دل از حب وطن برداشته و قفس که جمیع تر زبان

قرار نموده به دار الموحدین قزوین آمدند او نیز آمد در شهر مذکور
رحل اقامت انداخت و در انجا نشو و نما نمود و مسود این اوراق
را در وطن با حضایر ملاقات واقع شد در علم فقه مهارت
تمام و در عمل آن جد و جهد بسیار داشت و در قرات قرآن
مجید و فرقان حمید قاری تمام عیار بود و خط نسخ را بغایت
خوب می‌نوشت طرفه تر آنکه با این همه هنر و به غیبت خود از کسب
دلاکی ننگ نداشته اکثر فضلا و فقها و فصحا و شعرا بدکان او میرفتند
خدمت آن جماعت را بی طمع و توقع مینمود و شبها بکتابت
کلام ملک علام مشغول میبود و هر گاه مصحفی بمرور ایام با تمام
میرسانید آنرا بقاریان و حافظان که استعداد هدیه کردن قرآن
نداشتند و استحقاق آن داشتند تکلیف مینمود و بایشان میبخشید
در سنه ستة عشر و الف در دار الموحدین قزوین درگذشت و در مزار
شهزاده حسین دفن ساختند اشعار خوب و ابیات مرغوب
از آن فرید زمان خویش بسیار مانده و لیکن برباعی رغبتی
و دیوانش ترتیب نیافته است این چند بیت از وست مطلع
باده وحدت صفای درخور هر کام نیست ⁂ دختر باید که لب گیرد ازان
پیمانه را رباعی تا چند دلا بنفس مغرور شوی ⁂ خواهم ز لباس عاریت

عور شوی

عور شوی ⁂ خود را بشرار آتش عشق بسوز ⁂ تا شعله مثال برتر از نور شوی
رباعی یارب و تن فرو دوش ز حرمان میسوخت ⁂ چون شمع مرا
ز سوز دل جان میسوخت ⁂ مرغ پر محبت و دست لبان ⁂ آتش
زده آشکار و پنهان میسوخت ⁂ ذکر مولانا حریفی مولدش از
دار الموحدین قزوین است و در وطن خویش بسن رشد و تمیز
رسیده و نشو و نما نموده است و این ضعیف را با او کمال
آشنایی بود در علم موسیقی مهارت تمام داشت و در فن
اصول عدیل خود نداشت چنانچه اکثر غزلهای خود را از زیور
نغمه گردانیده و نقش صوت ساخته است و اغلب مصنفات
او امثال در عراق و خراسان بر زبان اکثر بلبل نوایان
گلشن نغمه سرایی بسیار است نام حریفی ز دانست و به صحبت
خویش از کوه کشی و جوال دوزی بهم رسانیده هرچه از آن کسب
بدوامی نمود صرف دردمندان میفرمود در سنه ستة عشر و الف
بعزم سیر طهران از قزوین براه در راه اول مرتبه بسر
کوهه که در نواحی شهر مذکور واقعست معتقد شد هنوز آب
آن موضع بسر نیاشامیده بود که بیمار شد و در همان ضعف
در همانجا سفر آخرت اختیار کرد و چون کوهه طهران نزدیکست
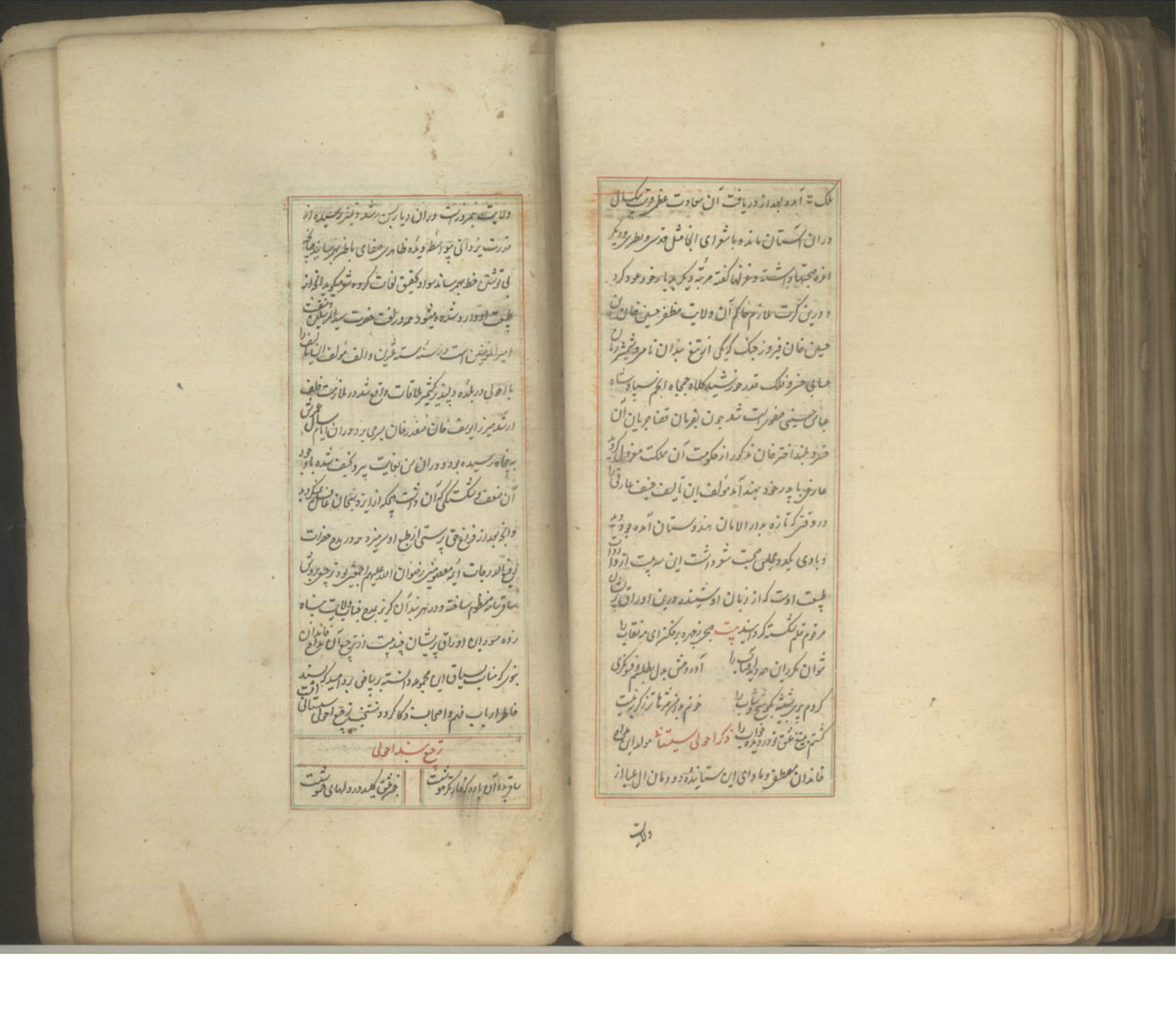
بنابران رفیقانش او را از ان مکان برده دفن ساختند
آن زبدهٔ نکته سنجان شعر شعر بسیار گفته و لیکن بر یافی برد
این غزل از وست **بیت** از بر شوان کردن سودای محبت را
آسان شوان گفتن غوغای محبت را ٭ آتش زده و دود اینکه
ترک کردم ٭ آتشکده کردی دلهای محبت را ٭ خو غمی محو آنم
فریاد نمیدانم ٭ بی او من ترسم لبهای محبت را ٭ کو تیغ نگاه او زدی
کو برق جهان سوزی ٭ تا پاک بسوزاند شیدای محبت را ٭
بر کار دل را من برگوشه دستارم ٭ بر سر زده ام اکنون گلهای
محبت را ٭ زنهار حریفی را آزرده مکن حافظ ٭ زین بیش مکن
خوارش رسوای محبت را **ذکر میر عبدالله فرّه** آن عزیز را عبدالله
فره بجهت آن میگویند که در وقت حرف زدن چشم بسیار
بر هم میزند و تخلص او فرمی است شعر را هموار میگوید و ابیات
شعر بسیار دارد و لیکن دیوان ترتیب نداده است
سواد این اوراق را با آن سراید در روز ... در دار العیش
کشمیر ملاقات واقع شد مولدش از شهر ... است
در آنجا نشو رشد و تمیز رسیده و نشو و نما نموده است و هرگز
از برای سیر و گشت سفر اختیار نکرده ایشان دو بیت از

ابیات

ابیات برجسته اوست **بیت** تار از زلف تو با شانه نیاید بیرون
کز تار صد دل دیوانه نیاید بیرون **ذکر ذهنی کشمیری** مولد آن عزیز
از دار العیش کشمیر است تا بغایت هرگز از وطن بر نیامده و سیاحت
نکرده میشود نشای او در وطن واقع شده تا وقت ملاقات
فقیر دیوان ترتیب نداده بود و لیکن عدد ابیاتش چهار هزار
میگفتند این چند بیت از ساقی نامهٔ او مناسب سیاق این
نسخه دانسته ثبت نموده **شد**

شرابی که مست از فرود گل	که بلبل و چه فرخ و چه خار و گل
شرابی که گل رو نماید ز سنگ	کند آب حیوان ز کام نهنگ
شرابی که زو شد دل غمزده	چو وادی ایمن تجلی کده
دماغ از شمیمش بهاری شود	

بیادش درون لاله زاری شود **ذکر میر عارف موسوی** اسم او محمد میرک
و مولدش از زور آباد ... است تخلص او عارف قرار داده
و از سادات موسوی است در اول جوانی از مسکن ... بقم
و در آن مکان علم صرف و نحو پیش خویشان خود خوانده
بوطن خود عود نموده و بعد از اندک استقراری باز دیگر
از زور آباد خروج کرده بزیارت مشهد مطهر منور اقدس **لمؤلفه**
امام نامور ضامن علی بن موسی که هست خاک درش توتیای چشم



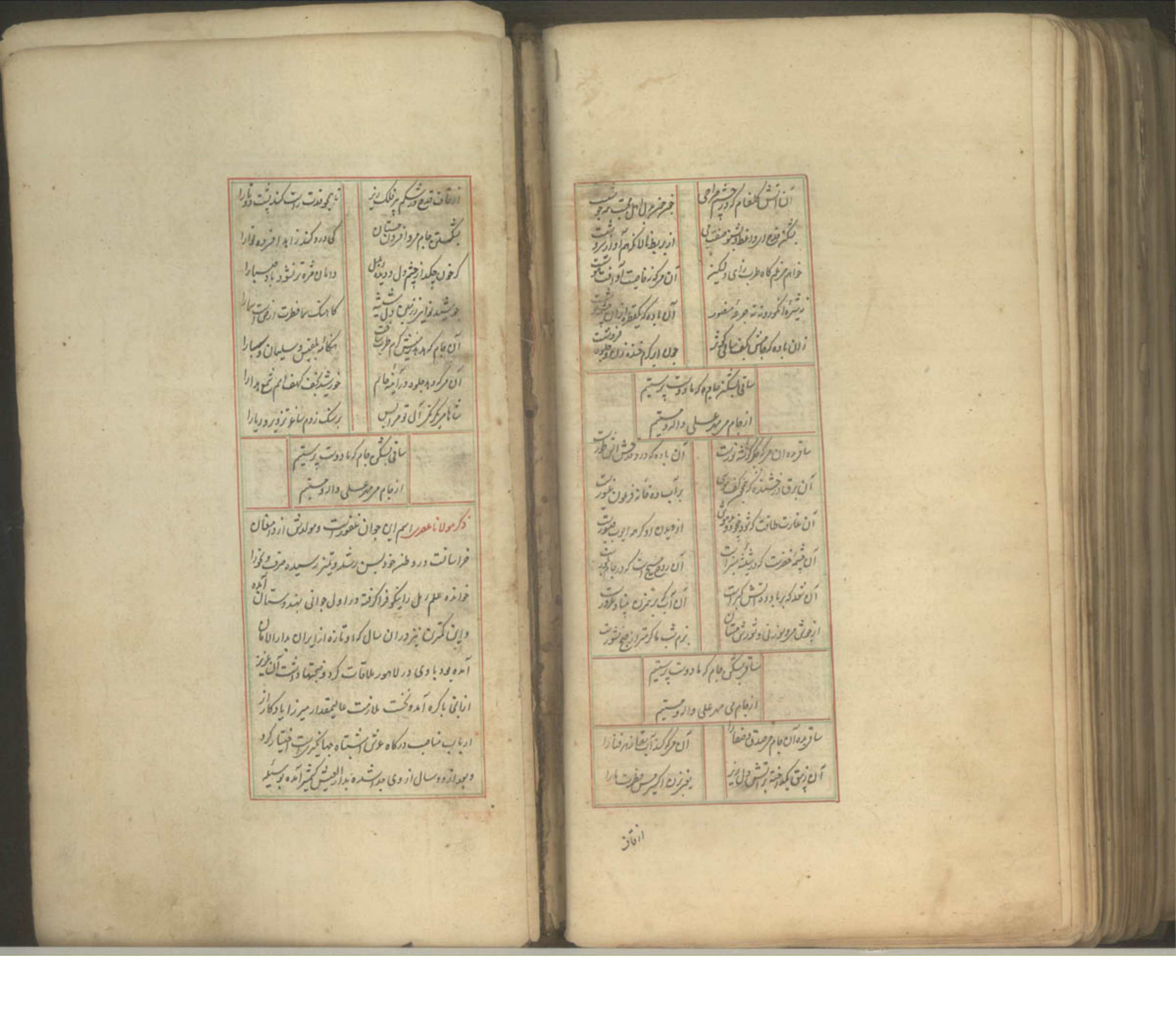
ملک آمده بعد از دریافت آن سعادت عظمی قریب یکسال
دران گلستان ماند و با شعرای آنجا مثل قدسی و نظیری و دیگر
اعزه صحبتها داشته و غزلها گفته مرتبه دیگر بدیار خود عود کرد
و درین کرت ملازم حاکم آن ولایت مظفر حسین خان بن
حسین خان فیروز جنگ که یکی از تیغ بندان نامور و شمشیر زنان
عالی خسرو فلک قدر خورشید کلاه جمجاه انجم سپاه شاه
عباس حسینی مغفور است شد چون بفرمان قضا جریان آن
خسرو بلند اختر خان مذکور از حکومت آن مملکت معزول گردید
عارف با پدر خود بهند آمد مولف این تالیف ضعیف عارفی را
در وقتی که تازه بدار الامان هندوستان آمده بود دید
و با وی یکدو مجلس صحبت شد و داشت این سه بیت از دواوین
طبیعت اوست که از زبان او شنیده و درین اوراق پریشان
مرقوم قلم شکسته گردانید **بیت** هجر زهره بر فکنی ای مه نقاب را
نتوان نگر ان همه دیدن آفتاب را | آورده من بدل طلب زندگی
کردم بدین شیشه نگون تیغ آب را | خونم بجز خمار ز آزار نیست
کشتم به تیغ عشق تو در دیده خواب را **ذکر احوالی سیستانی** مولد این ملاحظه
خاندان مصطفوی و ماوای این ستایند دودمان آل عبا از

ولایت

ولایت سیستان است دران دیار نشو و نما یافته بمرتبه رسیده از
قدرت یزدانی بی واسطه دیده ظاهری صفای باطن بهم رسانیده که ج
لی نوشتن خط بهم رساند سواد کتب لغات کرده شعر میگوید احوال
طبع او هرچه سر زده و میشود همه در نعت حضرت سید المرسلین و منقبت
امیر المومنین است در سنه ست عشرین و الف مولف این تالیف را
با احوالی در بلده دلپذیر کشمیر ملاقات واقع شد در ملازمت خلف
ارشد میرزا یوسف خان صفدر خان بسر میبرد دران ایام سال عمرش
بهفتاد رسیده بود و دران سن بغایت پیر و ضعیف شده با وجود
آن ضعف و شکستگی که آن داشت هیچگاه از یاد سبحان غافل نگردید
والحق بعد از فراغ حق پرستی از طبع او هرچه سر زده همه در مدح حضرات
رفیع الدرجات ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین بود ترجیع و ترکیبات
بسیار منظوم ساخته و در هر بند آن که زیب جمیع فضایل است بنام
زده سواد این اوراق پریشان چند بیت از ترجیع آن مداح خاندان
نبوت که مناسب سیاق این مجموعه دانسته بر بیاض برد امید که پسند
خاطر ارباب فهم و اصحاب ذکا گردد ترجیع احوالی سیستانی اینست

ترجیع بند احوالی

ساقی بده آن باده که غارتگر هوش است | جز غنچه کلید در دلهای خموش است



آن آتش گلفام که در چشم صراحی
بشکن قدح ار واعظ بشنو سخن بی
خواهم ز غم کاه طرب زای و لیکن
در شیشهٔ انگور رود ته جرعهٔ منصور
زان باده که جامش کف ساقی کوثر

جز خضر ز اهل محبت همه چوبست
از ربط الا کرم او و از بر دوشت
آن می که ز رغبت او افتاده ز دوشت
آن باده که یکقطره از آن خم سرشت
چون ابر کرم خنده زنان جلوه فروشت

ساقی بشکن جام که ما دوست پرستیم
از جام می مهر علی واله و مستیم

ساقی بده آن می که گذشته ز درشت
آن برق درخشنده که نجمی کف موسی
آن غارت طاقت که شود جوهر و موسی
آن چشمهٔ خضرت که در شیشه سرشت
آن شعله که بر باده آتش کبریت
از جوش می و سوز نی و شور مستان

آن باده که در دور خروش انا الحق
بر آب ده خانهٔ فرعون عبور است
از دیدن او که همه ایوب صبور است
آن روح مسیح است که در جام جهد نیست
آن آب که بر بزم نیاد غرور است
بزم شب ما کرتر از صبح نشور است

ساقی بشکن جام که ما دوست پرستیم
از جام می مهر علی واله و مستیم

ساقی بده آن جام می صدق و صفا را
آن زینتی بکف خنده بر آتش دل ریز

آن می که کند آب بقا زهر فنا را
بفروز بزم اکسیر فطرت ما را

اغاز

از قاف قدح در نکم بر فلک زیر
بشکستن جام مروا فردوس جستان
کز خون چکد از چشم دل و دیده دبیل
جو شیشه نوای ز نبض دل شیشه
آن جام که ده پیش کرم طرب ساخت
آن می که ده جلوه در آئینه جام
شاها نگر که آن تو فرا پس

تا همچو قدرت رسید کند پشت دو تا را
کی درد کند زاهد افسرده نوا را
دامان قره ز نشود باد صبا را
کاهنگ سما فطرت از حجت سما را
هنگام بلقیس و سلیمان و صبا را
خورشید بکف که فام نجم هوا را
برنگ زدم ساغر زد و دریا را

ساقی بشکن جام که ما دوست پرستیم
از جام می مهر علی واله و مستیم

ذکر مولانا عذری اسم این جوان غفورست و مولدش از دامغان خراسانست در وطن خود بسن رشد و تمیز رسیده صرف و نحو را خوانده علم رمل را نیکو فرا گرفته در اول جوانی بهندوستان آمده و این کمترین نیز در ان سال که او تازه از ایران بدار الامان آمده بود با وی در لاهور ملاقات کرد و صحبتها داشت آن عزیز از انجا باگره آمده بخت ملازمت عالیمقدار میرزا یادگار از ارباب مناصب درگاه عرش اشتباه جهانگیر ست اختیار کرد و بعد از دو سال از وی جدا شده بدار العیش کشمیر آمده بوسیله

میرزا نظام بخشی داخل ملازمان خلف ارشد میرزا یوسف خان
معذرخان که دران ایام حاکم آن ملک بود گردید آن خان قدردان
دبیرا کتابدار خود ساخت و در سلک تربیت او شد ابیات هموار
بسیار دارد این بیت از واردات طبع اوست **بیت** ز تاب گریه
گریان عندلیبانست : طراوتی که بود با گیاه در گلزار **ذکر مولانا محمد**
طنبوره درو هنریست از اقسام کمالات انسانی بهره مند بلکه آراست
شیرین زبان و دلبند ساز طنبور را بغایت نیکو می نوازد و چهره
تصویر بنهایت غریب می پردازد و قصه دان خوب و شاهنامه خوان
مرغوبست مولدش از دیار فارس است و در دار المؤمنین نشو و نما
یافته و در هزالی و بدیهه گویی فرید زمان و وحید دوران خود است
این چند بیت را در هجو میرزا استاد که در این فیروز زمان سرامد فواحش
ایرانست گفته **مثنوی** بدریای عمان چنین گفت باد : که ای خشک گشته
جوریت سرم باد : که تو قطره وا و محیط است ز رف : از این
پیش بود که جای حرف : به بحر گسستن آب میدان بود :
که خشکیش دریای عمان بود : نکردند پیدا دران قعر آب :
اگر کم شود چشم افراسیاب : فرو شد ز بالاش پهنای کش :
نگم گشته سر وش دریای کش : و در سنه اربع عشر و الف در

اوان جوانی و آغاز کامرانی از ایران بهشت نشان
بدار الامان هندوستان آمده نخست داخل ملازمان
وزارت پناه خواجه ویسی جدانی که دران وقت وکیل باستقلال
شاهزاده بلند اقبال سلطان خرم بود گردید و مدتی در ملازمت آن
دولتمند بسر برد و مزاجی باکثر مولوی با وجود کمال صوری و معنوی خویشتن را
کثیف نگاه میداشت و غذای مقید پاکیزه پوشیدن و طعام لذیذ
نوشیدن نمیکرد و از لباس هرچه بدستش می آمد پاک و ناپاک در بر
میکرد و از خوراک آنچه با مزه و بی مزه پیش می آمد بکار می برد روزی در مجلس خواجه
مذکور زیر دست وکیل صاحب خود که از کثرت شرارت نفس خود
در میان خواجه تاشان خود بوجهل موسوم شده نشست و بوجهل ثانی را
با لاتشی محمد طنبوره بسیار بد آمد و در صدد آزار او شده گفت در د
گفت که مادام ظاهر آخوند صاحب مقام را کثیف می بینیم جواب داد که از
کثافت ظاهر تا کثافت باطن تفاوت بسیار است خواجه ویسی از
شنیدن این سخن بغایت آزرده و درهم شد چنانچه که مولانا محمد را
بجلد و لوی بوجهل ثانی کتک مستوجب زده از مجلس بر کردند آن هزال بی بدل
بدین تقریب قطعه هجو هموار گفته رگ ملامت کرد و بگوش محتفر و نیز دی
گفت **قطعه** شنیده ام که در ایام مصطفی بوجهل : طپانچه زده از جهل خویش احمد را :

شنیده این خبر و رفت سید شهدا — شکست پا و سران لعین مرتد را
ولیک حضرت نواب خواجه ویسی — برای خاطر بوجهل زد محمد را

یکماه بعد از ورود آن قطعه حکومت خواجه ویسی سپری گردیده و طاق
طمطراق و کمالش از صولت غضب شاهزادهٔ والا گهر بمرتبه‌ای بکلی
شکست که تا انقراض حیات خود بمرتبهٔ ارجمند خویش نتوانست عود
کرده و دامن دولت از دست رفته را بار دیگر چون عمر گذشته بدست
نتوانست آورد و مولف وقوع این قضیه را چنین عطای ایزدی دانسته
و بوسیلهٔ مکتوب خان خود را داخل آستان بوسان مؤلف میدید
جهانگیر گیتی پناه :: جهان مروت جهانگیر شاه :: گردانید این خسرو
فلک قدر وی را داخل نقاشان سرکار خویشتن که هر کدام در فن
مصوری بهزاد را با وجود استادی بشاگردی قبول ندارند نموده و جهت
وجه معیشت وی روزینهٔ مقرر نموده الحال که هزار و بیست و هفت سال
از هجرت حضرت رسالت پناه صلعم گذشته در نقاش خانهٔ این بادشاه
آسمان جاه بشغل مصوری اشتغال دارد و چون اشعار شایان از ان عندلیب
و الوف بوستان سرای لجهٔ این تالیف حیف بنظر این ضعیف در نیامده
بود خاطر ازان ° از واردات وی باین ابیات مرقوم شده اکتفا نمود
ذکر ضیای ... آن عزیز یکی از دردمندان این روزگار است تولدش

در دار السرور

در دار السرور برهانپور واقع شده و در آنجا بسن رشد و تمیز رسیده و ابا عن جد
موزون بوده اکثر ابیات خود را بجو پدر موشح میسازد و در اوایل جوانی
در ملازمت میرزا شمس الدین جهانگیر قلیخان که خلف ارشد ارجمند ولد سعادتمند
خان عظیم الشان اعظم خانست بسر برده و در خدمت ایشان پاره دور
بحوالت بوده درین ایام در پتنه ساکن است عدد ابیات او چهار هزار
گذر میکند این دو بیت از ساقی نامه‌اش که جناب ساقیان تسوید داشته
بر یافتی برد شعر

بیا ساقی آن زیبت جام را — مر زعفران طبع گلفام را
بمن ده که عیشم جوانی کند — غم در عدم زندگانی کند
بده می کزین دور نامعتدل — رسد روزگاری که در زیر گل
ز انگشت مردم کند زیوری — ز دهنهای یاران خود انگشتری

ذکر مولانا رامی یکی از آدمی‌زادهای دار الامان هندوستانست
نام او شیخ خضر و تخلص رامیست در ایامی که صوبهٔ بهار در قبضهٔ اقتدار
افاغنه بوده ببلدهٔ پتنه آمده ساکن شده است و گویند که در تمام
عمر تا حال اختیار نموده و درین جهان فانی هفتاد و دو سال بسر
کرده در سنهٔ سبع عشرین و الف هنگامی که موده این اوراق پریشان
عبد النبی فخر الزمانی به پتنه مذکور داخل شد مولانا رامی در حیات بود
هم دران سال ازین دار ملال بعالم مثال انتقال کرد دیوانش نظر

این مختصر در امداد از قصیده و غزل مجموع شش هزار بیت است بهتر از این قسمی که
مناسب سیاق این اوراق داشته باشد از واردات او بنظر در نیامد
بیت که حرف از آن دو لب خردم راز بون کند ؛ آری می دو انش مستی
فزون کند ذکر درویش جاوید آن فرید زمان و وحید دوران
خویش مرد درویش دوست نهاد صوفی طبعت صافی طینت پاکیزه اعتقاد
روشن ضمیر است و بر بته در کوزه فقر سوز و گداز دارد که همیشه آتش
عشق در کانون سینه اش فروزان و اشک حسرت از دیده اش در
جریان است مولد آن عندلیب گلستان اهل عرفان از دار المومنین
قزوین است در عنفوان سن بوادی موزونیت و تصوف افتاده و اکثر
اوقات با صوفیان با صفا و عارفان صفا آرا مجتهدای مستوفا داشته
تا طبعت را از صیقل صحبت آن طایفه بعشق آشنا کرده و همیشه همه جا
در سفر و حضر هر جا که بوده دم از تصوف زده و اشعار صوفیانه گفته
مسوده این اوراق پریشان را در سنه ثمان عشر و الف وقتی که
تازه از ایران بدار الامان هندوستان آمده بود با او ملاقات
واقع شد و در آن زمان سال عمرش به سی رسیده بود و در آن سن
قریب یازده هزار بیت در برابر مثنوی مولوی معنوی جلال الدین محمد
رومی برشته نظم در آورده این چند بیت از اول مثنوی آن عزیز است بیت:

ناکه

ناگهردم صد روایت میکند ◊ از لب نایی حکایت میکند
مثنوی از نی شنو از صاحب نفس ◊ کز جدایی ناله نشنیدست کس

این مقطع نیز که مناسبتی بسیاق این اوراق دارد از وست بیت

در محفلی که نوش کنند اهل دل شراب ◊ از ساغر امید بما درد خون دهند

آن صوفی صافی نهاد طواف مکه معظمه نموده اکثر بلاد ربع مسکون را گشت
کرده است چون در سنه سبع عشر و الف رایات جلال جهانگیری در گجرات
پرتو اقبال نزول اجلال فرموده و عرصه آن سرزمین مخیم عساکر فیروزی آثار
این پادشاه رعیت پرور مرحمت گستر گردید در آن ایام فرخنده
فرجام درویش جاوید در احمد آباد بوسیله نواب مستطاب جملة الملکی
مدار الدولة العلیة العالیة میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله که طبع وقادش
صیرفی جواهر معانی و فهم دورنگرش ممیز گوهرهای کاینات است بسعادت کورنش
و تسلیم پادشاه آسمان جاه خورشید کلاه فلک بارگاه دارا دربان
سکندر شوکت آفتاب جبهت یوسف طلعت خدیو جهانگیر کشورستان
شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گردید آن جم جاه انجم سپاه
درویش دوست جود ز نقد تحیت و وجه معیشت جاوید از دار الضرب
احمد آباد مقرر فرموده الحال آن درویش خیراندیش در آن شهر توطن
می گزیند و بدولت این پادشاه عالمیان پناه در مهد بلده بساکن الهی



بقبول قبول گلستان [illegible] نبوت آبروی محرمان نهانخانهٔ راز که
بارشحات فیض حضرت [illegible] آسمان ریزان و قطرات غمام فضل و رحمت
تو از جوج بارزات هیئه فیوضات فتوحات غیبی بر روی دولت این
پادشاه درویش دوست [illegible] نواز گشاده گردانی و ذات ملک
صفات این خرد عادل [illegible] عالم که همواره از جمیع آفات و بلیات
در حفظ و امان خود داری [illegible] خداوندا بنور اهل ایمان : تبارکا
که دولت عرفان : که این [illegible] چو گل زخندگی ده : چو خضرش آب حیات
زندگی ده خاتمه کتاب مستطاب [illegible] و شاهانه و شکر ایزد در نظم شاه و سبحانه
که زمانه ناساز کار یاری [illegible] و او بر مولف تالیف عبدالنبی فخرالزمانی
نمود تا این میخانهٔ رندانه [illegible] در صندانه را بنام نامی و القاب گرامی خان
عالیشان فریدون فر جمشید شان [illegible] نکو دودمان بیت معدن علم و مخزن
آبروی بحر و بر : یادگار خواجه [illegible] دار دوران : با تمام رسانید کردار انکه
ملک یاد بسجلی اصناف زیور [illegible] ات و تمسید که همگی همت والانهمتش رعایت
خاطر ارباب فضیلت واجب میدارد [illegible] سازند که دست سخاوت طبع او زبان ایجاب
بیع و تمار جود گویا میگرداند [illegible] لمعات [illegible]
عالم را منور ساخته و نفحات نسیم لطف و کرمش دماغ جان جهانیان معطر گردانیده
سحاب مکرمت رشحات جویبار جود و [illegible] نهایت بخشش آمال [illegible] و قطرات جام انعام

عاشق گهر [illegible] سید خاص و عام ذره پرور از پردهٔ خیال این گوهر [illegible] جلوه داده که
آمدگان مدح و ثنای تو خورشید منزلت را شاید همان بهتر که [illegible] و اعتبار اقرار
نموده زبان دل بدعا و ازدیاد عمر و دولت او گشاید بیت شد وقت اگر ختم
کنم بدعای تو : دعایی که بر لب بارسیده : نوید اجابت مستجاب شنیده
الهی مستان شراب شوق ازلی و باده پیمایان میخانهٔ لم یزلی که همواره گلشن دولت
اقبال این نهال برومند بوستان سیادت را از فیضان زلال فتوحات
غیبی سیراب داری و در روضهٔ خوش هوای جاه و جلالش را پیوسته از نسمات کامرانی
[illegible] خوش با طراوت و نشاداب بیت یارب این آفتاب [illegible] وجود کتاب
[illegible] : [illegible] آبان دارد : [illegible] جوخور زرفشان دارد تاریخ
اتمام کتاب در جهان از جمع ساقی نامها : ساختم میخانهٔ رندانه : که [illegible]
[illegible] چشم : بی تکلف مغز مستانه : شکر جوشی باده مغز [illegible] : شکل ظرف او
بود میخانه : شیرگیر [illegible] آید برون : بشکند تیمار هر غمخانه : عقل آورده
از پی تاریخ آن : باده در میخانهٔ رندانه : [illegible] میخانه که حاصل عمرست
مجموعهٔ اخبار و بیاض گفتست : [illegible] کتاب [illegible] : [illegible]
[illegible] کهنست : تمت کتاب میخانه بتاریخ روز پنجشنبه غرهٔ ربیع الاخر
[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]



